دیوان

قصائد و غزلیات فارسی و عربی

ادیب پیشاوری



بجمع و تحشیه و تعلیقات علی عبدالرسولی

طهران ۱۳۱۲

مطبعهٔ مجلس

دیوان

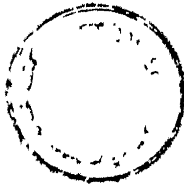
قصائد و غزلیات فارسی و عربی

ادیب پیشاوری

بجمع و تحشیه و تعلیقات علی عبدالرسولی

طهران ۱۳۱۲

مطبعهٔ مجلس



مقدمه

بسمه تعالي و تقدّس

سیّد احمد شهیر بادیب پیشاوری فرزند سیّد شهاب‌الدّین مدعوّ بسیّد شاه بابا نجل سیّد عبدالرزّاق رضوی رضوان‌الله علیهم این سلسلهٔ از سادات را اجاق میخواندند و اغلب صاحب زهد وتقوی واهل ذکر ودعا بودند و نسبت ایشان در سیر وسلوك بسلسلهٔ سهروردّیه بود که منتهی بشیخ شهاب‌الدّین سهروردی است و دراراضی سرحدّی بین پیشاور وافغانستان میزیستند و در شهر پیشاور نیز خانه و مسکن داشتند و مردم آن سامان را بآنان اعتقادی کامل بود و از باطن ایشان طلب همّت و کسب فیض میکردند سیّد ادیب در حدود سنه ۱۲۶۰ هجری قمری در پیشاور توّلد یافت چون بحدّ قابلیّت تعلّم رسید پدر اورا بدبستان سپرد تا خواندن و نوشتن بیاموزد چنانکه خود درقیصر نامه بدین معنی اشاره کرده گوید

بهنگام خردیم فرّخ پدر — که بادش روان شاد مینوی در
بیك پرهنر پارسایم سپرد — چو مه گشت نو ماهیانه شمرد
که تا جان بدانش برافروزدم — ز هر گونه دانش بیاموزدم
سوی دانش آموز هر بامداد — روان گشتمی چست چون تندباد
خجسته دم آموزگاری مرا — بپرورد جان روزگاری مرا
زخورشید دانش چوپرتو گرفت — هیولای جان صورت نو گرفت
چنان چونکه تن زنده گردد بجان — بدانش بود زنده جان‌و روان
پس آموزگارت مسیحای تست — دم پاکش افسون احیای تست

پس از طیّ مراحل ابتدائی مشغول تحصیل مقدّمات علوم وادبیّات شد در این مرحلهٔ از زندگانی روزی ببازار پیشاور میگذشت درویشی بآهنگی خوش از مثنوی قصّهٔ حدیبیّه و صلح پیغمبر ص بامشرکین مکّه میخواند چون بدین بیت رسید:

ناگهان در حقّ آن شمع رسل — دولت انّا فتحنا زد دهل

ادیب از شنیدن‌آن چنان ازخود بیخود شد که سر خویش بدیوار کوفت وبشکست و خون جاری شد ازین پس کتاب مثنوی را مصاحب دائم ورفیق ملازم خود قرار داد

پس از چندی در آن ثغور فتنه و آشوبی بروز کرد و در نزاع اهالی با عمّال و نظامیان دولت انگلیس پدر و بنی اعمام و غالب اقارب و ارحام وی بقتل رسیدند بدین سبب عرصهٔ اقامت بر او تنگ آمد ناچار مادر پیر ستمدیده را که مهد علیا نام داشت و از خاندان اشراف سادات حسینی بود که سلسلهٔ نسبشان بحضرت سجّاد می پیوست با هزار سوز و گداز وداع گفته رخت بکابل برد و دو سال در آنجا بزیست و نزد آقاخوند ملا محمّد معروف بآل ناصر تلمّذ کرد و از آنجا بغزنین رفت در آن شهر برسر تربت حکیم سنائی و مقبرهٔ سلطان محمود غزنوی معروف بباغ فیروزه منزل گرفت و بیش از دو سال و نیم در آنجا توقّف کرد و نزد ملاّ سعدالدّین که نسبش بخلیفهٔ نخستین ابابکر می پیوست و در جمیع فنون ادب و حکمت مدرّسی نامی بود بتحصیل پرداخت و از غزنین بهرات شد چهارده ماه آنجا اقامت گزید سپس بتربت شیخ جام رهسپار گشت یکسال و اندی مقام کرد در حدود سی سالگی بشهر مشهد آمد و بتکمیل علوم ادب و حکمت همّت گماشت و نزد میرزا عبدالرّحمن که از مشاهیر مدرّسین آنشهر بود حکمت و ریاضی و در محضر آخوند ملاّ غلامحسین شیخ الاسلام نیز فلسفه و علوم عقلیّه تحصیل کرد و بالاختصاص در علوم ادبیّه زحمت بسیار کشید و بحکم ذوق فطری و حدّت ذهن غریزی و قوّت حافظه و میل جبلّی در این فنّ بارع و ماهر شد و بر اکفاء و اقران فائق آمد در سال ۱۲۸۷ بسبزوار که مدرس حکمت و مجمع طلاّب معقول و اهل معرفت بود برفت و دو سال ایّام حیات استادالحکماء والمتألهین حاجی ملاّ هادی سبزواری را درک کرد و بهدایت و ارشاد آن حکیم در آن مدّت در حوزه درس آقاخوند ملاّ محمّد فرزند گرامی وی می نشست و هم از محضر آخوند ملاّ اسمعیل در این فنّ مستفید میشد پس از فوت حاجی سبزواری بمشهد عودت فرمود و در مدرسهٔ میرزا جعفر سکونت گزید در این موقع بفضل شهرت یافت و مشارالیه اماثل و افاضل گشت و بادیب هندی معروف شد و خود بساط افادت گسترد و بزرگان دانشمند بمفاوضتش رغبت تمام جستند و مصاحبتش را مغتنم شمردند درسال ۱۳۰۰ قمری هجری بطهران هجرت کرد و بنا بتوصیهٔ میرزا سعید خان وزیر امور خارجه که در آنوقت درمشهد مقدّس بتولیت آستان قدس مشرّف بود و باوی طرف انس و محبّت بمنزل میرزا محمّد علیخان قوام الدّوله ورود نمود وی قدوم ادیب را سخت محترم داشت و در اعزاز و اکرام او تا آخر عمر خود دقیقهٔ فرو نگذاشت طبقهٔ فضلا و ادباء درک صحبتش را مایهٔ مزیّت دانستند و بمعاشرتش رغبت تمام جستند در این ایّام گاهی بحسب تفنّن در انجمن شعرا که بهفتهٔ

یکبار در خانهٔ استاد من بنده سیّد محمّد بقا انعقاد می یافت حاضر میشد و من نیز حضور داشتم نخستین شعری که از وی بدست آوردم قصیده ایست که روزی خود در آن محفل قرائت فرمود

(تابید برمیان چوکمر زلف تابدار برنیم تار بستـه مه من هزار تار) الخ ناصرالدّین‌شاه قاجار چون صیت فضائل وی بشنید بمـلاقاتش رغبت جست و او را بحضور خود خواند باتّفاق سیّد بقا بحضور شاه رفت و مورد الطاف شد

اوّلین ملاقات بنده با ادیب درحدود ۱۳۱۵ درآن انجمن اتّفاق افتاد وبا آنکه بنده در آنوقت مانند حال در دبستان ادب طفل ابجد خوان بودم و درخدمت سیّد بقا بمشق خطّ نسخ اشتغال داشتم و گـاهی درملازمت سیّد بقا در انجمن حاضر میشدم واتفاقاً درك خدمت ادیب میکردم و هم اینکه سنم مقتضی تشخیص مراتب ادبی اشخاص نبود . مفتون فضائل و مجذوب شمایل ادیب گشته آرزوی ملازمت و دوام صحبتش را در خاطر صورت می بستم وبرای نیل باین مرام بهر وسیلهٔ توّسل میجستم قضارا او بحجرهٔ حاجی میرزاعبدالله کاتب متخلّص بدانا که درمسجد میرزا موسی دارالکتابه داشت مراوده یافت و من بنده با دانا معاشر بودم اختلاف ادیب درآنجا زیاد شد اغلب ایّام را از صبح تا بشام در آن حجره بسر میبرد من از این رهگذر بمقصود رسیدم اتّفاقاً دانا بمکّه و هندوستان سفر کرد وسفر وی دوسال مدّت یافت من بجای دانا درآن حجره میبودم وکاملاً ملازمت خدمت یافتم ورشتهٔ این الفت وارتباط تا پایان عمر فتور نیافت

در بدو ایّام ارادت خود دو سه قصیده وچند غزل از وی بدست آورده باندك مایه خطّی که داشتم نگاشتم و از نظر وی گـذراندم و تقاضا کردم که هروقت نظمی سراید نسخهٔ آن را عنایت فرماید که بجمع و تدوین آن مباهی باشم و هم آنکه شرح حال خود را مختصراً فهرست کند تا در مقدّمهٔ آن وجیزه تحریر کنم هرچند بواسطهٔ تنگی حوصله که ورا بود و عدم توّجهی که بضبط اشعار خود داشت بدواً در اجابت مسئولم تسامح کرد وآن جزوه نزد وی مفقود شد دیگر بار تحریر آن اشعار را تجدید و آن التماس را تأکید کردم و بحکم من قَرَعَ باباً ولجّ وَلَج وعدهٔ اجابت داد و از آن ببعد باین حسن‌عهد پایدار وفا کرد و تا پایان زندگانی آنچهٔ برشتهٔ نظم کشید نسخهٔ آن به بنده سپرد که هم اکنون ضبط است وچون کسی دیگر ازوی طلب کردی بمن حوالت فرمودی و براستی اگر مرا این اندیشه درآن وقت

بخاطر نمیگذشت آثار وی مانند اشعار بدایت حالش از میان رفته بود و پارهٔ اشعاریکه قبل ازین تاریخ گفته و بضبط آمده از مردم دیگر واوراق متفرّقه و مسوّدات پاره و فرسودهٔ ایشان بدست آوردم

باری وی بواسطهٔ کمی حوصله و تندی خوئی که داشت و بعلّت مصائب و نوائبی که در بدایت عمر کشیده بود کمتر با کسی الفت و انس میگرفت و بندرت صحبت میداشت بدین جهت بگفتن درس مرتبّ رغبت نمیکرد مگر بر سبیل اتّفاق برای یکی از دوستانش درسی از ریاضیّات و ادبیّات میگفت اوقاتش عموماً مصروف مطالعه و تکرار محفوظات خود بود حتّی در راه رفتن هم ازخواندن باز نمی ایستاد و بسبب کم خوابی که داشت تا دو ثلث از شب و گاهی تا هنگام سحر با لحنی مخصوص بخواندن شعر مترنّم بود بطوریکه شنونده باستراق سمع هم نمیتوانست تمیز کلمات دهد و از این کار ابداً خسته و ملول نمیشد بیشتر مثنوی میخواند و گاهی قصاید عربی قصّهٔ حافظهٔ عجیب او مشهور و حدیث آن مستفیض است دانشمند معاصر شیخ محمّد خان قزوینی دام فیضه در بیست باب خود گوید (من ازملاحظهٔ حافظهٔ ادیب بیاد حمّاد راویه می افتادم که در کتب ادبیّه در بارهٔ وی نوشته اند که فقط از شعراء جاهلیّین بعدد هریك از حروف معجم صد قصیدهٔ طویل سوای مقطّعات از حفظ داشت تا چه رسد بشعرای اسلامی) ونیز از استادم سیّد نقا شنیدم که گفت هروقت درانجمن کسی با حضور ادیب قصیدهٔ بخواند و پس از یکی دوماه ذکری از آن قصیده بمیان آید ووی حاضر باشد اوائل و اواسط و اواخر آنرا یاد می آورد وبالاخره با عدم اعتنا قصیده رابصورت ناقصی میخواند

ولی آنچه نگارنده در اینباب تلویحاً از خود وی شنیده ام از همه اعجب و اغرب است در آن وقت که بخراسان بود و مزاج کمال اعتدال و استقامت داشت بر حسب اعتیاد زیاد براه رفتن غالباً بیرون شهر میرفت که از مردم دور تر باشد بسرعت در صحرا حرکت میکرد و مثنوی میخواند و چنان گرم خواندن میشد که گاهی راه از چاه نشناختی و بارها پایش بسنگ پاره‌ها برخوردی و بروی درافتادی در آن موقع تقریباً شش دفتر مثنوی رامرتباً از حفظ داشت از عروض اینحال بر خویشتن بترسید و از اختلال حواس اندیشید بزحمتی ترك این عادت گفت لیکن درسنوات اقامت طهران باین عادت عودت کرد مادام که بکاری دیگر مشغول نبود دمی از خواندن مثنوی نمی آسود و برخلاف مشهور که گویند الذّکاء و الحفظ

لایجتمعان وی هم بسیار فطن و حدیدالذّهن بود و هم در قوّهٔ حافظه عدیم‌المثل بالجمله‌وی در تمام عمرتنها و مجرّد میزیست و بهیچیك از علائق و زخارف دنیا از زن و فرزند وخانه وخواسته دل نبسته و مقیّد نگشت متملّکات او من کلّ ما اظلّته السّمآء لباس تنش بود و مقداری کتاب آنهم نه زیاد وچون از طمع و آز سخت بر کنار بود رایحهٔ تملّق ازوی بمشام احدی نرسیده و گوشی‌غیرازحقّ محض ازو کلمهٔ نشنیده در ابیّت نفس و مناعت طبع واستغنا و علّو همّت بی عدل و مانند بود ازین رو از صراحت لهجه در اظهار عقاید والقآء کلمات حقّ که غالباً بر طباع ابناء زمان گران و در مذاقها با مرارت است خودداری نداشت و ابداً مداهنه و تزویر نمیکرد تصلّب او درعقاید مذهبی وخرق حجب خرافات معلوم هرکس بود مخصوصاً علاقهٔ مفرط بسیاست داشت و غالباً با هرکس دراینباب سخن میراند حبّ وطن و عشق باستقلال مملکت مذهب و سیرت او بود هیچ گناهی را بزرگتر از خیانت بوطن و وتمایل باجانب نمیدانست چنانکه اغلب قصاید ومثنویاتش در این‌زمینه وراجع باین‌موضوع است درمدّت عمر کسی را مدح نگفته و احدی را بدروغ وافتعال برای طمع مال‌ستایش نکرده چنانکه گوید نیستم من چون دگر گویندگان داند خدای کو زطمع زر طریق مدح وشیوهٔ‌ذم گرفت مردم سالوس ومدلّس وعالم نمایان بی حقیقت و تقوی را سخت دشمن میداشت واهل حقیقت وصلاح ودیانت را محبّ صادق و در صفا و محبّت بادوستان خود ثابت وراسخ بود بیاددارم درمرگ یکی ازدوستانش که درغربت و دور ازوی بدرودزندگانی کرد چنان متأثر و پریشان خاطرگشت که مرا گفت خیال میکردم که چون من در اینعالم اهل و فرزند ندارم از امثال این نوائب ودیدن چنین مصائب آسوده و فارغم ولی اکنون می بینم که اگر فرزند جوان و برادر مهربانی ازمن مرده بود بیش ازاین پریشان وافسرده نمیشدم از نفاق ودوروئی آنقدر متنفّر ومشمئزّ بود که اگر شرحی داده شود ترسم خوانندگان حمل بر اغراق گوینده کنند دامنش از لوث ملاهی و مناهی منزّه بود در مدّت سی و چهار سال که غالباً لیلاً و نهارا ملازمت حضرتش داشتم هیچ عمل ممنوع و محظوری ازوی‌ندیدم واز کسی هم چیزی نشنیدم این بود شمّهٔ ازملکات فاضلهٔ فطری او امّا پارهٔ از فضائل کسبی وی در علوم ادبیّه از صرف ونحوو لغت ومنطق وکلام ومعانی و بیان وعروض و قافیه وهیئت و نجوم وحساب و هندسه وتاریخ وتفسیر متفرّد و متبحّر و در فلسفه وحکمت الهی کامل و متتبّع و حافظهٔ فوق‌العادهٔ اوکومك زیادی بمعلومات او کرده بود چنانکه اغلب آنچه

را که خوانده و دیده بود در نظر داشت استحضارش در لغت فرس و عرب باندازهٔ بود که هرچه از وی پرسیدندی جواب لاادری نشنیدندی یکی از خصائص و فضائل او که کمتر کسی توجّه بدان داشت آنکه وی نسّابهٔ بود در عرب وعجم انساب آنان را قدیماً وحدیثاً نیکو میدانست و نیز در مذاهب و نحل طوائف و ملل تتبّع داشت و در حقّ وی گفته اند که دیری است آسمان بمانند وی رادی نکرده و قرونی است که مادر گیتی در مهد ایران چون او فرزندی نپرورده اگر کسی این گفته را اغراق انگارد این جمله را بدون اغراق باید مذعن باشد که وی وحید عصر و فرید دهر و اعجوبه و نادرهٔ زمان خود بود احدی از معاصرین و فضلا بلااستثناء در جامعیّت و تمامیّت همسنك او نبودند تبرّزاو در علوم ادبیّه جای تردید و محلّ حرف نیست براعت و اطّلاع او در شعرعرب و متقدّمین شعرای عجم بقدری مبسوط بود که هر وقت هر کس شعری از اکابر این دو طبقه میخواند یا در کتابی نشان میداد و قائل آنرا نمیشناخت وی ماقبل و ما بعد آن و قائل و ترجمهٔ حال و تاریخ اورا مشبع بیان میکرد وسائل را مستغنی میداشت حواشی و تعلیقاتی که بتاریخ بیهقی نگاشته بسط اطّلاعات و عمق معلومات اورا در تاریخ و ادبیّات حاکی است وقتی قصیدهٔ گفت که مطلعش این است

(گر بدانش در نهاد خویش پورا بنگری واثقم کاندر نیاز خویش دیبی ناوری)

و آن قصیده را بخراسان فرستاد ملك‌الشّعرا صبوری آنرا دیده و قصیدهٔ در مدح ادیب برداخت نه بدان وزن وقافیت و در آن مدیحه بهمان مقام شاعری ادیب اقتصار کرد سیّد بقا در تعریض بر صبوری و تقریض بر قصیدهٔ ادیب و مدح وی قصیدهٔ بگفت چند بیت از آن که لایق این سیاقت است ایراد میکردد

نسبت میری روا نبود بشعر و شاعری کز سخن ستوار دارد حجّت پیغمبری
شاعری چبود که درسلك عروض وقافیت گویم اورا می سزد دعویّ سحر و ساحری
گر بدین معنیش بستایم کلیم الله را کرده ام استغفرالله جفت عجل سامری
اوو شاقان معانی را طرازی بر نهد در لباس نظم گاهی تازی و گاهی دری
تا که بر وفق مراد مستمع راند سخن تو همی از مغز برنا خورده درقشر اندری
اوکه داند علم دین یکسر چه فخراورا بشعر راز قرآن زو طلب میکن نه ژاژ بحتری
هرکلامش هست عقد گوهری در هر نظام گو مباش این وزن مجعول وعروض سرسری
نجم درّی بر ضمیر او بیفشاند فلك نی که افشاند ضمیرش بر فلك نجم دری

کآسمان خاطر اورا سرادق جایگـاه — هست صدره برتری زین گنبد نیلوفری
ای ادیب این گفته ها رازی جناب تست روی — تا مرا از جنس دیگر ژاژ خایان نشمری
زادهٔ سلطان رفرف احمد معراج عـلم — ایکه بر سکّان ارض از فضل جستی برتری
وصف توتنها بشعر ایدون روا نبود که نیست — شاعری درخورد تو گرچه تو اورا درخوری
پایگاه شعر تو هر چند بر شعری بود — بس دریغ آید برت را از شعار شاعری
نیستی ذیفن توهستی ذو فنون ای میر مه — لیك همچون مردم یك فن بهرفن ماهری
هرکه اندرزد بشاخی دست درقلب تو یافت — بیخ آن از علمهای باطنّی و ظاهری
مشکلاتی را که حیرانند در حلّش فحول — در جواب جمله بی فکر و تأمّل حاضری
نزد اشراقـات طبع و انشراح صدر تو — بحر بحری می نیارد کرد و گوهر گوهری
چون بوی ناطق یکی بحر مدید موج خیز — چون شوی ساکت یکی بحر عمیق زاخری
کلکت اند شرع درکتب براهین و حجج — حصنها بگشود همچون ذوالفقار حیدری
ذوالفقـار حیدری در کار باید دائماً — که جهان خالي نباشد از جهود خیبری
چون سخن رانی بلب درشرح آیات وخطب — گوش از چرخ ششم گسترده دارد مشتری
تا تمام اصغای صوتت را کند گاه بیان — زهره را گوید که ساکت باش ازخنیاگری
علم تو نبود چو علم دیگران کز روی شید — قیل و قالی افکنی درمجلس و سوری چری
مائدهٔ علوی است علم توکزاو جان برخورد — ایکه جوئی مائدهٔ علوی بیا تا بر خوری
هرمرا درمجلس انس تو دیگر جنّتی است — کـه عجینستی سرا پا از زلال کوثری
باهمین خاموشی وعزلت که کردی زیّ خویش — بر نتابد صیت اجلال تو کوس سنجری
هر دوعالم را که محدود است ونامحدود تو — هم جهان دیگریّ و هم جنان دیگری
آمدی از هند بیرون همچو تیغی از قراب — هندوی تیغی که چونین پای تا سر جوهری
من نه تنها تیغ هندی گویمت ای سرفراز — آهوی چینی بهار بلخ و سرو کشمری
چرخ ساطع مهر لامع بحر واسع باغ ورد — طبلـهٔ عنـبر درخت عود نل شکّری
آمدی از هند چندی در خراسان و کنون — سال چندی میرود کاندر دبغر مادری
در دیاری که بود اکسیر ناقد صیرفی — کی شود بر کس معیّن قـدر زرّ جعفری
خاك بر فرق وتفو برروی این بازار قلب — که کنند زر اسربی اندر وی و اسرب زری

بالله ار معلوم بد قدر تو اندر این دیار   می نبودی مشتری را جلوه مه را مشتری
منکه سالی بیشتر نبود کـه دمساز تو ام   گویمت این مدح و هستم معترف درقاصری
از چه با قومی که بودی در خراسان سالها   هم از یشان درگه و بیگاه بس یاد آوری
شعر بفرستندت اندر مدح و دراو کرده بس   از مقامات بدال و ذال شعر و شاعری
مر ترا تنها بشعر اندر ستودن نارواست   واندرین معنی یکی بیت آورم ازانوری
عاقلان قانع بشعر ازاهل حکمت کی شوند   تا گهر یابند مینـا کي خرند از جوهری
اندرآن گلشن که مشحون از ریاحین و گل است   خرد همّت بس کند برچار برگ سعتری
بس عجب باشد ازآن خاکي که گیرد درهواش   طبع حکم آبی و فکرت خواص آذری
از چنان شخصی چنین شعری که درهر بیت اوست   بابی از حکمت در اندر سلك الفاظ دری
شعر را پاسخ یکی باید بوزن و قافیت   پاسخ آن بر دگر طرزی بود از مضطری
پاسخ آن جامهٔ شیوا که فرمودی تو خود   گر بژرفی در نهـاد خویش پورا بنگری
رشتهٔ گوهر بدیدم در کف راد امین(۱)   هیچکس گوید خدایا زی توآرم داوری
لیکن اینها ازکساد سوق ذوق آمد که نیست   حاصلی عرض نفایس را چو نبود مشتری
ورنه آنجا که صبوری خامه برگیرد بجدّ   جای دارد تا کند هفت آسمانش دفتری
نیزمن ناقص چودیدم ضرب شعر اندرطباع   خویشتن جذر اصمّ کردمز گنگی و کری
هم دراین شیوا قصیده زاعتقال حبل میر   بند خاموشی گسستم در بلاغت گستری
از نسیم گلشن او اهتزازی جست طبع   وز سحاب رحمت او یافتورد جان طری
ابر من گر رشحهٔ افشاند بس نبود شگفت   درجوار فیض دریائی بدانـ پهنـاوری
در تو من ای سیّد استـاد مفتونم چنانك   بوریائی پیش نسّاج حریر ششتری
کودك آسا باذ کالی من کنم نقشی و تو   هر زمان لوحی بر آری از نقوش آزری
من ندارم جز پلاسی بهر ستر خویش و تو   بر نهادستی بهم از حلّه هـای عبقری
درزمین تومرا خالی است دو کف گرچه نیست   دیگرانرا سنگ در میزانم اندر همسری

خلاصه این قصیده یکصد وپنجاه بیت است فرار از تطویل را بهمین مقدار اقتصار شد و مرا نیز قصیده ایست هفتاد بیت که تخلّص بمدح وی کرده ام ملخّصا ایراد میشود

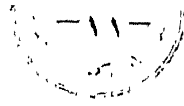
پریدوشم آمد ببر آن پری   بصد نازو کشّی و صد دلبری

۱ ـ این مصراع ازصبوری است (رشتهٔ گوهر بدیدم درکف راد امین رشتهٔ گوهرنه اشعاری به ازدر ثمین) امین لقب آنکه قصیدهٔ ادیب بتوسط او بصبوري رسید

نشسته برخسارش از شرم خوی   چو شبنم که بر لاله برگ طری
بعمر اندرون فتنه انگیز تر   ندیدم ز چشمش بجادو گری
بهاروت بر گو که تا زین سپس   بیاموزد از چشم او ساحری
بگرد عذارش ز نو رسته خطّ   رقم کرده فرمان مستکبری
سیه مژّهٔ او کند هر زمان   بسینه سنانی بدل نشتری
لب از باده گلگون رخ از تاب می   فروزنده چون خسرو خاوری
مپندار چون او خرامد بناز   نه طاوس بستان نه کبك دری
ز لالهٔ عذار و بنفشهٔ خطش   ز لطمه شدم روی نیلوفری
در آغوشم آید اگر یکزمان   نگردد هگرز عمر من اسپری
بمهرم چشاند اگر شوکران   بکام اندرونم کند شکّری

تا آنجا که گویم

بگفتمش ای ماه در فضل کیست   که با من کند دعوی همسری
مرا اوستاد است دیری بسال   ادیب سخن سنج پیشاوری
ازیرا بشاگردیم می سزد   کند فخر اگر صابر و عنصری
خداوندگارم بدانش در اوست   منش حلقه در گوش فرمانبری
بملك کمال و بمصر ادب   که را میسزد غیر او مهتری
بقرنی نیارد فلك همچنو   بدانش پژوهیّ و دانشوری
گرت نیست باور یکی ره بخوان   ز گفتار وی نامهٔ قیصری
که تا این سخن را ندانی گزاف   بوی بر بدعویّ من آوری
بدریای دیوان او هر شبی   کنم همچو غوّاص اشناوری
چو دیوان او بحر قلزم هگرز   نباشد بژرفیّ و پهناوری
مرا بی نیازی دهد دیدنش   ز دیوان خاقانی و انوری
کند فارغم شعر تازیّ او   هم از اخطل و اعشی و بحتری
چو رزمی ز قیصر بخوانم از آن   نشاط آردم رسم کند آوری
ز گلزار آن دفتر دلپذیر   ببویم گل از گلبنان طری
ز بس دارم از او بکف گوهران   سزد گر بخوانی مرا گوهری



چو ابیات او لؤلؤ تر نداشت — بدرج اندرون خواجهٔ جوهری
نیارم بخاطر چو خوانم غزلش — سرود اغانی و رامشگری
نگارنده چون خواست شعرش نگاشت — نداند قلم از نی عسکری
نگارم چو سطری از آن اختران — خجل گردد از خامه ام مشتری

و نیز در غزلی بدین معنی اشاره کرده‌ام

تا در طلب کوی تو بستیم میان را — دادیم زکف شادی دل راحت جان را
بی روی تو در دوزخم ایحور بهشتی — با داغ فراقت چکنم باغ جنان را
بر اشك روان راه ز مژگان نتوان بست — خاشاك چه‌سازد خطر سیل دمان را
جز بندگی تو زجهان طرف نبستیم — گشتیم سراسر همه اطراف جهان را
آهسته بران توسن این حسن که ترسم — یك روز بگیرند ز دست تو عنان را
در بزم خود آرائی آن سرو قباپوش — دستار ربودند زسر پیر و جوان را
بردار سر از بالش این ناز و تنعّم — تابخت من از سربنهد خواب گران را
داروی دل خسته بلعل تو نهفته است — مپسند ازین بیش بغم خسته دلان را
گر مغبچگان در نگشایند برویم — نومید نیم من کرم پیر مغان را
برخیز و زمیخانه برون تاز که خمّار — ندهد بتو یك جرعه نصیب دگران را
دانا نکند تکیه بچیزی که نپاید — دولت گذرنده است جهان گذران را
آگاه ز اسرار جهانیم ولیکن — سر میرود ار فاش کنم سرّ نهان را
ای باد بهاری گذری سوی چمن کن — کوتاه کن از دامن گل دست خزان را
استاد من آن شهره ادیب است که در شعر — بگشود ز من تربیتش قفل زبان را
معیار سخن در کف آن راد امین است — بیهوده مبر بر دگران هیچ گمان را
با معجزه پهلو زند ار شعرم عجب نیست — کز فیض وی آموختم این سحر بیان را

باری دانشمندان او را بسی ستوده اند و شعرها درمدح وی سروده که اگر کسی خواهد جمع و تدوین کند علیحدّه دیوانی خواهد شد

سبك وی در شعر

در قدرت طبع ودقت فکر و متانت زبان وتوانائی بیان و ابداع لطائف افکار و اختراع معانی ابکار استادی و مهارتی بکمال دارد صلابت و استحکام الفاظ و اتیان معانی متین و

احتراز از لغات مرذوله ومعانی مبتذله در کلماتش لایح وروشن است بواسطهٔ وسعت اندیشه واطلاعات عمیقه وطبع ورزیده مجال سخن هیچگاه بر وی تنك نیامده و گاهی که بمضامین عادی پیش پا افتاده میپردازد چنان آنها را بتصرّفات ماهرانه و بیانات شاعرانه لباس نو و مطرّز در بر میکند و از کسوت ابتذال بیرون می‌آورد که شنونده آنرا زادهٔ فکر ونتیجهٔ خاص طبع او می‌پندارد و هرچند آن نوع تشبیهات و تخیّلات در سخن گویندگان سلف یافت میشود لیکن این حسن تصرّف گوئی حقّ ابتکار بوی میدهد و ابداع این تراکیب و اختراع این اسالیب که در کلام وی دیده میشود مولود تدبّر علمی و بسط اطلاع واحاطهٔ کامل او در فنون علوم است دیگر آنکه بنیان کلامش بر دلیل و برهان استوار است ودر سخن راندن اهل منطق و استدلال روح حکمت و فلسفه در بیانش مجسّم و تبحّر در لغت و امثال و تواریخ و سیر در کلامش مبیّن و مبرهن است در تشریح معانی دقیق و تزیین کلام بالفاظ پخته و متقن و خلّو از حشو و رکاکت کلمات صاحب ید بیضا و اعجز مسیحا است تو لخواه و حی و الهامش خوان یا سحر بیانش دان و بواسطهٔ احاطهٔ کاملی که در لغت عرب و عجم دارد و موارد استعمال آنها را بخوبی می شناسد در ایراد آن لغات بی مضایقه است اگر غالب مردم از درك معانی لغات و فهم کلام عالمانه قاصر باشند تقصیر داننده و گوینده چیست مخصوصاً وقتی که شاعر نظر باستفادهٔ عوام نداشته باشد و بخواهد برای خواص سخن براند البتّه همه کس بهره‌ور نخواهد شد وسلیقهٔ عامه آنرا نخواهد پذیرفت بیاد دارم وقتی که این قصیده بگفت (روئینه شاهینها نگر با آهنین چنگالها) شعری که در توصیف تفنك گفته و پدر و پسرو خاله برای آن تصویر کرده متجاسراً گفتم این شعررا از هزاران نفر یکتن بیشتر نخواهد فهمید گفت من این شعر را برای همان یکنفر گفته‌ام اگر درتمام گفته های او تتبّعی بسزا رود لغت و فرهنگی مختصر در دوزبان بدست توان آورد قدرت طبع اورا قصیدهٔ دویست و شصت و دویست وهفتاد و چهارصد بیتی او گواهی صادق و شاهدی عدل است درشعر دارای سبکی خاصّ است نه مقلّدی بی مایه و اساس هیچوقت معانی‌را فدای الفاظ نکرده وبتکلّف لفظی نیاورده همیشه جانب استقامت معنی را ملحوظ دارد بخلاف بعض گویندگان که لغتی را بدواً یافته وبزحمت و کلفت مضمونی میتراشند که بتوانند آن لفظ را ایراد کنند کراراً تصریحاً وتلویحاً باحتراز از اخذ مضامین دیگران مبالغه واصرار میکنند و از همنامی باشاعران معاصر و گویندگان حاضر

تا بی کرده واظهار عار مینماید چنانکه درقیصرنامه گوید.

زباریك طبعان واهی اساس	براین طبع باریك دارم هراس
دماغ سپیده دمان بایدی	که خورشید ازعطسه‌اش زایدی
گراین‌است فضل و ادب اینچنین	که نازند این قوم غافل ازین
نخواهم که نامم بری زین حشر	گذشتم من از تو تو ازمن گذر
اگر پارگینم وگر کوثرم	نه‌من زین شمارم نه زین لشکرم
نگیرم ززندان و چاهت خروش	نه بیننده مردی ویوسف فروش
ادب بود زرّ و کنون شد خزف	صدف گشت گوهر گهرشد صدف
یکی ژرف بنگر بکار جهان	که‌چون هرچه خوب‌ازجهان‌شدجهان
من از کودکي دارم این شعر یاد	زاستاد خود کش روان باد شاد
چووقت از بدآموز کشتیش تلخ	سرودی همی شعر استاد بلخ
بیاموز تا بد نباشدت روز	چوپروانه مرخویشتن را مسوز
ز داننده بایدت آموختن	چراغ از فروغش برافروختن
که گم کرده ره چون دلیلی کند	بسوکت پدر جامه نیلی کند
معانی چو مغزند و الفاظ پوست	سوی‌پوست می‌ننگردمغزدوست
دلت گر که زین پوست رنجانده‌ام	بسی مغز در پوست گنجانده‌ام
دلم گلبن است و زبان بلبلی	نچینند زشاخ گل کس گلی
چو انبار شکّر بمنقار داشت	زقند کسان طوطیم عار داشت

جای دیگرهم دراین معنی و ستایش سخن وسخنور و ترغیب بآموختن فضل وهنر گوید

بگوینده گیتی برازنده است	که گیتی بگویندگان زنده است
سخن چشم‌وگوینده چشم آفرین	سراپای گیتی بدین چشم بین
زآغاز کیهان و انجام وی	سخنگوی بنمایدت راه و پی
جهانرا سخن زیب‌وآرایش‌است	زداینده زنك بیدانش است
سخن از سخنگوی دانا به‌است	سخنهای نادان ستوهیده است
زگفتار دانا سخنها بچین	که رویدبهشتیت در آستین
ببینی بدل در جهانی دگر	ببالد زجانت تو جانی دگر

کسی کو ز دانش برد توشهٔ　　جهانی است بنشسته در گوشهٔ
مبر ظنّ که نادان بجمع اندراست　　که پیوسته نادان بوحشت دراست
نکوکار اندرجهان مقبل است　　که بدکار پیوسته لرزان دل است
بوحشت گذارد همه روزگار　　برد نام زشتی چو برگشت کار
یکی دفتراست اینجهان ای پسر　　نبشته دراو نامها سر بسر
بنیکی نویس اندرآن نام خویش　　که تا بهره یابی زا یام خویش
ندادت خدا طبع دوشیزه زای　　مجنبان بهر سفته گوهر درای
چو آبستنی نیست با دختران　　ضمیرت مبر بار رنج گران
چو ناسفته گوهر نیاری بدست　　زسفتهٔ کسان بایدت دست بست
ترا گرچه درمال افزایش است　　باندازهٔ دانشت ارزش است

ونیز دراین معنی درقصیده گوید

برخود مبند گفته پیشینیان که از　　تبدیل عکسها نشود دیگر آینه
هین بر پلاس خویش پرند کسان مدوز　　برچین مبند سرو نه برکشمر آینه
روشن کن از فروغ درون آینهٔ ضمیر　　گر از فروغ روز بود انور آینه
سنگی زکان خویش بدست آر و میگذار　　بزدای آنقدر که شود از هر آینه
چون شد زدوده سنگ ببینی معاینه　　کاندر میان سنگ بود مضمر آینه
ابری زبحر خویش برانگیز و پاك کن　　زنگ سخن که زشت بود غبر آینه

دراین معنی اشعار بسیار درقصاید ومثنوی بحر متقارب سروده در اینمقام ببهمین مق اکتفا میشود اگر کاهی دروزن و قافیه و ردیف باستقبال ناصرخسرو و سنائی وخا شعر گفته درسبك و معنی مشایعت آنها نکرده وبطریقه و شریعت خاصهٔ خود مقایسهٔ آن اشعار بااصول آنها وحکومت ونظر بسته بنظر اهل خبرت واهل است له نقد سخن دردست آنان بیشتر لکن شرط داوری تخلیهٔ نفس ازدواعی عصبیّت است ومحّض در بی غرضی وبی طرفی عصمنا الله عن الخطآء والزّلل فی القول والعمل [illegible] فارسان این مضمار درعجم بسیارند و مآثر نیکو دارند لکن کمتر شعری ازآنها [illegible] ومهرهٔ فن عجم بودن قائل را ازشعر استنباط نکنند واشعار عربی [illegible] عرضه کنند بعجم بودن گوینده باشکال پی برد و این حکومت نیز بنظر [illegible]

و موکول است که ابصر از منند امّا نثر فارسی‌وی در حواشی و تعلیقات تاریخ بیهقی‌هرجا که بیان را مجال و قلم را میدانی بوده پیدا است که چقدر با ملاحت و حلاوت و دور از تکلّف و موجز و وافی بمراد مینگارد نثرش نیز دارای سبك و مزهٔ مخصوصی است شبیه به نثر دورهٔ غزنویّه وسلاجقه وازتکلّفات نثر دورهٔ مغول وبرودت وخامی ادوار اخیره خالی‌است دو رسالهٔ که این دیوان مذّیل بدان است شیوائی و پختگی و جزالت و رزانت بیان اورا در نثر حاکی است و حاجتمند توضیح نیست از فضایل او یکی حسن خطّ بود که شکسته و تحریر را درست و تمام می نوشت حواشی بیهقی منطعبهٔ طهران خطّ خود او است که بعداد چاپ نکاشته مخصوصاً ملاحظه اوائل آن کتاب که قدری با دّقت مرقوم شده مصدّق این دعوی است و ما را از گراور کردن خطّ وی بی نیاز میدارد

آثار وی هر چند اورا اشعار عربی و فارسی بسیار بوده لیکن بواسطهٔ عدم اعتناء خود بضبط آنها غالبا متفرّق گشته و از میان رفته چه آنکه هر وقت چیزی میسرود نسخهٔ آن را بهرکس که میداد مسترد نمیداشت بدست آوردن آنها متعذّر و غیر مقدور است مثلاً قصیدهٔ مردّف ریخته که در یکی از غزوات سلطان عبدالحمید خان سلطان عثمانی گفته بدست نیامد قصیدهٔ دیگر بهمان وزن و قافیه و ردیف در معنی دیگر سرود که اکنون موجود است آنچه از آثار وی فعلاً محفوظ است بدین قرار است

ا ــ دیوان قصاید وغزلیات فارسی (۴۲۰۰) بیت و قصاید وقطعات عربی (۳۷۰)بیت

ب ــ رسالهٔ در بیان قضایای بدیهیّات اوّلیّه

ج ــ رسالهٔ نقدحاضر در تصحیح دیوان ناصر که بنام بنده املا فرموده این نسخه ناتمام مانده بشرحی که در مقدّمهٔ آن نگاشته ام

د ــ مثنوی بحر متقارب که من بنده آنرا در اوایل شروع وی بنظم (قیصر نامه) نام نهادم و او رحمة‌الله علیه این تسمیه پذیرفت و درنقد حاضر آن منظومه را بهمین نام یادکرده مشتمل بر (۱۴۰۰۰) بیت که مدوّن و محشّی است بتوضیحات لغاتی که بر آن نگاشته ام طبع آن موقوف بتهیّهٔ وسائل و توفیق است

هـ ــ ترجمهٔ اشارات شیخ‌الرّئیس که بخواهش و التماس بعضی از دوستان متن اشارات را ترجمه فرموده و ذیلا بیانی مختصر از خود بر آن افزوده این نسخه نیز مع‌الاسف نا تمام ماند و اجل مهلت انجام نداد فعلا نگارنده قصاید و غزلیّات فارسی و اشعار عربی اورا

بضمیمهٔ دو رسالهٔ مرقوم اداء بعض حقوق واجبهٔ اورا مرتّب ساخته و توضیحات لغات را با بعضی اشارات بقدر لزوم ذیلاً تعلیق کرده بمنصّهٔ طبع در آوردم هر چند بعض از دوستان اصرار میکردند که از هر قصیده و غزل انتخابی کرده و آن منتخب را بطبع برسانم لیکن بنده بملاحظاتی چند که ذکر آن تطویلی است لاطائل قبول آن مسئول را بیرون از طریق صواب دیدم و بدون حذف و اسقاط ایراد کردم از فرزانگان دانش پژوه توقّع دارم که اگر بر خطاء و غفلت و عثرت و زلّتی وقوف یابند بقلم خطا پوش در اصلاح آن بکوشند و چشم از قصور من بپوشند و این مایه زحمت را که بسالیان دراز در جمع وتدوین این دیوان متحمّل گشته ام تقدیر نمایند باری ادیب چنانکه یاد کردم تا زمان حیات میرزا محمّد علیخان قوام الدّوله در خانهٔ اومنزل داشت پس از فوت وی آقای حاجی میرزا حسنخان محتشم السّلطنه بواسطهٔ قرب جوار وسابقهٔ الفت ایشانرا بخانهٔ خویش دعوت کرد وی پذیرفت و بمنزل ایشان مسکن گرفت لیکن در ایّام هفته سه شب متوالی مرتبا در منزل آقای عایرضا خان بهاءالملك میبود و نگارنده نیز در آنجا مصاحبت و ملازمت داشت

صبح روز شنبه دوّم محرم ۱۳٤۹ در منزل آقای بهاءالملك زودتر از عادت ایّام دیگر از حجره خواب خویش بیرون آمد و باطاقی که من در آن بوده وارد شد و گفت کسالت و سنگینی در خود احساس میکنم و حالم نا ساز است و باز بآرمگاه خود رفت دو ساعت بعد سکتهٔ ناقص عارض شد و از شقّ ایمن فالج گشت یك ماه تمام حلیف بستر بود و بواسطهٔ ضعف مزاج و کثرت سنّ که قریب بنود رسیده بود معالجه بی اثر ماند صبح روز دوشنبه سیّم شهر صفر ازین سرای بعالم جاودان سفر کرد و آن طایر خوش الحان بشاخسار رضوان آشیان جست دیگر روز آن جسد عزیز را باحترامی لایق بصوب حضرت عبدالعظیم حرکت دادند ریاست وزراء عظام با وزراء فخام و اکابر و اعیان مملکت تا مقداری راجلا مشایعت کردند و آن بدن تابناك را در امام زاده عبدالله بخاك سپردند و در مدرسهٔ سپهسالار مجلس ترحیم منعقد ساختند سپس در وزارت معارف وانجمن ادب مجلس تذکر بپا کردند وجوه اعیان و قاطبهٔ دانشمندان حاضر آمدند نثرا و نظما سخنها راندند و مراثی بتازی و دری خواندند از تمام آن گفته ها بایراد یك تاریخ فارسی اقتصار میکنم که آقای میرزا حسنخان وثوق الدّوله در این باب حقّ مقام را ادا کرده انّ روح الامین نفث فی روعه و از درج سایر اشعار رعایت اختصار را صرف نظر میکنم

جیب بدرّید هان کاین فلك نانجیب — هر در یکتا که دید ربود مارا ز جیب
ادیب پیشاوری خفت مگر در ثری — کاهل سخن را رسید تا بثرّیا نحیب
حکیم روشن روان ادیب پاکیزه جان — هم زعما را زعیم هم نقبا را نقیب
هم قلمش مشك ریز هم نفسش مشکبیز — در قلمش سحرناب در نفسش بوی طیب
سفسطه را کلك او سورهٔ تبّت یدا — فلسفه را فکر او آیهٔ امّن یجیب
اشارت لفظ او شفای طبع سقیم — هدایت فکر او نجات قلب کئیب (۱)
عالم حسّ و مجاز نبدش دیگر بساز — که سوی ملك فراز رخت کشید ازنشیب
کالبد عنصری ماند حلیف ثری — ناطقهٔ جوهری گشت فلك را نصیب
جام اجل در کشید پرده برخ بر کشید — معتقدان را درید پردهٔ صبر و شکیب
کلك عطارد شکست زهره پژولید موی — خضاب گلگون زکف بشست کفّ الخضیب (۲)
دور شغالان رسید چو خفت شیر عرین — قرعه بزاغان فتاد چو بست لب عندلیب
که میدهد بعد او تمیز قشر از لباب — که میکند غیر او فرق غبی از لبیب
محقق فاریاب گو که کند در کتاب — زینت هر فصل و باب جملهٔ قال الادیب
او باحبّا رسید وای بما زندگان — که‌مان ببایست زیست هنوز دورازحبیب
مرگ‌در این روزگار داروی آلام ماست — که نشناسد کسی از متطبّب طبیب
چون بشنید این وثوق از پی پاس حقوق — آه بیفزود وگفت حیف و دریغ از ادیب

در خاتمه از ذکر این جمله ناگزیرم کسانیکه درك صحبت ادیب کرده اند و از بوستان فضائل وی بر خورده دانند که دراین ترجمه راه تکلّف و تصلّف نپیموده ام وسخن بمبالغه و اغراق نرانده‌ام ولی آنان که‌ویرا ندیده‌اند یامعاشرت ومفاوضت زیادی بااو نداشته باید بدانند که آنچه گفته‌ام محض حقّ است و صرف صدق البتّه بر من تهمت اطراء مادح روا ندارند و مرا مصداق حبّك الشیءُ یعمی و یصمّ ندانند واین تعلیقات‌را عطف برغالب مرقومات نویسندگان متعصّب ومترجمین متعسّف ننمایند انشاء الله تعالی و اگر در این مقدّمه اطنابی رفت معذورم دارند که غرض اشباع سخن بود در اینمقام و تذکّر اسامی بعض از بزرگان واعلام

و انا العبد علیّ بن عبد الرّسول

بهمن ماه ۱۳۱۲ مطابق شوال ۱۳۵۲ هجری

۱ ـ اشارات و شفا و هدایه و نجات اسامی چهار کتاب از شیخ الرئیس است

۲ ـ کف الخضیب نام ستاره ایست





آخرین عکس مرحوم ادیب در اواخر عمر

قبل از مراجعه نسخه را تصحیح فرمایند

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲	۷	بنند ـ	ببندد
۳	۷	فرادا	فردا
۳	۱۳	مئوا	مثوا
۳	۱۶	٠رّین	زرّین
۳	۲۶	منذ	منذر
۸	۲۴	وسطی	خنصر
۱۰	۷	پرددو	بردردو
۱۰	۸	ناخنف	ناخلف
۱۰	۸	بادوصلف	بادصلف
۱۱	۱۴	هم ره هم ره	هم برّه هم برّه
۱۱	۱۴	وامانده	زوامانده
۱۶	۲۳	چاراردر ـ بمعنی عناصر اربعه است	
۱۷	۵	گونبودی	گرنبودی
۱۸	۲	گشتار	گشت از
۱۹	۲۷	روای‌دازرودده	دو رود از رودهای
۲۰	۹	چوارتو	چواربو
۲۰	۱۱	بحست	بجست
۲۲	۱۹	ازنوتو	ازتو
۲۳	۳	الصّصّوت	الصّوت
۲۴	۵	کماه‌تعلم	کماتعلم
۲۸	۲۴	بیکر	بتکر
۳۲	۹	آنسان	زآنسان
۳۲	۲۲	ارگل	ازگل
۳۶	۲۳	کردد	گردد
۴۰	۵	کربوی	گربوی
۴۰	۱۹	زانسلان	رآسان
۴۰	۲۰	گرب	گراب
۴۰	۲۰	زنخدان	زنخدان
۴۲	۲۱	امشت	امشب
۴۶	۱۳	سك‌ارگرانی	سك‌ازگرانی
۴۶	۲۲	مرحم	مرهم
۴۸	۲۷	پیرامن	پیراهن
۵۰	۱۳	باع	باغ
۵۲	۱۵	نپذرفت	بپذرفت
۵۴	۳	صبوی	سبوی
۵۵	۲۴	زوار بفتح اول فارسی و بمعنی خادم وپرستار است اشتباها بمعنی زائر نوشته شده	
۵۶	۲۳	شمس و	شمسش
۵۹	۱	نطر	نظر
۶۰	۲۴	دشتو	دشت
۶۲	۳	ماراغ	مازاغ
۶۳	۲۵	غریر	عزیز
۷۰	۱	کرنیم	گرنیم
۷۰	۱۲	که زکان	که‌زکان
۸۳	۱۴	خونباو	خونبار
۸۳	۲۳	کس‌کهر	کش‌گهر
۹۰	۸	توکردد	توگردد
۹۱	۲۵	آن کیدکنّ	إنّ کیدکنّ
۱۰۱	۱۲	درتاي	درتازي
۱۰۱	۱۶	ارآستی	ازآستی
۱۰۲	۵	سام‌بل	سام‌یل
۱۰۲	۱۳	باقوت	یاقوت
۱۰۴	۴	ذخار	زخّار
۱۱۰	۱۹	ارفقر	ازفقر
۱۱۴	۲	بیژنی‌بن	بیژنی‌زین
۱۱۴	۴	چهان	جهان
۱۱۵	۱۶	هم‌روزو	هم‌روزاو
۱۱۶	۲۱	آری	آرای
۱۲۲	۱۰	گربدرپیش	گربدزپیش
۱۲۵	۲۴	خاك‌بنهان	خاربنهان
۱۲۶	۱	اررەمیل‌محدد	ازره‌میل‌مجدّد
۱۲۶	۳	ازحبابی	ازحبابی
۱۲۶	۶	دجلوه‌کری	درجلوه‌گري
۱۲۶	۱۱	ورکرائی	ورگرائی
۱۲۶	۲۴	بنکری	بنگری
۱۲۷	۲	راضطرار	زاضطرار
۱۲۷	۱۱	رآن‌صفت	زان‌صفت
۱۲۷	۱۵	بجزد	مجرّد
۱۳۰	۲۷	ـ۳	۶ ـ
۱۳۲	۷	رست	رشت
۱۳۶	۱۳	حضم	خصم

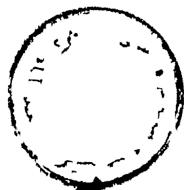
صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۴۱	۲	ابرآذارای	ابرآذاری
۱۴۵	۲	بکذرر	بگذرد
۱۴۷	۷	کداز	گذار
۱۵۰	۱۰	ررشنی	روشنی
۱۵۰	۲۱	استتاره	استناره
۱۵۱	۲	نغهٔ	نغمهٔ
۱۵۲	۱۵	رجهان	رجحان
۱۵۴	۱۵	درارش	درازش
۱۵۶	۲	شام‌سای	شام سازی
۱۵۶	۱۷	کاهواره	گاهواره
۱۵۶	۲۳	بومی‌شوم	بومی‌وشوم
۱۵۸	۶	شدتاه	شدتازه
۱۶۰	۲۰	کرباد	گردباد
۱۶۳	۹	دمدکل	دمدگل
۱۶۴	۱۰	جوشن‌مقتول	جوشن مفتول
٦٦٧	۱۵	کرك .	گرگ
۱۶۷	۱۸	کل	گل
۱۶۷	۱۹	کشته	گشته
۱۷۲	۸	بخست	بخست و
۱۷۲	۱۰	پاسخ بلا	پاسخ بلی
۱۸۲	۴	ارسیم	ازسیم
۱۸۴	۹	نح	نخ
۱۸۶	۷	قرآن	قران
۱۸۶		دوازده بیت مکرّر شده	
۱۸۹	۱۱	سَمتٌ	سَمْتٌ
۱۹۰	۷	قُومُوا فَدیتُکُمْ طالَتْ جَوارُ کُمْ فی عُقْرِ دارِ کُمْ صِلاً وَ ثُعباناً	
۱۹۱	۳	وَرَاَوَ	وَرَاَوْ
۱۹۱	۶	قُصُولاً	فُصُولاً
۱۹۱	۱۴	التقِیُ	اَلتقِیُّ
۱۹۲	۱	تَنوحُ	تَنوحَ
۱۹۲	۳	مِنْ اَجَلْ	مِنْ اَجْلِ
۱۹۲	۲۹	تواَمُ	توأمُ
۱۹۳	۷	فَمِنْهُمْ	فِمنْهُمْ
۱۹۴	۲	قاصْطَبِرُ	فاصْطَبِرْ
۱۹۴	۳	مُحْتَسِبِ	مُحْتَسِبِ
۱۹۴	۵	سَرْجَبِن	سَرْجَبین
۱۹۵	۱۶	آوْدِعْتها	اوْدِعْتها
۱۹۶	۱۰	قولتَكَ	قولَتْكَ
۱۹۶	۱۴	رَبِّ	رَبّ
۱۹۷	۱	تَرَكْتُ	تَرَكْتَ
۱۹۷	۳	تحتٌ	تحْتَ
۱۹۷	۱۷	فَحَیْثُ	فحَیْثُ
۱۹۷	۲۵	نجمَ	نَجَمتْ
۱۹۸	۱	الکُفر	الکُفرِ
۱۹۸	۱۷	اِلّی	اِلَی
۱۹۸	۲۲	قَدُ	قَدْ
۱۹۹	۱	یَجُثُّ	یَجْتَثُّ
۱۹۹	۲	آرْجِیَةَ	آرْجِیَةَ
۱۹۹	۵	مُسْمِع	مُسْتَمِع
۱۹۹	۱۷	الْمرِقینَ	الْمرغِمینَ
۱۹۹	۲۵	بالتقوی	بالتَّقْوی
۲۰۰	۱۶	آنْراكَ	اَتْراكَ
۲۰۰	۱۸	تَفَتَّقَ	تَمَتَّقَ
۲۰۱	۲	آخرَهُم	آخرَهُم
۲۰۱	۹	عِسَّقَكَ	عِسقُكَ
۲۰۱	۱۸	قِی	فی
۲۰۱	۲۰	مِنها	مِنْها
۲۰۱	۲۲	الکَسْبِ	الکَسْبِ
۲۱۴	۱۹	بدیهیات	در بدیهیات
۲۱۵	۱۴	من سلالةٌ	من سلالةٍ
۲۱۵	۲۱	جوانی که	که جوانی
۲۲۰	۱۰	زایند	زاید
۲۲۱	۱۶	محلی	محملی
۲۲۲	۱۵	حکیمست	حکمت است
۲۲۴	۴	نیز بعد	نیز بمعنی بعد
۲۲۴	۷	کاه‌جوانی	گاه جوانی
۲۲۴	۲۳	اسیرکنند	اسیرکننده
۲۲۷	۷	بی‌بهنا	بهنا
۲۲۷	۱۲	کردنده	گردنده
۲۳۱	۲۳	هردو صحیح	هردو ناصحیح
۲۳۲	۴	زائیدوهم‌وهم	زائید ووهم
۲۳۳	۳	ووز	روز

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۲۳	۱٤	انزلنا	أنزلناه
۲۳٤	۲٤	باهم تطبیق	باهم توانست تطبیق
۲۳۷	۳	زیر این معانی	زیر اینکلمات معانی
۲۳۷	٥	درصوری	درصورتی
۲۳۸	٦	یك سبو آب هم بخورد	یك سبو آب بخورد
۲٤۰	۸	مصرع	مصراع
۲٤۲	۱۰	آنجام	انجام
۲٤۸	۱۲	موجب شرك	مرحب شرك
۲٥۰	۲	ومجرد کردن خود او از لوازم عالم جسمانی ومنزه کردن او	
۲٥٤	۱۹	تحقیق	تحقق
۲٥۸	۱٤	۷٤	۸٤
۲٦۳	۷	نه بسود	بنسود
۲٦۳	۱۲	دیر کبود	پردهٔ کبود
۲٦۳	۲۱	دواند	دوا اند
۲٦٤	۲٤	فرزند گردونست	فرزندطبع گردونست
۲٦۷	۲۳	بنگر اورا	بنگر آنرا
۲٦۸	۱	میفرماید	میفرمائید
۲٦۹	٦	درپش	درپیش
۲٦۹	۱۷	شوی	سوی
۲۷٤	۱۱	آیهٔ مبارکه وجعلنا نومکم سباتا	
۲۷۸	٤	اگرراست	اگر ازراست
۲۷۸	٦	پنهانیش	پنهان نیست بلکه پنهانیش
۲۷۸	۱۸	این صور را	ظهور این صور را
۲۷۸	۱۸	این زمانه	زمانه
۲۸۳	۳	نه اربلخ	نه ازبلخ
۲۸۹	۱٥	گرتهٔ	گرته
۲۹۰	۱٥	٤۲٤	۲۲٤
۲۹۲	۲۱	کافو	کافور
۲۹٥	۲	بهترین است	بهتر این است
۲۹٥	۱٥	باهترا	باهتراز

دیوان

قصائد و غزلیات فارسی و عربی

ادیب پیشاوری



بجمع و تحشیه و تعلیقات علی عبدالرسولی

طهران ۱۳۱۲

مطبعهٔ مجلس



بسم من جری باسمه القلم

مگر که مرگ دلت بر کند ازین دنیا — که درد حمق ندارد بجز که مرگ دوا
نگار کرده رخان و بکار برده عبیر — همی فریبدت این گنده پیر پشت دوتا
تو تازه جسته برون نای واین مشاطه بفن — بصد هزار حلل گشته خویشتن آرا
بلعل و گوهر دارد نهفته گردن و گوش — بزرّ و زیور دارد نهان چکاده و پا [1]
همی بصنعت ارژنك چهرهٔ ارژنك — کند چو صفحهٔ ارتنگ خرّم و زیبا [2]
همی ببندد آذین برین وَحش اطلال — همی بپوشد سرگین بعنبر سارا
هزار دام وتله برنهاده دارد سخت — براهت اندر هر یك نهان و ناپیدا
تو پای بسته بدام اندرون و پنداری — که رَسته گشته و آزادهٔ خبوك بلا [3]
چدار سخت بپا برنهادت این جادو [4] — قوی کمند بگردن فکندت این رعنا
گر این چدار بدرّی بدر روی از چرخ — ور این کمند ببرّی چو جان شوی بصفا
مکن مقام بویرانه گر نهٔ خر کوف [5] — برون خرام از ینخانه پاك چون عنقا
بآب رزده هر زر که زیر خاك نهفت — سپرده دل بشره باد سار و آتش خا
چو آتشی است همه آرزوی دنیی و تو — زده برآتش پروانه وار بی پروا
مدار رنجه روانرا ز بهر راحت تن — روا مدار که تیمار خر کند عیسی
مدار جان سماوی اسیر خاکی تن — مریز جرعهٔ زمزم بجای استنجا
چه جای خنده که گرید خرد برآن جامه — کش ابره کهنه گلیم و بطانه نو دیبا
مشو فریفته‌ای ساده دل بنعمت دهر — که او نهفته کند نیش خار در خرما
چو کودکان بربائی و بفکنیش بحلق — هنوز ناشده بخراشدت گلو ز جفا

---

۱ ـ چکاد بالای سر و پیشانی ۲ ـ ارژنك اوّل نام مانی نقّاش و ارژنك ثانی نام دیوی است که بدست رستم کشته شد وارتنك نام کتاب مانی است ۳ ـ خبوك محکم و استوار ۴ ـ چدار پای بند اسب واستر
۵ ـ خرکوف بوم وجغد بزرگ

جهان بفاقه کند تیره اختر جمشید	ز مغز کلّهٔ مردم دهد بدیو غذا
بعلم زنده کن اینجان مرده ریگ و بگیر[1]	ز دست خضر خرد جام زندگیّ و بقا
بکوش تا بنمانی دراین گلین تابوت	بجوش تا بجهانی شراره از خارا
کفی ز پست جو و آب چون بسنده بود[2]	مساز از پی لذّت فروشه و کیپا[3]
که رهروی تو و راه درازت اندر پیش	رفیق رفته و تنها بماندهٔ بر جا
بچرب و شیرین خو کرده خواجه زان سببست	که ترش دارد بربندگان رخ از صفرا
تراکنون که چو مشك است موی فرق و ذقن	فلك بشبهت کافور سازدش فردا
بپژمراند ناچارت این شکفته بهار	بگیرد اندك اندکت این جمال و بها
گمان بری که جوانیّ و کودکیّ و نشاط	باستعاره مرا حلّه بود و طاق و ردا[4]
چو بستدند غریمان متاع خویش ز من	نوان و عور بماندم چو شاخ در سرما
تو شادمان که پرستندگان کشیده رده	بکاخت اندر گلچهرگان ماه لقا
سبك روش فلك کینه تو زسینه خراش	بقصد آنکه بخاك اندرت کند تنها
سپاردت بگو[5] تیره و بینبارد	بخاك و خشتت مأوی بسنك و گل مثوا[6]
زمانه از تو تهی ماند این فراشته کاخ	کند فراشته کاخ تو نیز پخش و هبا
شنیده‌ام که بهر روز چندرنك شدی	سدیر آنکه سنمّار بودیش بنّا[7]
گهی فروخته بودی بسان زرّین کوه	گهی چو قبّهٔ از نور تافتی ز ضیا
گهی نمودی چو نان که بُسّدین خرمن[8]	گهی نمودی چونان که زمردین صحرا
چنان بدی که سراز خوشه برزند ناهید	و یا چنانکه زخر چنگ برزند شعرا
زدش درآب یکی رنگ چرخ رنك فروش	که خاك گشت و نماید کنونت خاك آسا
ز عادیان بجهان در نماند جز سخنی	که داشتندی چون پیل پیکر و بالا
شنیده‌ام که کمانکش بدند و تیرانداز	مبارز افکن و دشمن گداز در هیجا
کشیده کاخی هریك بسان چرخ بلند	بآب زر همه دیوار هاش کرده طلا[9]
کنون از نشان پرداخته ماند خاك یمن	از آن قصور نه دك آشکار و نه والا[10]

۱ ـ مرده ریك مال صاحب مرده ومیراث ۲ ـ پست بکسر اوّل آرد ـ بسنده کافي ۳ ـ فروشه حلوا ٤ ـ طاق نوعی ازجامه وطیلسان وردا ٥ ـ گو بفتح گودال ـ انباردن بمعنی انباشتن وپرکردن است ٦ ـ مأوي ومثوی جای و منزل وآرامگاه ۷ ـ سدیر بفتح نام یکي از دوقصر که سنمّار معمار رومي برای نعمان‌بن منذر بنا کرد ۸ ـ بسّد بضمّ و تشدید مرجان است ۹ ـ طلا و تطلیه اندودن ومالیدن چیزی را بروی چیزی ۱۰ ـ دك پی وپایهٔ دیوار ـ والا بمعنی بلندی وقدوبالا

بکونه کونه بکردید و نیز خواهد کشت　　زمی است تخته و نقّاش این کهن مینا
بیادکار ندارم ز قوم حمیریان　　بجز فسانهٔ بلقیس و نام ملك سبا
صعید مصر همان است و رود نیل همان　　کجاست قبطی وفرعون وسبطی و موسی [1]
دکر مکوی سخن با من از فسانهٔ مصر　　یکی چو مردم هشیار دل بخویش کرا
که‌جانت ایدون مصریست‌بس‌عظیم وفراخ　　که مصر جامع در پیش اوست بخس بها
هماره موسی و فرعون و قبطی وسبطی　　بمصرت اندر کرده نشیمن و مأوا
خرد چو موسی وفرعون مصرتست منش　　فضایل تو چو سبطیّ و قبطی‌است هوا
عصای موسی جان تو ایزدی دانش　　دو دست روشن تو هست عفّت و تقوی
جمال حضرت جانرا ندیدهٔ زیراك　　عروس سخت لطیف است و شاه نابینا [2]
بمصرت اندر فرعون و موسی اندر جنك　　چنانکه فارس یلیل بجنک شیر خدا [3]
کهی چو تیمی ریمن بمکر و زرّاقی [4]　　کهی چو عدّی اهرن شخوده روي حيا [5]
کهی چو بچّهٔ سفیان حشر نموده جنود [6]　　کهی چو بچّهٔ وائل برون شده بدغا [7]
ز تیرکان برونسو چو تیز ببریدی　　ز خیرکان درون نیز رُفته دار سرا
بباش تاکه بوی درجهان خوش و میزی　　به مهر حیدر و آئین خاتم الانبا [8]
درون خویش بفرهنج از بدیّ وبسنج [9]　　بدین عیار نکوهیده فعل از زرسا [10]
آیا شنیده سخنهای باستان بدرست　　کنونت باید بشنود این خنیده نوا [11]
قلم بدست من اندر چو ابر فروردین　　خجسته دفتر من باغ و دل یکی دریا
چو ابر خامه ز دریای من بردمایه　　کند نثار بر این باغ لؤلؤ لالا

در تغزل و مدح سید اولیا علیه السلام

تا نمود آن‌حلقه های زلف چون عنبر مرا　　کرد اندر یال و کردن عنبرین چنبر مرا
یك تنه آمد براهم پیش و کفتم لشکری　　پیش آمد با هزاران دشنه و خنجر مرا
بر مسلمانی نیامد در جهان از کافری　　آنچه آمد از ستم تا زیندل کافر مرا

---

۱ ـ صعید تراب وخاك ـ قبطی تابعین فرعون ـ سبطی تابعین موسي　۲ - شاه بمعني داماد است　۳ ـ یلیل نام محلّی است نزدیك مدینه فارس‌یلیل عمرو بن‌عبدود است　٤ ـ تیم مراد تیم بن مرّة قوم ابی‌بکر است　٥ - عدی بروزن غنی‌قوم وکروه عمربن الخطّاب و در اینجا بضرورت بتشدید دال باید خواند وتیم وعدی نام قبیله وطائفه این دوخلیفه است- اهرن بروزن بهمن بمعنی اهرمن است که راهنمای بدیها و شیطان است　٦ ـ اشاره بمعویّة بن‌ابی سفیان　٧ ـ اشاره بعمرو بن عاص بن وائل است　٨ ـ مخفّف خاتم الانبياء　٩ - فرهنجیدن بمعنی ادب کردن وتأدیب نمودن است　١٠ ـ زرسا زرخالص و بیغش　١١ ـ خنیده بروزن رسیده پسندیده وشهرت یافته است

خواستم پرهیز کردن ازهوایش دوش من ‌ ‌ ‌ کرد امشب باز یادش سینه پر آذر مرا
بست بر پای دلم زنجیر سخت آهن دلي ‌ ‌ ‌ گر نسود اندر جهان زنجیر آهنگر مرا
میزند هر بارم و میراندم دور از بساط ‌ ‌ ‌ تا کنند بیخانمان چون مهرهٔ ششدر مرا
سالها رفت و همیدون کم نشد مستیّ من ‌ ‌ ‌ گر ندیدی مست جاویدی بیا بنگر مرا
سالها غلطم همی در آتش و میگفت زه[1] ‌ ‌ ‌ دیدی ار یك روز ابراهیم بن آزر مرا
پرّوبالم سوخت باری تابش آن شمع و باز ‌ ‌ ‌ پرّو بالی داد از نو عشق جان پرور مرا
گردش اختر نژند و پیرو زارم کرده بود ‌ ‌ ‌ باز عشقش ازجوانی داد زیب و فرّ مرا
مادرش بهر دلارامیّ من زاده است وبس ‌ ‌ ‌ تا که باشم مهرورزش‌زاد خود مادر مرا
مادرم زائید تا ورزم بکیتی مهر او ‌ ‌ ‌ مادرش زائید تا باشد نکو دلبر مرا
میدوم زآنسان بکوی او که پنداری سروش ‌ ‌ ‌ می بتازد بر براقم یا که بر شهپر مرا
دور از نوشین لبانش باد در کامم حمیم[2] ‌ ‌ ‌ گر زچشمهٔ زندگی سازند آبشخور مرا
در ربودم جان ز چنگ خوبرویان بارها ‌ ‌ ‌ صعب کاری کاوفتاد از عاشقی ایدر مرا
چونکه شهبازی نیارد رَست از یك حلقهٔ ‌ ‌ ‌ چون‌تواند رست دل زآن حلقهٔ بیمّر مرا
بند کاوسی است بر پایم خدا را همّتی ‌ ‌ ‌ تا رهاند رستمی زین بند هام آور مرا[3]
نه ازو بر میتوانم داشت چشم آرزوی ‌ ‌ ‌ نه امید آن که بنشینند کنار اندر مرا
نه مرا یارای صبر و نه مرا نیروی هجر ‌ ‌ ‌ تاچه افتاده است زینگدل ای برادرمن مرا
اندرین دریای موج انگیزو باد هولناك ‌ ‌ ‌ بادبان کشتی شکست و یاوه شد لنگر مرا
روح موسی باید و کرّ و فرهٔ کیخسروی ‌ ‌ ‌ اندرین دریای بی پایاب و بی معبر مرا
تا بدان فرّخ روان و تا بدان فرّهٔ کیان ‌ ‌ ‌ از میان بر نگذرد این بحر پهناور مرا
جز بکوی او نیارامد دل بیتاب من ‌ ‌ ‌ ور زنی خرگاه بر بالای هفت اختر مرا
آشیانی گر کنی بر سِدره[4] ره ننشیند هکرز ‌ ‌ ‌ جز ببام او فرو نایـد همی کبتر مرا[5]
چون توانم کرد پنهان درد اودردل که عشق ‌ ‌ ‌ مشك در دامن فکند و عود در مجمر مرا
این‌چه آتش بود یارب کز درونم بر دمید ‌ ‌ ‌ سوخت مغزاستخوان‌وکرد خاکستر مرا
ناله‌ام امشب زگردون برگذشت آگاه باش ‌ ‌ ‌ زآنکه طوفان‌آرد این توفنده دل‌تندر مرا[6]

---

۱ ـ زه کلمهٔ تحسین بمعنی احسنت و آفرین ۲ - حمیم آب گرم ۳ - هام آور نام ملك یمن است و اشاره است بگرفتاری کیکاوس بدست پادشاه یمن و خلاص دادن رستم اورا ٤ - سِدره بکسر سین نام درخت کنار در آسمان هفتم بر جانب عرش ٥ - کبتر کبوتر است ٦ - توفنده بانك و آواز که بعربی هزاهز گویند - تندر بضمّ اوّل وفتح دال رعد است

هر شبی دور از تن پاکش که جانم خاك اوست
آبی اندر بستر است و آتشی در بر مرا

خیره گردد زآب چشمان من و بازوی من
گر در این دریا ببینند مرد پاشناور مرا

داوری بردم بسوی زلفش از بیداد چشم
بند دیگر بر نهاد آن تیره دل داور مرا

خواستم کردن نثارش جان ونخریدش بهیچ
چون ندید اندر ترازو یار سیم و زر مرا

با لب خشک من و با چشم خونبارم بساز
زآنکه نبود درجهان زین بیش خشک وتر مرا

خست با پیکانم و از خاك را هم برنداشت
ننگش آمد دید چون نخجیر بس لاغر مرا

بارها از درد دوریش تن ازجان بر گسیخت
بوی پیوندش دگر ره کرد جاناور مرا

با غمت خو کرده ام ایشادی دل سالها
زینجهان چیزی نیامد جزغمت ازدر مرا [۱]

چاکریّ او مرا خوشتر اگر بپذیردم
زآنکه بنشانی بزرّین کاخ چون قیصر مرا

تا مرا اندیشهٔ زلفش بخاطر در گذشت
اندر آمد کاروان مشك چین از در مرا

گر بدین زاری ببینند مرد خامه زن مرا [۲]
در کشد در سوزن و سازد نخ مسطر مرا

رامش و شادی کجا دارد بگو آرامگاه
هر کجا کاید فرود آن یار مه پیکر مرا

مهر من همسنگ زیبائیّ جان افروز اوست
زان شدم من درخور او زانشد او درخور مرا

لال واری بسته میبودم زبان اندر سخن
کرد پاسخهای شیرینش سخن گستر مرا

با سپاه عقل رفتم پیش عشق کینه خواه
رزم نا کرده هزیمت داد آن صفدر مرا

آنچه از فرهنگیان آموختم از یاد رفت
جز حدیث یار کان باشد همی از بر مرا

شیون آرد جای رامش بر من آشفته دل
گر ببینند یکشبی ناهید خنیا گر مرا [۳]

میهراسم ز آن دوآهو بچّه و نبود هراس
گر بپیش آید ز بیشه شیر شرزهٔ نر مرا

با خیالش ازدرو دیوار من خورشید رُست
خانه ازهرشش جهت شد کشور خاور مرا

زرّوگوهر پیش من یکسان بود باسنگ وخاك
دلپذیرم گر بنپذیرد زرو گوهر مرا

بر نیاوردم دم و راندم حدیث سوزناك
تا نسوزد از دم من خامه و دفتر مرا

آفرین ای مست چابك دست تیر انداز من
نا گذشته تیری از دل میزنی دیگر مرا

گر بود پاداش خون حنجرم پیوند دوست
گو بیاور خنجر و یکسر ببر حنجر مرا

مینوی چهر منا بر خیزوزی من برگرای
تا کنی آسوده دل از مینو و کوثر مرا

چون تن خاکیّ من برباد خواهد رفت زود
آتش سیّال کن در آبگون ساغر مرا

---

۱ - از در بمعنی لایق وسزاوار است ۲ - خامه زن کتابت کننده
۳ - ناهید ستارهٔ زهره - خنیاگر مطرب و نوازنده .

سر به از افسر بود ور ز آنکه افسر تیغ اوست ‌ اندرینجا خوشتر آید خود ز سر افسر مرا

دوش آمد زر دُهشتی جام بگرفته بدست ‌ خانه ز آن بالای زیبا گشت چون کشمر مرا

گفتمش ای سرو بالا مهربان نام تو چیست ‌ گفت پور مهر نوش و نام نوش آذر مرا

گفتمش آرایشی نا کرده بخرامی براه ‌ گفت با این رنگ و بو باید کجا زیور مرا

زآن نوازشها که نوشین لعل او با بنده کرد ‌ ناخوش آید زین سپس اندر منزه شکّر مرا

امشب از جام وصالش مستم و دارم شگفت ‌ کاین نمیآمد ز بخت خویشتن باور مرا

دوش دل اندربرم نالید و گفتا کای ادیب ‌ سر بده در عشق و مفزا بیش درد سر مرا

گر چه زیبایند یکسر دختران طبع من ‌ لیك زیبا تر بر آمد این نکو دختر مرا

باز با من گفت با آوای نرم از راه شرم ‌ دور دارای باب من از شوی بدگوهر مرا

دادخواهی گر مرا باکس که باشم جفت او ‌ جفت کن با نام بگشایندهٔ خیبر مرا

بر تر آید جانم از پاکیزه رویان بهشت ‌ در پذیرد شاه مردان شیر یزدان گر مرا

آسمانی زاده ام من زین نژاد خاکیان ‌ یکتنی نبود همال و همسرو همبر مرا

چاکرش باشم اگر خوشتر که آرد چاکری ‌ بهمن و اسفندیار و طوس بن نوذر مرا

گرنه فرّهٔ ایزدی در ذات پاکش مضمراست ‌ از چه شد در درك او هوش و خرد مضطر مرا

گر مبارز وار آید پیش او سام دلیر [1] ‌ گوید ایدون جای مغفر بایدی معجر مرا

ور بزالی دل دهد نیروی او اندر مصاف ‌ زال گوید بیگمان خنجر ده و مغفر مرا

زال گوید با چنین نیرو بچنگش بر درم [2] ‌ گر بپیش آید بروز رزم زال زر مرا [3]

فرّ پور آبتینم داد شاه سر فراز [4] ‌ باژگون آویزمش گر رود هد بیور مرا [5]

بال و پر ریزیده بودم چون گُریزی مرغ وار [6] ‌ کرد فرّ شه زنو شاهین صید اشکر مرا

ای سوار دُلدُل شهبا بفرّ بندگیت ‌ ننگ آید زین سواران جهان یکسر مرا

بر نشستم بر دو پای خویش و نشمردم بهیچ ‌ این خسانرا تا دهندی باره و استر مرا [7]

رنگ همچون لاجورد دو دیده چون یاقوت کرد ‌ بازی این بر شده پیروزه گون چادر مرا

گرنه علوی زاده ام من از چه این سفله جهان ‌ داشت با رنج روان مانند مایندر مرا [8]

من مگر دارابم و گیتی همای تاج خواه ‌ گشت از این رو هفت کشور خانهٔ گازر مرا

---

۱ ـ سام نام پدر زال است که جدّ رستم باشد ۲ – زال پیرزن ۳ ـ زال زر پدر رستم که باعتبار سرخی روی وسفیدی موي اورا زال زر گویند ٤ – فریدون پسر آبتین است ٥ ـ بیورنام ضحّاك ٦ – گُریز بضمّ کاف تازی پرریختن مرغان ۷ – باره اسب است ۸ ـ مایندر زن پدر باشد

من نه آنمرغم که نامی ماندخواهد درجهان … لطف کن وزجنس عنقا نیز هم مشمر مرا
آنچنان زین بر شده اژدر نشستم تلخکام … گوئی اندرکام دارد چون شرنگ اژدر مرا [۱]
از پی آن کز خدای آورد روشن نامه را … نیست کس جزباب شبّیرو شبرسرور مرا [۲]
گر تو نشنیدی شنیدم من کجا آن شاه گفت … کاین بود فرّخ همال و یاورو دادر مرا [۳]
چون قیاسات خرد خالی نبود ازپیچ وتاب … بر گزیدم مهر او تا او بود رهبر مرا
حکم آن کین جنبش سیّاره برفرمان اوست … بی نیازی داده از احکام بو معشر مرا [۴]
گر بدستی جای اندر کوی او آرم بدست [۵] … خوشتر آیدز آنکه باشد چارو سه کشور مرا
بهترین چیزی که شد بخش من ازیزدان پاك … کت بوم مهتر پرست و نو بوی مهتر مرا
سطح این گنبد که تحدید جهات آمد ازآن … زیرم آید گر شمارد شاه دین کهتر مرا
جای استیزه ترا با من نماند ای ناصبی … خواجهٔ افلح ترا و خواجهٔ قنبر مرا [۶]
بامن ای ناکس بچشم تیره‌ات چندین مچخ [۷] … با فریدون می نتابد اژدر حمیر مرا [۸]
ایخداوندیکه مهرت هستیم شد یکسره … شد عرض باذات بیهمتای تو جوهر مرا
آن توئی کت پاك یزدان گوید اندر سرّ همی … که نیامد درزمانه چون تو یك مظهر مرا
دیدمی درخواب یکشب آن فروزان پیشگاه … بخت بیدارم کشیدی اندر آن محضر مرا
چون بسودم دیدهٔ تر پیش او برخاك خشك … سود با فرمان او با سینه اش بوذر مرا
از تکلّف دور نطقی از روانم بر دمید … چرخ باید در خطیبی پایهٔ منبر مرا
چرخ گوید پیش نطقت گوش چون سیسنبرم … گرچه باشد صدهزاران دیده چون عبهر مرا [۹]
تا بجنبش اندر آرم باز گردون سخن … راست چون مرّیخ میباید خط محور مرا
بر فروزیدم شهابی تا بسوزانم بدان … هر کجا دیوی گراید ناخوش ومنکر مرا
گر بدوران من اندر باز گردد عنصری … بیند اندرخرمنش هم برق وهم صرصر مرا
گر بنشناسند فرزندان دهرم باك نیست … بس بود بر سر همایون سایهٔ حیدر مرا

در معنی جنگ بین المللی و توصیف ائرپلان

روئینه شاهینها نگر با آتشین چنگالها [۱۰] … گسترده اندر باختر پر های کین و بالها

---

۱ - شرنك حنظل ۲ - شبر وشبیر حسن و حسین علیهما السلام ۳ - دادر بمعنی برادراست ۴ - ابومعشر جعفر بن محمّد منجّم ملخی متوفّی سنهٔ ۲۷۲ هجری ۵ - بدست بفتح مقدار گشادگی میان انگشت ابهام و وسطی که یك وجب باشد ۶ - افلح نام غلام عمر بن الخطّاب ۷ - چخیدن کوشیدن وستیزه کردن ۸ - اژدر حمیر مار ضحّاك ۹ - عبهر نرگس است ۱۰ - (با آهنین)

بگشاده از منقار ها برسان دوزخ غار ها — وز غار جسته مار ها تفتیده دمّ و یالها
پیکار جویان فرنج پیموده در کین راه رنج — وز کوه با توف و تفنج انگیخته زلزالها
زآن بانگهای سهمناک درّیده شد پیوند خاک — شد سرو خمیّده چو تاك افتاد ز استقلالها
سقلابیان تیزچنگ برخویش بسته ساز جنگ[۱] — چون شیر بچگان بیدرنگ جسته برون از نالها[۲]
از دل برون افکنده باك بسپرده تنها بر هلاك — یاتخت شاید یا مغاك ما را درین احوالها[۳]
وآن شسته رخ از آب شرم با کیمیا آکنده چرم[۴] — خو یش درشت آواش نرم فرزین ده محتالها
دم در فروزینه زده سیری بلوزینه زده — پائی چو بوزینه زده در حلقهٔ طبّالها
افکنده برقومی زیان تا خودبرد سود ازمیان — آن کشته نقش پرنیان وین برده گنج و مالها
هر قوم را اندر بوش یزدان عطا کرده روش — راند تشی تیر خلش چرز افکند بیخالها[۵]
چون حمیری اژدر زکفت رستش دو اژدر ای شگفت[۶] — با زید چون نیرو گرفت که پیش و که دنبالها
بود اندرآن وادی بلند کوهی چو رخشنده پرند — اندیشه را کوته کمند ز آنجا بچندین سالها
نه غرم را آنجا گذر نه گور آنجا پی سپر[۷] — بادبزان اندر حذر مِنْ سَحبها اذیالها[۸]
بی میغ و ابری آسمان افراشته رنگین کمان — با یکشبه مه توامان زآن هندسی اشکالها
یك چاریك زآن دائره کش دُم ز ماهی سربره — چون طاق رومی قنطره قائم برین اطلالها
بنشسته بر فرقش عقاب چون برق خندان در سحاب — زآن خنده هر صبح آفتاب بگرفته فرّخ فالها
چون دید چونین طنطنه بر شد بپرواز از بنه — چون نرّه شیر گرسنه با گرسنه اشبالها[۹]
فریاد زد کای ناکسان ای پیش باد من خسان — کز لاشه هاتان کرکسان جسته ز من آمالها
زین بر گزافه بندها پذرفتن پیوند ها — با محضر و سوگند ها من بگسلم احبالها[۱۰]
چون من بجنبانم بکین شهپرّ پیروزی گزین — از تند بادم بر زمین لرزان شود اجبالها
چون نسر طائر گسترم برجیشتان بال وپرم — ریزد بسرتان آذرم چون آب از غربالها
بهرام وبرجیسم بخوی فرهنگ سنج و سُخته گوی[۱۱] — هستم چوآید جنك جوی سالار جنك آغالها[۱۲]

---

۱ – سقلاب روس ۲ – نال نیستان که بیشهٔ شیر است ۳ – مغاك بفتح میم گودال و گور ٤ – کیمیا مکر وغدر – چرم پوست و قالب بدن ۵ – تشی خار پشت بزرگ را گویند – چرز نام مرغی که هوبره خوانند – بیخال فضلهٔ طیور. معروف است که چون باز خواهد آن مرغ را شکار کند چرز بیخالی بر روي آن اندازد و خود را خلاص سازد ۶ – اژدر حمیر مار ضحّاك – کِفت همان کتف است ۷ – غرم بضمّ میش کوهی ۸ – سحب بفتح کشیدن بر زمین یقال سحبت ذیلی ای جررته – ذیل دا من اذیال جمع ۹ – شبل بکسر بچه شیر اشبال جمع ۱۰ – محضر استشهاد و شهادت نامه – حبل ریسمان احبال جمع ۱۱ – بهرام مرّیخ – برجیس مشتری – سخته سنجیده
۱۲ – آغال شورانیدن وآشوب کردن

پور فرنگیسم[1] بفرّ صد پیك بلقیسم بدر   آرد ز تنّیسم خبر خواند ز چین اقوالها[2]
چون‌دست یازم‌سوی گرزالبرزبا آن شاخ و بُرز   چونان‌کجا بردیبه بُرز گردد از آن کوپالها[3]
گر کوه از بُن برکنیدورسرزکیوان بر کَنید   هم نیز اِشکار منید چون پیش رستم زالها
گرچهرهٔمیدان کین آژنک بگرفته‌است وچین[4]   چون مامك لاغر سُرین بگذشته بروی سالها
چون‌بینندم‌برپشت خنک‌برخویش‌بسته‌سازجنگ[5]   بزدایدش ازچهره‌زنگ چون ساده‌رخ اطفالها
مرگست اندر جنگ من‌اسپهبد وسرهنگ من   آنکس که کرد آهنگ من گیردش در اغلالها[6]
یکپنجه‌ام پرزرّو گنج یکپنجه‌ام پرد دورنج   زین‌دشمنان‌اندرشکنج زآن‌دوست راخرطالها[7]
درپیش من هرنا خَلَف کزنخوت و بادو صلف[8]   استاده بودی چون الف خمّیده‌شد چون‌دالها
چرخست دست آموز من‌با دولت پیروز من   بخت جهان افروز من زد خیمهٔ اقبالها
چون بُختی مستم براه پیموده ره با مهر وماه   از همّتم آب و گیاه وز نهمتم اعجالها[9]
چون‌دختر رامش گرای برنام من چامهٔ حُدای[10]   آورده در چنگ و درای ناهید در اعمالها[11]
گر این خطر دشمن کند تاقصد حوزهٔ من کند   مرگش چو اهریمن کند دو اسبه استقبالها
بافرّ من‌هرساده‌دشت کزوی گله‌وچوپان‌گذشت   هرگزنکرده سبز گشت کشتش روان سلسالها[12]
آن عنصر گشته هبا بر خیزد و پوشد قبا   با نامم ارجنبد صبا برد خمهٔ چیپالها[13]
گرتیغ بسته بر میان‌یازید چون مردان دمان   یاره‌نهم بر دستشان بر پا زنم خلخالها[14]
خاصه که دردنبال من‌فوجیست از اشبال من   بسپرده بر اقوال من گوشی بصد اقبالها
برجای دل در جنگها در سینه بسته سنگها   بر چهره شان آژنگها بر تن زرو سر بالها[15]
ناوك بسندان در زده درزی بسندان برزده   زآن تیرکآمد سر زده از شست آن ابطالها[16]
اینك زبهر آزمون از بیشهٔ زرمن برون   آورده ام شیران که خون شویدشان چنگالها
در کفتشان روز خطر ماردو اشکم کش پسر   مرشاه ترکانرا پدر خاقانش از اخوالها[17]

---

۱ - فرنگیس نام مادر کیخسرو است ۲ - تنّیس نام جزیرهٔ نزدیك مصر ۳ - برز بضمّ کرك‌جامه ٤ - آژنك چین و شکنج ٥ - خنك اسب‌سفید ٦ - غل بضمّ‌وتشدید بنداغلال‌جمع ۷ - خرطال‌نام یکی ازحبوبات است و دروزن کثیر استعمال شود ۸ - صلف اعجاب‌وتکبر ۹ - بُختی شتر - نهمت‌بفتح رسیدن همّت درچیزي - اعجال شیرناشتاشکن ۱۰ - حُدای‌آوازحُدی که شتررا بدان رانند ۱۱ - درای‌زنك بزرك ۱۲ - سلسال‌آب‌خوش روشن شیرین که وان‌درگلوفرورود ۱۳ - چیپال‌نام سلاطین لاهور ۱٤ - یاره دست بند زنان ۱٥ - آژنك چین‌وشکنج - رومخفّف‌روی است که‌یکی‌ازفلزّات‌باشد - سربال‌پیراهن ۱٦ - بطل‌شجاع‌ودلیر ابطال‌جمع
۱۷ - مار دو شکم مراد تفنگ است که پسر او فشنك است و با رعایت تبدیل فا بباء در فارسی پشنك میشود که نام پدر افراسیاب پادشاه ترکستان باشد و خالوي آن مار دو شکم خاقان چین است باعتبار اینکه باروت را از چین آورده اند و معنی بیت بدقتي اندك معلوم است

دیوی زجم بگریخته زنجیر جـم بگسیخته   آتش بدم انـگیخته سوزنـده تا امیالهـا

ایخوشه بسته ٫کشتها ز افروخته انکشتهـا   هم‌داس و هم چرخشتها باخیل دشمن مالها[1]

آورده ام بهردرو چون کشتـکاران روز خو[2]   این گـفت‌وپس بر خاست غواز کوسهاوز تالها[3]

کفتی جهان بدبیشهٔ نا خـورده زخـم تیشهٔ   کافتاد در هـر ریشهٔ ز آن شاخهـا اشعالهـا[4]

وآن سهمگین باد دژم چون مرد آهنکر بدم   بگذشت در هرپیچ وخم بر دَوح و بر اظلالها[5]

تیغ از غلاف آهیختند وزپویه گرد انگیختند   دو صف بهم آمیختنـد چون رو به وریبالها[6]

زآن‌شیر بچگان‌روبهان کرده بخواری رونهان   خسته دل و بسته دهان ازبیمها چون لالها

چون طغرل بگشاده پر کش برشتر مرغان گذر   افتاد و جستند از خطر با سرعت واجفالها[7]

چون‌در درنگ‌افشارد شاه پایش شتاب آردسپاه   بگشاید از گرد سیاه فتـح درخشان بالها

بلجیك رارنج جرب بگرفت زآن ویل وکرب   بگشاد زی صربی سرب آن قمع و استیصالها[8]

چون ماکیان خاصه کریزبنموده پشت اندرکریز[9]   بر فرق خاك تیره بیز رخ زرد از او جالها[10]

یزدان‌پزشکست و جهان رنجورو نالان ونوان   از بهر درمان یـکزمان بگشایـدش قیفالها[11]

گیتی زسر سام جنون بدمغزآ کنده و کنون   زاصطرخ این گندیده خون بشکسته شد اقفالها[12]

گیتی‌است مام فتنه زای فرزند او بوم و همای   هم برّه هم‌برّه ربـای و مانـده در اشغالهـا

گر من نه‌بر افسوسمی چون زیر این کابوسمی   یا همچو جالینوسمی عاکف بر این تمثلهـا

بگماز بانوشین لبان نوشیدمی روز و شبـان[13]   در گوشهٔ چون راهبان پر دخته از غم بالها[14]

چون‌شب پلاس تیره‌گون دربرکند دیراندرون   راهب نوازد ارغنون من در کشم ارطالها[15]

پیموده می در جام جم با همدمان خرّم زیم   از شام تا اسپیده دم ز اسپیـده تا آصالهـا[16]

چو ن‌تلخ شد کامم زمی شکّرمزم از لعل می[17]   برشب‌ز مشکین زلف‌وی‌خوش خوش زنم‌اوصالها[18]

چون صبح باز آیدمرا درد و گداز آید مرا   کار دراز آید مرا ازرنج و از اهوالهـا

---

۱ - چرخشت چرخی‌که بدان عصارهٔ هرچیز گیرند وانگور شراب درآن فشارند ۲ - خودروکردن علف وغلاّت ۳ - تال زنگ بزرك ٤ - اشعال‌جمع شعله ٥ - دوحه بفتح دال‌درخت بزرك دوح جمع - اظلال جمع ظلّ ٦ - آهیختن بیرون کشیدن‌تیغ ازغلاف - ریبال‌بچه‌شیر که شبل باشد ۷ - طغرل نام‌مرغی شکاری - اجفال‌حرکت سریع شتر مرغ ۸ - سرب طریق و راه ۹ - ماکیان مرغ خانگی - کریز پرریختن طیور ۱۰ - وَجَل ترس و بیم اوجال جمع ۱۱ - قیفال نام رگی دربازو که خون ازو گیرند ۱۲ - اقفال جمع قفل و عبارت از بند وسدّ است ۱۳ - بگماز بکسر اوّل‌شراب ۱٤ - بال‌دل‌وخاطر ۱٥ - رطل‌پیمانهٔ‌بزرگ‌شراب ارطال جمع ۱٦ - آصال هنگام‌عصروچاشت ۱۷ - میّ بتشدید نام‌معشوقه‌ایست ۱۸ - وصل‌سیم وابریشمی که بروی‌سازها کشند اوصال جمع .

ساقي بمهر افکنده پی در جام جم پالوده می بر خسته ز آن داروی کی بسته ره آجالها
مطرب چو مرغ گل پرست مرغ از لب و مطرب بدست ز آن تار ابریشم که خست برد از دلـم بلبالها[1]
از فرودین تا دی زدی نوشیم تا مذمـاه می[2] بر طالـع پـیروز کي بـا نـاز و با ادلالهـا[3]
چون سر برافرازد فُرزد تارامیان از اورمزد[4] از روز کاران همچو دزد دزدم بشادی هالهـا[5]
گر آلمانـی شاعری مانند مانی ساحـری ارتنگ آسا دفـتری پـردازد از امثـالها[6]
تا مدحت قیصر کند بر نـام وی دفتر کند تفصیلش از گوهر کند وز اخترش اجمالها
چو ن گلرخان پیرایدش دوشیزه وار آرایدش[7] بر گوشهٔ لب سایدش عنبر ز مشکـین خالها
چون بیند این دیبای من دیبای دهر آرای من دور افتد از صحرای من از حسن این منوالها
بنهفت اندر کلك من عمّان پی این سلك من چون قطره های پلك من گنجینـهٔ "لآلها[8]
با شوره خرسندند اگر قومی ز دریا بی‌خبر بر دانشی مردم گـذر ـگذر ازین جهّالهـا[9]
آل و تبار دیو جهل مرجهل رافرزند واهـل بر من بسی آسان وسهل پیغـارهٔ ایـن آلها[10]

نیز در معنی جنگ بین‌الملل فرماید

بستند بر زمانه دگرگون طرازها بر شد نشیب ها و فرو شد فراز ها
ناهید پرده های شگفتی نهفته داشت[11] کایدون نواختند از آن پرده ساز ها
گیتی ز کین دودهٔ آدم بدل درون بنهفته داشت راز و عیان کرد راز ها
روئید هر کجا که همی رُست زعفران بر جای زعفران همه موی گراز ها
پر گرگ گشت دشت و پراکنده شد گله چوپان در آرمان و فتاده نهاز ها[12]
وین آرمیـده تودهٔ ستوار باوقـار افتـاده زین هزاهز در اهتزاز ها[13]
پرخاش را برون شده از بیشه شیرها با آهنین مخالب و روئینه گـاز ها[14]
بر شد سوی اثیر شرر بار خیمه ها[15] چونانکه زی کلنگان گیرنده باز ها[16]
وآنـگاه زی نشیب فکندند از فراز آذر گشسبهای خماهن گداز ها[17]

---

۱ ـ بلبال شدّت غم واندوه ۲ ـ دي‌ماه دهم از سال شمسی ومذ ماه اسفند است که ماه دوازدهم باشد ۳ ـ دلال ناز و غنج ادلال جمع ٤ – فرزد بضمّ فا و سکون زا گیاهی و سبزهٔ که اول بهار روید – اورمزد نام روز اول از هر ماه شمسي ـ رامیان نام روز آخر ار هر ماه شمسی ٥ ـ هال قرار و آرام ٦ ـ ارتنگ نام کتاب مانی نقّاش ۷ ـ دوشیزه دختر بکر ۸ – لآل بتشدید همزه گوهر ولؤلؤ فروش ۹ ـ (مگذر برابن) ۱۰ ـ پیغاره سرزنش وطعنه وملامت ـ آل جنّ و دیو ۱۱ ـ ناهید ستارهٔ زهره ۱۲ ـ آرمان افسوس وحسرت و آرزو ـ نهاز بضمّ اوّل پیشاهنگ گله ۱۳ – هزاهز شدائد وجنبش اهتزاز جنبیدن ونشاط کردن ١٤ ـ مخلب چنگال مخالب جمع ـ گاز دندان ١٥ – خیمه سرر بارز پیلن وآثر وپلان ١٦ ـ کلنگ پرنده‌ایست کبود رنگ ۱۷ – آذرگشسب برق است خماهن بضمّ اوّل سنگي است سرخ و سخت که حجر الحدید گویند.

شد کاخها تلال ز آتش فشان خیم　　شد بحرها جبال ز غرقهٔ جهاز ها
وآن مُسدی و منیر همه تار و پود ها[1]　　بگسست هرچه بافت زخارا و خاز ها[2]
بیدار بود گاو و نشد کارگر در او　　مردمنه را فسونگری و بند و ساز ها[3]
در کشتمندهای جهان هرچه بود زرع　　چرّید و پر نگشتش اشکم ز آز ها
قیصر مگر قضاست که با کَش ز فتنه نیست　　از فتنه خود قضا نکند احتراز ها
آنجا که پای عزم گران کرد در رکیب　　کوتاه و سهل گشت صعاب و دراز ها
با همّتی که داشت سکندر بپیش او　　بردی اگر بدیدی چهرش نماز ها
اندر پی و عروق بلاد مخالفش　　افتاد از نهیب سپاهش کُزاز ها[4]
وآن مملکت بباد فنا رفته از غرور[5]　　بر یاد وعده های لب دلنواز ها
اکنون چو خوی کرده بافیون و بیدرم　　مانده ز انتظارش در خامیاز ها
از هرچه بگذری سخن دوست خوشتر است　　از یار ناز خوشتر واز من نیاز ها

در پند و حکمت و مصائب روزگار گوید

یکی گل در این نغز گلزار نیست　　که چیننده را زآن دو صد خار نیست
منه دل بر آوای نرم جهان　　جهانرا چو گفتار کردار نیست
مشو غرّه بر عهد و زنهار وی　　که نزدیک وی عهد و زنهار نیست
ز پیکان این بسته زه بر کمان　　ندیدم یکی دل که افکار نیست
کدامین زدوده دل از غم کزاو　　سر انجام بر دلش زنگار نیست
فرو بند جنبنده لب از گله　　که این بدکنش را ز کس عار نیست
کسی کو گله دارد از بدگهر　　هم از بدگهر کم بمقدار نیست
گهی قیرگون که چو روشن چراغ　　جز این دو جهانرا دگر کار نیست
ستوهی فزاید مکرّر همی　　چرا دلت رنجه ز تکرار نیست
دراز است طومار گردون ولیک　　نگارش بجز درد و تیمار نیست
قلم زن نزد خامه در آشتی　　طرازش بجز جنگ و پیکار نیست

---

۱ ـ سدی بفتح سین تار جامه مسدی بصیغهٔ فاعل بافندهٔ جامه نیر بکسر نون پود جامه منیر بصیغهٔ فاعل آنکه پود جامه را بافد وآنرا رنگین سازد　۲ ـ خارا حریر ـ خاز کتان　۳ ـ اشاره بباب الاسد والثّور است از کلیله و دمنه
۴ ـ کزاز بضمّ کاف عربی مرضی که مورث رعشه ولرزه وتشنّج وجمع شدن اعصاب گردد　۵ ـ مراد بلژیک است .

چو دیوانه آشفته تازد همی　　مگر بر سرش میر و سالار نیست
چو رخش تهمتن گسسته چدار[١]　　چو شبدیز کش برسر افسار نیست[٢]
ازین پرده بیرون یکی حضرتیست　　مرا و ترا اندر آن بار نیست
رونده برفت و من ایدر بجای　　که راهش درشت است وهموار نیست
چه بیدار چشم وچه خوابیده چشم　　کسی کش دل از علم بیدار نیست
نشانهای صنع وی اندر تنم　　پدیداست زخود جای انکار نیست
فرومایگی چون سرشت تنست　　فرومایه جزمرد خوشخوار نیست
سبکسار تر از پرستار تن　　بگیتی درون یك سبکسار نیست
بخوشخواری آنکو چرانید لب　　بهنجار جز گاو و خروار نیست[٣]
نباشد غم پیچ و تاب از بنه　　برهنه سری را که دستار نیست
تن از تیره گل زاد ورخشنده جان　　ز روشن جهانی که آن تار نیست
دهان صدف گرچه دُر پر ورد　　صدف جنس لولوی شهوار نیست
گر ایخواجه عمرت بخروار بود　　قفیزی کنونت ز خروار نیست[٤]
کلند شب و روز بنیاد کن　　در این کاخ لرزنده بیکار نیست
کنون تا نه بس دیر اینخانه را　　ازین بُن کنان بام و دیوار نیست
که این موج دریا نشیننده را　　ز سوئی کرانه پدیدار نیست[٥]
کمر بستهٔ پیش گیتی مگوی　　میان اندرم بسته زنّار نیست
کنشتی پرستنده را در کنشت　　چو مطران کزیر ازچنین تار نیست[٦]
نکوئی بیا کن کز این خوار بار[٧]　　نکو تر کسی را بانبار نیست
چو خواهی ز کس نشنوی ناسزا　　مگو باوی آنچش سزاوار نیست
ز آزار بیگانگان چون نوم[٨]　　که برمن ز من جز که آزار نیست
ز خوی بد خویش نالم که کس　　بمن برچو خویم ستمکار نیست
منه بر دلت بار رنج از سخن　　بدست اندرت چونکه معیار نیست

---

١ ـ چدار پای بند اسب واستر　٢ ـ شبدیز نام اسب خسرو پرویز　٣ ـ وار بمعنی مانند وشبه ٠　٤ ـ قفیز کیلی است مرزمین را بمقدار یکصد وچهل ذراع وبذر افشان اینقدراززمین را نیز قفیز گویند .　٥ ـ کرانه کناره وساحل　٦ ـ مطران بزرگ و رئیس کنشت و کلیسا عموماً　٧ ـ خوار بار غلّه جو وگندم و سایر حبوبات　٨ ـ نویدن بفتح اوّل ناله و زاری کردن ٠

شگفتی فزا صیرفی کش درم | ابر تخت دکّان و دینار نیست
خدنگ افکن آن تیر چون افکند | که زیر اندرش چاك سوفار نیست
مبر این کمان کاین کیانی کمان | بزه کردنش سخت و دشوار نیست
نی عسکری[1] گر چه شکّر دهد | چو کلکم همانا شکر بار نیست
چو چشم بتان دل فریبد همی | چو چشم بتان گرچه بیمار نیست
بیمـاری اندر بنگـذارمش | که در مانش جزخوردن قار[2] نیست
در این شهره بازار پر مشتری | متـاع مرا کس خریدار نیست
زنیسانم آن بار گیرد که نیز | صدف را زنیسان چنین بار نیست
کجا افکنم تیر کاین تیره آب | پر از غوك گشت وخشنشار[3] نیست

در تغزل و مکائد معاندین ایران گوید

چـتر گیسوی ترا خاصیّت بال هماست | ملـکت خوبی مسلّم زین‌سبب روی تراست
در نگارستان چینستان نگاری کس ندید | با چنین نازو ملاحتها که در روی شماست
آنچه من دیدم ز بالایت دگر کس دیده نیست | از که پرسم تا که گوید وصف آن بالای راست
ماه را از آفتاب و آفتاب چـرخ را | هم ز خورشید دگر یعنی زروی تو ضیاست
برلبت هرکس که دندان دربخواب اندر بسود | لذّت قند و شکر دیگر بپیشش کم بهاست
گوهر چشمم نشد غلطنده در کام صدف | هرگز ازعمّان چوگوهرهای من گوهرنخاست
چون نیندیشیده پایاب[4] تو دادم دل ترا | بر سر من های عشقا آنچه می آری رواست
چون کبوتر بچّه سوی لانهٔ شاهین شدم | زیر سایهٔ بال شاهینم کنون نشو و نماست
آب و دانهٔ قوتم از منقار خون آشام اوست | این اگر بشنیدهٔ رمز بقا اندر فناست
فرخ[5] ترسیدی گر آنجا با طبیعت زیستی | لیك طبع عشق در عالم زهر طبعی جداست
چون توانم دل ندادن با تو کاندر روی تو | کهربائی هست لیکن کهربا نه دل رباست
عشق آن جادوست کزنیرنگ مهرتن ز جان | بگسلد زیرا تنم از مهر جانان در عناست
گرچه دلتنگم چوغنچه شاد میخندم چوگل | چشم امّیدم چو نرگس باز بر لطف صباست
ور نجستم آرزوئی را کز اختر خواستم | نیست درگیتی کسی کوجست هرچیزیکه خواست
میوزد بر شاخ من هردم نسیم لطف دوست | میگرایم زین سبب گاهی بچپ گاهی براست

---

۱ ـ عسکر نام شهری است در خوزستان که نیشکر خوباز آنجا خیزد ۲ ـ قار قیراست ومرادمرکب ومداداست
۳ ـ غوك غورباغه ـ خشنشار مرغابی بزرگ ۴ ـ پایاب قعر دریا و حوض و اندازهٔ عمق آن ۵ ـ فرخ جوجه

دست افشان چون درخت سبزم اندر نوبهار　　نز خزانی باد لرز هر برگ و باری بینواست
باد لطفش میبرد گوئی شکیب از هر درخت　　زین سبب گاهی از ینسو وگهی ز آنسو گر است
کوه سیل انگیزم و سیلی ز کُه انگیخته　　تند رو زینم از آنم بسته در زنجیر پاست
جنبش افلاك را سرمایهٔ جز عشق نیست　　پس برای عاشقان درگردش اینچرخ دوتاست [1]
در خم چوگان عشق این گویها سرگشته اند　　چونکه میدان بیکران سرگشتگی بی منتهاست
حسن اصل عشق و عشق است اصل بنیاد وجود　　جلوهٔ گل هست صوت و نغمهٔ بلبل صداست [2]
باده در خم بی نفاد و چُست ساقی در عمل [3]　　مست هم سیراب از می هم همیشه در ظماست [4]
دیگ اندر سینه ام جوشان و گیتی تیره رنگ　　زلف شب پر پیچ وخم زین دود و دم کاندرهواست
وسوسهٔ دیو است اندر طبع انسانی ملال　　جان من شادان ز تلقین سروش خوش لقاست
پر عوار است اینجهان و هر که باشد بیعوار　　بیشتر بر وی عناو بیشتر بر وی بلاست
چون زهر دو سوی از جذب تجانس خالیند　　زین سبب با هر که بی عیب است گیتی در مراست [5]
رشوهٔ نقش و نگارش عشوهٔ وسواس اوست　　ایخوشا آندل که او زین رشوه وعشوه رهاست
روزها بر گرد گل میگردو شب بر گرد شمع　　زندگی جز برره پروانه بسپردن خطاست
روزها بر گرد گل گشتن شبانه سوختن　　پیش شمع بزم جز پروانه ایندولب که راست
چون زمانه جز شب و روز مکرّر بیش نیست　　شب چنان روز اینچنین گر بسپری ایجان رواست
مرغ این انجیر کیّ و شیر این زنجیر کیست　　جز که رندی کو زبند روز وقید شب رهاست
شادمانی زین شب و روز مکرّر تا بچند　　بر شب و روزی بسنده کن ازین بیشی و کاست [6]
شب بود آنرا که خورشیدش شود از پیش چشم　　نیست شب ما را که نورش دایم اندر چشم ماست
میجهند این لعبتان رخ نهفته در دلم　　از زبان وین نکته هم سرّی ز اسرار قضاست
پرده گیر یرا که مام اندر حجابش پرورد　　رخ نماید گاه و گه از روزنی کاندر سراست
تا که بالای زمینی سجده گاه تو زمی است　　چونکه بر معراج رفتی مسجدت فرق السّماست
زین کمان یعنی جهان بگریز همچون تیر تو　　که نشانهٔ تیر تو بر تر ز سدره منتهاست [7]
گر نهٔ ضحّاك حمیر اژدها پرور مباش　　صحبت این چار اژدر صحبت چار اژدهاست
سست بنیاد است زیر انیست خالي از خلل　　هر مزاجی کش بسوی چار عنصر انتماست [8]

---

۱ - رای قصد و اراده　۲ ـ صدا بفتح آوازی که درکوه وطاقها منعکس شود　۳ ـ نفاد خشکی و تمامی
٤ ـ ظماء تشنگی　٥ ـ مرا بکسر جدال ونزاع　٦ ـ بسنده کفایت　۷ ـ سدرة المنتهی درخت کناری است
در آسمان هفتم بجانب راست عرش که منتهای اعمال مردم ونهایت رسیدن علم خلق از ملائکه و غیر ایشان است
۸ - انتما نسبت کردن و منسوب شدن

سنگ زیرین تودهٔ خاکست و دانه جانور　　وین شتاب آهنگ با لائینه سنگ آسیاست
تا نسوزی تن نگردی زنده با جان دگر　　جان حیوانی کجا و روح انسانی کجاست
ز آن پسندیده است اندر اهل عالم راستی　　که حکایت میکند اندک از آن بالای راست
در زمانه سیرت هر کس نمودار ویست　　اهرمن زاده است هرکو سیرتش مکروه‌هاست
زین دو بیرون گو نبودی مرجهانرا عیب هیچ　　کاین یکی زیندوفریب و آندگر زیندو دغاست [1]
هیچ بخرد رو نیاورده سوی وی از بنه　　ویژه کو راصد هزاران عیب در روی و قفاست
ذوالفقارا هین بجنب و شهسوارا بر نشین　　که‌چو خیبر گشت ایدون گر نجف ور کربلاست
دجله را ازموج طوفان پای در زنجیر ماند　　هم‌فرات‌عذب‌ناخوش‌چون شرنگ جانگزاست [2]
این‌همان دوراست کزجم دیو خاتم در ربود　　وین همان عهد است که مریم‌اسیر افتراست
هین مزن تهمت‌جهودا مریم از بهتان بریست　　هین سلیمانی مکن دیوا که رویت بیصفاست
تا که بر اورنگ ننشینند سلیمان با نگین　　دیو را باشد زبون ورآصف بن بر خیاست [3]
یارب آن بیخی که‌جز مکر وفریبش شاخ نیست　　بر کنش کز بار او عالم پر از بار بلاست
از فساد او بسی بینی ز کشور تاخته　　کز وطن آواره و بادرد غربت مبتلاست
در وجودش موری و ماریست با هم گشته گرد　　مور اندر آز و در گز مار جان ودل گزاست
پیش وپس زیروزبر ازمکر او آسوده نیست　　آسمانا این چه محنت وین کدامین ابتلاست
در نوردای آسمان زین بچّه مهد مهر خویش　　نیستی آن دایه کش درطبع مهراست ووفاست
مسهلی ده اینجهانرا ای طبیب روزگار　　که بامعا اندرش زینقوم سدّهٔ امتلاست
پویهٔ گرگان مغرب بویهٔ مرعای خوش [4]　　کرد سدّ بر گلهٔ کش دشت هندستان حماست [5]
آسمان منشور امن و دهر طغرای امان　　در نوشت ومحو کرد آنجا که او فرمانرواست [6]
تا شود پر درّهٔ بر طانوی از گندمین [7]　　مرز هندستان تنور و مرد هندو نانواست
گندمش هم نیز از گاو آهن وشدیار اوست [8]　　ورنه شورستان اوخالی ز هر دانه و گیاست
گشت گردون گر که اندر آسیا دولابی است [9]　　گشتنش اکنون ز برآن وزخدمت وی چون رحی است [10]
رانده در بحر سیاست کشتئی کش بادبان　　از خداع ولنگرش عشوه فریبش ناخداست
زاغ اندر باغ گیتی تا که دستان میزنند　　از نوای عندلیبان باغ گیتی بی نواست
هرچه بر خوان کسی آماده وروا مانده است　　این مگس را اندر آن ازشوخ چشمی ادّعاست [11]

---

۱ ـ دغا اخلاق ردیّه و زشت　۲ ـ شرنگ حنظل وزهر　۳ ـ آصف بن برخیا وزیر سلیمان　۴ ـ بویه آرزو
۵ ـ حما غرق گاه　۶ ـ نوشتن بفتح اوّل وثانی درنوردیدن و پیچیدن　۷ ـ دره بفتح شکنبه　۸ ـ شدیار بفتح اوّل زمین شخم‌شده　۹ ـ دولاب چرخ آبکشی　۱۰ ـ رحی سنگ آسیا　۱۱ ـ شوخ چشمی بیحیائی

کی مزد طوطیش قند و آهوش سنبل چرد　　تا که مر یوزوزغن را هند صحرای چراست[1]
گشت از ایرانیان مکرش هزار اندر هزار　　باز لاف دوستی و دعوی مهرش بجاست
گر چه میدانم که میدانی بحکم تجربت　　اینسخن که زادهٔ دنیا چو دنیا بی حیاست
لیك با روئی چنین بی‌شرم وقولی نادرست　　هیچکس زآغاز گیتی تا کنون هر گز نخاست
از شکر محروم چون شد گر زشکر زار هند　　بسّدین منقار مرغ زمردین جامهٔ قباست[2]
بگذر از شکّر که ارزن هم نخواهی یافتن　　ای حلاوت ریز لهجت گرچه طبعت قندخاست[3]
گر بفتنه کشتی ایران بموج اندر فکند　　باك نبود تا خدای کشتی ایران خداست
پست وتاری شد ز رای پست و کیش تار وی　　در نژاد و کیش هر کس کش علایست و سناست[4]
گر جهانرا هست صبحی از طلوع آفتاب　　با هزاران آفتاب آنجا که او باشد مساست
اهرمن را با چنین قومی که آمد در وجود　　از فتن انگیختن اندر بشر کف در حناست
گر وفا را بود مانده در جسد اندك رمق　　آن رمق زینقوم هم در کنج مطمورهٔ فناست[5]
اهرمن درخواب بالای ترا چون دید گفت　　با چنین بالا مباها کردن الحق ناسزاست
از وجود کیمیا انکار اینمردم ز چیست　　ز آنکه کارو بار ایشان یکسره بر کیمیاست[6]
زرّ هر کس مس کند او مس خود را زرّ ناب　　هیچکس در کیمیا دیدی که اندون اوستاست
چون بخلوت در چمانی آیدت هشیار باش[7]　　پیش آرد دُرد کاین پالوده از خمّ صفاست
نوبت هندو گذشت و نوبت تازی گذشت　　نوبت ایران رسید ایساده دل نوبت تراست
هر کسی بر وارهٔ خود ساغری نوشید و خفت[8]　　وارهٔ تست اینت ساغر اینت مژّهٔ سبر و ماست
چاشنی خوش طعم و می خوشبوی وساقی ساده روی　　می ده ایساقی که روزی فرّخ است و داگشاست
عقل گو جادو گریرا دست خوش تا بوده به　　بودنش ننگ گرانی بر رجال و بر نساست
هر عصیریرا خماری چند ساعت بیش نیست　　وین عصیری که نبینی در خمارش هیچ کاست
زیر دانه گر نهد صیّاد دامی بهر مرغ　　زیر دانهٔ او نه دامی بل دوصد دام بلاست
غرّه زآنی که ندیدی آتشی بیدود و تاب　　وینعجب جادوی کت بیدود و تف آتش نماست
چون من و تو که بر این مشت توانگر غرّه ایم　　چون بکاوی از درو نشان هر یکی ها ئل گداست
بانگ شیپور است این فریاد کزلب میجهد　　هین دهل میکوب و میزن طبل که وقت غزاست
وقت غزو خیبر آمد نوبت مرحب رسید　　برنشین ای آنکه تیغ و دُلدُلت از حقّ عطاست

۱ - یوز جانوری است شکاری کوچکتر از پلنگ - زغن غلیواز　۲ - بُسّد مرجان　۳ - خائیدن بمعنی جویدن است
٤ - سنا روشنی　٥ - مطموره چاهی که در زیر زمین کنند برای حبس مجرمین　٦ - کیمیا مکر و غدر و خدعه
۷ - چمانی ساقی است　۸ - واره بمعنی نوبت است

گوهر شمشیر تو خورشید و تو شیر خدای ‌‌ ‌‌ در اسد عالم چرا یارب پر از برف شتاست
گردن آن سگ بزن کو سوی کعبهٔ توشتافت ‌‌ ‌‌ گردن آنهم که سوی کعبه سك را رهنماست

تجدید مطلع

ایجهان بخشی که از رادیت و صفی هل اتی است ‌‌ ‌‌ وی جوانمردی که از مردیت نامی لافتی است
آن عصا کاندر مجارا[1] اژدر خشمین شدی ‌‌ ‌‌ بر درخت بیشه ات هرشاخ جفت آن عصاست
دستگاه ساحران بنورد از مصر وجود ‌‌ ‌‌ دستگاه ساحران با معجزت یکسر هباست
از لب شکّر فشان تو مگر خندان شود ‌‌ ‌‌ اینجهان لا سیّما ایران که در عین بکاست
ماهیانرا سوی دریا کش ز تابهٔ آهنین ‌‌ ‌‌ تابه در دوزخ فکن کش جای در دوزخ سزاست
خُدعهٔ ابلیس گیتی دام عالم گیر او ‌‌ ‌‌ پاره کن از هر کران گرشهر ور خود روستاست
شش جهت را آهنین دیوار کن بر بوم وی ‌‌ ‌‌ ایخداوندیکه حُکمت یفعلُ اللهُ ما یشاست
ای برون از هر دو عالم آشیانهٔ مُرغ تو ‌‌ ‌‌ هم در اینعالم نشانهٔ آشیانهٔ تو کجاست
دور دار از گرد این فرّخ نشانه آشیان ‌‌ ‌‌ پرّو بال هر غلیواژی که پرّان در هواست
پرّو بال این زغن بچّه بسوزان در هوا ‌‌ ‌‌ که جهان از پرّو بالش در وبالست و وباست
دل بده ر آن ره که میدانی تو تازی بچه را ‌‌ ‌‌ تا که گردد کاوه واری کو فرازندهٔ لواست
ابر گو هم نایژه[2] بگشاید و هم صاعقه ‌‌ ‌‌ این یکی برهر کز اعداوآن یکی براولیاست
ایکه چشمهٔ روشنی هردیده از انوار تست ‌‌ ‌‌ کور کن چشمی که بد بیننده براهل ولاست
تا نبندد تو سن ایّام را دستت چدار[3] ‌‌ ‌‌ ازلگد کوبش جهان ورسنگ خارا توتیاست
هستی او هرتنی را رنج و هردل راست درد ‌‌ ‌‌ همزوال اوست درمان هم فنای او دواست

در ایقاظ و انباه هندوان فرماید

چشم روشن بین آدم اندکی چون نم گرفت ‌‌ ‌‌ دیو آنکه کام خود از حضرت آدم گرفت
چون غبار غفلتی بر چشم جم پرده کشید ‌‌ ‌‌ دیو فرصت دید وشد ازکلك جم خاتم گرفت[4]
خاصهٔ ضبط ممالك داشت جم اندر نگین ‌‌ ‌‌ پس مگو خاتم گرفت اوگو که ملك جم گرفت
هان وهان ای زادهٔ هندوستان هشیار باش ‌‌ ‌‌ کزره اغفال دیوت راه صوت و دم گرفت
دست و پای تو چو گفتار ازفسون ودم ببست ‌‌ ‌‌ تاخروشی بر نیاری دمکهت[5] محکم گرفت
گر بدی نا خاك لنبوده بدی بهتر ازین ‌‌ ‌‌ کز شما نیرنگ لندن ستلج و جیلم گرفت[6]

---

۱ ـ مجارا بایکدیگر رفتن ‌‌ ۲ ـ نایژه شیر ولولهٔ آب ‌‌ ۳ چدار پای بند اسب و ستور ‌‌ ٤ ـ کلك انگشت کوچك
۵ ـ دمکه کنایه از دهان ‌‌ ٦ ـ ستلج بفتح اوّل و سکون ثاني و ضمّ ثالث وجیلم بفتح اوّل نام دو رودای دازرودهٔ پنجاب است

آبروی ترك و هند و بر زمین ریزید چون ... لندنی جمنا گرفت و روس رود زم گرفت [1]
تا بجائی کز خداوندان ورایان شما [2] ... روز میدان لشکر و دربار مستخدم گرفت
وزشما هر کس که بود اورا خیانت درسرشت ... ازبرای خویش او را خاصه و محرم گرفت
هم قلمتان در نظام و هم علمتان در خصام ... بهر او رسم نظام الملکی و رستم گرفت
سور شد هندوستان بر لندنی از کار تو ... بر تو ماتم گشت و هم از کار تو ماتم گرفت
بهر او آباد و بهر تو خراب از دست تست ... ای شگفتا یکزمین این دو صفت باهم گرفت
آن شمیده گلستان لندن از باد سموم [3] ... از بهارستان هندستان جمال و شمّ گرفت
آشیانهٔ طوطی و طاوس بد هندوستان ... ای شگفتا زاغ کاندر باغشان زمزم گرفت [4]
هم زطاوس شما شد خوبشتن آرای تر ... هم برخ شد چون دُم طوطی چو از تو دَم گرفت
زرد و ناخوش بوئی از یاقوت هندو چندنش [5] ... روی همچون لاله کرد و بوی اسپرغم گرفت
دیوی از دوزخ بجست و جامهٔ حوری ببر ... گرد و یازیدن میان مینوی خرّم گرفت [6]
داد هر گوساله را یکسال یا کم گاو شیر ... تا که دندان کیه خاینده چون اعصم گرفت [7]
ای شگفت این بچّه گرگ شیرمك از دیر باز ... خویشتن از شیر گاو هند لم یفطم گرفت [8]
بنگر این جابر که اوازدست رنجت بهر خویش ... هم شراب و هم کباب و منکح و مطعم گرفت
چون خداتان داد جنبش دل فراهم آورید ... آن شنیدستی که قوم متّفق عالم گرفت
یکدلی تان راست خواهد کرد این بالای کوژ ... سالها از دو دلیتان راست بالا خم گرفت
خاص من دان این سخن که همّت مرغ هماست ... بر گشا بالش نباید بال او منضمّ گرفت
همّتی برتر ز کیوان بایدش اندوختن ... هر که اندرپیش کاری اینچنین معظم گرفت
سر شبانا مار را با خاره سنگی سر بکوب ... نیست ایمن از شرنگ آنکو دَم ارقم گرفت [9]
سوی سر پرّد مجرّب باز اندر صید چرز ... چرز بهر باز در پیخال گوئی سمّ گرفت [10]
گو ملك تا از فلك تلقین لاحولت کنند ... کاین نه آن دیویست کز لاحول آدم رم گرفت
چیست لا حولی که تلقینت کنند فرّخ سروش ... که ترازو یاد باید با دلی خرّم گرفت
متّفق بودن بهم ای رادهٔ هندوستان ... شد ببام عرش بر هرکو چنین سُلّم گرفت [11]

---

۱ - جمنانام رودی است درهندوستان ـ زم نام رودی است ۲ - رای نام سلاطین هند است ۳ - شمیده آشفته و پریشان ٤ - زمزم خوانندگی وترنم باهستگی که زمزمه گویند ٥ - چندن درخت صندل ٦ - یازیدن خرامیدن ۷ - اعصم آهو و بز کوهی که دستهایش سفید باشد ۸ - وطام بازگرفتن کودك را ازشیر ۹ - شرنگ زهر ارقم بدترین مارها که مار گرزه باشد. ۱۰ - چرز پرنده‌ایست که اورا بوسیلهٔ بازصید کنند وچون باز خواهد اورا بگیرد پیخالی برسروروی آن اندازدوخودرا ازچنگال بازخلاص کند ـ پیخال فضلهٔ طیورا ست ۱۱ - سلّم بضمّ سین ولام مشدّد مفتوح نردبان

کیست میرانندهٔ روح شرافت آنکه او　　جامهٔ ننگین حیاتی از کفن اکرم گرفت
کرد ننگین جامه دربر هر که ضیم اجنبی[1]　　در دیار خویشتن برمرك خود اقدم گرفت
گو قضای بد گریبا نگیر این عریان شود　　کو بتن بر از عملتان ملحم و معلم گرفت[2]
گرسنه اشکم زلندن سوی هندستان شتافت　　تا که الوان نعم از خوان هر منعم گرفت
چون غلیواژی که بگرائید از بالا بزیر　　بچّهٔ حمدونه یا موش از پی اشکم گرفت[3]
صرف شد اندر بهای نسج رنگا رنگ او　　هرچه کس ازنقدخودازدست اودرهم گرفت
آن کدامین خسته تن کو هرکزی افکار ماند　　آن کزین داروکده چون ابلهان مرهم گرفت
کرده دین عیسوی ترویج اندر ملك هند　　هر کشیشی کوبدزدی چادر از مریم گرفت
چون کشیش افعی دان صوت هرابله کشیش[4]　　که ز دم منقوع سمّ الفار را تادم گرفت[5]
موعظه گرگان شمر با برّگان و شیشکان　　قول این کاذب که برتن نیلگون بیرم گرفت[6]
کاش گر معمول بود این شیوهٔ منحولشان[7]　　کز پی تضلیل خلق این حبر لایعلم گرفت[8]
دین عیسی صلح کلّ آمد نه آشوب و فساد　　نه تجبّر که جهان بایست با استم گرفت
کارتان مکر و دروغ و فریه آمد هم فریب[9]　　کس چنین دین از یسوع اقدس ملهم گرفت[10]
آن یسوع ناصری کوجان ز نفخ روح یافت　　روح او علم لدُن من ربّنا الاعلم گرفت
آز آتش دان و مرد آز ورآتش پرست　　گرچه این مؤبدنه زمزم کردو نه برسم گرفت[11]
نیستشان منظور جز در خلق ایقاع خلاف　　خشك رودشان از بن نیرنگ حکم یم گرفت
گرگ آمد پیش چوپان در لباس صوفیان　　سبحهٔ اندر یمین مانند بن ادهم گرفت[12]
گفت با چوپان که این گلهٔ کشن رارنج کر　　از گیاه شور و آب تلخ میدانم گرفت
من دعا دارم بیاد از نیکمردان بهر این　　رنج کت خاطراز آن تلواسه و دل هم گرفت[13]
گفت چوپان دور شو هین کزدم مسموم تو　　گلّهٔ من بی ز سُقمی علّت اسقم گرفت
شاد بادا خاك هندستان و فرزندان او　　که ز شادیشان درون جان لندن غم گرفت

---

۱ ـ ضیم ستم و ظلم　۲ ـ ملحم بضمّ میم پارچه و جامهٔ که پود آن حریر باشد　معلم بضمّ میم جامهٔ سجاف دار　۳ ـ حمدونه بوزینه و میمون　۴ ـ کشیش صوت پوست مار از کشیدن خود برزمین　۵ ـ سم الفار منقوع　سم موش که پرورده در شیر باشد یا جمع شده در دهان　۶ ـ بیرم نوعی از پارچه ریسمانی　۷ ـ منحول سخن و کلام دیگری که برخود بندند وبخود نسبت دهند　۸ ـ حبر رئیس دین مسیح　۹ ـ فریه دروغ　۱۰ ـ یسوع نام حضرت عیشی ع　۱۱ ـ زمزم کلماتی که آتش پرستان درمحل ستایش خدا وپرستش آتش وهنگام شستن بدن خوانند در وجه تسمیه چاه زمزم گویند که چون شاپور بزیارت و دیدن مکّه رفته بود بر سر آن چاه ایستادوزمزمه کرد و درین معنی گفته اند　زمزمت الفرس علی زمزم　وذاك فی سالفها الاقدم　ـ برسم یکدسته از چوب که هندوان هنگام خوردن طعام بدست گرفته وبخواندن دعائی مشغول شوند　۱۲ ـ سبحه بضمّ سین تسبیح ـ ابراهیم بن ادهم بلخی یکی ازاعلام زهاد در سنه ۱۶۱ درزمان خلافت مهدی عبّاسی در گذشت .　۱۳ ـ تلواسه اضطراب وبیقراری

عزمشانرا بدرقهٔ تأیید حق همراه باد زآنکه از تأییدش اصغر فرّهٔ اعظم گرفت
نز کلالات بود تیغ هندوی میراثتان[۱] از چه کندیّ و فلول این تیغ اندردم گرفت[۲]
اشهب صبح سعادتشان که اکنون بردمید بی توانی پویه دنبال شب ادهم گرفت[۳]
تا نیفکندش بدوزخ در نیاسود از نشاط بسکه تقریب وخبب دنبال اودرهم گرفت[۴]
سوخت دردوزخ چنانش تاز گندش دوزخی دست بر سوراخ بینی هشت وراه شمّ گرفت
در جهان افراط در تنظیف جامه وتن مکن دوزخی زینخوی بوی مرّه و بلغم گرفت[۵]
گر بباد و دم گراید سوی نقص و انحطاط هر کمالی ویژه آنکس کش بباد ودم گرفت
ای بسا خندان که چرخش باز گریانید چشم آسمان با کس کجا پیوند خال و عمّ گرفت
فرق اندر زشت و خوبی هیچگه ننهاد او دمگه جمشید دیدی مار آتش دم گرفت
از گزنده عقرب و درّنده شیر او مثال چون بزیچه وبرّهاش خوی دد ملحم گرفت[۶]
بر نتابد ازتو تو افزونی مچخ با خوی او کس نه زین پیمان شکن میثاق مستحکم گرفت
دید آن پر باد کرده بینیت چندی سپهر عاقبت آن انف شامخ را فلك مرغم گرفت[۷]
زین سپس آهنگر هندو کند آهن ز تو که سرت را سخرهٔ خایسك وپتك ودم گرفت[۸]
سقف لندن از دعامهٔ هند بالائی گرفت[۹] پست افتد چون ستون گردون از آن مدعم گرفت[۱۰]
شو چو روبه خانهٔ خودرا بدم میروب تو هرکده باکدخدای خویش زیب و چم گرفت[۱۱]
عاقبت دستان این گرك ستم رسواش کرد روبه ار چندی بدستان صولت ضیغم گرفت
زیست این جبّار من لایرحم اندر خاك هند بایدت اینخاك او را نیز لایرحم گرفت
بر مسیحا آنچه در اوریشلم بیداد رفت[۱۲] این جهود اندر شما آن سیرت بدهم گرفت
سخت باشد گرك را با تسمه دوزیدن دهان در میان گلّهٔ کش سالها مغنم گرفت
ویژه گرك خیره دیده کو فراوان سالها روزی روزبنه و طعمهٔ شبین زین رم گرفت[۱۳]
ای محلّل کرده بر خود از متاع دیگران آنچه طبع آزمندت بر کسان محرم گرفت

---

۱ ـ کلالة مردي که نه‌ولد باشد اورا نه‌والد وآنکه لاصق بباشد از نسب ودرباب ارث مبحثی مفصّل است و نیز کلالت بمعني کندی شمشیراست ۲ ـ فلول کندی تیغ ۳ ـ توانی سستی ـ ادهم اسب سیاه و اشهب اسب سفید
۴ ـ تقریب نوعی ازدویدن اسب است وآن برداشتن هردو دست یکمرتبه وخبب بفتح خا وباء موحّده نوعي ازدویدن اسب که برداشتن دو دست ودوپای است ۵ ـ مرّه بکسر و تشدید زهره و صفرا ۶ ـ ملحم حیوان گوشت خوار ۷ ـ انف شامخ دماغ عالی رفیع ازحیث تکبّر و عزّت ـ مرغم بینی بخاك مالیده‌شده کنایه ازذات وحقارت است
۸ ـ خایسك وتك چکّش آهنگری ومسگری که بعربی مطرقه گویند ـ دم انبانی که آهنگران وزرگران بدان آتش افروزند
۹ ـ دعامه بکسر دال ستون خانه ۱۰ ـ مدعم بنای باستون ۱۱ ـ کده خانه ـ چم سازوآرایش ۱۲ ـ اورشلیم نام شهر بیت المقدس ۱۳ ـ رم گله ورمهٔ گوسفند

هر بدی در هرکجا بر هر که صادر شد ز تو ... هین مبرظنّ کش دبیر دهر لا یرقم گرفت

در حواس دهر نبود خوف نسیان و ذهول[1] ... هست حاضر گرزتو واضح وگرمبهم گرفت

داد خواهدپاسخت صندوق حبس الصّوت او ... زیر اگر بشنید از توور که از تو بم گرفت

چیست دانی دهر یعنی حافظهٔ افعال خلق ... دانه دانه خرمن او هرگزی روسم گرفت[2]

از پی واخیدن اعمال تو حلاّج دهر[3] ... برکمان زه بست واندر دست خودفلخم گرفت[4]

آنچه درهندوستان ازقتل ونهب وصلب رفت[5] ... بر تو باد افراه هر یك آسمان مبرم گرفت[6]

قتل جرم و هم جزایش قتل لیکن عدل حق ... آن یکی بگرفت افسد وآندگر اسلم گرفت

دزدی اربد قطع دست آدمی بد تر ازو ... لیك عدلش نیکتر بریدن معصم گرفت[7]

معنی عدالست این از بهر تنظیم جهان ... ور بصورت ظالمی را جارحه اظلم گرفت[8]

کیست کو برجاس تیر این کمان زه کرده نیست[9] ... رنج افزونتر برد هرکس که کیدش کم گرفت

نیستی یکلحظهٔ پنهان ز چشم آلوس او[10] ... در همه کاریت باید شرم زین طارم گرفت[11]

این جنایتها که بر ایران و ایرانی رسید ... که ز تذکارش دو چشمم مایهٔ قلزم گرفت

که تن و سرشان بزیر حادثهٔ نیرنگ تو ... فی المثل حکم تن ترب و سر شلغم گرفت

بچّهٔ گنجشك را گنجشك آموزد پرش ... تا سوی چینه پرش چون باشهٔ دیلم گرفت[12]

وین گره بین کو بعمد آزاده و نا زاده را ... پای در زنجیر قوم اجنبی مدغم گرفت

بر شکاف این پردهٔ دمگیر میغ ای آفتاب[13] ... که دلم زین لیلهٔ غمّاء و یوم غم گرفت[14]

خنگ آزادی که بد بستهٔ چدار جادوان[15] ... بندها بگسیخته هر سو خرام و چم گرفت[16]

دی شنیدم رایت هندوستان برچرخ سود ... پرچمش رامشتری خوش فال وخوش مقدم گرفت

گرچه این توسن بهرسو کرد رخ آزاده وار ... بر سرین با نام شاه جرمنی میسم گرفت[17]

نیست حقّ شه فرامش کردنی در روزگار ... حقّ شه چون طوق قمری گردن عالم گرفت

گردشنوا قرع تارانهٔ نهیبش گوش کر[18] ... شدزبان بگشاده گرمدحش بلب ابکم گرفت

---

۱ - ذهول غفلت ۲ - روسم بفتح راو سین نقشی که زارعان برزراعت گذارند وعلامت نهند ۳ - واخیدن حلاجی کردن وجدا نمودن ٤ - فلخم مشتهٔ حلاّجان ٥ - صلب بدارآویختن ٦ - باد افراه جزای کردار بد ۷ - معصم جای دست بند از دست ۸ - جارحه دست ۹ - برجاس نشانهٔ تیر ۱۰ - آلوس نگاه کردن بگوشهٔ چشم ازغضب وخشم ۱۱ - طارم سقف وایوان واینجا مراد فلك وآسمان است ۱۲ - باشه جانوری است شکاری کوچکتر ازباز ۱۳ - دمگیر یعنی نفس گیرنده ۱٤ - لیلهٔ غماء شب بسیار اندوهناك ۱٥ - خنك بکسر اوّل وکاف پارسی اسب سفید - چدار بکسر اوّل پای بنداسب و ستور ۱٦ - چم خرامیدن بناز وتمایل درحرکت ۱۷ - میسم داغی که برسرین اسب زنند ۱۸ - قرع کوبیدن وزدن وآوازی که ازو برآید

نیستم من چون دگر گویندگان داند خدای | کو زطمع زرطریق مدح و شیوهٔ ذمّ گرفت
نیستم بد گوی کس بر خیره هرگز نیز هم | چون تواندنیش عقرب آدمی درفم گرفت
گرشهی باتیغ گیرد ملك این گوینده کیست | کو اقالیم سخن با معرب و معجم گرفت[1]
آن شنیدستی که اندر ذائقهٔ صفرائیان | انگبین طعم عصارهٔ حنظل و علقم گرفت[2]
ورتنفّر زایدت زین گفته ها هم زین قیاس | بایدت باشرط تألیفی کماء تعلم گرفت
باد روشن زین ستاره خطّهٔ هندوستان | کز ستارهٔ چاه جادو گونهٔ اقتم گرفت[3]
روح بخشایندهٔ هر نطفه و هر مُضغه باد | که درون بطن وصلب هند کیف و کم گرفت

در پند و موعظت و ترغیب حمایت وطن گوید

زین دیوطبع مردم یکسر رمید باید | چون نافه زای آهو تنها چرید باید
فرخ نرُسته بالی نگرفته نوز نیرو[4] | چون اندکي ببالی آنگه پرید باید
نو زاده کودکی تو نان و خورش نتابی | پستان مام چندیت از لب مکید باید
نه هر نشید گوئی معنی چو شید آرد[5] | گر طالب نشیدی از من شنید باید
اقلید راز پنهان پیداست در بیانم[6] | بگرای زی بیانم گرت این کلید باید
چون نایب مسیحم در عُزلت و تبتّل[7] | در مرده کالبد ها روحی دمید باید
در سایهٔ بُراقم یعنی که عقل قدسی | بنشین گرت زسدره باکوره چید باید[8]
عیسی دمیم و ما را از نور طعمه باید | وین رایگان خرانرا جو یا خوید باید[9]
ماطوطیان جانرا سُبّوح شدصبوحی | وین قحطیان نن را عجل حنیذ باید[10]
اندیشه‌های گیتی زنبورجان گویاست | پس بیخ ایندرختان ازدل برید باید
زین نی که می‌برانم برصفحه زیرکانرا | هنگام تلخکامی شکّر مزید باید
گیتی کَبست زاراست گو اندرایمصرم[11] | آنرا که بهر سودا شکّر خرید باید
دارم دلی شکفته ارفیض صبح زآنسان | کاشکوفه رازشرمش می‌بژمرید باید
اشعار من ز نغزی بشکفته گلبنانند | ای آنکه پاك مغزی زینت شمید باید[12]
ای بس که آسمانرا برچون منی یگانه | انگشت لهف وحسرت برلب گزید باید

---

١ - معجم حروف نقطه نهاده شده ٢ - علقم هرچیز تلخ ونام خنظل ٣ - اقتم سیاه وغبارآلود ٤ - فر جوجه‌طیور ٥ - نشید شعر که‌باآهنك خوانده شود - شیدمخفّف خورشید ٦ - اقلید کلید ٧ - تبتّل انقطاع ازخلـ
٨ - سِدره بکسر درخت کُنار که نزدیك عرش باشد - باکوره میوهٔ تازه و نوبر ٩ - خوید بفتح خا قصیل
١٠ - عجل حنیذ گوساله بریان ١١ - کَبَسْت حنظل ١٢ - شمیدن بوئیدن

ای شیر شرزه تا کی از بیم رو بهانت — در نیستان عزلت خلوت گزید باید
بر صفّ رو بهانت چون تند باد دیمه[۱] — بر برگ خشک یا خس ایدون وزید باید
گه از کنار بنطس گه از سر مقطّم[۲] — غوغا بگوشم آید چون آرمید باید
فرعونیان ز یکسو ایمانیان ز یکسو — زینسوی دیو وز آنسوا سروش دید باید
هر کو ز دیو زاده هم سوی دیو یازد — ما خود سروش زادیم اینسو خزید باید
اندر نبی است پاکان جز پاکرا نشایند — و آنکو پلشت باشد آنرا پلید باید[۳]
در دست دوستان گل میبود باید آنکه — چون خار در دو دیدهٔ دشمن خلید باید
تا با مویز و فندق نفر یبدت چو طفلان — زین سالخورده جادو گزوی رمید باید
پیلی سیه از ینسو دیوی سپید از آنسو — چون زابلی تهمتن گرزی کشید باید
بر پرچم آلهی نصرت بتابد آخر[٤] — وین دیو بچّگانرا در خون طپید باید
آنگه مرا بعشرت با گلرخان زیبا — ساز و سماع باید نقل و نبید باید
دستی فشاند باید پائی بکوفتن هم — پیراهنی بشادی چون گل درید باید

در صفت طلوع صبح و آثار صنع باری

سپیده چو از نور دامان نماید — شب تیره را زار و نالان نماید
شب تیره چون کافری کو بخواهد — که مر خویشتن را مسلمان نماید
هوا سودهٔ مشک و کافور بیزد — سمن در تجاویف ریحان نماید
به باغ اندرون غنچه لب بر گشاید — چو صبح از شکر خنده دندان نماید
اُفق ز آستین کفّ زرّین برآرد — بساط زمی را زر افشان نماید
فلك خویشتن را بکحلی ردائی — گر از چشم بیننده پنهان نماید
بسیمین قواره سپیده دمان صبح[۵] — ردایش شکافیده دامان نماید
شب سندسین خیمه را بر حواشی — طنابی ز منسوج کتّان نماید
پدید آید از ساحلش کفّ دریا — که شب بحر موّاج قطران نماید[۶]
چو در دست زنگی زنی نیم یاره[۷] — ز سیم سره یا ز ستخوان نماید[۸]

---

۱ - دیمه دیماه ماه دهم از سال فرس   ۲ - بنطس بتقدیم باء موحدهٔ مضموم و طاء مضموم نام بغاز داردانل است بلغت یونانی - مقطّم بر وزن معظّم کوهی است نزدیك مصر   ۳ - اشاره بآیهٔ الطیّبات للطیّبین والخبیثات للخبیثین پلشت پلید و چرکن   ٤ - پرچم پارچهٔ سیاه که برگردن علم آویزند   ۵ - قواره پارچه که خیّاطان از گریبان جامه و پیراهن و امثال آن میدوزند   ٦ - قطران صمغی است تیره و سیاه   ۷ - یاره دست بند   ٤ - سیم سره نقرهٔ خالص و پاك

یکی پرّ اسپید برّاق روشن　　ز پهلوی زاغ سحرخوان نماید
یکی قاقمین حاشیت از کناره　　پلاسینه چو خای رهبان نماید[1]
چو برفرق مشکین نشان صلع را[2]　　تهاویل کهلی نمایان نماید[3]
چو دیوی که اورنگ بلقیس آرد　　ابر کفت و پیش سلیمان نماید
سپیده چو اورنگ و شب تیره دیوی　　که بر کفت تخت درخشان نماید[4]
چو زنگی کنیزی ز اخگر سرشته　　که همشیر غول بیابان نماید
گران بار گردد ز جفت و بزاید　　یکی کودکی کو ز خزران نماید[5]
کران سپر هیئت از خطّ ابیض[6]　　یکی چاك کرده گریبان نماید
کران خود گریبان موسی است زیرا　　که خوردست موسیّ عمران نماید
چو فرعون قبطی فلك هر شبانگه　　یکی جیش پر سحر و دستان نماید
شب دهشت انگیز از فرط ظلمت　　چو وحشت فزا جان هامان نماید[7]
سحر موسی آسا ز جیب منوّر[8]　　یکی کفّ بیضای رخشان نماید
فروغ کفش بر فروزد شعاعی　　شعاعی که بر شکل ثعبان نماید
بدم در کشد آنهمه جادوبها　　که بر سقف این سبز ایوان نماید
بیوبارد آن بیکرانه سپاهش[9]　　سپاهی که سیمینه خفتان نماید[10]
همیدون گمانم که هر شب ستاره　　ازین بیم تا صبح لرزان نماید
سحر چون یکی آبکش مرد میّاح[11]　　افق چون لب چاه کنعان نماید
کز آن چاه بن بر کشد تازه وردی　　که گیتی از آن عبهرستان نماید[12]
یکی یوسفی بر کشد از بن چه　　که نرخش بسی بخس و ارزان نماید[13]
بتابد بر آن خفتگان بغفلت　　فروغش اثر در شبستان نماید
ندانند این خفتگان کز چه ازما　　بهر شام که چهره پنهان نماید
برآرد دگر بار سر از کرانه　　گهی از حمل گه ز میزان نماید

---

١ - چوخا جامهٔ که از پشم بافته باشند　٢ - صلع ریختن موی فرق سر که اطراف آن بجای مانده باشد والصفّة منه اصلع　٣ - تهاویل رنگهای گوناگون دیدن که باعث بیم گردد - کهولت سری　٤ - اورنك تخت سلاطین - کِفت بکسر کاف تازی دوش و سردوش که بعربی کتف خوانند　٥ - حزران بمعنی خزر است که ولایتی است ار گیلان　٦ - کران بکاف تاری افق　٧ - هامان امو زیر فرعون　٨ - جَیب بفتح اوّل گریبان　٩ - یوباردن بمعنی بلعیدن است　١٠ - خفتان لباس جنك جبّه مانند　١١ - میّاح آنکه درچاه رود برای بر کردن دلو آب　١٢ - عبهر نرگس　١٣ - بخس کم و اندك

شب و روز را برطریق تبادل ‌‌‌‌ فلك مورد ربح و خسران نماید
بکاهد گهی آن و بار دگر این ‌‌‌‌ فزونی گهی این و گه آن نماید
همینست اکسیر این بوته کز وی ‌‌‌‌ گهی زرّ و گه نقرهٔ کان نماید
یکی سنگ بیجاده زاید زلطفش[1] ‌‌‌‌ دگر سنگ لعل بدخشان نماید
سه دیگر ز پیروزه سازد نگینی ‌‌‌‌ همیدون شمرکت فراوان نماید
بدریا درون از گِل وقطره باران ‌‌‌‌ لآلیِ رخشان و مرجان نماید
چو جفت براهیم خاك سترون ‌‌‌‌ زنیسان او تازه زهدان نماید
میانجیش کرده نخستین کننده[2] ‌‌‌‌ که بر خاکیان لطف واحسان نماید
حوالت که روزی جانوران است ‌‌‌‌ جهانش چومهمان ابرخوان نماید
براتی که قسّام بر وی نویسد ‌‌‌‌ نه یك ذرّه افزون نه نقصان نماید
هم از کلك رسّام بنهفته از تو ‌‌‌‌ تصاویر خوبان بستان نماید
بیاراید اشکال زیبا که هر یك ‌‌‌‌ بر اقلیدس صنع برهان نماید
وزین شاخهای برومند خرّم ‌‌‌‌ بخرداد مه بین چه الوان نماید
همه میوه های سرشته بشهدی ‌‌‌‌ که آغشته با عنبر و بان نماید[3]
زعطشانی افتد بجان کندن اندر ‌‌‌‌ زمی را زلطف ارنه ریّان نماید[4]
بمیرد ز خشکی اگر نه سحابش ‌‌‌‌ بکام اندرون آب حیوان نماید
چوچشم ترا از ریزش اشك وخاشه[5] ‌‌‌‌ پر از ژفك وچفسیده مژگان نماید[6]
کجا دیدیاری بخورشید روشن ‌‌‌‌ کجاخور بدینگونه چشمان نماید
گرفتم که خود تیزچشمی چوزرقا[7] ‌‌‌‌ زنجدت عیان تا به نجران نماید[8]
نه دردرمد دیده چشمت زمانی ‌‌‌‌ که چشمت ازآن درد گریان نماید
بگشنیز بستان و با شیر پستان ‌‌‌‌ یکی مام دخترت درمان نماید
همت خیره گرددچو تُش برگماری[9] ‌‌‌‌ در این گوی زرّین که تابان نماید
همین است بهرهٔ خردهای مردم ‌‌‌‌ چو آهنگ ادراك یزدان نماید

---

۱ - بیجاده نوعی از یاقوت ۲ - نخستین کننده فاعل اوّل ۳ - بان نام یکی از مشمومات معطّره است
۴ - ریّان سیرآب ۵ - خاشه خاشاك که درچشم رود ۶ - ژفك چرك چشم که ازرمد وچشم درد پیدا شود
۷ - زرقاء الیمامه زنی بود ازقبیله جدیس که ازسه روزه راه میدید ۸ - نجران موضع یاوادی در یمن ۹ - تش مخفّف تواش

چپ و راست بشتابد آنگه بماند — که بیرونش از وسع و امکان نماید

چو شب پرّه کز هول اشراق اختر — همه روزه در کنج حرمان نماید

چو شب چادر قیرگون برفرازد — بیاید بمیـدان و جولان نماید

ز تن شوخ[1] واکن بگرمابه اندر — که تا تنت صافیّ و رخشان نماید

جهانست گرمابهٔ جان و در وی — بشویش که جانت ز پاکان نماید

روانرا هوسهای گیتی است جامه — که بافیده از قیر ارّان[2] نماید

مگر دست توفیق یزدان پاکت — ازین قیرگون جامه عریان نماید

بگرمابه اندر بشوئی روان را — ز شوخی که آن خوی شیطان نماید

چو پالوده شد جانت از خوی دیوی — که همواره رهسوی عصیان نماید

فرشته نماز آردت زانکه جانت — ز آب و گل بوالبشر جان نماید

فروزنده شمعی است یکتا و سرمد — قنادیلش آئینه گـردان نماید

گهی پور آزر[3] گهی پور عمران — گهی شیث و گه نوح طوفان نماید

همه جای زیبا و زیباتر آنجـا — کـه در پیکـر شاه مردان نماید

فلك بر ستم پیشه و داد گستر — جفـا وقت پاداش یکسان نماید

نه بسته دهن فندق از زخم بجهد — نه پسته که لبهای خندان نماید

بیا شام خشم و فـرو بر زنایت[4] — ازین دیو مردم که انسان نماید

چنان خوی کن بر سیاسات نادان — که بازخم خایسك[5] سندان نماید

کسی کو ز اندازهٔ خویش بیرون — نهد پای و آثـار طغیـان نماید

فراخای گیتی بچشم اندر او را — یکی عـرصهٔ تنگ میدان نماید

چو طبعم ز اشکال ابلو نیوسی[6] — کـه دانای طوسیش[7] عنوان نماید

شود رنجه وز شرح ابسال و رمزی — کـه آموزگار از سلامان نماید[8]

سوی شعر می نگروم تا که طبعم — گشاده زبان و زبـان دان نماید

---

۱ – شوخ چرك بدن ۲ – ارّان بفتح همزه وتشدید راء ولایتی است وسیع درطرف شمال غربی رود ارس و آنچه درطرف شرقی رود ارس واقع است آذربایجان باشد ۳ ـ آزر بتکر پدر یا عمّ حضرت ابراهیم ٤ ـ نای حلقوم ۵ – خایسك پتك وچکّش مسگري وآهنگری وغیره ٦ ـ ابلونیوس (Apollonius de Perga) حکیم ریاضی دان یونانی صاحب مخروطات که در اواخر قرن سیم قبل ازمیلاد میزیسته ۷ – خواجه نصیرالدّین محمّدبن حسن طوسی متوفّی در سنهٔ ٦۷۲ هجری ۸ – مراد ابن سینا است که مسئلهٔ ابسال و سلامانرا در کتاب شفا یاد کرده وعبدالرّحمن جامي آنرا بنظم در آورده

الا تا نگیری براین شعر خورده — گرت شعر من‌سست بنیان نماید
که گردون گردنده هر طارفی را[1] — علی شبه ایّام و ازمان نماید
چوبرسنجی این رابمنظوم افضل[2] — همان قصّهٔ نبت و سعدان نماید[3]
برآراید ارژنك وار او چکامه[4] — که تا پیش خاقان شروان نماید
صلت یابد وحرمت وجاه‌وجامه — فزونی بر امثال و اقران نماید
ستامی بگوهر نشانده به بندد — ابر بارهٔ کان ز ختلان نماید[5]
یکی طلحة الفیض باید نخستین — که بر تلو آن نطق سحبان نماید[6]
ندیداو چنین روزگاری که مغزش — پر از درد و دل پر زپیکان نماید
همه بار بیدانشی آرد ایدون — گیاهی که از خاك ایران نماید
همه زیر دیو سکاچهٔ ضلالت[7] — و گرشان همی دیده یقظان نماید[8]
سکاچه که از علّت جهل زاید — گرانتر ز الوند و ثهلان نماید[9]
خرد خفته و دیده نا خفته‌دارد — سکاچه ازین راش بحران نماید
سکاچه گرفته بنالد ز دهشت — جز اینکه نه نالد نه افغان نماید
زعیب خودش آگهی نیست زیرا — چنین رام و بدرام وشادان نماید
جعل گر ز زشتیّ خود آگهستی — بخرچنگ چون یخ گدازان نماید[10]
بجامهٔ نگارین تن آراسته چون — طویسی که طاوس نیران نماید[11]
دسی شوم تر از طویسی که فعلت — همی رخنه درحکم فرقان نماید

---

۱ – طارف تازه‌وجدید ۲ ـ منظوم افضل مراداشعارخاقانی شروانی‌است ۳ ـ سعدان گیاه معروف اطیب مراعی الابل وفی المثل نبت لا کسعدانه ٤ – ارژنك بروزن ومعنی ارتنك که‌نگارخانهٔ مانی نقّاش‌است-چکامه قصیده است ٥ – ستام لگام اسب وغیره-باره اسب-ختلان نام شهری است که اسب خوب از آنجا خیزد و ختلی نسبت بدانست ٦ – طلحه بن عبیداله‌الخزاعی اجود العرب وسمّاه رسول‌الله طلحة الفیّاض وطلحة الطّلحات وطلحة الخیر وطلحة الجود علی تفصیل لیس هنا موضع‌ذکره وسحبان بن وائل افصح العرب‌فی الجاهلیّة وادرك الاسلام واسلم ومن قوله لقد علم الحیّ الیمانون انّنی اذا قلت امّا بعد انّی خطیبها ومات فی سنة‌الرّابع والخمسین‌من‌الهجرة ۷ – سکاچه کابوس و ختك ۸ – یقظان بیدار ۹ ـ ثهلان بثاء مثلّث نام‌کوهی‌است ۱۰ ـ خرچنك برج‌سرطان ۱۱–طویس‌بروزن زبیر مغنّی ومخنّثی بوده درمدینه کنیت اوابو عبدالنّعیم و هو اوّل من غنّی فی‌الاسلام ومنه المثل هو اشأم من طویس وکان یقول انّ امّی تمشی بالنّمائم بین نساء الانصار ثم و لدتنی فی لیلةمات فیها رسول‌الله وفطمتنی یوم مات ابو بکر وبلغت الحلم یوم مات عمر و تزوّجت یوم قتل عثمان و ولدلی یوم قتل علی فمن مثلی وقال انّنی عبد النّعیم اناطاوس الجحیم انا اشأم من یمشی علی ظهر الحطیم طویس همواره خود را بلباس فاخر می آراست ابو الفتح بُستی در ابیاتي که در جنك سبکتکین با علی سیمجور و مغلوبیّت علی گفته گوید :

وَ صَیّر طوسَ مَعْقِلَه فَصارَتْ — عَلَیْهِ الطُّوسُ اَشْئَمُ مِنْ طُوَیْسِ

نباید خردمند مردم که دل را — بدین رنگ و بوها گروگان نماید
جهان بنده باید مرا ورا نه کو خود — پرستار بازار کیهان نماید
خورندهٔ خرد آرزو دان و آزش — که خانهٔ خرد زین دو ویران نماید
بود تنگش از عاملی[1] آنکه داند — که خویش از قناعت چو سلطان نماید
سلیمان جمشید فر کیست آنکو — هوی را چو دیوی بزندان نماید
گر این اژدها کشته آید بدستت — ز تو دهر سام نریمان نماید
میاساز کوشش که باعزم مردان — همه کار دشوار آسان نماید
بزن کوس ساسانیان گرچه گردون — ز کینت همه آل ساسان[2] نماید
فرهمندی وارزش از دانش آکن — نه کت میری از میر یاخان نماید
درافکن به گیتی در آوازه از خود — نه کت صیتی از قرب خاقان نماید
ستوده بدانی کـه مجموع باشی — چو چرخت ز کینه پریشان نماید
نیازت همان به که بنهفته داری — ز مردم اگرچه ز اخوان نماید
به از خلعت میردان جامهٔ خود — که بر تنت مرقوع و خلقان[3] نماید
سگ چرخ شهره بدان شد که براب — ز شعراش لولوی عمّان[4] نماید
وزآن شد سرافراز مه کش همی خور — همه‌ساله بر خوانش مهمان نماید
درخشنده دیهیم بادی تو ایخور — کت از خود همه‌ساز وسامان نماید
لگام هوس گیر تا زیر رانت — فلك ختلی[5] داغ بر ران نماید
برون کن ز دل دوزخ آز آنگه — نگر کت درون باغ رضوان نماید
بپرداز از حمیری اژدها دل[6] — چو کاوه درفش از سپاهان نماید
براند ز خاك یمن زنگیان را — چو سیف یزن قصد غمدان[7] نماید
بیا شام از خنب توحید جامی — که تاسر مدت مست وسکران نماید
چو بجهد بمغز اندرت باده زین خم — چنانت سبکروح و نشوان[8] نماید

۱ – عامل بیشکار وشاگرد وکارگر ۲ – آل ساسان کنایه از فقر او گدایان است ۳ – مرقوع لباس وصله دار – خلقان کهنه ومندرس ٤ – کلب اکبر صورت هجده کوکب است که یازده کوکب داخل صورت وباقی خارج صورت و شعرای یمانی که روشن ترین کواکب ثابته است برلب صورت واقع است ٥ – ختلی منسوب بختلان که شهری است که اسب خوب از آنجا خیزد ٦ – حمیر نام ضحّاك ماردوش است ۷ – غمدان بضمّ غین معجمه نام قصری عالی بوده که در صنعاء یمن بنا نهاده بودند و بعضی نسبت بناء آنرا بسلیمان پیغمبر دادند و سیف بن ذوالیزن پادشاه حمیر آنرا فتح کرد وآن قصر درزمان عثمان بامر او خراب شد ۸ – نشوان مست

که بجهی ازآنسو ترك زین رواقی / که تو لیدا زمان بدوران نماید
چو زین فلسفه جانت پیرایه بندد / فلاطـوت طفـل دبستان نماید
پرند یمانی است این شعر مانا / کش افسان نطاقات کیوان نماید[1]
فسون مسیحا شود چون دمش را / بنطقم نطـاقـات افسان نماید

در مدح قیصر گوید

آفرین بر قیصرو بر همّت والاش باد / خصم او خسته جگر زین کینه و پرخاش باد
همّتش کاخ بلند افراشت درعرصهٔ جهان / قطر این قصر معلّق فسحت پهناش باد
هر که ازروئین تنی بادست وی زورآزمود / همچو روئین تن بتیر رستمش پاداش باد[2]
ارغوانی چهرهٔ دشمن که زرد ازبیم اوست / سرخ ازخون دل ومژگان خون پالاش باد
چون قضا بر نام او توقیع پیروزی کند / کاتبش کلك عطارد ماه نو طغراش باد
هر گره که خصم زد بر رشتهٔ تدبیر او / آن گره بگشاده از رای جهان آراش باد
هر تنی ازجیش او گفتی که ریمن اژدریست / دشمنش طعمهٔ بیو بارنده اژدرهاش باد[3]
روشنی افزود هرسو دولتش خورشیدوار / دیدهٔ کش می نیارد دید چون خفّاش باد
خصم گر دعویّ شیری کردو صولتها نمود / صولتش چون شیر جنبان پردهٔ نقّاش باد
سایه گستر با دفرّ او جهانرا چون همای / مرجهانرا او همای و خصم او عنقاش باد
ملکت او همچو باغی باد در خرداد ماه / ملکت خصمش چوباغ آذر و دی لاش باد[4]
هفت اختر گربرای مصلحت شورا کنند / رای قیصر هشتمین افکار آن کنکاش باد
باد شبگیری که خوشبو کرده دم برگلبنان / بگذرد هر جا که قیصر بگذرد فرّاش باد
زهره را گفتم که توخینا گربزمش سزی[5] / زهره ازشادی زجا برجست وگفت ایکاش باد
آسمان پیمای او پرّنده مرگ دشمن است / جان دشمن نقل وچینهٔ آسمان پیماش باد[6]
صولتش محمود ودولت پیش وبخت اندرقفا / آن یکی بلکاتکین و آن دیگر التونتاش باد[7]
هرسوادی کزمدادم درمدیحش نقش بست / دلربا چون خال وخطّ شاهد جمّاش باد[8]
هم سحاب تیغش آتش بار بادا بر عدو / هم سحاب کلکم اندر مدح گوهر پاش باد

---

١ - پرند شمشیر که نطاقات وکمر بندهای ستارهٔ زحل بجای فسان اوست وفسان سنگی که شمشیر وکاردرا بدان تیز کنند
٢ - روئین تن لقب اسفندیار است ٣ - بیوبارنده بلع کننده وفرو برنده ٤ - لاش خراب وضایع ٥ - خینا گر مغنّی ونوازنده ٦ - چینه دانهٔ که بمرغان دهند ٧ - بلکاتکین والتونتاش نام دونفراز سرداران وخواصّ سلطان محمود ٨ - جمّاش معشوقهٔ دلربا وفریبنده وشوخ و جذّاب

مغز بدخواهش پراکنده بضرب گرزاو بر مثال دانهای گنبد خشخاش باد

در توصیف شراب و تغزل و تخلص بمدح قیصر گوید

زآن پیشتر بر خیز کاین طاوس زرّین پر زند ذرّهٔ نهٔ تا منتظر باشی که خور سر بر زند
زآن پیش کآن ناشسته رو پروردهٔ دهقان خرو[1] چون مؤذن افشارد گلو الله و الا کبر زند
زآن پیش کاندر بتکده دامان همّت بر چده آید خلیلی سر زده هم بر بت و بتگر زند
گردون ز بیم بت شکن صبح خلیل آسا بفن بر روی هر زیبا وثن زنگار گون معجر زند
زآن چشمهٔ بخشنده جان چون خضر روشن کن روان ورخود سکندرهم بران گرحلقه کس بر در زند
طوفان غم را همچو نوح کشتی روان کن ارصبوح تا بو که بر جودی[2] روح بنشیند و لنگر زند
بیجاده[3] رنگ و لعل گون زآنسان که گفتی بهرخون حلق کبوتر اندرون عمدا کسی نشتر زند
گر جرعهٔ زین ساده می ریزند در کام جُدی ساید بفرق نعش پی برهر سه کان دختر زند
خواهی که اینخاك گران با آسمان گیرد قران ساید نطاق اختران هم چرخ برمحور زند
یکجرعه کن درکار وی تا بنگری اطوار وی کز چابکی رفتار وی نُه چرخ سر اندر زند
مرغ ازدرون دل روان میکن سوی بلقیس جان تا آصف لطف از نهان اورنگ در کشور زند
خم مریم نا دیده شو فرّخ سروش و تازه رو بشکفت خندان پیش اوچون خورسر ازخاور زند
زآن مرکب رهوار جم در خم دمیده پاك دم کان پاك دم بین کز کرم جان در تن عازر[4] زند
این می ز خنب نور زاد نز خوشهٔ انگور زاد نز بهر هر دل کور زاد بل بر دل مبصر زند
خوشا کسی با چنگ و نی گیرد ز دست یار می برخیزد و از لعل وی بر پسته و شکّر زند
بزدوده جام خسروی چون لاله ازرنگ و نوی با چنگ و رود پهلوی کش یارجان پرور زند
یاری ز ناز انگیخته لب با شکر آمیخته پروین ز هم بگسیخته تا بر رخش زیور زند
باغش پرازنار است وسیب نادیده ازبادی نهیب خوشدل تنی کوبی حسیب زینشاخ بار آور زند
در خنده حقّهٔ بُسّدین کافد[5] ز رشتهٔ گوهرین وز ناز تختهٔ نقره گین در چنبر عنبر زند
ازگل رباید بوی ورنگ دربرچو گیرد سازچنگ هر نغمه کارد بیدرنگ از اوّلین خوشتر زند
آن باغبان کوگل چند چون چشم در روی افکند هم چشم عبهر[6] بر کند هم زلف سیسنبر زند

۱ - خرو مخفّف خروس است ۲ - جودی نام کوهی است که کشتی نوح برآن قرار گرفت و استوت علی الجودی
۳ - بیجاده نوعی از یاقوت ٤ - عازر بعین مهمله وزاء هوّز نام آن مرده که بدعای حضرت عیسی زنده گشت
٥ - بسّد مرجان - کاف بمعنی شکاف است مولوی فرماید (تا تو در بند زری چون کافران حای کند و شهوی
چون کاف ران) ٦ - عبهر نرگس - سیسنبر سبزی است میان بودنه و نعناع

چون بنگری بر روی وی آشفته مشکین موی وی ‌ ‌ ‌ دل ندهدت کز سوی وی چشمت از آنسو تر زند
دوشینه کآن منظور من روشن کن دیجور من ‌ ‌ ‌ نار کلیم و نور من کز طور سینا بر زند
بگشاد سوی بزم راه چون بر فلك خورشید و ماه ‌ ‌ ‌ یا یوسفی کز قعر چاه دلوش ببالا بر زند
گفتی منوچهری مگر بنشست بر اورنگ زر ‌ ‌ ‌ کو لعل رخشان بر کمر بیجاده بر افسر زند
عشق حجب درّنده بین تیغ ز ره برّنده بین ‌ ‌ ‌ مرغ از قفس پرّنده بین کو بر تر ّیا پر زند
جوشیدش اندر مغز خون شد هوش کم مستی فزون ‌ ‌ ‌ آمد سیاوخشی برون تا خویش نار اندر زند[1]
گفتم دلی دارم غمین ز آن غمزهٔ سحر آفرین ‌ ‌ ‌ کفتا منش دارم بر این کت برجگر خنجر زند
گفتم منم اندر خطر ز آن غمزهٔ مردم شکر ‌ ‌ ‌ نگذشته تیری از جگر کز پی یکی دیگر زند
گفتا مکن آهنگ من ای پای تا سر ننگ من ‌ ‌ ‌ کاین چشم پر نیرنگ من در خرمنت اخگر زند
گفتم رقیب رهزنت میراندم از بر زنت ‌ ‌ ‌ ور بنگرم بر روزنت فریاد نادر خور زند
ناخوانده روزی نامه ام نا دیده نقش خامه ام ‌ ‌ ‌ درّد چو غازی جامه ام کو حمله بر کافر زند
گفتا مده زنهار دل بالعبت چین و چگل ‌ ‌ ‌ وردل دهی ایخواجه هل کت دشنه بر حنجر زند
آنمرغ نشنیدی مگر کو هیمه توزد خشک و تر[2] ‌ ‌ ‌ آتش فروزد هیمه در پس خویش در آذر زند
و آن شمع مهر افروخته هندو زن دلسوخته ‌ ‌ ‌ بر آتش افروختــه پروانه واری پر زند
عاشق بدین هنجــار به بگسسته پود و تار به ‌ ‌ ‌ وز دیدهٔ خونبــار به تا بادهٔ احمـــر زند
گفتم که ای زیبای من زیبای جان افزای من ‌ ‌ ‌ در رشتهٔ یکتای من چرخ نهم گوهر زند
نور سروشم از حسب پور رضایم در نسب ‌ ‌ ‌ در باغ روزم زاغ شب یارد کجا تا پر زند
میغ درخش افشان طوس با بانگ تندر زای کوس[3] ‌ ‌ ‌ زینندولت منحوس روس زخمم بدل منکر زند
تا کی زنم زیر گلیم من طبل بالله العظیــم ‌ ‌ ‌ ناسور شد این زخم و ریم از دیده ام می‌سر زند[4]
گفتا مبر غم زین سخن فرمای تا آن سرو بن ‌ ‌ ‌ پیش آردت بادهٔ کهن هم جامهٔ قیصر زند

تجدید مطلع

لشکر شکن سرهنگ بین کاتش بلشکر درزند ‌ ‌ ‌ دریای خونین رنگ بین چون تیغ برلشکر زند
آن پرده کاندر باختر بنواختند و زد شرر ‌ ‌ ‌ گوشی فراده ای پسر کایدونش در خاور زند

---

۱ ـ سیاوخش وسیاوش نام پسر کیکاوس که سودابه دختر پادشاه مازندران زن کیکاوس بوی عاشق شدواورا بخودخواند او فرمان نکرد نزد پدر بتضریب سودا به متهّم شد و برائت خودرا درآتش اندر شد ونسوخت ۲ ـ توزدمشتق از توختن بمعنی جمع کردن است ۳ ـ درخش برق ـ تندر رعد است ٤ ـ ریم چرك كه از زخم رود

بگذاشت پور آبتین باره زرود سهمگین   تا زخم گرز آهنین بر تارك بیور زند[1]
مسپار ای ارژنگ دیو دیگر ره دستان و ریو   کز هفتخوان بگذشت نیو تادیو مازندر زند[2]
بیرون رو ای پیسه کلاغ کآمد گل سوری بباغ   تا گرد این روشن چراغ مرغ و پری چنبر زند
گرمهره را خصم دغل درششدر افکند از حیل   آمد یکی طرّار یل کو رخنه در ششدر زند
دشت از گوزن ورنگ[3] پر آن ریشه کن وبن سبزه‌خور   بپراکند والحقّ مرّ چون نعره شیر نر زند
ابلیس چون شد ده‌کیا[4] آتش زند در روستا   شد روستا یأجوج زا هم سدّش اسکندر زند
آنمرغ را ماند عدو کانجیر آرد آرزو   نتواندش بردن فرو تا طعمه بر ژاغر زند[5]
گرخصم کین مظهر کند ور درداش مضمر کند   قیصر چو دامن برکند برمظهر و مضمر زند
گر بیصور هرگز روا نبود هیولی را بقا   چون تیغ او جنبد زجا هریك جدا بستر زند
آنکو بجنگش تاخته چرخ بلند افراخته   درگردنش چون فاخته طوق آهنین نزرز زند
کوآن نهنگ بحر کاف[6] وآن کشتی دریا شکاف   کز جیش او روز مصاف در بحر بی معبر زند
چون صبح مشکین دم زند وز مهر مهرجم زند   بر بیرقش پرچم زند پرچم زطاس زر زند[7]
شکّر بخاور رایگان میریزم از کلك و بنان   تا قیصر نوشین روان در باختر ساغر زند
پرویز آن خودکامه مرد درّید آن نامهٔ چوورد   انجام چرخ تیز گرد بر سبلتش تسخر زند
شیرویه را انگیخت حق تا درنوردیدش ورق   نگذاشتش تا کز طبق شیرین خورد شکّر زند[8]
زین پس شنیدستی سخن زآن مردم بُرّیده بن   زنهار زینچرخ کهن چون دست درکیفر زند
کثّری روان بشخایدت[9] گوهر بگل اندایدت   جان به چو روشن بایدت برصافي گوهر زند
آنجا که تشریف و هنر نبوند جفت یکدگر   ویران شود آن بوم و بر دشمن برآن کشور زند
فرزانه چون شد رهنمون راند بنرمی آن فسون   تا خنجر الماس گون بردمگه اژدر زند
بیدانشی آرد شکن برتخت شاه و انجمن   زآنسان که بینی اهرمن درخاکش آبشخور زند
باتربیتها برگ تود هردیبه را شد تار و پود   چون دست خیّاطش بسود برقامت دلبر زند
گرمی بتلخی لب گزد خواهی لبت شکّر مزد   گوچنگ زن کاین چامه زد باغنّهای تر زند

---

۱ ـ بگذاشت از گذشتن و گذرکردن است ـ پور آبتین فریدون بیور ـ نام ضحّاك ۲ ـ ارژنگ نام دیوی که در مازندران با رستم جنگ کرد وزستم اورا بکشت ـ ریو مکر وخدعه ـ نیودلیروشجاع واینجا مراد رستم است
۳ ـ رنگ بزکوهی ٤ ـ ده‌کیابزرگ ده وکد خدا ـ روستاده وقریه ٥ ـ ژاغر حوصله و چینه دان طیور
٦ ـ کاف بمعنی شکاف است ۷ ـ بیرق علم ـ پرچم پارچهٔ سیاهی که بر علم آویزند ۸ ـ اشاره باره کردن و دریدن خسرو پرویز نامهٔ مبارك پیغمبر را و کشتن شیرویه پدررا ـ شیرین و شکر نام دومعشوقهٔ پرویز است
۹ ـ شخودن مجروح کردن و خراشیدن

در مدح قیصر و جنگ بین الملل گوید

کیست که پیغام من جانب قیصر برد ... نامهٔ رسطالسی سوی سکندر برد
گویدش ای با چو تو تاجوری دهر پیر ... زیب و بها آکنند روشنی و فرّ برد
خصم چو افکنده شد از بن و بیخش بکن ... تا که نیارد که باز سر سوی آخور برد
همّت شیران همه خون عدو خوردنست ... دزد بود آنکه او اشترو استر برد
شیر جگر گاه صید درّد و خونش خورد ... شیر نه آنست کو جامه و زیور برد
تیغ تو خورشید وار چون بدمد خصم تو ... شبپره وش درشکاف زود سر اندر برد
قصّهٔ بس نادره مار فسونگر بود ... حق نپسندد که دست مار فسونگر برد
خصم بجادوگری مار پر آور شده است ... تیغ تو بال و پراز مار پر آور برد
خنجر تو رستمی است خصم تو ارژنگ دیو ... دیو کجا جان از آن آخته خنجر برد[1]
آنکه بیو باردنت خواست بیو بارش زود ... تا که نیارد ز تو طعمه بژاغر برد[2]
فرّهٔ قیصر اگر پر بکبوتر دهد ... زهرهٔ باز خشین نوك کبوتر برد[3]
توسن شه گر فضا زآسترش بنگرد ... خصل مجارا ازین هفت تکاور برد[4]
رایت تو میگذشت دوش و زحل سجده کرد ... تا بسعادت لقب زین همه اختر برد
هفت گهر دار پرو آن گهر آگین پرند ... دید و بیازید تا یك دو سه گوهر برد
دیدهٔ دشمن بدوز با سر پیکان چنان ... کاندر اکحل یکی رگزن نشتر برد[5]
شاه ز راهی گذشت باد صبا برو زید ... تا ز گذرگاه شاه خرمن عنبر برد
مرد نگارنده گر پیکر شه را کشد ... صورت شه رونق از برج دو پیکر برد
زود ببینی که شاه از همه شاهان دهر ... ملك بر آهنجد و از سرش افسر برد
این مثل اندرجهان ازهمه شهره تر است ... رشته اگر چه دراز سر سوی چنبر برد[6]
سنّت یزدان چنان رفت دراین روزگار ... هر که بد آغاز کرد از بد کیفر برد
خصم ز بهر تو کاشت تخم بد اندیشیش ... هر که چنین تخم کاشت نیز چنین بر برد

---

۱ - ارژنگ ـ نام دیوی که در مازندران بدست رستم کشته شد ـ آخته کشیده ۲ ـ یو باردن بلعیدن و فرو بردن ژاغر حوصله وچینه‌دان ۳ - بارخشین باز سفید که خالهای سیاه دارد ٤ ـ خصل شرط و پیمان و گرو بستن در قمار و نیراندازی ـ مجارا با هم رفتن ـ آستر مخفّف آن سوتر ۵ - اکحل رگ میانگی دست که آنرا رگ هفت اندام ومیزاب البدن گویند ٦ - رودکی گوید: هم بچنبر گذار خواهد بود ـ این رسن را اگر چه هست درا

کیفر آن ماده سهر کو تن شه پرورید[1] دولت آن اژدها دوش ستمگر برد
خصم اگر از حیل کاوش یأجوج کرد رخنه نیارد که در سدّ سکندر برد
حیلت بد خواه تو با تو بود آنچنانك با پسر آبتین حیلت بیور برد[2]
گر چه فرو مایه کشت دایهٔ پر مایه را حق نپسندد که سود اژدر حمیر برد[3]
خطبهٔ فتح و ظفر چرخ بنام تو کرد کس نتواند که گوی از تو مظفّر برد
مرو تو اقصای شرق آمل تو برلن است تیر تو از باختر سر سوی خاور برد[4]
برسوی برجیس شد گوی تو دراسپریس[5] کیست بچوگان که گوی با تو برابر برد
جیش بد اندیش تو پیش تو در روز کین برگ خزانست وگاه حمله چوصرصر برد
میر سپاه توخواست تا که بمیدان جنگ سوی بد اندیش تو اختر ولشکر برد
اختر نصرت زچرخ گفت که پیروز باد آنکه سوی خصم شاه لشکر و اختر برد[6]
کرکس پرّان چرخ گر بکژی پر زند تیر تواش چنك و چُنگ درّدو شهپر برد[7]
قوچ تو با شیر نر گر فتد اندر نطاح[8] مغز برون از سر شیر غضنفر برد
باد تودرباغ خصم جست وفروریخت برگ باد دژ آهنگ تو حملهٔ منکر برد[9]
بار دگر اندر آن آتش خشمت جهید آتش در خشک شاخ راه نکو نر برد
هر که مدیح ترا خواند در مجلسی مشك بهاون کند عود بمجرد برد
دیده ام و خوانده ام دفتر تاریخ کو کو روش روزکار جمله بدفتر برد
پردهٔ اطوار چرخ از رخ وی بر زند نام همه تیغ زن شاه دلاور برد
من نشنیدم که یك نامه نگارنده کو نام چو تو ملك گیر شاه هنر ور برد
بارهٔ دشمن زخشم شاه در آتش گرفت زآتش خشمش شکوه طبع سمندر برد[10]
دشمن شه را بگوی کز پی رخسار وسر تودهٔ خاکستری زین همه آذر برد
مژّه بپالایدش خون جگر در قدح خصم تو در بزم اگر دست بساغر برد
می بهراسم ازین زلزله کاین تیره گوی[11] گردش نا منتظم بر خط محور برد
نظم کواکب ز هم گردد بگسیخته وضع جهان یکسره روی بمحشر برد

---

١ – سهر بکسر اوّل بفارسی بمعنی گاو است و بعضی گویند بمعنی ماده گاو است. ٢ – آتبین نام پدر فریدون – بیور نام ضحّاک ٣ – حمیر نیز نام ضحّاک است – دایه پر مایه ماده گاوی که فریدون از شیر او پرورش یافت
٤ – اشاره بداستان آرش که گویند ازآمل تیری انداخت و بمرو فرود آمد که چهل روزراه است ٥ – اسپریس میدان جنگ ٦ – اختر رایت و علم ٧ – چنگ بضمّ اوّل منقار ٨ – نطاح سرون و شاخ زدن قوچ و بز
٩ – دژ آهنگ سهمناك و بدخو ١٠ – سمندر جانوری که درآتش متکوّن شود – شکوه بکسر اوّل ترس وبیم
١١ – تیره گوی کنایه از کرهٔ زمین است

رأس و ذنب راز هم عقده گشاده شود ... تیر دبیر از فزع نامه بفرغر برد[1]
خنجر بزدوده ات گر بزداید جهان ... زنگ کلف از رخ ماه منوّر برد
با تو در این داوری فرّهٔ یزدانی است ... کیست که او داوری ز ایزد داور برد
تیغ و سپر بفکند نیز بانجام کار ... خصم تو سر کوفته سر سوی چادر برد
چرخ دژم روی را روی شکفته شود ... صبحدمان چشم چرخ گر زتو منظر برد
گر چه همه لشکرش جان بنثارش کنند ... او دل کهتر خرد او غم چاکر برد
گوهر تیغ ترا دهر عرض وار شد ... تیغ تو ره با کدام نوع ز جوهر برد
بار گرانست سر بر تن دشمن مگر ... ز آنکه همی بی حذر سر بخطر در برد
تن سر آن مرد را گوید بدرود باش ... کو ز پی حرب شاه فرق بمغفر برد
بانگ سر خویش را مرد همی بشنود ... کو بفلك بر فغان از دل مضطر برد
داند و بیند که بس زود که بر سوك او ... جامه بقیر اندرون غمزده مادر برد
شیر شکر شاه را هر که سراید مدیح ... شیرو شکر نوشد و قند مکرّر برد
غیرت خاقانیم در سخن و خود کجا ... سبق ز پور علی پور دروگر برد[2]

قصیدهٔ خمریه و شکوائیه در معانی جنگ عمومی

ساقی بده رطل گران زآن می که دهقان پرورد[3] ... دهقانش اندرخم چوجان در جسم انسان پرورد
اندر خم انبوده سر یك هیربد بگشاد در[4] ... در پرده تامی چون شرر سرخ وفروزان پرورد
آتش زآب انگیزد او نیرنگ زینسان ریزد او ... وآتش بمشك آمیزد اوسحری بدینسان پرورد
بخشدش زآنسان آب وتاب کزتاب او افتد زآب ... هر گوهری کش آفتاب اندر بدخشان پرورد
جادوی رخ پوشیدهٔ در چه بن خوشیدهٔ ... از ژیوهٔ جوشیدهٔ ماه درخشان پرورد[5]
جادوی افکنده نقاب بر چهره گز این آفتاب ... دیدی کجا دیدی صواب کومه بدستان پرورد
برقی زابری شد جهان افتاد ودرخم شد نهان ... تا باده این آذر فشان سوزان وخندان پرورد

---

۱ - تیرعطارد-فرغرجوی آب و غدیر ۲ - اشاره بحکیم خاقانی است که پدرش نجّار بوده چنانکه درتحفه العراقین گوید : وز سوی پدردروگرم دان - استادسخن تراش دوران - از برّ خلایقم سبکبار - برمائدهٔ علیّ نجّار ۳ - مصراع اوّل این قصیده ازحاجی میرزا آقاسی صدراعظم محمّد شاه قاجار است که میرزاتقی سپهر و میرزاحبیب قاآنی هریک آنرا باتمام رسانیده اند و در مجمع الفصحا ثبت است ٤ - انبوده سر بسته و بربالای دم پیچیده - هیربد بضمّ باء خادم آتشکده و آتش پرست ٥ - اشاره بچاهی که ابن مقنّع ارسیماب آکنده و بجادو ماهی بر آورد که تاچهار فرسخ پرتو افکند

درخم درخش آتش کند تامی یمانی وش کند[۱] کس چون عقیق خوش کند در ریگ تفسان پرورد
نوروز با باد صبا در خم جهیدند از کجا تا اندر آن تیره فضا هریك گلستان پرورد
رنگش دهد چون ارغوان بویش دهد چو مشك و بان[۲] این نافه و آن بلك بهرمان در چین و در کان پرورد[۳]
کس جز فروغ و بوی وی هرگز ندیده روی وی دریای خم لولوی وی چون عقل درجان پرورد
نه مایه و نه پیکرش برتر ازین دو گوهرش چون جان که با روشنگرش دانای یونان پرورد
چون کبت سازد انگبین از نسترن وز یاسمین[۴] از دانش آموزی[۵] این شش گوشه کا بین شان پرورد
چون مرغ جم سوی سبا تازد سبکتر از صبا گر جرعهٔ زین نوش با جان گرانجان پرورد[۶]
در پیرهن داروی را یوسف نهفت این بوی را تا در دو دیده سوی را آن پیر کنعان پرورد
از دیده بزداید عمش وز سینه برباید عطش[۷] هم شادمانیهای خوش در بیت احزان پرورد
اندر خم پرگردمی بد عربده پروردمی در مغز هر کوخوردمی زآن شور و افغان پرورد
گرد خم روشن روان شد سرمهٔ چشم نهان گر سرمهٔ چشم عیان خاك سپاهان پرورد
آبش اگر زین خم بود مردم گیا مردم شود در پله با انجم رود گر می سپندان پرورد
هر شور از آن شیرین شود هر کفر از وی دین شود هر خوشه زو پروین شود گر دانشمندان پرورد
زین خاکدان برآسمان بجهاندت بی نردبان وز بهر طفره رایگان برهان امکان پرورد
چون ابر نیسان پر گهر کام صدف سازد اگر زین خم بخاری اوج بر ابر حزیران پرورد
چون پو شدش سر مي فروش آید لوید آسا بجوش[۸] و اندر دهان گاه خروش ناقوس رهبان پرورد
یکچند بیکام و زبان با خویشتن بودی ترکان[۹] چندی چو مریم بر دهان مهر سلیمان پرورد
چون زیور دوشیزگان در رقص گردد چامه خوان[۱۰] زآن چامه کاندر گلستان مرغ نواخوان پرورد
برلب زجوش آورده کف زآنسان که رامشگر بکف الحان خوش برضرب دف در بزم خاقان پرورد
ناهید خنیاگر مگر برگشت از گردون دگر[۱۱] تا بهرمانی نغمه در خم پای کوبان پرورد
می چون نگار نوش لب بنواخته نی از طرب می چون زندی یعجب شوری دگرسان پرورد
نالد بسوز دل مدام چون مرغ افتاده بدام یا عاشقی کو بام و شام با درد هجران پرورد
می در خم فخّارهٔ عیسی است در گهوارهٔ[۱۲] کز بهر هر خشم آرهٔ طفل سخندان پرورد

---

۱ – درخش برق ۲ – بان یکی از مشمومات معطّره است ۳ – بهرمان نوعی از یاقوت ۴ – کبت زنبور عسل ۵ – شان خانهٔ زنبور عسل ۶ – با بمعنی آش است چون شیرباوشوربا ۷ – عمش بفتح اوّل و ثانی ضعف چشم آب ریزش آن ۸ – لوید بفتح اوّل دیك سنگی ومسی ۹ – رکیدن آهسته سخن گفتن در زیر لب از روی خشم غضب ۱۰ – چامه شعر عموماً وغزل خصوصاً ۱۱ – ناهید نام ستارهٔ زهره – خنیاگر بتقدیم یا بر نون سازنده و مغنّی نوازنده ۱۲ – فخّاره سفالینه

خم توسن آسا ازدرون هردم صهیل[1] آرد برون   گفتی که رومی ارغنون ارغون ختلان پرورد[2]
نادیده کس دمساز وی یکچند نالد همچونی   چون باربد در بزم کی بس طرفه الحان پرورد
دوشینه سر بگشاد کس ازخم وخم برزد نفس   آسود از شبروعسس شد خواب آسان پرورد
می درگلین خم شعله ور چون نار موسی ازشجر   وزهیمهٔ با این شررموسی جان جان پرورد
چندی خمار آلوده وار خفتیده اندر مرغزار   بندد فرواز هرگذار لعلی که مرجان پرورد
خنب بقیر اندوده تن کاندر شکم نجم پرن   بنهفت همچون اهرمن کفریست کایمان پرورد
نشنید کس کاندر شکم دیوی رها گشته ز جم   وز قعر دوزخ کرده رم تسنیم رضوان پرورد
گفتی پری پیکر نگار دیوی گرفتس در کنار   یا یوسفی کش چاه تار ازجور اخوان پرورد
نه دیوخم نه می پریست بل ظلمت اسکندریست   کوچشمهٔ جاویدزیست یعنی که حیوان پرورد
خم خواهد ازدهقان اگرتا پرورد می گنج زر   یا درج بیجاده و گهر هم نیز ارزان پرورد
خم بودی آگه گر ازین کو پرورد گوهر چنین   گفتی بچرخ هشتمین کاختر بدینسان پرورد
هم همچو گل رنگش دهد هم بوی نارنگش دهد   مانند خورزنگش[3] دهد زینسانش تابان پرورد
در خانهٔ خمّار خم نوشیدمی بسیار خم   آشفت صرعی وار خم کف برلبش زآن پرورد
پروین نگردذ جلوه گر برچهرهٔ خورشید گر   خورشیدخم پروین نگر برچهر رخشان پرورد
بر چهرهٔ روشن نبید کف پردهٔ کتّان کشید   کس دید هرگز یا شنید ماهی که کتّان پرورد
خم روی بیجادهٔ مذاب باخرده مروارید ناب   پوشید تا اندر نقاب دوشیزه پنهان پرورد
دوشیزهٔ نادیده شوی پاغنده[4] وارش کرد موی   برهرکه گردد پوی پوی زینسانش دوران پرورد
چون صرعیان پرکف لبان زاردهمی روزوشبان   چون شیفته دل مهربان کش هجرجانان پرورد
هر نا توان کآزاردش سستی اگر بگسازدش   زور تهمتن آردش کش زاولستان پرورد
در شیرملك کودك اگر بگشایدی اژدر زفر[5]   زین باده اش کن کام تر کزوی نریمان پرورد
خمیّده بالا سالخورد گونوش کن زین صاف دُرد   کت چون جوان سال خردچست وگرازان پرورد[6]
گر پشّهٔ زین می خورد پیل دمنده بشکرد[7]   دی چون بهاران بگذرد نیزش تن آسان پرورد
ازگرمی تن کاندراوست زینخون رزآکنده پوست   دی چونبهارش گشت دوست کش هریکی جان پرورد
در کوه افتد بومهن[8] رقصد شکن اندر شکن   زین دن[9] اگر کوهی بدن مانند رندان پرورد

---

۱ ـ صهیل بفتح شیههٔ اسب   ۲ ـ ارغنون نام سازیست معروف ـ ارغون تند وتیز ـ ختلان نام ولایتی است از بدخشان که اسب خوب از آنجا آورند   ۳ ـ زنك روشنی و شعاع نیّرین   ٤ ـ پاغنده بضمّ غین و سکون نون گلوله پنبهٔ حلّاجی شده   ٥ ـ زفردهان   ٦ ـ گرازان خرامان وجلوه کنان   ۷ ـ شکردن شکستن   ۸ ـ بومهن زلزله   ۹ ـ دن خم می

یکجرعه‌گر زین می خورد کوری ستاره بشمرد — ور بر خمش کر بگذرد گوش نیوشان پرورد

لال ارخورد گویا شود بسته زبانش وا شود — و اندر سخن شیوا شود الفاظ سحبان پرورد

می چون طرب انگیز شد لالی لآلی ریز شد — خینا گر پرویز شد تا رامش جان پرورد

تا رفته کتّابی اگر گردد ازین خم باده خور[3] — اقلیدسی اشکال در پرگار برهان پرورد

بردی زندگربوی این می‌دی شودچون فرودین — وزشاخ برگ زمردین در برگ ریزان پرورد

اردیبهشت و فرودین بر خاك گرد بپای چین — گسترد ایدونش بدین می مهرو آبان پرورد

بر گنبد نیلی رواق چون ماه افتد در محاق — زنگیّ شب شام وعراق در زیر دامان پرورد

ساقی بمی‌یازدچودست فرعون شب گیردشکست — چون دست آن هشیار مست کاندر گریبان پرورد

دست نکار نازنین در محفل عشرت گزین — دستی است کاندر آستین موسیّ عمران پرورد

در پیش جم تخت ازسبا آرد چو پور برخیا[4] — در لحظهٔ گر دیو را این می گرایان پرورد

زین باده زد رطل گران تا پور آزر ز آذران[5] — هم یاسمین هم ضیمران هم تازه ریحان پرورد

نمرود گو آتش فروز هم هیمه و هیزم بسوز — با مست این دیرینه روزمی آتش احسان پرورد

والا سپهروخاك پست هردو زمی گشتند مست — این رازرفتن پای بست وآن رقص وجولان پرورد

از جرعهٔ این میکده افتاد این چون می زده — وآنروزو شب درعربده غمگین وشادان پرورد

از شیرهٔ این سبز تاك مصروع وار افتاد خاك — چرخ ازطرب افکنده باك پیوسته دوران پرورد

آنمرغ گشته چاربخش باسنگ خارا گشته پخش — اندرتنش این آذرخش جان عمل ران پرورد

هرشاخ را رونق دهد وین برق واستبرق دهد — هر لاله را یلمق دهد کز بهر نعمان پرورد

رنگین کند چون رنگرز درخاك گل راخزّو بز[8] — وآن نفخهٔ شبگیر وز زین بوی قضبان پرورد

زآنسان بتارك درجهد کز ابر برقی بر جهد — ور در تنت دردی زهد اونوش درمان پرورد

گر مب کنند باباده تر گرگی شود یوسف بفرّ — سیب بهشتی شاخ در چاه زنخدان پرورد

زین باده کردندش خمیر تا برملایك گشت میر — آدم که در سرّ ضمیر انوار یزدان پرورد

هر دود ازو ابری شود ورلاغر اسطبری شود — ورزند خوان گبری شود آیات فرقان پرورد

زین باده شومست وخراب و یرانه کن تن زین شراب — کاین باده گنج آفتاب در کنج ویران پرورد

در کنج جانت هرسحر گنجی برویاند چوخور — وآنکه تنت بر گنج زر چون ماربدچان پرورد

آزو هوا رشگ وحسد آهنجد این می ازجسد[10] — گوئی که حبلٌ منْ مسد ازهرایشان پرورد

---

۱ – سحبان وائل درفصاحت مثل است ۲ – خنیاگر پرویز باربد ونکیسا بودند. رامش جان نام نوائی است ازموسیقی و نام لحن هشتم ازسی لحن باربد ۳ – کتّاب مکتب و مدرسه ۴ – پور برخیا اصف بن برخیا وزیر سلیمان ۵ – پور آزر ابراهیم علیه السلام وآزرنام پدر یا عمّ اوست ۶ – آذرخش برق ۷ – یلمق قباو جامه معرب یلمه است ۸ – بزجامهٔ ازریسمان و بزّازفروشندهٔ آن ۹ – قضیب شاخه درخت قضبان بضمّ جمع ۱۰ – آهنجد بیرون کشد ۱۱ – حَبْلٌ مِنْ مَسَدْ رسن تابیده از لیف یا از پشم شتر یاازهرچیز که سخت تابیده باشد

گنجاند این می خمره در دریای بی پایان گذر   چون یونس اندر غوطه خور ماهی که سبحان پرورد
از بوی وی یابد روان تمثال شاد روان و جان[1]   چون نای وستاخیزکان پوسیده ستخوان پرورد
بوی صبوحش از کنار گر بگذرد بر شوره زار   در شوره زاران چون بهار الوان بستان پرورد
این می نه وقف تست و من این می بود صورتشکن   اسبی چو گردون گامزن در زیر هرران پرورد
از شاخ کژ در بوستان در چین و در هندوستان   از بهر سیر دوستان سرو خرامان پرورد
اندر چمن گر بگذرد جوئی کز این می بو برد   بیدش رطب زای آورد سروش گل افشان پرورد
پروانهٔ سوزنده تن بیگانه شد با خویشتن   زین باده کو گرد لکن چون ذرّه جولان پرورد
ایدون گمان کس کی برد کآتش ستسقا آورد   تا خود سوی آتش پرد آن بال جنبان پرورد
پروانه وار ار سوزدت هم شمع وار افروزدت   این می خرد آموزدت نه مست وسکران پرورد
روشن کند این باده جان چون مؤبد وستای دان   کو کودك وستای خوان اندر دبستان پرورد[2]
آزاده گرداند روان این می ز هر بند گران   کت همچو اسمعیل جان از بهر قربان پرورد
شو کیش یزدانی طلب زین باده کن شاداب لب   کز نا مسلمان ایعجب این باده سلمان پرورد
در پیش مُغ نه جان گرو وز مُغستان اینجان نو[3]   بر کهنه با این نو منو هل کش گروکان پرورد[4]
سنگ فرورفته در آب بر آب رقصد چون حباب   گر لای و درد این شراب چشمهٔ قهستان پرورد
ای سرخ زر با تف و گاز میساز و چندی میگداز   تا حلقه ات بهر طراز انگشت سلطان پرورد
زر گر چو پیراید ترا با نامش آراید ترا   زیرا همی شاید ترا خایسک و سندان پرورد[5]
امشب شد اندر خان من خونخواره غم مهمان من[6]   گو کز دل بریان من جان نُزل مهمان پرورد[7]
دل امشب از خون جگر پالود با مژگان تر   از بهر مهمان تا سحر مُل در مُلستان پرورد
شب کام اژدر برگشاد غم طشت پر آتش نهاد   بر سینه ام ای داد داد ز آتش که ثعبان پرورد
آنبسته خون بر نطع خوان بنهم بپیش این عوان[8]   خود نزل مهمان میزبان بر وسع امکان پرورد[9]
از اندرونم تیره دود روزن ز راه لب گشود   در مجمرم شب سوخت عود تا دود تاران پرورد
چون ماربیچان دودها از روزنم گشته رها   گر بی زروین اژدها ور پرّ رویان پرورد[10]

---

۱ - شادروان پردهٔ که بردرب سرا و ایوان سلاطین آویزند   ۲ - وستا نام تفسیر کتاب زند زردشتاست   ۳ - مغ آتش پرست   ٤ - منو نهی از نویدن بمعنی ناله وزاری کردن   ٥ - خایسك چکّش وپتك آهنگران و زرگران   ٦ - اشاره است بآن شب که درجنك عمومی خبر غلبهٔ انگلیس و شکست آلمان بادیب رسید و او غیر ازآن انتظار داشت   ۸ - نزل بضمّ اوّل پیش کش   ۸ - انبسته هر چیز که بسته وسخت شده باشد و بدشواری حل شود - عوان فرّاش و میرغضب   ۹ - (بر قدر امکان)   ۱۰ - روین روباس که چیزهارا بدان برنك سرخ کنند

شب برزگال سوخته چشم گو ز نان دوخته ‌‌‌‌ وز انجمش افروخته آتش که کژغان پرورد[1]
کژغانش دود انگیخته وزجوش قطران ریخته ‌‌‌‌ با سوده نیل بیخته این دیگ قطران پرورد
نه دختر ترکان زوار نه پور دستان دستیار ‌‌‌‌ تا بیژنی زین چاه تار زندان در ایوان پرورد
ای کاش کاین زنگی مست پرماسدم[2] جانی که خست ‌‌‌‌ تا بنگرد در زیر دست دوزخ که نیران پرورد
شب زآن فرو هشته زره بگشاد هر بندو گره ‌‌‌‌ تا زیر قیر اندر فره دشت و بیابان پرورد
پوینده پایش بسته شد جان از درنگش خسته شد ‌‌‌‌ گوئی بغم آبستنه شد غم در بز هدان پرورد
پیوند او بگسسته نیست روز از درونش جسته نیست ‌‌‌‌ گوئی بروز آبستنه نیست تاروز رخشان پرورد
ازهیبت این دود ودم مرغی نکرد آهنگ بم ‌‌‌‌ وزرهبتش اسپیده دم هم خویش پنهان پرورد
شد غرقه دردریای وی یامانده درصحرای وی ‌‌‌‌ مسّاح تن پیمای وی کاین سبز پنگان پرورد
چوگانی گردون مگر گم کرد اندر باختر ‌‌‌‌ امشب زکف آن گوی زر کز بهر میدان پرورد
از پیریم چون تار نخ زانو نهاده برزنخ ‌‌‌‌ چون طفلم امشب گاه کخ که ام صبیان پرورد[3]
باخشم دندان خای شب بیزارم ازفردای شب ‌‌‌‌ کاین کودك غم زای شب نیزم هراسان پرورد
آن نغمهٔ ناساز زن بربام شوهر مرده زن ‌‌‌‌ مانند خون گفتی حزن درجوف شریان پرورد
جشن گرازانی شبا زآن دیر یازانی شبا ‌‌‌‌ بس دل گدازانی شبا دهرت گدازان پرورد
هم باد سرد آذری هم تفّ گرم آذری[4] ‌‌‌‌ گر بگذری ور نگذری جان این وتن آن پرورد
چون دیو در خمیازهٔ زآن برتر از اندازهٔ ‌‌‌‌ پرّشکه شب یازهٔ تا درتو جولان پرورد[5]
شبدیز و یحمومی بنام نیلی جل وکحلی ستام[6] ‌‌‌‌ کت برسر آخور مدام پرویز و نعمان پرورد
برفرق تاجت ارّه وار باد ایخروس پاسدار ‌‌‌‌ گر ازغم شب زار زار نای تو افغان پرورد
برّیده بادت چون قلم گر از نشاط صبحدم ‌‌‌‌ بال وپرت جنبد زهم کم غم دوچندان پرورد
ای شب سحرگاهان تو چون خواهم وپایان تو ‌‌‌‌ زادهٔ توهم برسان تو رنج فراوان پرورد
بگسسته باد از یکدگر امشت پی شمع سحر ‌‌‌‌ قندیل ترسا را اگر زنجیر مطران پرورد[7]
ازدود میخیزد کرب وزغر همی زاید جلب[8] ‌‌‌‌ آن بچّه باشد خشك لب کش خشك پستان پرورد
ایشب بدین بالای وشیو مانی بسان مکّاره دیو[9] ‌‌‌‌ کودردرون ازمکر و ریو صدگونه الوان پرورد

---

۱ – کژغان دیك طعام پزی ۲ ـ پرماس لمس و دست بسودن ۳ ـ کخ صورت مهیبی که مادران برای ترسانیدن اطفال سازند ٤ ـ آذر اوّل ماه نهم ازسال شمسی آذر دوّم آتش است ٥ ـ شب یازه شب پره است ٦ ـ شبدیز نام اسب خسروپرویز ـ یحموم نام اسب نعمان بن منذر ۷ ـ مطران بزرك ومهتر ترسایان ۸ ـ غرزن فاحشه وقحبه ـ جلب غوغا ۹ ـ شیو بمعنی شیب ضدّ بالا

هم خیرهٔ چون روی او هم تیرهٔ چون موی او   کدبانوی یا شوی او کو جفت همسان پرورد
ناخن کبود و لب مرا خوشیده شد از تب مرا   زین تب رهان یارب مرا کم لرز لرزان پرورد
امشب چرا زنهار من خورد این مژهٔ بیدار من   کز چشمهٔ سرشار من هر لحظه طوفان پرورد
چون پیل هندستان بخواب دیده نخفتم ز اضطراب   دیوم همی زیر رکاب افتان و خیزان پرورد
باچشم عبرت بین نگر اندر شگفت آور صور   کاین دهر معجب زای در فانوس گردان[1] پرورد
زین شکلهای گونه گون کارد بهر جنبش برون   ما ناهمی درسینه خون ازبهر مژگان پرورد
برچرخ گرسالارمی ور نوح درگردار[2] می   زین گرد گردان آرمی شکلی که طوفان پرورد
آب شگرف گرم تاز بگذارمی از هر فراز   نگذارمی تابرگ و ساز برکوه کنعان پرورد
انگیزمی آن موج را کآرد فرو هر اوج را   درناو[3] نارم زوج را تاجنس حیوان پرورد
برگرد این پیروزه طاق بربندمی زآنسان نطاق[4]   کز بهر جنبش تای وطاق نه انس ونه جان پرورد
پردهٔ فلك بشکافمی دیبای دیگر بافمی   زهرهٔ جهان برکافمی کم تن بخلقان[5] پرورد
بالای چارم آخشیج[6] این کشك دولابی بسیج   نگذارمی تالاغ و زیج[7] باچار ارکان پرورد
که شان فراهم آورد در یکدگرشان بفشرد   پیوندشان که بردرد ازهم جداشان پرورد
از خارها فرخو[8] کنم باغ و گلان نو کنم   خاکش پراز بخنو[9] کنم دشت ارمغیلان پرورد
برکنده به ازباغ وراغ هم دیده و هم پای زاغ   یارب که اوبادو دوداغ چون جغد ویران پرورد
درزیر بال زاغ خس دولت نخواهد یافت کس   سایهٔ هما میخواه وبس کوتخت شاهان پرورد
بار از کجا بگرفت خاك کو جز که دیو سهمناك   نارد برون هرکز زچاك همدیو بچگان پرورد
باور مکن از رای وی وز خوی ناپروای وی   زهدان کافرزای وی دیگر مسلمان پرورد
شو تیغ حیدر وار زن برفرق این فرتوت زن   کوخود هزاران اهرمن دراهرمن‌دان پرورد
هان ای مسیح برشده برگنبد اخضر شده   مگذار کز ما هر دده چنگال ودندان پرورد
از آسمان بفکن کمند پای خران یکسر ببند   این خیره روئی تابچند کاین گردگردان پرورد
دستی فروهل زآسمان ای عیسی ومگذار مان   کاین تیشهٔ هرخانمان بی میهن و مان[10] پرورد
دستی که برچرخت کشاند نخل امیدت برفشاند   بالای خورشیدت نشاند کو فرّ کیهان پرورد
دردست آن هندوی پیر هم قوس نه هم سهم وتیر   تا دیدهٔ هر دیده خیر با تیر باران پرورد

---

١ ـ فانوس گردان فانوسی که در آن صورتها کشند وآن صورتها بحرارت شعلهٔ چراغ بگردش درآید ٢ ـ درگر نجّار
٣ ـ ناو کشتی وسفینه ٤ ـ نطاق کمربند ٥ ـ کافتن شکافتن وخلقان بمعنی کهنه است ٦ ـ آخشیج عناصر اربعه ٧ ـ لاغ بیهوده وهزل ـ زیج بمعنی لاغ ومسخرگی ٨ ـ فرخو بفتح اوّل وثالث پیراستن باغ ازعلف هرزه
٩ ـ بخنو رعد ودرخشندگی که بیشتر بوقت آمدن باران بهم میرسد ١٠ ـ میهن خانه وجایگاه ـ مان اسباب خانه وهم بمعنی خانه است

آهنگ این غبرای کن داری زنو برپای کن ‌ ‌ شو قصد آن غوغای کن کو بر تو بهتان پرورد
ای مهدی دجّال کش زین بیشتر منشین خمش ‌ ‌ مگذار تا این رو ترش زین بیش طغیان پرورد
ای روشنائی برفراز سر از کمینگاه و بتاز ‌ ‌ تا دیو تاریکی گداز گیرد نه کیهان پرورد
کانون آتش برفروز تخم دغل کاران بسوز ‌ ‌ شبرو همان خوشتر که روز بر دار سلطان پرورد [1]
ای برتر ازفرقد سریر درزیر فرمانت اثیر ‌ ‌ گو برفروزان آن سعیر کو رجم شیطان پرورد
بی یاری دست کلیم سبطی بود تیره گلیم ‌ ‌ کش قبطی اندر ترس و بیم بی برگ و سامان پرورد
از بهر خون آغشته را باتیغ بیجان کشته را ‌ ‌ پیش آر گاو کشته را تا در تنش جان پرورد
ای موسی دریا شکاف با جادوان داده مصاف ‌ ‌ جادو پس از جنگ و خلاف پیش تو اذعان پرورد
تاخون نگردد آب نیل و آن باهوك خرطوم پیل [2] ‌ ‌ فرعون رخ شسته بنیل هنجار عصیان پرورد
بادوزخ افروخته کن گاو زرّین سوخته ‌ ‌ بر باد ده اندوخته جادو که هامان پرورد
ای ناوك انداز قدر غربال وارش کن جگر ‌ ‌ ور زآنکه تیر چار پر در زیر پیکان پرورد
هم سینه چون روزن کنش هم دل چو پرویزن کنش ‌ ‌ ارزانی برزن کنش کز خون دل خوان پرورد [3]
پروردهٔ پرمایه دوش باز آرای فرّخ سروش ‌ ‌ مگذار کز ما مار دوش پتیاره ماران پرورد [4]
افسون او افسانه کن آباد او ویرانه کن ‌ ‌ مارا گران پیمانه کن زآن می که دهقان پرورد
بر گیر از دوش و برش خفتان و مغفر ازسرش ‌ ‌ تا نه ازین پس پیکرش درخود و خفتان پرورد
در پنجهٔ موسی بنه آن چوب و پس آواز ده ‌ ‌ کای چوب اژدر وارجه تا سحر ایقان پرورد
آمد برون با بادو دم از خیل ترکان پیلسم [5] ‌ ‌ پیش آر رخش رستم تا فتح توران پرورد
او بهر زین و تنگ را خورشید چرخ آونگ را ‌ ‌ انگیز تا جم جنگ را با دیو ساران پرورد
عزم تو اندر روز کین چون باره آرد زیر زین [6] ‌ ‌ آرد فرو خور بر زمین تا بهر یکران پرورد [7]
نسر فراهم کرده بال گو بال بگشا چون همال [8] ‌ ‌ تا چند چرخ دیر سال در آشیانشان پرورد
بوزینه بچگان درزمین افکنده بس آشوب و کین ‌ ‌ کو چنگ آن منقار این خسته جگرشان پرورد
بفرست مار افسای را از آسمان حوّای را [9] ‌ ‌ تا مار دندان خای را در سلّه کوبان پرورد [10]

---

۱ - شبرو دزد ۲ - باهو چوب دست بزرك که شبانان بدست گیرند ۳- پرویزن غربال - ارزانی برزن گدای کوچا
٤- پروردهٔ پرمایه دوش فریدون که از ماده گاو پرمایه پرورش یافت - ماردوش ضحّاك - پتیاره زشت ومهیب وآفت وبلا ومکر وفریب ٥ - پیلسم نام برادر ببران ویسه که بدست رستم کشته شد ٦ - باره اسب ۷ - یکران اسب
۸ - نسر واقع نام صورتی از کواکب که بشکل عقابی است که بال بسته و نشسته باشد و نسر طایر صورتی دیگر که بال کشوده باشد ۹ - حوّا نام صورتی ازکواکب مانند انسانی که بدست ماری گرفته ۱۰- سلّه لاشدید لام سبد مارگیران وغیر آن

گر شب نه شمع بیکران بفروزدی ازهر کران   وررووزنه چون‌زر گران قرص زرافشان پرورد
مرغولهٔشب غول زای بودی و بودی بسته نای[1]   هرمرغ کو بانگ درای هرصبحگاهان پرورد
ایدون بقیراندود روی‌هراختروشب هشت موی   زیرا زهرسوتند پوی غولت چوماهان پرورد
هر دم بآهنگی دگر آویخته زنگی دگر   آید بنیرنگی دگر تا ملك ایران پرورد
درکام این ریزنده رنگ آن نوش‌پالاید شرنگ   کز آرمان درد فرنگ درنای هزمان پرورد
بد گوهر پیمان شکن چیره زبان در مکرو فن   ورزآنکه باهندوسخن‌ورزآنکه باخان پرورد
بس‌مارا فشاننده خون از دیده کز بنگه‌برون   آورد کو زیبا فسون در نای انبان پرورد
ای احمدو موسی بهم سبّابهٔ مه چوب یم   الواح‌طورو والقلم کاین هر دو تبیان پرورد
پرواز ده با بیل را بشکن شکوه پیل را[2]   خون سیه کن نیل را کز بهرقبطان پرورد
بسیار اندر زیر پی آن نیش زن زنبور دی   تا شهدو شکّرهمچونی این نحل پرّان پرورد[3]
من چون چراغ روزنم که بی پلیته و روغنم[4]   زآن روشنی کن‌روشنم کو مهر و کیوان پرورد
گوگرد بفروزد چراغ بی پنبه و این سبز راغ   بی موم ونخ بی دود وداغ شمع شبستان پرورد
گرچه نزارولاغرم لب خشک و خالی ژاغرم[5]   پر کن زلطفت ساغرم تا جان عطشان پرورد
ریم آهنم پالوده کن تیغی از آن بزدوده کن[6]   با گوهرش آموده کن کش بحر عمّان پرورد
زین دزد گربهٔ بیوفا برهان جگر بند مرا[7]   درّان سگی بر وی رها کن کش‌غریوان پرورد
زنگار خورده تیغ من بزدای ای میر زمن   عون‌تواش‌بی‌ریب وظنّ‌بی‌صیقل‌وسان پرورد[8]
ای مصر شکّر بار تو با دست نیل آثار تو   کاواك نی بفشار تو تا شکّر ستان پرورد[9]
بادست‌تووقت مساس اقرع‌سری‌چون پشت‌طاس[10]   بر سر فزونتر از قیاس مو عنبر افشان پرورد
زآنم که غم افکند بن اندر دلم نوبر کهن   هم ناله زن هم لابه کن تا خواجه نالان پرورد
دهقان باّمید توکشت این دانه اندرخاك‌وخشت   گو تا مه اردیبهشت این دانه بالان پرورد
ایمرهم ناسور من در دور ماتم سور من   بشنو نوای صور من کو ناله سوزان پرورد
بر کن زهر خودکامه بن ای آنکه درکاخ کهن   امر توچون فرمان کن بی مهلتی کان پرورد
بگذر زهر آذر پرست و زهر بت آزر پرست   یارب مگراز زرپرست کش‌مهر درجان پرورد
یارب بسوز انبار وی از آز آذر وار وی   تا گرمی بازار وی سردّی خسران پرورد

---

۱ – مرغوله زلف پرتاب و شکنج ۲ ـ بابیل مخفّف ابابیل که پرندهٔ کوچکی است معروف ۳ ـ نحل زنبورعسل ۴ – پلیته فتیلهٔ‌چراغ ۵ ـ ژاغرحوصله‌وچینه دان مرغ ۶ – ریم آهن‌چرك‌وزنك‌آهن ۷ – جگربند مجموع دل وجگر ۸ – سان سوهان ۹ ـ کاواك نی‌میان تهی وپوچ ۱۰ – اقرع آنکه موی‌سرش ریخته باشد

پرویز اختر سوخته آکنند گنج سوخته　　تا ملك با این توخته در زیر فرمان پرورد [1]

کامش بر آورده مباد زین سوخته و آورده باد　　زودش بخون اندر چو باد شیرویه غلطان پرورد

قارون زر آکن زمین بردش فرو گر پیش از بن　　یارب تو این قارون چنین کن تاش چوپان پرورد

گردون مگر بزّاز شد یا پیله ور خرّاز شد　　صرّاف زر پرداز شد کوتیم و دکّان پرورد

گر نیست گردون پیله ور ورنیست او نقّاد زر [2]　　چون شان همی هم تاجور هم شان جهانبان پرورد

گر نیستی اندر منش پست این بلند بدکنش [3]　　شرمین شدی زین سرزنش بر سیرتی کآن پرورد

بر پای این دیوانه را زنجیر نه یا فانه را [4]　　کو دانشی فرزانه را پاکار نادان پرورد [5]

بس نادر افتد کاسمان از بهر کاری در جهان　　فرزانه مردی کاردان درخورد و شایان پرورد

بیور نشاند جای جم تاجم زند از دیو خم [6]　　گرگ از برای پاس رم در جای چوپان پرورد [7]

کور ازپی خرما ستان گردون گمارد دیده ان　　ورزآنکه خواهد ترجمان گنگ از پی آن پرورد

تافتنه بندد در حصار فتّان تری آرد بکار　　بس فتنه کاندر روزگار اینچرخ فتّان پرورد

بادی نخیزد زین مهبّ کش کرد کشتیبان طلب　　اندوه زاید نی طرب گر زهره دستان پرورد [8]

گردون چو زیب و فر دهد برسر زمه افسر نهد　　سگ ازگرانی برجهد بس شور و افغان پرورد

ایماه بفزا فرّهی گیتی زغوغا کن تهی　　ویژه سگی کز روبهی گربه در انبان پرورد

بار و بهان اندر جوال رفتن بود صعب و محال　　هل تاش گردون در وبال اختر پریشان پرورد

بگداخت دل ازغم مرا چون موم پس یارب چرا　　چون آهنی هردم ورا آژیده سوهان پرورد

مرغیست انسان ای پسر گرجدّ و جهدش بال و پر　　بیجدّ و جهدی طنّ مبر کاین مرغ طیران پرورد

گر از حضیض ناکسی خواهی که براوجی رسی　　ازدانش و دین مکتسی شو کاین دو عریان پرورد

زینجامه عریان تن مزی چون شاخ در بهمن مزی　　باچشمهٔ روشن مزی جرمش چو میزان پرورد

بهر چه شایندی مگر از بهر ارّه یاتبر　　بی سبز برگ و نغز بر گر باغ اغصان پرورد

بامردگان بی کیش مرد یکسان رود اندر نورد　　رردشت ایدرن یاد کرد کو بر پروشان پرورد [9]

بس نوش کزوی نیش به وزمرحم او ریش به　　دوری ازآن بدکیش به کو خفیه عدوان پرورد

گر شیر درّانت درد به زآنکه روبه پرورد　　ورزآنکه جیحوت برد به زآنکه پیران پرورد [10]

۱ـ گنج سوخته نام گنج پنجم از هشت گنج خسرو پرویز ـ و بادآورد نام گنج دوّم ـ توخته بمعنی اندوخته است　۲ـ پیله ور آنکه اسباب عطّاری وبزّازی حمل کرده برای فروش باطراف بگرداند　۳ ـ منش طبیعت　٤ ـ فانه چوبی که دربای درگذارند که درباز نشود　٥ ـ پاکار خدمتگار عموماً و تحصیلدار خصوصاً　٦ ـ بیور نام ضحّاك ـ خم زدن برگشتن و فرار کردن　۷ ـ رم گلهٔ گوسفند و رمه　۸ ـ دستان سرود و نغمه　۹ ـ بر پروشان مطلق امّت را گویند ازهر پیغمبری　۱۰ـ اشاره است بفرار کیخسرو از ترکستان بایران که ویرا پیران ویسه تربیت کرده وتحت حضانت او بزرك شده و چون خواست از جیحون بگذرد کشتیبان او را سوار نکرد و او با اسب بجیحون زد و ازغرق نترسید و بسلامت بیرون رفت و آن قصّه در تواریخ مفصّلاً مسطور است

صحرای پرغولان مپوی گلهای آن گلشن مبوی
کوخار اندر پشت وروی پیداو پنهان پرورد

باا هرمن پیمان مبند بفسوس بردستان و بند
بشنو ازین گوینده پند کو پند لقمان پرورد

دردشت اوچون اشتران هین تانباشی لب چران
کاشتر پی بار گران مرد شتربان پرورد

ور زآنکه نبود خار خور ازبهر خواجه باربر
جمّازه را زخم تبر برّیده کوهان پرورد[1]

رخ برنتابد این مگس با بادزن ازخوان کس
برگرد هرخوان هرنفس صدبار جولان پرورد

درزیر چینی پرنیان کژدم بسی دارد نهان
بامکر و افسون کرفلان ورزآنکه بهمان پرورد

تفّ سموم انگیز کو وآن باد آتش بیز کو
وآندود رستاخیز کو کش پاك دیّان پرورد

تاپرّو بال خرمکس سوزد چواندر کوره خس
تا انگبین هیچکس دیگر نه نقصان پرورد

گوش از طنین شوم او جان ازپر مسموم او[2]
چشم ازتن مذموم او آسوده ریحان پرورد

پستان ناقه خورده تیر ناخورده بچّهٔ ناقه شیر
باد افره حق ناگزیر مرگ نمودان پرورد[3]

آن ابر برق انداز کو رعد بلند آواز کو
آواز جان بگداز کو کش جان گدازان پرورد

هرجا که او درواکند نرمك یکی سرواکند[4]
تاخواجه را درواکند هم دنگ وحیران پرورد[5]

یارب تو آن افیونش ده کو بندش برنای زه[6]
برپایش آن زنجیر نه کش مرد دژبان پرورد[7]

بنشان خمار نرگسش کز عشوه ندهد دل کسش
بس فتنه کزپیش و پسش آنچشم فتّان پرورد

هرگز مبادا جای گیر جزدر دلش پیکان تیر
کزسالیان چرخ اثیر در کیش و قربان پرورد[8]

گردن کن ازدوشش جداوزدوش دستش ایخدا
تا معنی تبّت یدا تأویل فرقان پرورد

افکنده ازبالای تل چون خر فتاده در وحل
هم پای شل هم دست شل هم رنج پالان پرورد

بشکسته زین ناورد باد دردستخون زین نردباد[9]
گیتی تنورش سرد باد گر بهر او نان پرورد

نگوارده بادش بکام نوشین شراب لعلفام
ور زآنکه می باعود خام درخم گواران پرورد

یارب مبادا کام ور بر پور زال نامور
نیرنگ زال عشوه گر کاندر سگستان پرورد

مگذار تا افراسیاب از بند او گیرد شتاب
بشکسته بادا درضراب گرزی که هومان پرورد[10]

باسمّ رخش روستم بسپر بدخش و وخش هم[11]
تاریخته خون برستم هرساله جوشان پرورد

رشتهٔ کمندش کن دراز پای سمندش گرم تاز
تادشمن اندر زیرگاز در بند خذلان پرورد

---

۱ - جمّازه شتر تند رو ۲ - طنین صدای مگس ۳ - بادافراه جزای کردار بد ٤ - سروا سخن و افسانه
٥ - دروا سرگشته وحیران ٦ - نای گلو وحلقوم - زه رودهٔ تابیده ۷ - دژبان رئیس محبس وقلعه‌بان وزندان بان
۸ - کیش تیردان - قربان بکسر غلاف خنجر و جای تیر ۹ - دستخون دربازي نرد آنکه کسی هرچه داشته باخته و بیکی از اعضاء خود گروبسته باشدو حریف ششدر کرده ۱۰ - هومان نام برادرپیران ویسه که بدست بیژن کشته شد
۱۱ - بدخش بدخشان است - و خش نام شهری از ولایت بدخشان

[1] هر بیدقش را شاه کن تا باحریف کنده بن — برنطع جانش بی سخن رسم نیاکان پرورد
گردد سپهر گرم ران هم سوده سم هم خسته وان — تا چون مني صاحبقران زین جمع اقران پرورد
هرچند کو معذور نیست کم دل ازو مسرور نیست — هم نقش من مقمور نیست گردست ازینسان پرورد
ازبیم ننگین شوهران تا کی پدر این دختران — در پرده هم سیمین بران هم ناربستان پرورد
تِلكَ اللّيالی خائنه لیستْ لِعهدی صائنه — مانند کوری کآینه برطاق نسیان پرورد
چون کان ویم درّو گهر فرّخ سروشم زیر پر — پرورد ناصر را اگر کهسار یمکان پرورد
[2] برشاخ سدره فاخته خوشتر نوائی ساخته — زآن نغمهٔ پرداخته کش مرغ شروان پرورد
چون عیسیم از کودکی خرسند اندر اندکی — سامان مال ار رودکی از آل سامان پرورد
خرمهره هابفکن زکف میزن کف و میکوب دف — زین دُر که درکام صدف باران نیسان پرورد
چون بشنوی این پوزشم سوزد دلت ازشوزشم — ازحق طلب افروزشم کم شید ریزان پرورد
[3] این ناله درد انگیزتر زآن ناله کز سوز جگر — درنای حصن نای در مسعود سلمان پرورد
[4] هرگلعذاری درچمن کو درپذیرد عذرمن — دستان غم گربردمن ایدون هزاران پرورد
از غنچهٔ هر باغ من وز لالهٔ هر راغ من — دلخون ترو پرداغ من کم دهر ازینسان پرورد
[5] باسوزیان اینجهان خوشدل مباش و شادمان — نادان بود شادان بدان وین دهر نادان پرورد
[6] رهواری وی توسنی است دلداری وی سوسنی است — انبار وی بی سوسه نیست کو خوی دونان پرورد
زین خاکدان تا آسمان بنگر نکو ازهر کران — جز دود و دو آتش درمیان آن چیست کت آن پرورد
وین تیره گوی خیره سوز هم خیره در هم خیره دوز — یکجا شب و یکجای روز سگخوی وسگجان پرورد
[7] چون من جدایم زین نفر خو کرده باخون جگر — ده چون سروشم آن نظر کم جان چو ایشان پرورد
مردارشیر ماده سگ کرزادهٔ شیری ممك — کرگین سرگین خوارهٔ رگ شیری که سگبان پرورد

من بدایع افکاره فی الشکایة و السیاسة

[8] از جیب شب تا برکران یك نیمه زه آمد پدید — زه تکمهٔ زرّین ازآن سیمینه زه سر بر کشید
نه نه که دراوج سپهر افتاد گوئی گوی مهر — بنهفت اندر خاك چهر وزاختران شد ناپدید
گردون جگر بر تافته زرّین رسن ها بافته — آمد ز ره شتافته ار چه بنش بر آورید
[9] هر اختری را آسمان چون دایگان مهربان — کو کودك پستان مکان پرورد ایدون پرورید

---

۱ ـ بیدق پیادهٔ شطرنج ۲ ـ مرغ شروان کنایه از خاقانی است ۳ ـ نای اوّل بمعنی گلو و حلقوم و نای ثانی نام قلعهٔ که مسعود سعد سلمان درآن حبس بود ٤ ـ دستان نغمه و سرود ـ هزار بلبل ٥ ـ سوزیان سود و نفع ٦ ـ سوسه کرمی است که در گندم افتد ۷ ـ نفر الجماعة من الرّحال ۸ ـ جیب گریبان پیراهن ـ زه چلهٔ کمان و کنارهٔ هرچیزی ۹ ـ مکان از مکیدن بمعنی مکنده است

چون افتد از آغوش وی فرزند پستان دوش وی ‌ ‌ ‌ گفتی که کحلی پوش وی از هم همی خواهد درید
آورد ناهید ارغنون قطر صباحی اندرون ‌ ‌ ‌ وقت صبوحی شد کنون برخیز و نقل آور نبید
از بالش آکنده پر بردار ای مه پاره سر ‌ ‌ ‌ کاینوقت عنّاب و شکر با باده میباید مزید
دیگر بخواب اندر مرو ور می نداری تیز دو ‌ ‌ ‌ در پیش مغ کن جان گرو کاین می بجان باید خرید[1]
دلرا غمت شادی فزاست گلرا نمت باد صباست ‌ ‌ ‌ جم‌را دمت پیك سباست حق بهر شادیت آفرید
آرایش باغ است گل گل‌راست آرایش زمل ‌ ‌ ‌ عاقل ازیندو کرده پل زین رود هایل بگذرید
مشنو ز من این قصّه‌را کم آسمان جز غصّه‌را ‌ ‌ ‌ قسمت نداد و حصّه‌را چون شایدم شادی گزید
می داروی هر درد نیست روبندهٔ هر گرد نیست ‌ ‌ ‌ وین دم ترا در خورد نیست کت شادی از دل بر دمید
آنمرغ پرّان اوج بر با بچّهٔ نو رسته پر ‌ ‌ ‌ کز طمع دانهٔ وآبخور زی چشمه و صحرا دوید
تا که عقابی در هوا مانده ز چندی نا شتا ‌ ‌ ‌ شان دید و شد اندر قفا درسست پر بچّه رسید
این در نشیب آن در فراز منقار کرده همچو گاز[2] ‌ ‌ ‌ با زخم چنگال دراز اندامش از هم بر درید
مرغ از پی روزی دوان گشته سوی مَرغی روان[3] ‌ ‌ ‌ وآگه نه از کید زمان کش دام در ره گسترید
مام از نهیب اژدها چون برق تازان در هوا ‌ ‌ ‌ وآگه نه کش مرگ فجا پیوند جانش بگسلید
چون آتشین طیّاره طیر اندر هوا میکرد سیر ‌ ‌ ‌ کز هول چون کانون دیر دل در درونش می طپید
لرزنده جان زنهار خواه جوینده از گیتی پناه ‌ ‌ ‌ پیمود صد فرسنك راه تا جان ز هولش آرمید
آن رسته از چنگ عقاب پرّان چو برق از اضطراب ‌ ‌ ‌ از حسرت من غاب خاب خون از جگر می برمکید
بگشاد از هر سوی چشم گه بافسوس و گه بخشم ‌ ‌ ‌ نه استخوان دید و نه پشم زآن برّه کش می پرورید
ایدون منم از کار هند وز روز تیره و تار هند ‌ ‌ ‌ کیفر ازین جبّار هند با آه دل خواهم کشید
خواهم ز پاکان همّتی تا گیرم دل قوّتی ‌ ‌ ‌ وز قوّت دل سطوتی یابد تنی کز وی شمید[4]
زین دم که آتش میجهد دشمن از آتش کی رهد ‌ ‌ ‌ ور از تنش دریا زهد گردد چو نفت آنچه زهید[5]
ساقی شراب صاف ده وی آسمان انصاف ده ‌ ‌ ‌ مهری بمرغ قاف ده بر شیر خوارهٔ نو رسید[6]
ظالم ار کهن ورز آنکه نو از بهر ظالم کند گو ‌ ‌ ‌ میتازدش زآنسو که روزینسوت می باید دوید
آن سیل میخواهم ز دور از داد او نز راه جور ‌ ‌ ‌ تا بر کند سنگش بفور از پیش چشمی کش ندید
خواهم سحابی اشك ریز در جای قطره مشك ریز ‌ ‌ ‌ تاشوید آنچ این رشك ریز زآن صفحهٔ گیتی رزید[7]

---

۱ ـ مغ آتش‌پرست ۲ ـ گاز مقراض وگاز انبر ۳ ـ مرغ بفتح میم چمن ۴ ـ شمیدن رمیدن و ترسیدن
۵ ـ زهیدن تراوش کردن و بیرون آمدن آب از چشمه وغیر آن ۶ ـ اشاره بسیمرغ کوه قاف وشیردادن بفریدون
۷ ـ رزید رنك کرد

درمانده بادا هردوا از درد این بند اژدها — هم گنج او بادا هبا کز خون مردم آکنید

گر پیلی و گر پیلتن از پشهٔ پایی شکن — ور مرغک عنقا فکن سندانت خواهد برکنید[1]

سخت و گران سندان پیل باره فکن دندان پیل — این هر دو شد زیندان پیل چون امر یزدان در رسید

برلحن زهره دلفروز وقصید خرسی چند روز — وآن لحن چون زیست پور خرس از جهیدن آرمید

پیش آر تاریخ جهان بنگر که این ابرار بهان — بنمود بس برق جهان وآنکه بخود اندر کشید

درکارنامهٔ روز و شب دید ازتو افتاده شغب[2] — این گنبد دوار ولب در زیر دندان میگزید

تا افکند در گوترا آن گو که بیرون شو ترا — زآنجا بروز و شب ترا باید بدستانی دوید

گر آسمان بسکالدی تا تن چو گوشت مالدی — گیتی چو بستان بالدی گر از بروی بم چکید

گردون همه تن سینه بادو آن سینه پر از کینه باد — وآن کینه اش در سینه باد چون بو حشمت بسنهید[3]

باهر که در آمیزشی بنهفته در آویزشی — در شهر شور انگیزشی جز تو کجا کس بنگرید

گیتی که هم زشت و نکو در جزر و مد راند ازو — رو باید هر زشتی ز تو هر نیکوی را بدروید

شکلی ز خوی هر تن است آنجش لعب پاداش بست — لابد زبد و بی روش است [illegible] آجش می‌[illegible]

عهد تو با کس بسته نیست کان زآن سپس بشکسته نیست — دل به [illegible] بسته نیست [illegible] تو دل بشکنید

چون مادیان فحل جوی دنبال فحلی توی پوی — تا کش [illegible][4]

دیوار مکری رفته بر هردایت از دیگر بتر[5] — و بس باره را پیدا [illegible]

درد تو آز بیکران درمانت خون مردمان — [illegible]

بد خو جهان از خوی تست دام جهان از موی تست — [illegible][6]

دیوی که درکاخ کبود خوش آمدش جاوید بود — [illegible][7]

بدخوئی تو بیم ها اوکنده در اقلیم ها — ور [illegible]

پستی گرفت آوازه‌ات هم بسته شد دروازه‌ات — [illegible][8]

با لعنت جاوید مرد آنکو بعهدت دست برد — [illegible][9]

وحی است گفتار سروش از راه دل زراه گوش — [illegible]

گیتی بد اختر بود کاین شوم اختر پرورشک و [illegible] — [illegible][10]

---

۱ ـ مرغ خارافکن ابابیل است ۲ ـ شغب شور و هیجان و [illegible] ۳ ـ [illegible] و ناورمانی کردن ۴ ـ فحل بر ـ کسر [illegible] کاف [illegible] [illegible] وردی از دوار [illegible] ۶ ـ [illegible] کوشیدن [illegible] ۷ ـ [illegible] ۹ ـ [illegible]

چون خاك اشکم خوارهٔ هم خاك را هم کارهٔ   روز و شب اندر چارهٔ از بهر اشکنبهٔ پلید
آن شکل های وسوسه بد شکل تر از کربسه[1]   کانگیختی از هندسه یزدانش یکسر بسترید
گرخاك‌زادهٔ خود خورد درزادهٔ کس ننگرد   این خاك خو پر آز مرد از زادهٔ مردم چرید
کرد از مرقّع سوزیت غافل مرقّع دوزیت   باد خوش نوروزیت بر تن چو باد دی وزید
شد شاخ فتنه بارور بیدار شد آشوب و شر   تیغ علی سایهٔ عمر این فتنه یارد خوابنید
هم از عمر هم از علی ماندی جدا از دودلی   خرمهره وار اندرگلی یا خرکه اندرگل فتید
در باغ دین چون‌عکّهٔ برروی دین‌چون لکّهٔ[2]   گوئی عمید مکّهٔ کز وی عمود دین خمید
ای‌خیره خر در ره‌مخفت در زیر بارشه مخفت   الاّ برین درگه مخفت تا روشنی آید پدید
ای‌زادهٔ طبع روان بادی نیوشهٔ گوش آن   کش درتن ازحمیت‌روان چون‌لاله اندرشنبلید
مریم اگر زآنشاخ خم وز جدول تسنیم نم[3]   هم‌آب روشن‌خوردو هم خرمای‌نقل‌آسای‌چید
ازچشم خون پالای من آبست وهم خرمای من   گرطبع عیسی زای من این طفل‌زادو پرورید

فی لطائف الصنع والشکایة والسیاسة

رشتهٔ این چرخ‌هرا کزپویه هر گز نارمید   باهزاران‌رنگ گوناگون که رشت‌و که رزید[4]
گر ز یك جز یك نزاید رشتهٔ یکتای وی   ازچه زاید رنگ گوناگون پلید اندرپلید
چیست‌نام این ملوّن رشته گردانی بگوی   ور ندانی ای برادر این ز من باید شنید
چون‌درنك‌هستی‌این‌رشته یکدم‌بیش‌نیست   چون تواندکس مرآنرا پاك‌یزدان بشمرید
این‌همان‌رشته‌است کش‌دانازمانه‌خواندوکرد   با هزاران بحث‌وکاوش این سررشته پدید
بگذرد او بر من و هم بگذراند مر مرا   همچو باد هولناکی کو بدشت اندر وزید
کاش زیر بال سیمرغ عدم بودی نهان   این غلیوارّی که پر برملك‌هستی گسترید
ازچه دیگرگون شده هنجارت‌ای‌چرخ بلند   داس تواز کشت‌گیتی هرچه خوبی بدروید
سبزتش اندر جهان الذّئب یأدو للغزال[5]   گرندانی این مثل از تازیان باید شنید
باغبانان چمن را دست و پا مانده فکار   بسکه شان دستان‌خراشید وبپا اندرخلید
خارهم گل هم‌زشاخ‌خویش‌خیزد ایعجب   از چه خار گلستان هند از لندن خزید[6]

---

۱ - کربسه چلپاسه است که وزغ باشد ۲ - عکّه نوعی از کلاغ ابلق سیاه وسفید ۳ - جدول نهر کوچك - تسنیم آبی است دربهشت که بالای غرفه ها روان است ۴ - رزیدن بمعنی رنك کردن است ۵ - فی المثل الذّئب یأدو للغزال یعنی گرگ میفریبد آهو را تا بخورد یضرب فی المکر و الخدیعة وظاهرا قبل ازاین شعر یك بیت یابیشتر ساقط دارد و در مسوّدات آنمرحوم نیافتم ۶ - خزیدن آهسته بجائی درشدن

ساقی آشفته خوی آسمان بخت ترا / داد دور چند با شادی گران رطل نبید
تا که کار تو بید مستی کشید و عربده / هم در آن مستی و بیباکی دو چشمش خوابنید
تا برستاخیز دوزیدش مژه جاوید خواب / هیچ دیدی نرگس پژمرده دیگر بشکفید
تا بکی غربال‌وار این ابر بارندهٔ شرنگ / برسرت ای خطّهٔ هندوستان خواهد چکید
شادری کان باد درّنده حجاب عادیان / پردهٔ ناموس این آتش فشان خواهد درید
آن غلیوازی که پرّ و بال صیدش کید بود / پرّ او ریزیده گشت و بالش از بر بر فتید
کوکب منحوس او از ارتقا در انحطاط / گشت واقف هم برجعت زاستقامت بگروید
طلم ظالم بد سرا پردهٔ بلند افراشته / که شما را زیر آن پرده بدم اندر کشید
وآن ستیزه‌روئی و خوی لجاجت زای او / باد قهر حق شد از هر سو طنابش را برید
آن کدامین ماهئی کوست بر خود راه آب / آنکه سوی تایمن ارجیلم و جمنا گزید[1]
ورکنی بالای شید از بهر خود قصر مشید / همت از آنجا مرگ بادصجان برون خواهد کشید
آنچنان بادا گریزان از زمین که غرم ورنگ / در بیابان گرگ و اندر که پلنگی بنگرید
آز و خشمس خون وصفرا در تن عالم فزود / دیوچهٔ خشم خدا این خون وصفرا برمکید[2]
اینجهان بدرود با من پیش از دیدار کرد / سبزه‌ام خوشاند تفّش پیش از آنکه بردمید
آن متاع نا پسندیدهٔ جهانم کـه جهـان / با نشیزه به بهیچم نمذ رفت و خرید
دید در قراق سراب و ریخت آب از راو به[3] / الهی کوقول این جادو و برنگش شنید
نیستی زین چرخ گردان در روش چالاکتر / هر کجا خواهد دویدن در پیت خواهد دوید
دست روز وشب مبادا زداس وزمیتین تهی[4] / تاسپاس آرد جهان کت شاخ کند و بن برید
گرچه دیباچهٔ جهانرا با نقوش رنگ رنگ / دست آذین دست صنع آنکه گیتی آفرید
پاکتر ز آئینهٔ من در جهان آئینه نیست / کاندر این آئینه کس عکسی نیک نقشی ندید
دست آن میغیکه تیغش برق وتیرش صاعقه است / سوخت خواهد خرمی را کش به نیرنگ آکنید
ای صبا وار آرمیده در جنان آرزو / چرخ بر روت خط ابدر میان اندر کشید
تا بکی خواهد بدن زین بادساران خاک هند / تن چو بر آتش لوید و جان چو آب اندر لوید[5]

در تغزل و تخلص بمدح ولی عصر حجة بن الحسن گوید

تابید بر میـان چو کمر زلف تابدار[6] / بر نیم تار است مه من هزار بار

---

۱ - جیلم وجمنا نام دو رود است از رودهای پنجاب ۲ - دیوچه زالوست ۳ - رقرق درخش سراب وجز آن
۴ - میتین کلند آهنین ۵ - لوید دیک سنگین ومسین ۶ - کمر بند است

بگرفت خویشتن همه در مشك وای شگفت / کس رشته رشته مشك نیاورده از تتار
یا سربنه که تاش نیاویزد از رسن / یادست ازآن رسن که بتابید باز دار
غم دامن دل من و دل دامن غمش / بگرفته‌اند هر دو بچنگ اندر استوار
دل میرود پذیره[1] چو آید غمش زراه / برحکم آنکه گویند القادمُ یُزار
بوید غبار کوی تو از جامه‌ام رقیب / گر زآنکه آب دیده نشوید مرا غبار
دریای بیکنار ندیدی اگر بچشم / بنگر زگریه تیره شب اندر مرا کنار
بالای تو بکشّی[2] بس دلفریب تر / من دیده‌ام بچشم بسی سرو جویبار
خطّ بر آن صحیفهٔ سیمین فرونگاشت / عذر کسی که داد دل و دین بدان عذار
شادان زیاد و خرّم آن باغبان که اوست / بر برگ سرخ لاله بصنعت بنفشه کار
این ساحری که چشم تو با دل همی کند / نرگس نکرده هرگز باچشم پرخمار
آسان گرفت آهوی چشمت دلم زکف / زآنسان که شیرشرزه کند آهوئی شکار
گر ماه بچّه زاید تو زادهٔ مهی / ور مهر عشق بازد تو شائیش نگار
یك دیدن رخ تو بچندین هزار ناز / ارزد بپیش عاشق صد ساله انتظار
گفتی بدرد هجر نیازارمت دگر / گفتم که جان کنم برهت اندرآن نثار
کردم من آنچه آمد ازمن بوسع خویش / تو صد یکی نبردی زآن گفته ها بکار
زین پس بشعر یاد کنم نام خویش و تو / مهر آزمای عاشق و زنهار خوار یار
آنداستان دور و دراز دو زلف تو / با این دل نژند و تنی همچو مو نزار
زینسان که برنگاشت بخون بر رخم مژه / در نامه کس نداند کردن چنین نگار
جز مهر تو نریزد آب از جگر مرا / اینم جگر بپیش تو میگیر و میفشار
گر دست سوی زلف تو یازیدمی شبی / بگشودمی هزار گره زین دل فکار
ایکاش گر سپهر نگشتی بر آرزوی / تا دادیم بکام دل اینقدر و اقتدار
اینخون گرم دل که زمژگان من چکید / افسرده گشت از دم سردم عقیق وار
چون برکفیده[3] نار دلی دارم از درون / کاین مژّه درفشاند برون دانه های نار
خارطریق عشق همه سوسن است و گل / گر شد فرو بپایت بنشین و سرمخار
جز آتشی که در گل آدم دمید عشق / آبی دگر نبود در اینخاك بادسار

---

۱ - پذیره استقبال و پیشواز   ۲ - کشّی خرامیدن و جلوه‌گری   ۳ - کفیده شکافته و ترکیده

باچشم خویش درین دریای خون نشان　　باچشم از نظارهٔ خوبان شفته دار
ای لاله رخ چمانی کاندر هوای تو [1]　　دارم دلی چو لاله خونین و داغ دار
بشکن صبوی وشیشه وجام ازمغانه می　　کاسلام تاره کرد کهن رند دردخوار
زین آبهای تلخ مرا تیره گشته چشم　　خیزو زکوثرم قدحی پرکن و بیار
روشن رخیّ و بادهٔ روشن بیار پیش　　وینجان تیره گشته فروشوی زانگدار
آبی فشان زلطف براین خشک هیزمم　　باچون درخت بالم وخوش آورم ثمار
برمنهلی که منهُ الابرارُ تشربون [2]　　برکش مراچوتشنه‌جگر بختیان مهار [3]
باصد هزار عیب همینم هنر که من　　هستم کمینه بندهٔ سلطان روزگار
پورحسن ودیعت یزدان که دست اوست　　نایب مناب دست خداوند ذوالفقار
ای محتجب بذات و پدیدار از اثر　　زآنی چنین که ملك مثالی زکردگار
مستند ازمی‌تو چه کافر چه پاك دین　　محلس تمام خفته و بیدار و هوشیار
در باغ هستیت نوزد باد نیستی　　در بارگاه حور نکند تیره [illegible]
دوراست از تباهی طبع سپهر ازآنك　　بردهاست از لطافت بقائی [illegible]
درپیشگاه قدرتو پوینده بنده است　　کزماه یاره دارد و از مهر گوشوار
آنجا حصار تست که از دورباش او　　مرغ عدم [illegible] آن حصار
وین جامهٔ ثبات که دهر ازقضا گرفت　　هم ازتو بوده پودش وهم ازتو بوده تار
عقل مجرّدی که زشوق کمال تو　　یارد [illegible] [4]
گوئی که کودکیست سبق میکند زبر [5]　　زین روی می [illegible]
درنشو ازتو روح نباتی گرفته فیض　　واندرمیان بهار [illegible] [6]
زآن پیشتر که عیسی بخشید جان بدم　　زآن پیشتر [illegible]
آموخت این زمکتب تو عام خلع ولبس　　وآن از [illegible] [7]
شد باخجسته نام تو اندر شرر حایل　　تاگشت [illegible]
گفتی مگر بنفشه همی رویدش ز دود　　[illegible]
در چه زدیو یوسف بگسیختی رسن　　هم [illegible]

۱ - حمانی ساقی　۲ - [illegible] محلّ ورود وآشخور　۳ - [illegible] اوّل　٤ - [illegible]
٥ - سبق درس　٦ - دستیار مددکننده و یاری دهنده و معاون [illegible]　۷ ([illegible])

آنجا اگر زحبل تو ناویختی دو دست … اینجا اگر نه لطف تو میبودیش زوار[1]
این اطلس کبود برآموده با گهر[2] … وین سند سینه بیرم آژیده بانگار[3]
خواهد بآرزوی که تا درزی قضا[4] … بردوش چاکران تو دوزد ازآن دثار[5]
خاص ازپی بقای تو در حیّز جهات … روز ازپی شب آید و شب ازپی نهار
نی نی که در حمای تو خاص ازپی دوام[6] … بگزیده خود برسم موالی فلك جوار
یکسوی از سریر تو بردوش لم یزل … بردوش لایزال دگر سوی را قرار
آن پلّه جای تست براین سلّم وجود[7] … کش کرسی است پایهٔ زیرین که شمار
صحرای ملك تو بفراخی ازآن گذشت … کاندیشه گرد آن بکشد خطّ انحصار
بزم وجود را تو چوشمعی وزآن گرفت … پروانه وش بگرد تو هراختری دوار
شخص تو معدن خرد و دانش است و دین … این گوهران زکان تو یابند خواستار
در زیر روزگار بود هرفنا پذیر … زین تو برنهاده ابر پشت روزگار
برخاك آستانهٔ تو از حیا بریخت … آبی که خضر داشت ازآن چشمه یادگار
زآنسوی تر زچنبر امکان گذشتهٔ … کاندیشه از پی تو بره در فکند بار
بافرّهٔ جلال تو کالیوه شد خرد[8] … نشگفت گر مدیح تو راند باختصار
اینست علم شبپره ازهور کش دو چشم[9] … باشد زبون ز دیدن خورشید کامگار
برلوح صنع خامهٔ فیض تو ابر وار … بفشاند رشحه رشحه گهر های آبدار
هرگوهری بخوبی همرنگ آفتاب … برگرد او جهانی پویان و رهسپار
چندان هم از فزونی کاختر شمارشان[10] … گیرد اگر شمار فروماند از شمار
آبی دگر ستاند هرروزه از تو بحر … تامیغ بردواند از کوشش بخار
آن میغ برفشاند آبی بروی خاك … تا خاك بردماند صد گونه خوار بار[11]
وآن خوار بار گردد سرمایهٔ حیات … تا نگسلد سلاسل انواع را قطار
نشگفت گر نسیم تو بخشد رلطف بار … از بید بیدمشك دمد وز چنار نار
گردی زُسم خنگ تو انگیزد از زمین[12] … درچشم اختران کشدش چرخ خنگسار[13]

---

۱ - زوار آینده بقصد ملاقات ۲ - آموده آراسته ۳ - بیرم پارچهٔ ریسمانی نازك - آژیده آجیده کردن ۴ - درزی خیاط ۵ - دثار جامهٔ بلند که بر روی جامه‌ها پوشند ۶ - حما قرق گاه ۷ - سلّم نردبان ۸ - کالیوه آشفته و بیهوش ۹ - هور خورشید ۱۰ - اختر شمار منجّم باشد ۱۱ - خواربار مطلق غلّه وحبوبات ۱۲ - خنك اسب سفید ۱۳ - خنگسار کسی که موی سرش سفید باشد و کنایه ازشخص پیراست

نام تو فی المثل چو ستارهٔ یمانی است   کز زادهٔ حرام برآرد همی دمار
درجان دوستان تو آرد فروزشی   چونانکه با ادیم دهد رنگ احمرار[1]
زیرا که از در تو نیارست کس سخن[2]   تافخر زآن وی بود و زآن بنده عار
گر زآنکه برستاره لگام افگنم وگر   بر پشت آفتاب درخشان شوم سوار
هم اندرین طریق که میبسپرم بجدّ   عاجز فروبمانم نادیده غور کار
وین خودنه درخور تومدیح است بلکه من   نالم همی بپیش تو پوزش گزار زار[3]
دارم دلی زکار بد خویش پر گناه   کز خون دیده گشت رخم همچو لاله زار
ازجزرو مدّ طبع که دریای مظلم است   شاید که دست لطف تو ام افکند کنار
درسینه جز که تخم وفایت نکاشتم   کاندر وی از نخست بمهرت زدم شیار
برکنده باد شاخ وجودم زبیخ و بن   گرزآنکه نیستش زولای تو برگ وبار
هردل که ازولای تو رخشندگی نیافت   روز شمار خیزد باگونهٔ چو قار
برکش که دست من گرو ریسمان تست   زین چاه ناپدید بنم سوی اوج آر
در راه تو زگنج تو افکنده‌ام گهر   نزکوه بهره بردم نه مایه از بحار
زین بیشترعطیّه‌چه خواهم که‌چون صدف   دارم دهن بیاد تو پر درّ شاهوار
سیمرغ وار گیر مرا زیر پرّ خویش   کین سام چرخ پیر فکندم چوزال‌خوار[4]
باهر قفا که دارد آزرد گردنم[5]   باهرجفا که یارد کرده تنم فکار
بازار اهرمن نشود کاسد از رواج   تادست ناقدت نزند سکّه برعیار
گوبرنشین فریدون برباره کز جهان   دوش اژدها دمار برآورده بادومار
یاچون سوار رخش برستندهٔ فرست   تابیژنان هشته برآرد زچاهسار[6]
یأجوج کفر دربن سدّ رخنه میکنند   اسکندرا بیاو عمارت کن این جدار
دیوان گسیختند زبند تو پای خویش   ای دست جم برآو مجدّدکن این اسار
زین گمرهان دور فتاده زراه کیش   داربم برخدا و حداوند زینهار
برباماداد داد بچربید دست جور   یاشمس و انجلاءً یا بدرُ البدار
گفتم چوعزم خواجه بمنبر گذارد پای   تاخطبه برگذارد در روز گیرو دار

---

١ ـ ادیم پوست دبّاغی شده   ٢ ـ ازدرلایق وسزاوار   ٣ ـ پوزش عذرومعذرت خواستن   ٤ ـ سام پدرزال جدّرستم است   ٥ ـ ففاسیلی‌وپس‌کردن زدن   ٦ ـ رخش‌نام اسب‌رستم وبیژن خواهر زاده رستم که بمنیژه دختر افراسیاب‌عاشق بود سببی‌افراسیاب اورا درخانه منیژه گرفت ودرچاهی حبس کرد حون رستم‌خبریافت اوراانجات‌دا

تأویل این کریمه ببینی بچشم خویش ‌‌ کز گردش زمانه بماندت یادگار
یالیت گر ببینم آن دور جور سوز ‌‌ ایکاش گر بیابم آنعهد عدل بار
ای دیو سوز اختر گردون دین وداد ‌‌ بفکن بجان دیوان اندر یکی شرار
شبرنگ‌شه که‌طرّهٔ‌شب‌عکس‌موی‌اوست ‌‌ برجیس وتیر و زهره بیارایدش عذار[1]
هم کشتی نجاتی و هم نوح کشتیی ‌‌ طوفان لا تذر وبلارك فرو ببار[2]
بازخم ذوالفقار که میراث از نیاست ‌‌ پالوده کن زمانه ز ابنای ذوالخمار
زان پرچمت که تاخته درسایه‌اش همای ‌‌ برنسرو برعقاب فلك تنگ کن مطار[3]
یکباره‌شست گیتی روی ازحفاظ وشرم ‌‌ بیشرم مردمانرا زآن کرده اختیار
گفتی مگر مشیمهٔ گیتی عقیم گشت ‌‌ رآبستنیّ یمن وز زائیدن یسار
آبستن است لیك بصدگونه داغ و درد ‌‌ زاید همی ولیك بهر طلق صد هزار[4]
جز تخم فتنه سبزه نمیبالد از زمین ‌‌ جز بار کینه می ندهد میوه شاخسار
گستیّ اهرمن بمیان بسته‌اند خلق ‌‌ خوارم چنین که گستیش اندر زدم بنار[5]
عیدانهٔ خورم مگر از خوان دولتت ‌‌ زآنم چنین زمائدهٔ دهر روزه دار
تا دانهٔ ز خرمن اکرام تو برم ‌‌ بگذشته ام زضیعت و بگذاشتم عقار[6]
زین باد سهمگین که فلك میوزاندش ‌‌ بزدوده خاطرم را گیرد همی غبار
که همچو دود بررودم از ره دماغ ‌‌ گه برچراغ آید و محفل کندم تار
بایدش جای منطقه نعل سمند تو ‌‌ تامستقیم پوید اینچرخ کج مدار
اقطاع بندگان تو یعنی بسیط خاك[7] ‌‌ چندین بدست غارتیان در روا مدار
اجری‌خوران‌خوان‌تو‌بیگانه‌اندوخویش ‌‌ بیگانه گرگ‌خیره‌شد وخویش میش‌زار
برمار بچّگان جهان فسون سگال ‌‌ گیتی پر اژدهای دژم کن بدستوار[8]
از دست دیو شیشه ازآن پیش وارهان ‌‌ کش برزند بدست جفا سنگ انکسار
یادیورا بشیشه درون‌چون پری نشان ‌‌ تافتنه پای خویش برون نارد از جدار

---

١ – شبرنك اسب‌سیاه – برجیس‌ستارهٔ مشتری–تیرعطارد ٢ – بلارك بروزن تبارك شمشیرجوهردار ٣ – نسر و عقاب دوشکل اند از صورکواکب–مطارمحلّ پرواز و طیران ٤ – طلق درد زائیدن ٥ – گستی بروزن کشتی زنّار که‌ترسایان وهندوان برگردن آویزندوگاهی برکمربندند ٦ – ضیعت وضیاع اراضی غلّه‌خیز وعِقار بکسر املاك غیرغلّه خیز ٧ – اقطاع بکسرهمزه ملکی که زراعت‌آن مواجب‌سپاهی یاغیرآن باشد که تیول‌خوانند ٨ –دستواره عصا وچوب دستی واینجا مراد عصای موسی است

زیر از میانه میرود از چرخ کار مان[۱] گردد مگر بعاطفت شاه راهوار
گردون که کرد جلوهٔ طاوس پیش خصم با ویژگان تو شد چون پشت سوسمار
گیتی بجادوئی دژ بهمن شد و گشاد آنگه بود که آید خسرو بکار زار
جز آن رطب که نخل تو آرد زکام ما تلخی فرو نشوید شکّر هزار بار
در عهد پور عمران آشفت قوم را زرّینه گاو یعنی عجلاً لهُ خوار[۲]
اکنون نگر که لابد فرعون وار ریش[۳] صدریش گاو لیك سفالینه گاو خوار
آل و تبار دیوند نشگفت اگر بجهل بگسسته اند پیوند از احمد و تبار
کرده ز چوب تیغی وز کاغذی مجنّ هشتند پای خویش برزم سفندیار
ناپاك تر زخشتك خشتی ازارشان[۴] با آنکه یا نتر بود از جانشان ازار
هزل زمانه چندان اشگرف و تازه نیست کآمد زمانه ز اوّل هزّال و یاد سار
بفروخته است جای زلال و غزال نیز بس پارگین تیره و بس لاشهٔ حمار[۵]
ای بس عوار ها که شد از مکر او هنر وی بس هنر که گشت ز نیرنگ او عوار
ای گشته حسّتان خدر از کو کنار جهل وی مغزتان گرفته زبیدانشی خمار
آخر نه حس جدا کند اسپید از سیاه آخر نه حسّ فرق کند سرمه از شخار[۶]
کس تا کند چو سرمه شخار اندرون چشم کس خود سپیده دم نکند نام شام تار
ای اژدهای جهل فرو برده تان بدم این زهر جان گزای چرا گشتتان گوار
انباشته بخاك سیه چشمهٔ حیات وز گمرهی بچشم خرد در خلانده خار
برژاژ اهرمن زچه بنهاده اید گوش در دیر برهمن زچه بنهاده اید بار[۷]
وآنکه چگونه ژاژ که از ننگ تهمتش طبّان اگر شنیدی کردی همی فرار[۸]
وآنکه چه برهمن که زننگ تماثلش هندو نموده صورت بوزینه اختیار
این طمع بیهده بدلت درفکنده دیو ورنه کسی نه میوه نه گل چید از چنار
وین سست رشتها که بخر مهره درکشید بر گردن ای خران زچه استید چون فسار
از خمّ پرورید همبخانهٔ بلیس مستی و هرگزت نشود مغز هوشیار

---

۱ - زیر از میانه کنایه از پست و بد ۲ - عجل گوساله، خوار بضمّ خاصه‌ی صدای گاو ۳ - لابیدن جنبانیدن و تکان دادن
۴ - خشتی بضمّ اوّل زن زنا کار و فاحشه ۵ - پارگین جائی که آبهای کثیف مانند زیر آب حمام و مطبخ در آنجا جمع
شود ۶ - شخار قلیا و نوشادر ۷ - ژاژ هرزه‌گوئی و سخن بی معنی و یاوه. برهمن: بت پرست ۸ - طبّان شخصی
که حرفه و کارش گل کاری باشد مانند عمله و ناوه‌کش و غیرآن

چون بستهٔ بلوح نظر باژگون صور — دیوت فرشته آمد افرشته دیوسار
زین بیهشی اگرت بهوش آورد قضا — گردد زشرم بسته زبانت در اعتذار
بنشین قرین آصف در پیشگاه جم — عفریت را مخواه هواخواه و دوستدار
تاچند برگزافه کنی آرزوی شیر — از مفلسی که هست زدوغش تهی تغار
برف آب کس نیافته از کوه آتشین — دیبا کسی نیافته از تیغ پشت خار
باد افره‌است ورنه بعمدا کسی عنان[1] — دردست راهزن ندهد ویژه در قفار[2]
آخر بقول غول چرا دل سپردهٔ — آخر بدست دیو چرا دادهٔ مهار
داروی تن مجوی جز ازتن شناس مرد — دولت مکن طلب مگر از مرد بختیار
عرقی زدیو درتو نهفته است لاجرم — زآنسوی برگرائی هنگام اختیار
چون کرکست دلیل بود زاغ رهنمون — دانند عاقلان که کجا باشدت گذار
این تخم دیو ودد که پراکند برزمین — وین بیخ مزدکان که نشانید در دیار
طهمورث خجسته‌و نوشین روان کجاست — تادیو و دد نشاند و مزدك زند بدار
آن مار حمیری که برآهیخت از ستم[3] — مغز از سر صغار جهان وزسر کبار
چون دیو مفتری بدرآمد کنون و باز — در مغزتان گرفت بجای خرد قرار
زین یاوه گفتها که زسر سام جهل خاست — این دیو بچه بین که همی آورد فخار
برگیر ای نتیجهٔ افسون سامری — زین دست موسوی که برآوردم اعتبار
زین نوشکفته غنچهٔ بستان طبع من — شدمشتری شمیده دراین سبز مرغزار[4]
طبعم که گرد کعبهٔ دل گشت ازصفا — بازید دست سوی بلیسان بدین جمار[5]
زه برتو ای بهار شکن خامهٔ ادیب — کاین چامه ازتو گشت موشح چونوبهار
در هر صنایعی که نکو بنگری سپهر — آرد بنوبه تازه یکی مرد نغزکار
اکنون مرا سپرد عنان سخن بدست — برمن رسید در سخن ازدور چرخ وار[6]
این هشتمین ستارهٔ آن هفت اختر است — کآویختندش از در کعبه بافتخار[7]
آنان پی مفاخرت و من پی نیاز — آویختم زکعبهٔ ایوان شهریار

---

۱ – بادافراه مکافات ومجازات کرداربد ۲ – قفار بیابانهای بی‌آب وعلف ۳ – حمیر نام ضحّاك-آهیختن بیرون کشیدن ٤ ـ شمیده بیهوش و آشفته ٥ – جمار سنك ریزه و اشاره برمی‌جمرات است‌که از اعمال حجّ است ٦ – وار بمعنی نوبت است ۷ – اشاره بقصایدسبعه معلّقه است

در حکمت و موعظت و آثار صنع باری و مدح امیر مؤمنان گوید

مر درخت مردمیرا طاعت و علم است بر   علم وطاعت ورزپور اگر زخود داری خبر
چون عروسی را که آرایش کند مشّاطهٔ   تن بسقلاطون رومی گوش و گردن با گهر [1]
جانت را باید همیدون کردن آرایش بعلم   علم را نیز ازعمل باید فزودن زیب و فرّ
جان دانشور زخوی بد بپیرا که نکشت   باغبان با یاسمین و ضیمران هر گز گزر [2]
علم را باصدق و بااخلاص و تقوی یار دار   کاره وپروز بباید جامه را با آستر [3]
زیر چرخ سبز رنگ و برزمین تیره گون   همچو بوذر باش اندر راستگوئی نامور
پا منه در حلقهٔ اصحاب دل بیعلم دین   وای ازآن مرغی که او پرّید برنا رسته پر
تا نگردی دوزخی از جاهلی پرهیز کن   کسب دانش کن دلا با پرّ نادانی مپر
بشکنند روزی شتالنگت بگاه قهر یوز [4]   آهوا دردشت گیتی این همه غافل مچر
تانبودم آگه از دنیا چریدم چون ستور   چون شدم آگه‌ازو زو مانده‌ام اندرعبر
می بیلفنجی دغل را ناسره سیم و ترا [5]   وقتی افتد هان سوی بازار صرّافان گذر
اندرین لغزنده طاس افتادهٔ چون مور ازآنك   میکشد آزت هماره سوی راه پرخطر
نام معموری منه برخویش ازخدعهٔ بلیس   کز درون ویرانه رستاقی نه‌آب و نه خضر
می نکردندی چنین فریاد و ویله انبیا   گر نبودی این شب تاریك دنیارا سحر
ازچه برسنك سبکساران شکیبیده است نوح   سالهای بس درازا خوانده‌باشی درسور
می‌بدادشان چوحلوا چرب و شیرین پندنوح   قوم چون تنّین زهر آگین گشودندی زفر [6]
از برای پور آزر آتشی افروختند   که نتانستی ز تفّش مرغ پرّیدن ز بر
گفت ابراهیم من درآذر سوزان خوشم   من درآذریونم و بیننندش آذریان شرر [7]
دید رخم امتحان پس نوحه‌وزاری نکرد   رحم رحمانی گرفتش لاجرم چون گل ببر
مشنو از بیمایه نادان بحث بخت و اتّفاق   کاندرین ستوار خانه میزید اعمی البصر
رو ببالا کن شبانه بنگر اندر اختران   که ز خاور هرشبی رانندمی تاباختر
چیست این جوشنده جنبش وچیست این تازان سپاه   آنچنان کز ترك و تاجك بیکران آید حشر
کفتئی کز دشت وچینستان واقصای ختن   سوی خوارزم و بخارا میرود جیش تتر

---

۱ – سقلاطون جامهٔ پشمی که درملك روم بافند   ۲ – گزر زردك است   ۳ – پروز سجاف جامه   ٤ – شتا لنگ استخوان میان ساق پا و بندگاه که بعربی کعب خوانند – یوز جانوری است شکاری کوچکتر از پلنگ و سگ و تولهٔ شکاریرا نیز گویند   ٥ – الفلنج جمع کردن واندوختن–ناسره مغشوش   ٦ – ز فردهان   ۷ – آذریون نوعی از شقایق

هر یکی پوشیده تن در آبگون بر گستوان[1] هر یکی بسته میان اندر یکی سیمین کمر
جنبش هر یك بسامان گردش هر یك بساز فارغ از آسیب راه و ایمن از رنج سفر
نه فساد و سودگی را راه در اجرامشان نه در آن محضر یکی آسوده روزی در حضر
در قوای جسم نبود این همه تاب و توان در ضمان طبع نبود این شکوه و کرّ و فرّ
جسم را از جان پاك غیب تمکین بایدی تا بدان تمکین غیبی جسم گردد مایه ور
پس بماند جاودانیّ و بگردد هرگزی چون رحائی کش نگردد آب هرگز منبتر[2]
مینماند هرگزی هرگز که هردم میمرد همچو جان عاشق از هجران یار عشوه گر
بار دیگر زنده گردد از لقای خوب یار آنت خوب جانفروز و اینت یار جان سپر
گرت جان اینسخن باید فرو ده تن برنج در بن دریا فرو رو تا برون آری درر
از دم مشکین باد صبحگاهی نشکفی تا نیاشامی چو غنچه مدّتی خون جگر
تا چو آبستن نگیرد جانت را درد مخاض[3] بچّهٔ دانش نزاید از نهانت ای پدر
ور سوی پستی گرائی نیك بنگر در جهان تا چه زاد از امتزاج خاك خشك و آب تر
خوانده باشی قصّهٔ دوشیزه مریم در نبی کآن ستی[4] از روح قدسی شد بکودك بارور
خاك را بنگر بهاران چون شکفتی مریم است صد هزاران بچّه عیسی وار بگرفته ببر
لاله آمد سوی صحرا غازه بسته بر رخان راست چون زیبا عروسی کآید از گردك بدر[5]
بلبل اندر شاخ گلبن چوی نکیسا چامه گوی سرخ گل پرویزوار از عشق شیرین جامه در
نرگس اندر باغ بگشوده خمار آلوده چشم کفتئی کز بانگ مرغان دوش ماند اندر سهر[6]
غنچه های زرد گل بینی چو زرّین گوشوار باغ چون زیبانگاری قرطه زرّین گوش در[7]
ارغوان را خون بتن جوشیده از بیداد دی زآن زدش فصّاد فروردین بر اعضا نیشتر
چون شبا هنگام گردون از درخشان اختران از شکوفه گردد اندر باغ هر شاخ شجر
راغ مینا گون سلب گردد چو پرّ طوطیان باغ بوقلمون قصب پوشد چو طاوسان نر
آنچنان نفس نباتی نقشها آرد پدید که بنشناسی نگارستان چین از کوه و در[8]
خاك دارد جنسهای رنگ رز اندر شکم تا رزدشان جامه سرخ و سبز و کحلی معصفر[9]

---

۱ - بر گستوان پوششی است که روز جنگ میپوشیدند ۲ - رحا آسیاو سنگ آن - منبتر منقطع ۳ - مخاض درد زائیدن ٤ - ستی خانم و بانو ٥ - غازه گلگونه که زنان برروی مالند - گردک بگاف فارسی مکسور حجله که برای عروس بیارایند ٦ - سهر بیداری ۷ - قرطه بضمّ اوّل گوشواره ۸ - در دره است ۹ - رزیدن رنگ کردن

جامه‌ها آید برون بیگاز و درزن دوخته[1]   خواجهٔ بزاز گو بشتاب و زرین جامه خر
نزپی افسانه خواندم بر تو این شیوا فسون   گر ندانی شد بدریا دیده بگشا سوی بر
نیك بنگر درشگرفیهای گیتی روز و شب   دیده بینا کن ز چه از کحل ما زاغ البصر[2]
ور بانکار و جهالت بنگریشان بشکنند   سروت اندر دیده تیر و بید در فرقت تبر
گرچه مادر زاده کوری از دمت بینا کنند   هین بگشا سوی این خوبان جهو دانه نظر
همچو آن کرمی که رست از تیره لای خنب نیل[3]   پس بجوشید و روان شد اندر آن تیره مقر
گه بپائین گه ببالا گه سوی چپ گاه راست   میدویدی همچنان عقرب شب تاریك در
جز همان آب سیاه و جز همان ذرات آب   می ندیدآن کرم و بود از خم و خمگر بیخبر
اندرین تاریك گنبددان همیدون حال خلق   کز طرب یا از بطر هر یك زند نغمهٔ دگر[4]
نغز داند خاصه در گنبد نوای خویش مرد   زشت آوا زین سبب از زشتی آواست کر
از برون سو انبیامان می دهند آواز ها   کای بچه درماندگان چون زهره پرید اوج بر
مرغکا اندر قفس شادان و آرامیدهٔ   ذوق باغ و میل بستان رفته از یادت مگر
هین بسنب از مخلب و منقار دیوار قفس[5]   پنجرهٔ تن بشکن و بگشای جان را بال و پر
اینهمه رنجی که بر تن مینهندت انبیا   شد طریق پنجره شکستن ای زیبا پسر
برگرائید ای بگلخن اندرون بنشستگان   تا شگفته گلستان اندر بود تان مستقر
زیرا بن گنبد همه تاریکی و نیش است و رنج   روشنی و نوش و شادی بایدت شو زآسر[6]
چون برآمد انبیا را ویلهٔ گردون شکاف[7]   درخلاف این خاك زادان در فراید بدسر
هم گروهی که پذیرفتندشان در امتحان   اندکی ماندند صافی همچو اندر کوره زر
زانکه در تأویل باطل در قیاس فهم خویش   ناو میرانند در ظن چون مگس در شاش خر[8]
چون تنند و از لعاب وهم و تخییلات طبع[9]   بافته واهی نسیجی این گروه بیخبر
هست هستی همچو دریائی پر از آب زلال   عالم جسمانیش در بن چو لای است و قذر[10]
ای شگفتا گر مکانی از قذر روئیده بین   که بپردازند می ازو هم گونا گون صور
پای عقلی لنك و بالا از بدستی بیش نه[11]   سر همی ساید بکیوان از چه از عجب و بطر

---

۱ ـ گاز مقراض ـ درزن سوزن   ۲ کحل سرمه ـ زاغ البصر کند شد بینائی   ۳ ـ لای گل تیره و سیاه که در ته حوض و جوی شیند و درد شراب و امثال آن   ٤ ـ بطر تکبر و عجب   ٥ ـ مخلب چنگال طیور   ٦ ـ زآسر مخفف زآسور   ۷ ـ ویله فریاد و ناله و شور و غوغا   ۸ ـ و کشتی بفتح کاف تازی   ۹ ـ تنندو عنکبوت   ۱۰ ـ لای گل تیرهٔ ته حوض ـ قذر کثافت و نجاست   ۱۱ ـ بدست بفتح اول و ... گشادگی میان انگشت ابهام و انگشت کوچك که وجب گویند

آنچنان گشته‌است فتنه بر تلاعیب خیال کش نعیم انگار دو دیوش برد می زی سقر
دیو بربودش ردا از کتف و عریانش نشاند او بظن خود چمد در حلّه‌های شوشتر
روی گیتی پر ظلام و گوید اینك آفتاب در هوا قحط سحاب و گویدت اینك مطر
گاه جغد را ز نادانی کنند سیمرغ نام که بخوانند گنده پیری را ز گیجی زال زر [1]
انجذاب و محو دانستند در دیوانگی انبساط و سکر در آشفته مغزیّ و هذر
پیشکاران بلیسند در شعار آدمی رو خردرا پیره ره کن چربك غولان مخور [2]
دور باد از فضل یزدان جان نادانی که او بر گزینند ماده خر گوشی بجای شیر نر
پاك یزدان بس شگفتیها بر انداز انبیا از غُزیر وز آنکه گوید کُلُّ شِرْبٍ مُحتضر [3]
بسته کودك در قماط و در سخن بگشاده لب [4] شوی مریم روح پاك و طفل مریم از بشر
آب روشن پیش سبطی پیش قبطی تیره خون سبطیانرا جانفزا و قبطیانرا جان شکر
دستواره بر حجر زد موسی عمران چنانك [5] شد روان ز آن سنگ خارا چشمه‌ها اثنتا عشر
کرد با سبّابه ایما سوی گردون مصطفی شد شکافیده ز حکمش ماه و اسیمین سپر
خواستند این ابلهان تا سرّ این احوالها باز دانند از ره طبع و تصاویر فکر
آن یکی بفشرد اندر وادی انکار پای وآن یکی بگشود بهر حیله از تأویل در
پس در افتادند با هم از جدال و اختلاف آنچنان کز کینه کرده خون یکدیگر هدر
تا کنند کوته ز تو دست تطاول اهرمن چاره نبود زآنکه سر بنهی بما جاء الخبر
رنج گر گیرد تن مردم ز سودا چون سگان هست این تأویل باطل مردلت را رنج گر [6]
تا نتابد بر حواست نور حسّ انبیا نشنوی تسبیح حصبا نشنوی بانگ مدر [7]
نیست در تفسیر لفظی سرّ آیات نُبی نیست در عقل غریزی شرح انشقّ القمر
در نهادت عشق بلبل باید و سودای او ورنه بانگ بلبلان هر مطربی داند زبر
کی شود مجنون کسی هرچند بسراید غزل کی شود فرهاد کس هرچند بتراشد حجر
درسر عقعق نبینی شور بلبل پیش گل [8] در تن کرکس نیابی ذوق طوطی باشکر
بچّهٔ جغدان نیابد فرّ فرّخ ظلّ همای مر همارا سایه باید کش بود شاهی اثر

---

۱ ـ زر لقب زال پدر رستم است چون گونهٔ او سرخ و موی وی سفید بود او را زال زر خواندند ۲ ـ چربك بضم اوّل دروغ راست مانند ۳ ـ غزیر بر وزن زبیر نام پیغمبری ـ شرب بکسر آب و بهرهٔ از آب کلّ شربٍ محتضر اي يحضرون حظوظهم من الماء ٤ ـ قماط بکسر اوّل قنداقهٔ اطفال ٥ ـ دستواره عصا وچوب دستی سبطی پیروان موسی ـ قبطی پیروان فرعون ٦ ـ رنج گر مرض معروف ٧ ـ حصبا سنگ ریزه وریگ ـ مدر کلوخ ٨ ـ عقعق پرندهٔ سیاه و سفید از جنس کلاغ

هست فرجام کسان پیدا هم از آغاز کار — که بود ممتاز نخل از نار بن پیش از ثمر
چون محمّد را که پیش از دعوت پیغمبری — هم امین خواندندی و هم صادق و نیکو سیر
گر بکاوی کان زرّ و سیم پیش از انعقاد — از هیولاشان شناسی سیم از رخشنده زر
نه که هرسنگی بدخش اندر شود تابنده لعل — لعل را ز آغاز باید پاکی اصل و گهر
اینکه میگویم همان معنی است کاندر شرع گفت — که نبی معصوم باید می زهرا طوار شرّ
بس درازا میرود گوئی که رشتهٔ اینسخن — گرچه درهرنکته میرانم سخن را مختصر
صحن بستان پر شکوفه وزفلك مه نور پاش — ذوق مستیّ و حضور یار خوش باشد سمر [1]
یاد حیدر کوثر است و مهر حیدر مینو است — گرت آن مینو بباید سوی این کوثر گذر
هر رك و پی بر تن چون چنگ من بر یاد اوست — همچو زیر و بم خروشد در دساتین و تر [2]
چون ادیب از نعت او هر دم طرازم دفتری — معنیش یاقوت رنگین لفظ مروارید تر
جز بنـام او نبرّد نوك خامه خنجرم — جز مدیح او نبینی در سفینهٔ من اثر
جز که مهر بوتراب و مهر فرزندان او — کافرم گر هیچ آبی دارمی اندر جگر
هست عشق و مهر حیدر مامك و بابای من — لاجرم فرقم نبـینی از یتـیمی پر غبر

تمثیل در جنگ ژاپن و روس

هنـگام بازگشت گلـه از چرا گهش — آمد دمنده گرگ گرسنه فرا رهش
چوپان سالخورده یکی نو رسیده سگ — با گلّه داشتی چو برون گشتی از دهش
چون کار گرگ و گلّه بدینگونه دید تاخت — زی گرگ خیره چیره سگ آن شیر درگهش
افتاد گرگ و سگ بهم اندر به یشک و گاز [3] — چوپان کشید یوسف خود از بن چهش
دو شار مه است هندو شبان انگلیس و سگ — جاپان و شاه روس همان گرگ ابلهش
ماه شبان اگر چه بر آمد بروشنی — هم در محاق افتد یکروز آن مهش [4]
بسیار آبها که نهان کرد زیر کاه — تا کی کند زمانه نهان آب در کهش
شد شادمان که دام حیل کرد صید هند — خود صید صید گردد و افزاید اندهش
بنگه بغرب اندرو بد روده کشت شرق — کایزد دهد بباد فنا خاك بنگهش
کرچه دراز دست برآمد بکیمیا [5] — هم دست روزگار کند پای کوتهش

---

۱ ـ سمر صحبت داشتن در مهتاب و قصّه گفتن والمسامرة التحدّث باللّیل ۲ ـ دساتین جمع دستان که سرود و نغمه باشد ـ و تر زه که بر ساز بندند ۳ ـ یشک بروزن اشک چهار دندان پیش سباع که بعربی انیاب گویند
٤ ـ محاق سه شب آخر ماه قمری که ماه پنهان باشد ٥ ـ کیمیا مکر و غدر و حیله

شطرنج باز گردون با صد هزار پیل — کش هست دادخواهد از بیدقی شهش [1]
گرچه کشیده دارد از شش جهت کمان — هم بشکنند کمانش و هم بگسلد زهش

در صفت سهر خود و مدح قیصر گوید

بنغنود چشمم زاندیشه دوش — سرازتفّ چوروئین لویدی زجوش [2]
نیامد دو چشمم ز فکرت فراز — در اوضاع این گنبد سبز پوش
سری پر ز سودا دلي پر ز دود — پرا کنده مغز و سراسیمه هوش
درشت آمـدم خوابگه زیر بر — ز بالین هراسان شده یال و دوش
نه رامش فزا پور و آوای چنگ — نـه زیبـا جمانیّ و آوای نوش [3]
پرستنده درخواب و افتاده مست — شب تیره از جام می میفروش
نوازنـده گیـتی گسسته رباب — سراینده کیهان ز گفتن خموش [4]
همی دیدم از دور دیوی سیاه — درآغوش او صد هزاران سروش
تو گفتی ز خاور یکی لشکری — همه کیـنه توز و پلنگینه پوش
بیـاریٔ قیصـر بـدشت اروپ — شده با هماورد او سخت کوش [5]
قضـا داده فرمان پیروزیش — قدر طوع فرمان و فرمان نیوش
نبرده سواری که از بیم او [6] — تن دشمنان را نه تاب و نه توش
شه کار زاری کـه از تـرس او — ملوكُ الاَعادی هَوَتْ مِن عروش [7]
نخفتم ز انـدیشه دوشینه تاك — خروشیدن مرغم آمـد بگوش
چکاوك ز دشت اندرون بر کشید [8] — بسان نکیسا مغانی خروش

در مدح قیصر گوید

گویند قیصر است مهین عطسهٔ نیاش — گفتم نیاست عطسهٔ این نبسه در وغاش [9]
بگشاد ملکتیّ و پرا کنده دولتی — با همّت قويّ و کف راد گرنیاش
این هادم الدّول شد و هم فاتح البلاد — بسیار شهر ها که پراکند وکرد لاش [10]

---

۱ ـ بیدق نام پیادهٔ شطرنج ۲ ـ لوید دیگ خواه از گل باشد یا مس ۳ ـ جمانی ساقی ۴ ـ کیهان جهان و روزگار ۵ ـ هماورد بر وزن قبا زرد دو کس که با هم جنگ کنند و هم کوشش باشند و آورد بمعني جنگ و پیکار است ۶ ـ نبرده بفتح اوّل و ثانی بمعنی شجاع و دلاور است ۷ ـ هوی بفتح اوّل و تشدید یا سرازیر شدن ۸ ـ چکاوک مرغی کوچک که ابوالمليح گویند ۹ ـ نبسه نواده مطلقا ودخترزاده خاصّة
۱۰ ـ لاش خراب وضایع

در باختر گشاد بسی دژ که از نشاط خاور زبان گشاده بشاباش و شادباش[1]
بسیار باره های بگردون کشیده سر که خیرگی فزود همی دیده را بناش
برشد خروش تندرو مریخ گونه گوی[2] افتاد در حصار ز حلقوم اژدهاش
غربال وار گشت زبس رخنه و تراك زآنسو ترك گذشت ز اوج فلك هباش[3]
شیری ز بیشه آمد بیرون درازو پهن بربچّگانش مشفق و بر جفت بچّه‌زاش
دندان نمود لیك نه درخنده بل‌زخشم چنگ آخته نه بهر غذی بل پی‌غزاش[4]
گفتی مثال دوزخ ومحشرشد این مصاف ز انبوهی مبارز و تفسیدن هواش
طوفان آب دانم بشنیدهٔ ز پیش طوفان آتشین بین گیتی گرفته فاش
در کاخ دشمنانش بنهاده خایه بوم پرواز کرد تا بجهان اندرون هماش
تیغی که آخت دشمن‌برروی‌خود کشید تیری که‌راندخصمش‌زی‌خودشدازقفاش
دردیست فرّ قیصر در مغز دشمنان جز تیغ او نیارد کردن کسی دواش
وانکس که بگروید بدو از شهان دهر شد سوری‌وسمن همه‌خار وخس وگیاش
شد سوزنش کلند و کلندش اساس کن از دودمان دشمن دیرینهٔ دغاش[5]
گیرم که داهیست ودَهایش‌جهان فریب با کید روزگار چه ارزد همی دهاش
کیفر دهست یزدان بد را و نیك را وافی‌و فاش بیند و جافی همی جفاش
با دیو و دیو خوی مبندید از بنه پیمان که کردگار به نسرشت ازوفاش
خصمش که ارغنون حیل مینواختی[6] مانده بحیرت اندر زین نغز گون نواش
سود آگریست دشمن او بدقماش ولیك بفر و شدت گران و ستاند نکو بهاش
پخت این ابا زبهر کسان تا خورند ازو[7] خالیگر از میانه نیالوده لب ز آش[8]
چرخ سیاه کاسه چواین کاسه را بدور بروی رساند اندر ناهار و نا شتاش[9]
دانست چون گرفت از آن پخته چاشنی کش کار شد تباه و به نگوارد این اباش
زین فتنه خواست دست بیابد بکامها این فتنه‌خست دستش‌واین فتنه‌بست‌پاش
اقبال او برست و تناور درخت گشت دشمن بحیرت اندر زین نشوواین‌نماش
دیهیم و تخت باختر ار داشتی زبان گفتی نبوده هیچ چو قیصریکی‌سزاش

---

١ شاباش کلمهٔ تحسین است ٢ ـ تندر رعد ٣ ـ هباء غبار وگرد ٤ ـ آختن بیرون کشیدن ـ غزا جنك
٥ ـ دغا بفتح دال مردم ناراست و دغل و معیوب و حرامزاده ٦ ـ ارغنون نام سازی معروف بوده در قدیم
٧ ـ ابا مطلق اش چنانکه گویند شیربا وشوربا ٨ ـ خالیگر طباخ وآشپز ٩ ـ سیاه کاسه کنایه از بخیل وممسك
ورذل ـ ناهار بمعنی گرسنه است

شاید نگـار پیکر اورا کـه جـاثلیق[1] — جای صلیب بندد بر خویش دردعاش
راهب بنام او بفروزد شبانگهـان — مشکوة گوهر آگین اندر کلیسیاش[2]
هر گوشهٔ که رزم بر افراخت لشکرش — حاضرشود درآنجاچون در چمن‌صباش
با سطوت شهاب رسد تا رسد ازو — بر دوستان سعادت و بر دشمنان شقاش[3]
از همّت است و عزم سرشته وجود او — زیرا نه رنجه گردد ونازارد از عناش
همّت چوشد مصوّر هرگز نشد غمی — چون عزم شد مجسّم نپذیرد ارتعاش
زین پس زمین مغرب خونین دهد گیا — باخون سرشته روید هم ماش ولوبیاش
هرجا که جلوه کرد جمال صفات نیك — شد جالب مدیحش و شد جاذب ثناش
هرجا که گل نمود سراز شاخ گلبنی — بر عندلیب حتم شود نغمه و نواش

در تغزّل و تخلص بمدح قیصر

هرکجا خوبیست‌من مولایمش[4] — عاشق خال و خط زیبـایمش
ناظر خورشیدم اندر هر افق — هرکجا خورشید من حربایمش[5]
هرگلی کزهرچمن‌خندان‌شود — من چو بلبل شاد با سودایمش
روح‌راچون‌جزشمیمش‌مایه‌نیست — زآن غلام زلف عنبر سایمش
من‌چوکاهم‌حسن‌همچون‌کهرباست — نیست در گنجم که تا نگرایمش[6]
کهربایش زهد من‌بشنودوگفت — که مگو ور که بود بربایمش
با دهانش الفتی دارم فزون — گرچه من شیدای سر تا پایمش
وین تجاذب از دوسوآمد پدید — زآنـکه اندر نیستی همتایمش
عشق را دریای طوفان خیزگیر — ماهی و مرغابیم من بایمش[7]
کیست اشناور دراین دریاکه‌من — زو نه چابکتر در این اشنایمش
عشق‌توچون‌کوه‌قاف‌ومن‌چوزال — پروریـدهٔ توشهٔ عنقایمش
اشترم با خارو با خاراش رنگ[8] — لب چران درکوه‌ودرصحرایمش
تاش نالاید مکش دامن بخاك — خون دل کز مژّه می‌پالایمش

---

۱ – جاثلیق‌عالم وعابدترسایان ۲ مشکوةچراغدان مشبك‌که درآن چراغ گذارند ۳ ـ شقا سختی‌وتنگی و بدبختی
٤ ـ مولا از لغات اضداد بمعنی آقا وبنده واینجا بمعنی عبد وبنده است ۵ ـ حرباء بکسراول جانوری که اورا سام ابرص خوانند وآفتاب پرست باشد یدورمع الشمس کیف دارت ویتلون بحرها ٦ – گنج بضم گنجایش واستطاعت وتوانائی ۷ – بای بایسته و شایسته ۸ ـ رنك بز کوهی

تو همی خائی بدندان لب ز من / که همی خواهم بدندان خایمش
ور درین سودا برآشفت اوز من / من غلام خوی پر صفرایمش
سرکهٔ او انگبین دارد نهان / من طلب‌کار خم سرکایمش
گر گل وملرا گوارنگست وبو / عشق را روشن گوا سیمایمش
با دهانم غوره اش آواز داد / لبگشا من راح جان افزایمش[1]
برگ وبار گلبنش یکسر گل است / خار نـارد بار تا پیرایمش
چون دلم ازخار غمها چید گل / در جهان زآن عاشق غمهایمش
خاك پایش گر بدستم اوفتد / همچو سرمه بهر دیده سایمش
با قدش رضوان زمینو بر کند / طوبی ار گوید که من مانایمش[2]
روی تو باغ بهشت آمد از آن / چشم توگفتا که من حورایمش
قصهٔ لیلی نگـفتی گنجوی[3] / گر رسیدی قصهٔ لیـلایمش
دیده‌ام یکشب گرانش سرزخواب / هم از آن شب عاشق آسایمش[4]
قصـهٔ پروانـه گـر نشنیدهٔ / گوش با من دار تـا بسرایمش
با چنین سوز نهان ازپیش شمع / کی گریزم ور شوم باز آیمش
ور نشایـم دولت آغوش را / هم برای سوختن راشایمش[5]
تن نلرزانم زآتش زآنکه من / هم سمندر هم خلیل آسایمش[6]
زآن نیم ترسا ازاین آتش که من[7] / زرد هشتی کیش نه ترسایمش
گر خرد مند از بلا دارد حذر / من بلا بین که بجان جویایمش[8]
زین غزل سوی مدیح شه شوم / وقت آن آمد که خوش بستایمش
گرچه این زیبا همی ارزد بجان / هم زجان اندر بها بفزایمش
دلپذیر و دل پسند آید همی / بـا طراز نـام شه دیبایمش
هم سزای دست او زرّینه جام / هم خورای کام او صهبایمش
باده پرنیروی و جوشان و جهان / بر نتابد بیش از بن مینایمش
بـا چمـانی معز شه آواز داد[9] / پیش من آرش که من شابایمش

---

۱ ـ راح شراب ۲ ـ مانا مانند وهمانند ۳ ـ حکیم نظامی گنجوی مراد است ٤ ـ آساسنی که در خواب دست دهد از خمیازه وغیر آن ٥ ـ شاي شایسته وسزاوار ٦ ـ سمندر مرغی است که درآتش متکون شود ۷ ـ (زآتش زانکه من) ۸ ـ (من چوپروانه بجان) ۹ ـ چماني ساقي

تارك پروین نشان خواهد منش — در خورو بایسته و بایایمش[1]
بس نیوشیدن که نوشیدن بود — بـا ادب ده بـاده حمرایمش
هم گوارا هم طرب انگیز باد — این می گلرنك وین خینایمش[2]
هم بطبعش آورد اندر مطـاف — بانك پرّ خوش نوا ورقایمش[3]
نی کـه با عالی مقـام قیصری — این سخن زاژ است و می بدرایمش[4]
نی که با طبع اثیر آسای او — این سخن باداست و می پیمایمش
نی که با جدّش که تیغ رستمیست — این سخن هزلست و من می لایمش[5]
بی نیاز آمد گـل ازغوغای مرغ — من چومرغان شاد با غوغایمش
بذل شه دان این گهر دردامنم — او چو موج و من لب دریایمش
خرمن نا سفته مروارید شاه — بر نتـابد رشتهٔ یکتایمش
کهکشان عکسی ز اوصاف شه است — کم زند با صد رصد احصایمش
بر شمردن خواست طبع آزمند — هـم ندادش یـاوری یارایمش
صعوه ام کانجیر دارم آرزو — چون کنم چون برنتابد نایمش[6]
می جهد از طبع من بی اختیار — مدح او گر چه نمی فرمایمش
خامه بی جانست و گردد جانور — چون مدیح شه بود القایمش
چون چکاو ازدشت درار دیبهشت[7] — بر خروشد درگـه اجرایمش
چون شکوفه در بهار از شاخها — میدمد از خامه نز املایمش
ما همه خردیم ومدح شه کلان — می نگیرد در بغل گنجایمش
در مدیحش با چنین شیوا زبان — الکنم در نطق و ناگویایمش
تا شمارم در خور او این مدیح — کی پسندد خـاطـر دانایمش
میروم بـا پـای افتاده زکار — گرچه دور از حدّ استقصایمش
گفت یك پیل کلان باپیلبـان — یك حدیثی خوش که من شنوایمش
ازنشین پل مگذرانم خواجه تا — نشکـنند در زیر زور پایمش
هم بقدر وسع میکوشم که من — تشنه لب دمسیجه بر دریایمش[8]

---

١ شایا و بایا شایسته وبایسته ٢ ـ خینا نواختن و زدن ساز ٣ ـ ورقا کبوتر ٤ – زاژ درا بیهوده گو
٥ – هزل لائیدن یاوه سرائی کردن ٦ ـ نای حلقوم ٧ ـ چکاو همان چکاوك است که ابو الملیح باشد
٨ ـ دمسیجه مرغ کوچکی است که پیوسته دم خودرا حرکت دهد

کر نیم دارای شایان نورهی[۱] — شادم از عذری که من دارایمش
آن شنیدستی که پیش جم چه برد — مورو من آنمور و این مزجایمش[۲]
هست امیّدم که دل بربایدش — این نکـار ارغنون آوایمش
کر چه نای باختر خوش دم بود — خوشتر آید خاوری دم‌نایمش[۳]
در نگیرد هیچ می با طبع شاه — چون کننده‌ست این می گیرایمش
باده گردان گردن هر دن زند[۴] — با چنین عذرای شادی زایمش
خوشتر آید زآنهمه کلشن که دید — در نظر این روضهٔ غنّـایمش[۵]
آن سنّمارم که قصر مدح شاه — گرچه بس عالیست من بنّایمش
تو بنائی دیدهٔ کش از علـو — سجده آرد گنبذ خضرایمش
این بنا را چرخ هفتم دیدو گفت — کنکره کن صرفه و عوّایمش[۶]
بهر دیهیمش ز عمّان ضمـیر — بس لئالی آرم و آرایمش
پایهٔ اورنك شه را زین کهـر — که ز کان دل کشم آمـایمش
همّت شه گفت نـام نیك شاه — عیسی و من مریم عذرایمش
عزم شه گفت ار شرف دریا بود — من یکـانه لولوی لالایمش
چرخ اطلس جامهٔ قدرش چو دید — گفت من کوته تر از پهنایمش
قدر او گر فی المثل قصری شود — قاف گوید یك بدست ازدایمش[۷]
گفت برجیسم بمن ده جزو مدح — تـا نهم بر ذروهٔ علیـایمش
این سخن در گوش کیوان رفت و گفت — لطف کن با من که بر تر جایمش
هم نگـارد تیر روشن رایمش — هم سراید زهرهٔ زهرایمش
کهکشان گفتا بمن ده مدح شاه — تـا نهـم بر تـارك شعرایمش
گفت بـا قیصر قدر کآبستنم — خدمتت را بخت نو میزایمش
گفت فرزندش که ای فرخنده مام — بنـدکیّ بارکـه را شایمش
با کلان کلستانـ شه سرود — بخت نو من نرکس شهلایمش

---

۱ - نورهان پیشکش وسوقات وره آورد ۲ ـ مزجاة چیزکم ۳ ـ نای نی که نوازند ٤ - دن خم شراب
٥ - روضهٔ غنا باغ شاداب ٦ ـ صرفه و عوا نام دومنزل است از منازل قمر ۷ ـ قاف نام کوهی است ـ دا
هرچینه ورده ازدیوار کلی و بدست بمعنی وجب است

دشمن طرّار شه اندر دهـا   گر نسیج الوحد هم فرسایمش[1]
زنگ نیرنگش ز آئینه جهان   بسترم چندان که تا بزدایمش
گر ز پالیز جهان شد پرورهٔ[2]   من دهن بگشاده اژدرهـایمش
دروقاحت گرچه دارد روی سخت   من بپنجه شیر نر بشخایمش[3]
حصن او گر قلعه عذراست من   آزموده فحل در افضـایمش[4]
خیك پر بـادش شکافد نشترم   فربهی لاغر کند انضایمش[5]
این خماخم راهرو راسرچومار   کوفت خواهد صخرهٔ صمّایمش[6]
کرد پیری گشت من برنـائیش   او گمان بردی که من برنایمش[7]
هم براند گر کشد بالا چو دیو   ثاقبـی از گنبـد مینـایمش[8]
روز را بر وی سیه سازم چنان   که نزاید صبح زین یلدایمش
ور بیفروزد چـراغ نفت زفت   روشنی کی بخشد از ظلمایمش
دامنش با هربزه آلـوده است[9]   من بنـا حقیّ نمیآلایمش
همچـو قصّابـان بدشنهٔ تیز دم   بند بند از یکدگر بگشایمش
زرق اوبرهیچکس پوشیده نیست   بیخبر زان کیست تا بنمایمش
چشم دانا بیغرض بینست و بس   باز پرس از من که من دانایمش
نزع اوامروز و فردا مرك اوست   گـوش بر آوازهٔ فـردایمش
هرچه دوزید او بدرّم در جهان   گرچه گوید من درادوزایمش
گر سبو از جوی باز آرد درست   بشکنند هم ضـربت خارایمش
بس شنیدم بانگ هویا هوی او   گـوش بر فریـاد ها یا هایمش
هر بد آمد را به آمد بنگـرد   دوربین چشم وی از اغوایمش
فاش کن این بانگ شیون ایخدا   تا که خندد زین لب ثکلا یمش[10]
کیست ثکلی ای برادرخاك هند   که بجان شنوای وایا وایمش

---

١ - فلان نسیج وحده یعنی اویکتا وبی نظیر است درعلم‌وجزآن بدان جهت که چون جامهٔ رفیع گردد احدی برمنوال آن بافتن نتواند ٢ - پروره حیوانی که او را بسته و خوراك دهند تا فربه و پروار شود ٣ - شخودن مجروح کردن روی بناخن ٤ - عذراً بفتح اول بکرفحل نر افضأ برداشتن بکارت ٥ - انضالاغرکردن ٦ - صخرهٔ صما سنك سخت ٧ - (که می برنایمش) ٨ - ثاقب روشن و شهاب ثاقب شعلهٔ افروختهٔ روشن رجم کننده شیاطین ٩ - بزه گناه ١٠ - ثکلی مادری که فرزند گم کرده باشد وطفلش هلاك شده باشد

یکزمان چون ابر از ابکایشم ‌‌ ‌ ‌ یکزمان چون رعد از این ابکایمش
زین سخن آن آتشین دم خاك را ‌ ‌ ترجمان سینهٔ حرّایمش
کام گیتی تلخ شد از مای وی ‌ ‌ تلخ تر گردد دهن از بایمش[1]
باحیل گر او اجل جست او درنگ ‌ ‌ گفت اجل من خیره زین سودایمش
چونکه روزش آمد و بل دیر شد ‌ ‌ تا گزیر از مرگش و افنایمش
هم بفرجام درازی رشته اش ‌ ‌ زانکه بفریبیده بود ارخایمش[2]
این جگر سوز جهانرا همچنان ‌ ‌ من جگر سوزنده و شوّایمش[3]
کار افزا بود گیتی را اگر ‌ ‌ من ز گیتی بیش کار افزایمش
کار این دیوت همیگوید که عهد ‌ ‌ می نبندم با کسی تا پایمش
بشکنم من نیز عهدی کان قدح ‌ ‌ با کسان پیمود من پیمایمش
دیو بی شرم و ژکاره خو بود[4] ‌ ‌ مشمرید از آدم و حوّایمش
بچّه دیو ار پیکر مردم گرفت ‌ ‌ کی پذیرد عَلّم الاسمایش
گر کثری در تجزیه صد تا شود ‌ ‌ گویدت این دیو هر صد تایمش
خار پشت است او وخارش مکر و کید ‌ ‌ در جهان فاش است نز افشایمش
کار دیوان حیلت اندیشی بود ‌ ‌ حیلت اندیشی است کار دایمش
در شگفت از خشم بی انجام او ‌ ‌ وقت استعلا و استیلایمش
همچنین در وقت مغلوبی او ‌ ‌ در شگفت از لابه و شفرایمش[5]
با قوی تر مکر و با بیچاره زور ‌ ‌ در عجب زین بوالعجب هیجایمش
اوچو زن گر دشمنی دارد نهان ‌ ‌ من چو مردان دشمن پیدایمش
مار ماهی را اگر ماست من ‌ ‌ مرد ماهی گیر و مار افسایمش
با سلاسل بفکنم در دوزخش ‌ ‌ وانگهی با سنگ و گل انبایمش
هر درخشینه چراغی کو فروخت ‌ ‌ سهمگین باد از پی اطفایمش
تازه بر کش را بخوشانم و مار[6] ‌ ‌ پیچدش درجوی وجر الوایمش[7]
سهمگین سیلم که چون آیم دمان ‌ ‌ چون خسی بینمش در مجرایمش
گفت هندستان که مرگش باد و درد ‌ ‌ گوهر و سیم و زر و کالایمش

---

۱ - با رابا بمعنی آش است مطلقا ۲ - ارخاء سست کردن عنان ۳ - شوی بریان کردن ۴ - ژکاره لجوج وعنود
۵ - شفرا تملق وچاپلوسی ۶ - خوشانیدن خشکانیدن ۷ - الواء پیچیدن

کر کسان باطوطیان اندرنزاع — که مخور شکّر که من در بایمش[1]
یارب این مردار خوارهٔ زر ربا — دور دار از منزل و مأوایمش
چشم اختر خون بگرید گر رسد — بر فلك فریادم و آوایمش
گر بنگوا راندش حق بعد ازین — مدّتی بگوارد از حلوایمش[2]
بس خورانیدیش از سرّای من — میخوران ازاین پس از ضرّایمش
مور لاغر بود و ماری شد قوی — کرد فربی یال و دم نعمایمش
سبزی سرسرخی رویش زچیست — از سپید و زرد این غبرایمش
پوستش شاداب و خیکش پرزباد — کرد کوهستان هیمالایمش[3]
روی ترشیهای این ناخوش لقا — هست از بسیاری حلوایمش
خندهٔ دندان پشك آسای او — هست از نالهٔ من و مبکایمش
درد سر افزای و خار پای او — چندنین چوب و گل چنپایمش[4]
گرگ جادو کرد در برچرم میش — میش دیدش دیدهٔ عمیایمش
من ندانستم که کژدم یا که مار — گشت مسکن معده و امعایمش
بشمری روزی اگر بیداد وی — بر من و امثالم و اکفایمش
مر ترا ماند فرو از گپ زدن[5] — ناطقه و گوش من از اصغایمش[6]
استخوانش بشکند رای سپهر — عاقبت نشکست گرچه رایمش
گرچه این مؤبد بسی فرزانه بود — بود از بر زندم و وستایمش[7]
بازش آرم در بر آموزگار — تا کنند تعلیم الف با تایمش
هیمه گشت این آتش افروزنده را — هم جگر هم سینه هم احشایمش
دُرد بگدازیده مس بادش بکام — آب صافی گنگم و جمنایمش[8]
نادر افتد آب شورش در جهان — چون رسن بگسست ازین صدّایمش[9]
زمهریرش باد و دوزخ ای خدا — موسم سرمایم و گرمایمش

---

۱ ـ بای بایسته و سزاوار ۲ - حلوا بضم شیرینی ۳ ـ کوه هیمالیا معروف است ٤ ـ چندن درخت صندل چنپا گلی زرد شبیه بزنبق درهندوستان زیاد است ٥ - گپ زدن سخن گفتن ٦ - اصغا شنیدن ۷ - زند ووستا نام دو کتاب است اززردشت ووستا تفسیر زنداست - مؤبد بضمّ اوّل وکسر با صاحب دیر آتش پرستان است ۸ ـ رود گنك هند معروف است و جمنا نام یکی ازرود های پنجاب است ۹ ـ صدّا بتشدید دال چاه آب شیرین معروفی است وفی المثل ماءٌ و لا کصداء

جز بسوز تنش گرما مگذراد — جز بدندان لرز او سرمایمش
گفت ای شحنهٔ قدر چالاك شو — که اسیر غارت و یغمایمش
گشت وقف مکر پیچاپیچ او — زر ناب و گوهر رخشایمش
زین بزنده باد ها هر صبح و شام — برتنش مجهاد جز نکبایمش [1]
العجل ای ذویزن کاین دیو صعب — ابرهه وارست و من صنعایمش [2]
برشکافد گو میان با ذوالفقار — شهسوار دلدل شهبایمش [3]
گو که تا سوزاندش اندر جحیم — روح پاك رام وهم سیتایمش [4]
شد غمی پستاش از دندان خوك — پوز بندی نه ازین دوشایمش
سهمگین بادست وبرگردان بلطف — یارب از شاخ گل رعنایمش
زین تطاول ها کزو بر مام رفت — شاید ار برّند پی ابنایمش
گشت محموم ازعفونت خاك هند — من بجان مهموم ازین حمّایمش
رای هندو کی رهد از دام دیو [5] — تا نیفروزد فروغ رایمش
هم بجنبیدی زجا از رعد من — گر بگوش اندر شدی آوایمش
داروی این تب گرفته خاك را — چاره کن بالخلخهٔ بویایمش [6]
هیزم خشکش نگردد اژدها — تاش نفروزد ید بیضایمش
پنجهٔ فرعون تا بد چون کلیم — گر که تابد پرتو سینایمش [7]
گرچه بر دریا گذشتن شد محال — بر شکافد همّت والایمش
تا بدریا در کشم این دیو را — سبطیا مشکه که من بینایمش [8]
من زنخلش اندر آویزم چو دزد — گو کمان می بردمی برنایمش [9]
ای برادر کشور هندوستان — دیده ام دوشینه در رؤیایمش
بر مثال مرغك بی بال کز — نالهٔ زارش کنون در وایمش [10]
شد مصوّر پیش چشمم همچو ماه — همّت ودیدم در آن اثنایمش

۱ ـ نکبا باد مخالف که ازمهب خود منعطف شود ومیل به طرف دیگر کند ۲ ـ سیف بن ذوالیزن پادشاه حمیر ابرهه یکی از ملوك تبابعه است ۳ ـ اشهب اسب سفید که خال سیاه دارد شهباء مؤنث ٤ ـ رام وسیتا نام دو معبود هندوان است ورام بهندی نام باریتعالی است ٥ ـ رای لقب عمومی یکی ازسلاطین هند است ٦ ـ لخلخه ترکیبی است ازادویهٔ معطره که برای تقویت دماغ ترتیب دهند ۷ ـ سینا بفتح سین نام کوه طورست ۸ ـ مشکه بفتح میم و ضمّ کاف تاری نهی از شکوهیدن بکسر شین بمعنی ترسیدن و بیم کردن ۹ ـ (من خرمایمش)
۱۰ ـ درواشید از مقرّب

گفت همّت گرچه بالش سود و پر ‌ ‌ ‌ من مسیح بال و پر بخشایمش
گفت همّت هر که شد در من فنا ‌ ‌ ‌ تا قیامت ضامن ابقایمش
گفت همّت کیست موسی پور من ‌ ‌ ‌ وآن عصا اندر کف از اعطایمش
بر براق سوی بالا پرّ من ‌ ‌ ‌ برنشین کو تا رسد اعلایمش[1]
کو بنه بر نردبانم پای خویش ‌ ‌ ‌ تا که بخشد ارتقا ارقایمش[2]
کیست احمد جز سلالهٔ همّتی ‌ ‌ ‌ که زبون شد هر قل و کسرایمش
شهسوار بت شکن بت باره کش[3] ‌ ‌ ‌ هم ذلیلش لات و هم عزّایمش
یارب اندر گوش هر مرغی زهند ‌ ‌ ‌ میرسان آواز موسیقایمش
فرط حبّ مولد و منشایمست ‌ ‌ ‌ شرط این تحریض و این اغرایمش[4]
همچو وحی اندر دل پیغمبران ‌ ‌ ‌ در دلش انداز این ایحایمش[5]
کشتش این بیداد کیش از تشنگی ‌ ‌ ‌ زنده گرداند مگر سقیایمش[6]
حرف تحضیض است هلاّ در عرب ‌ ‌ ‌ شاید او بیشی دهد هلاّیمش[7]
گفتمش ایّاك زین دیو رجیم[8] ‌ ‌ ‌ شاید او بخشد حذر ایّایمش
شکر نعمتهاش بگذارم که من ‌ ‌ ‌ پروریدهٔ نعمت والایمش
بو که از خاراش انگیزد شرار ‌ ‌ ‌ آهنین چقماق با ایرایمش[9]
بر کند بنیاد دشمن اتّفاق ‌ ‌ ‌ یاد باد این نکتهٔ غرّایمش
هست همّت معنی منشور من ‌ ‌ ‌ یکدلیتان صورت طغرایمش[10]
گفته ام صدبار افزون لیك دل ‌ ‌ ‌ میکند تکرار این انبایمش[11]
چون عجوز بچّه مرده از لبم ‌ ‌ ‌ میجهد فریاد واویلایمش
یا رب او دانست فحوای سخن ‌ ‌ ‌ منکشف کن در درون ایمایمش
شاید آن گبر نخوانده زند را ‌ ‌ ‌ سوزد اندر آتش این وستایمش
ای مسلمان این قران برخوان زبر ‌ ‌ ‌ که بود از قتل دشمن آیمش[12]
وی نکو محضر برهمن این گرنت[13] ‌ ‌ ‌ خوان که باشد همدلی پوجایمش[14]

---

۱ – اعلاء مصدر باب افعال بلند کردن ۲ – ارقاء مصدر باب افعال از رقی یرقی بالا بردن ۳ – بت باره بت پرست باشد ٤ – تحریض بر آغالالیدن و شورانیدن ٥ – ایحاً مصدر باب افعال من اوحی یوحی ٦ – سقیا اسم است مر سقی یا اسقا را ٧ – تحضیض بر انگیختن بجنك ٨ – ایّاك کلمهٔ تحذیر ٩ – ایراء آتش گیراندن تکلّفتُ ایراثابمقدحة صلدٍ ١٠ – طغری خطی که بر منشور و فرمان نویسند و معروف است ١١ – انباء خبر دادن ١٢ – آی آیهٔ قرآن ١٣ – گرنت بکسر گاف پارسی نام کتاب مقدّسی مرهنود را که مصنّف آن نانك نامی است که او را مظهر حق دانند ١٤ – پوجا پرستیدن

وین حشیش رسته چون خرّوب وار[1] … دور کن از مسجد اقصایمش
از فلک آمد کنه در کار شاه … حق مبخشا یادم ار بخشایمش
گر نیارستم بدنداش گزید … هم بدین شیوا زبان بگزایمش
با هما در کین و با جغدان بمهر … درعجب زین طبع کژبگرایمش
شه چو خورشیداست وکارچرخ گل … با چنین گل روی چون اندایمش
چون نکو هم در شب افروز را[2] … چون خود آلایم بوحل ولایمش[3]
بهر این ریکاشه کز امریك خاست[4] … دشمن خون خوار امریکایمش
مرغوا چندان براو بادا ز من … که بجان شه بود مروایمش[5]
گر سخن خواهی چو آب زندگی … باز شو بامن که من سقّایمش
زنده بادا هم بجان و هم بنام … قیصر و این نغز افدستایمش[6]
گویدت این کللك بشکافیده سر … نطق اگرچرخست من جوزایمش
آتشین میلم نه نی کز مهرشاه … ویژهٔ چشم بد اعدایمش
می دمد از گفتهٔ من بوی خوش … چون بنام شه بود انشایمش
بو که خوش آید مشام شاه را … ارمغان عنبر سارایمش
کارگاه صنعت هر ژنده باف … درنوشت این اطلس و خارایمش[7]
اندرین میدان که مفلق سکسك است … من سبکرو تازی یرغایمش[8]

در شکایت از پیری و نکوهش جوانان

نواخت بهر من از چرخ زهره وارون چنگ … کمان چفته بمن داد جای راست خدنگ
بشست موی چو قیرم بخردهٔ کافور … بکوفت پهلو و بالم چو گازران بکدنگ[9]
بگشت چندان از بر مرا که خمّانید … چو سرو برشده بالای من بهیئت چنگ
همی شتافتمی چون نوند و پنداریك … نزاولانه کنون ره سپارمی بدرنگ[10]

---

۱ ـ خرّوب نباتی است بری خاردار که خرنوب نیز گویند ۲ - نکوهم ازنکوهیدن است ۳ ـ وحل گل ولای ولجن ٤ ـ ریکاشه خارپشت بزرك ٥ ـ مرغوا بضمّ اوّل وثالث نفرین ـ مروا بضمّ اوّل دعاء ٦ - افدستا بروزن مجلسها ستایش عجب ونیکو ترین ستایش وحمد و ثنا ۷ ـ نوشت بفتح اوّل وثانی درنوردیدن وپیچیدن
۸ ـ سکسك بضمّ هردوسین وسکون هردوکاف تازی اسبی که راه نداشته باشد ودررفتن ناهموار باشد ـ یرغه اسب تیزوتند
۹ - کدنك بروزن تفنك چوبی که گازران وجامه شویان ودقّاقان جامه را بدان دقّاقی کنند ۱۰ ـ زاولانه بندآهنی که بپای ستوران وگریز پایان گذارند

بدستواره نهم پای بر زمین و گذشت [1] — که جسمتی چو یکی غرم ازنهیب پلنگ [2]
بسان مست هیون کو فرو بریزد کفك [3] — بدشت و بر فکند زین و بگسلاند تنگ
همی بتازی همواره ای سپهر بلند — نه هیچ رنج پذیری نه هیچ گردی لنگ
رهی ندانم زی تو که آیمت بالا — کنم گشاده برت درد و داغ سینهٔ تنگ
تو نیز می بنیائی فرود ایدر تا — یکی بگردم با تو برین کبود پرنگ [4]
بکافمت برو پهلو بآبگون دشنه [5] — بسان پور سیاوخش در نبرد پشنگ
فریفته نشوم من به مهر وگرمی تو — که مهر تو همه کین است وگرمیت نیرنگ
همی ببیند گوئی روان روشن من — شکوه و فرّهٔ افراسیاب و شومی هنگ [6]
که هنگ تیره دریغ آمدت ازآن شه نیز — که شد زجور تو بروی تباه شیده و گنگ [7]
هزار بچّه بزائیّ و بشکریشان زار — بسان گرسنه بازی که بشکرد خارنگ
همی بجوشد مغزت بخون فرزندان — بخون بچّه ندیدم که مام یازد چنگ
بسا سمن رخ سیمین برسمین بازو — که زیر خاك بسودیش ساعد و آرنگ [8]
زر یمنی تو ایمن نیم که دارم یاد — بلند افسر کاوس و خانهٔ ارژنگ [9]
نه بر فراز تو تیری پرد بقوّت چرخ — نه بر حصار تو سنگی رسد بقلما سنگ [10]
زجنس جانور از پشّه تا بپیل شمار — میان کوه عقاب و میان بادیه رنگ
زهر چه پیشت آید همی بیو باریش — فراخ حوصله تر از تو کس ندیده نهنگ [11]

در مرثیهٔ مرحوم آیة‌الله حاجی میرزا محمد حسن شیرازی

پشت اسلام دگر باره همی بینم خم — رایتش گشته نگونسار و شکسته پرچم
مگر آنخوب پزشکش بکجا شد که چنین — شرع پیغمبر تازی شده نالان و دژم
راعیش خود بکجا رفت که این گلّه چنان [12] — گشت آشفته که ازهول ددان فوج غنم
مهر نگرفته و نه ماه نهفته زمحاق — از چه پوشید جهان روی به نیلی بیرم [13]

---

۱ - دستواره عصا وچوبدستی ۲ - غرم میش کوهی ۳ - هیون شتر ٤ - پرنگ بکسر اوّل وفتح ثانی شمشیر جوهردار ٥ - کافتن بمعنی شکافتن ودریدن ٦ - هنگ عقل وهوش ۷ - هنگ نیز بمعنی دم آبی که خورند اشاره بجنگ کیخسرو است با افراسیاب و فرار افراسیاب و پنهان شدنش در آب وگرفتار شدن و کشته گشتن او شیده نام پسر افراسیاب است که درآن جنگ کشته شد - گنگ نام شهري است درشرقی ختا ۸ - آرنگ آرنج است ۹ - ارژنگ نام دیوی که درمازندران کیکاوس را حبس کرد وبعد بدست رستم کشته شد ۱۰ - قلما سنگ فلاخن است که سنگ قلاب گویند ۱۱ - اوباردن بلعیدن حوصله ژاغر وچینه دان ۱۲ - راعی چوپان ۱۳ - محاق سه شب آخر ماه قمری که ماه پنهان باشد بیرم پارچهٔ ریسمانی نازك

از عراق عرب آمد خبری درد انگیز — که بشوریده بیکباره از آن ملك عجم
مگـر آن سیّد احرار وسلالهٔ زهرا — مگـر آن قبلهٔ ابرار و خلاصهٔ عالم
روی بنهفت چو خورشید بهنگام افول — که برافراشت فلك گردجهان تیره خیم
قیرگون موج زد این لجّهٔ خضرای بلند — که زهرسوی بر انگیخته شد موج ظلم
بست برروی هوا کلّه[۱] یکی تیره سحاب — که همی ریزد اندوه و همی بارد غم
ای نهفته زتن پاك خود اندر دل خاك — طاعت وعلم و نکوکاری واحسان وکرم
کرد برجان تو نه بر سر ما چرخ جفا — که جفا باد براین دهر و بدین چرخ بهم
مردو زن روی شخودند[۲] بسوك تو وباز — انجمن کـردند هر جا ز برای ماتم
آنچنان ولوله برخاست زایران که سپهر — سر انگشت بخـائید بدندان ندم
تیر بسیار بزد چرخ براین خسته دلان — لیك آلود در این کرّت پیکانش بسم
روزمرك تو سرافیل مگر صور دمید — که ز آشوب و فغان خورد جهانی برهم
گر شود روز تو با روز قیامت همسر — این نیفزاید و آن نیز نیابد زین کم
بود روشن برخت دیدهٔ اسلام وکنون — چون بریده سبل[۳] از دیده همی بارد نم
برتو اسلام همی گرید واحکام خدای — بر تو افضال همی نالد و ایفای ذمم[۴]
بر تو در یثرب بگریسته محراب نبی — برتو دربطحا[۵] نالیده همی حلّ و حرم
جای آنست که گرید بتو بر کعبه چنان — کاید از سنك سیه بیرون چشمهٔ زمزم
مسند شرع زهجر توهمی گرید زار — همچو حنّانه[۶] که بگریست زهجر خاتم
بر تو نالد همه اخبار نیاکانت بدرد — بر تو تفسیر همی گرید و آداب وحکم
خاك افشاند بسربرزغمت خرد وبزرك — تـو بآرامگـه قدس نشسته خـرّم
خار درخوابگه ماشد زین دردو توچون — گل بمهمانگه رضوان شده یعنی که ارم
ره تو حـور برو باد بگیسو در خلد — گام تو حور گذاراد بر آن چشم دژم
هم بدآنسان که تو رُفتی ره شرع از خاشاك — هم بدانسان که تو رفتی بصراط اقوم

---

۱ – کلّه بضمّ و تشدید بضبط برهان و بکسر و تشدید بضبط ناصری سقف و خیمهٔ که از پارچه نازك سازند بجهت دفع و منع پشه و مگس وبکسر کاف درلغت عربی بمعنی پشه خانه ضبط شده ۲ ـ شخودن مجروح کردن صورت بناخن ۳ – سبل بفتح اوّل وثانی پردهٔ چشم که ازورم عروق چشم متورّم شود یارگ سرخ که در دیده پدید آید ۴ – ذمّه حق وحرمت ۵ – یثرب نام مدینه وبطحا نام مکّه معظّمه ۶ – حنّانه ستونی که نبی خاتم درموعظه بدان تکیه فرمودی و چون منبر بساختند وآنحضرت برمنبر شد ازآن ستون نالهٔ شنیده شد مولوی گوید :

استن حنّانه از هجر رسول — ناله میزد همچو ارباب عقول

درجشن میلاد ولی عصر در باغ سادات اخوی و مدح آن حضرت

دوش میکردم تمنّا کاش این عقد پرن[1] — روز جشن عید صاحب بودی اندردست من
تا منش چون ناسوده گوهران اندر نثار — بردمی در پیشگاه آن مبارك انجمن
عقل گفت ای بیخبر ازخویشتن هم لطف شاه — طبع چون برجیس دادت شعر مانند پرن[2]
مر ترا دریوزه کردن ز آسمان نبود روا[3] — کز بلندی آسمان دیگری اندر سخن
داشتم چون ازخرد این رازبشنودم سپاس — زین عنایتها که کرد آن پیر با فضل و فطن
پس فرو رفتم چو غوّاصان ببحر طبع در — تا مگر درّی بچنگ آرم گران سنگ و ثمن
طبع را دیدم یکی دریا که در پهنای او — در شمار یك شمر گنجید دریای عدن[4]
بر ستردم کلك و بگرفتم یکی دفتر بدست[5] — شاد و خرّم چون گل ازباد صبا اندر چمن
دفتر اندر دست من گفتی که شدرخسارحور — کلك در انگشت من گفتی که شد شاخ سمن
لیك هر برگی که شد زین شاخ خرّم ریخته — تاج از خورشید بستد باج از نجم یمن[6]
آنچنان زدموج دریای من ازجوش نشاط — که پر از رخشان گهرهاشد صدف وارم دهن
تاج کاوس از فروغ و بال طاوس از نگار — گشت کلك و دفترم از فرّ سلطان زمن
آن سلیمان بحق کز کلك اورخشان نگین — تا برستاخیز نتواند ربودن اهرمن
نفس کلّی دارد از املای اوجزوی بکف — زین سبب ارواح علوی را کنند تلقین فن
می برآرد بر گلان بوستان علم او — روح قدسی عندلیب آسا نوای خارکن[7]
پای چون این تیره توده بفشرد اندر درنگ — گر ازو فرمان نو ناید بر اینچرخ کهن
از روان جنبد فلك وز حکم اوجنبدروان — خود بجنبد دست اوّل تا بجنبد پروزن[8]
گوئیا می بشنود گوشم خروش آسمان — که بحکم او همیگردم بدین اشتاب من
از نهیبش لرزه افتد مر زمین را گاهگاه — باز از فرمان او گیرد سکون آن بومهن[9]
اوست آب زندگیّ و ما همه زنده بدو — کو روان اینجهانست اینجهان او را بدن
مایه را باسنخ صورت ازپی نظم وجود — داد بأس او زیکدیگر دل آرام و سکن
طبع زو دستور گیرد تا جنین را در رحم — صورت فحلی دهد یا زینت تشکیل زن

---

۱ - عقد پرن خوشهٔ پروین ۲ - برجیس ستارهٔ مشتري ۳ - دریوزه کدیه وگدائی ٤ - شمر گودال آب
٥ - ستردن تراشیدن ٦ - نجم یمن شعرای یمانی که ستاره‌ایست در لب‌صورت کلب اکبر ۷ - خارکن نوائی است از موسیقی قدیم و بنام خارکنی که واضع آن بود ۸ - پروزن بادزن است ۹ - بومهن زلزله

بی جواز او نگردد قطره اندر بحر درّ   بی مثال او نگردد سنگ در کان بهرمن[1]
گر شمیمش بگذرد بر تلّ خاکستر بری   عنبر سارا از آنجا کیل کیل و من من[2]
باد فروردین پذیرد از مثالش اهتزاز   تا کنند بیدار چشم رستنی را از وسن[3]
برگوالد جان رویا از دمش در شاخسار[4]   هم ستبرق پوش گردد شاخ نار و نارون
آنکه رنج پیس را و کور مادر زاد را   نیزهم آن مرده را کش سود هم تن هم کفن
زنده کردی ازدمیدن وزبسودن خوب وخوش   از خداوند زمان آموخت این افسون و فن
وینهمه اندیشها کاندر صنایع وز علوم   از نهاد مردمان روید همی چون یاسمن
خواه جزوی یا که کلّی یکسره اشراق اوست   ز آنکه نور هور هم برسهل تابد هم حزن[5]
آن شجر کاندر مبارك سایهٔ او مصطفی   بیعت از فرمان یزدان میستد زآن انجمن
آن شجررا بیخ ایدون آنمبارك شرع اوست   که بود شاخش فرائض برگ و بارش از سُنن
زیر این فرّخ شجر بیعت بدست غیب کن   یؤمنون بالغیب برخوان چون او بس اندرقرن
آنچنان کاینددور مخصوص است او را مرمرا   جان وتن مخصوص اودان همسرّ وهم علن
برمنست این کز دل وجان بگروم بر هستیش   نیست برمن تا که گویم کی نماید خویشتن
ورتو گوئی کز چه رو همواره باشد محتجب   گویمت ایدون سزید از حکم خلّاق زمن[6]
گفت افلاطون نباشد نوع کلّی را فنا   اوست ربّ نوع کلّی خیز و کمتر زن ذقن
رفت موسی سوی خلوتگاه سینا چند روز   مستقیم احوال باش و گرد عجلی بر متن[7]
مرمرا بیننده چشمان داد یزدان و خرد   باز دان آماس استسقای زقّی از سمن[8]
موسیا برگرد سوی مصر از میقات طور   کارگاه جادوانرا با عصا در هم شکن
تیره خون شو آب نیلا گرت خواهد قبطئی   باز گر سبطیت نوشد باش صافی چون لبن
سلّهٔ پر مار وکژدم گشت گیتی مصروار[9]   مارها را سر بکوب و کژدمانرا دم بزن
ای حیاتت دیده اندر جنبش دمگاه شش   از پی دفع روایح وز پی دفع عفن
نفخت حق زنده دارد جان هرجنبنده را   نفخت حقّ بادبانست و همه جانها سفن[10]

---

۱ ـ کان معدن ـ بهرمن نوعی از یاقوت   ۲ ـ عنبرسارا عنبرخالص   ۳ ـ اهتزاز جنبش وحرکت ـ وسن خواد
٤ ـ گوالیدن بضمّ اوّل و فتح اوّل هردو بمعنی بالیدن و نموّ کردن   جان رویا یعنی قوهٔ نامیه   ٥ ـ هور
خورشید ـ سهل زمین هموار ـ حزن زمین درشت و ناهموار   ٦ ـ سزید یعنی سراوار و لایق گشت   ۷ ـ متز
نهی از تنیدن و دور زدن گرد چیزی   ۸ ـ استسقا گرد آمدن آب زرد در شکم که مرضی است معروف وآن
سه نوع است طبلی وزقّی ولحمی زقّ بکسر وتشدید خیك که موی آنرا بریده باشند ـ سمن بکسر فربهی   ۹ ـ سلّ
بروزن غلّه زنبیل وسبد عموماً وسبدی که مارگیران مار درآن گذارند خصوصا   ۱۰ ـ سفن جمع سفینه بمعنی کشتی

زاختران پاك گردون هم زگردون غافلی ‌‌ کش یکی باغی گمانی پر شکوفه و نسترن
نیست این باغ مزیّن بلکه حیّ ناطق است ‌‌ نه ورا نای گلوی و نه ورا چاك دهن
حقّ تواند آفریدن در بدن کیفیّتی ‌‌ که‌نگردد سوده از کشت سپهری آن بدن
زاختیار و قدرتش یزدان مگر معزول شد ‌‌ که شدی بر کار دیو طبع زینسان مفتتن
بر طبیعت کار یزدانرا نهادستی اساس ‌‌ این نخستین انحراف تست از راه ای‌شمن[1]
آن بود سیّال و حادث این قدیم و ثابت است ‌‌ ثابت و سیّال اندر فعل نبود مقترن
بس حجج آرند لیکن ناسره نمرودیان[2] ‌‌ از خلیل حق طلب کن حجّت باطل شکن
راز دانا را کسی اندازه نتواند گرفت ‌‌ زین شگفتی خیره ماند فیلسوف رای زن
بودنیها یکسره در زیر فرمان خداست ‌‌ بی اراده او همه زندانیان لا ولن
من شُهب دارم بچنگ اندر برای رجمتان[3] ‌‌ چند چند ای دیو بچگان بی محابا تاختن
هم نسیج العنکبوتی پرده شد بر عقل تو ‌‌ زآنکه عقلت بود زار و زارتر شد زآب دن[4]
ای روان مانویرا تیره جانهاتان نتاج ‌‌ زین قبلتان سخره میدارد بلیس مکر تن
من بیارایم ببرهان اعتقاد پاك خویش ‌‌ تا بمانی از بیانم همچو خر اندر لژن
ژاژ بافیهای تو در پیش من ماند بدانك ‌‌ پیش شمشیر تهمتن از کدو سازی مجن[5]
بر فرازیدم درفش کاویان از فرّ شاه ‌‌ کافکنم اندر تبار حمیری اژدر شکن[6]
اینجهانست آشیانی بسته از هر شش جهت ‌‌ تو در آن چون فرخ پر نارسته از زاغ وزغن
می ندارد آگهی از دشت و هامون فراخ ‌‌ تا نیابد فرخ بیرون همچو شهباز از وکن
ور بکاود آن نشیم تنگ را فرخ نزار[7] ‌‌ هم پدید آیدش راهی از پی بیرون شدن
ور پدید آیدش راهی بال و پر بایدش نیز ‌‌ تا در آن روشن فضا پرّد ز تیره مستکن
این طبیعی بحثها را کاوش آن فرخ دان ‌‌ روزوشب کاوان‌دراوچون‌بیستون‌درکوهکن
همچو جبری کو بکاود شئی را اندرحساب ‌‌ تا بداند از تعادل مفردات از مقترن
پس باعمال نظر وز قوّت برهان عقل ‌‌ بر مراد خویش گردد جفت بر وجه‌حسن
ور شود سیر طبیعی منتهی در سلك علم ‌‌ بر جهاند اشتر خود نیز زآنسوی عطن[8]
لیك‌نادر کس که اوبگذارد این هائل عقاب ‌‌ تا چو ابراهیم آنجا بشکند بت برهمن[9]
ای بسا مردم که در چاه طبیعت باز ماند ‌‌ چاه بد پردود و دیده کور و هم کوته رسن[10]

---

۱ ـ شمن بت پرست ۲ ـ ناسره معیوب و مغشوش ۳ ـ شهب بضمّتین ستاره های روشن که‌در شب پدید آید و رجم شیاطین کنند ٤ ـ دن خمره وآب دن کنایه از خمر است ٥ ـ مجن سپر ٦ ـ درفش علم حمیر نام ضحّاك ۷ ـ نشیم نشیمن فرخ جوجهٔ طیور ۸ ـ عطن خوابگاه شتران نزدیك آب ۹ ـ برهمن بت پرست
۱۰ ـ رسن ریسمان و طناب

این مصائب از چه زاید یکسره از نقص علم　　ناقصانرا کرد نفرین آنرسول ذوالمنن
از ره نقص است کاین اطوار بینی از طباع　　وز ره نقص است واقف برهمن پیش وثن
الغرض چون از ره حس می ببالی ناقصی　　یکسره این مرغکان حس را گردن بزن
گرهمی کربی بیا برنقص وجهل خود کری　　زآنکه مانی عاقبت زین نقص وجهل اندر محن
دیو افکنده است برتنت از خلاعت خلعتی[1]　　خلعت این دیو دونرا از تنت بیرون فکن
از ره عقل مجرد اندرآ در راه دین　　زآنکه تا در بند حسی نسپری جز راه ظن
تا نه از مرقاة حسی برشوی بر سقف عقل[2]　　با دد و دیوان قرینی با ستوران در قرن[3]
هست حس چون استخوان وعقل لقمهٔ چرب ونرم　　پاك کن از استخوان این لقمه تانارد شجن[4]
کاخ امن است وسلامت عقل چون کشتی نوح　　حس چون دریای طوفان زای و پر موج فتن
آنچه در انجام بیند فلسفی ز آغاز کار　　انبیا گفتندمان آن رازها فلیؤمنن
روح کامل را مجالی و صور محصور نیست　　خود تو بیدولت سواری که فرونائی ز تن
آفریننده طبیعت را مدان مقهور طبع　　خالق تن را مدان در قبضهٔ تن مرتهن
نیست او مقهور تن بل تن بود مقهور او　　تن نیارد با چنین جانی دوالك باختن[5]
که عرابی وار آید پیش پیغمبر امین[6]　　گه سوار و تیغ بر کف همچو سیف ذوالیزن[7]
گاه اسرائیل واری بر دمد از چاه بن　　پیش آن کودك که خون آلوده بودش پیرهن[8]
چون درخشد تیغ حیدر در وغا سیمرغ وار　　زیر پر گیرد ز می را جبرئیل مؤتمن
گفت عبد المطلب آنشاه را فرخ نیا　　نَحْنُ دَمَّرْنَا ثَمُوداً وَ اسْتَبَحْنا حِمْيَراً
ای ذخیرهٔ آفرینش وی نبیرهٔ مصطفی　　ای تو هم خود مصطفی هم مجتبی هم بو الحسن
چون ستودت مصطفی پس مدح یکسر گفته شد　　کس ندارد در مدیح تو مجال گپ زدن[9]
مدح تحدید است و در تحدید ناید ذات تو　　زآنکه زآنسو تر بود از حد امکانت وطن
نقد مهر تو بجان اندر نهان دارم که تا　　درنمانم روز محشر چون در اینجا ممتهن[10]
شکر یزدانرا که مفلس نیستم کز مهر تو　　چون ادیب اندر نهانم هست گنجی مختزن
بار مدحم جز بخانهٔ تو فرو ناید که من　　می ندانم جز تو کس را صاحب احسان و منّ[11]

---

۱ ـ خلاعت بفتح بیباکی　۲ ـ مرقاة پایهٔ نردبان　۳ ـ قرن سر کوه　٤ ـ شجن بفتح اوّل و ثانی غم و اندوه　۵ ـ دوالك حلقه و دوالی که به آن شعبده بازی کنند و قمار بازی را نیز گویند　٦ ـ یأتی جبرئیل علیه السلام عندالنبی صلوات الله علیه علی صورة دحیة بن خلیفة الکلبی وکان هو من اجمل النّاس　۷ ـ سیف بن ذوالیزن پادشاهی است مر حمیر را　۸ ـ اسرائیل نام یعقوب پیغمبر که جبرئیل بصورت او در چاه بر یوسف ظاهر شد　۹ ـ گپ سخن　۱۰ ـ ممتهن خوار و سست　۱۱ ـ منّ مشدد بمکوثر

چون عطارد کونگردد دور ازرحشنده هور ‌ ‌ بر ستانهٔ تست دایم دیدهٔ این ممتحن
نیزچون هر فضل وخوبی را تواصل وریشهٔ ‌ ‌ لاجرم هر مدح یا زد با رکابت در سنن [۱]
این بود در پیش دانا معنی حسن المآب ‌ ‌ زآنکه این بیخ است وریشه وآندگرشاخ وفنن [۲]

فی الشکایة و النصیحة و الحکمة و الموعظة

با دل تفتیده تر ز تافته کانون [۳] ‌ ‌ زار همی گریم از ستارهٔ وارون
قوت روانم همه زخون جگر شد ‌ ‌ گرنه جنینم چراست روزی من خون
برمن فرسوده گشته گردش گیتی ‌ ‌ گشت چوبرخوار بار گرددطاحون [۴]
از تن زارم نشاط وخواب زچشمم ‌ ‌ رفت بدانسان بدرکه هوش زمفتون
دهر کهن سال بین چه جاهل وخام است ‌ ‌ دارد اگر چند پیر تجربت افزون
نام یکی سفلهٔ خسیس کند میر ‌ ‌ راست بدانسان که نام کپّی میمون [۵]
گنج فریدون مگر بچشم من اندر ‌ ‌ هست نهفته که ریخت لؤلؤ مکنون
لؤلؤ مکنون نه ده نه صدنه هزاران ‌ ‌ بلکه ز اندازهٔ محاسبه بیرون
هست گواهم سهیل و پرو که درشب [۶] ‌ ‌ هیچ نیارامدایندوچشم چوجیحون
تا بسحر گاه باد و دیدهٔ خونباو ‌ ‌ مینگرم خیره هرشبی سوی گردون
بینم آنجا هزار جا زده آتش ‌ ‌ دارد هرشب مگر که جشن فریدون
بزمی آراسته است خوردن می را ‌ ‌ ریخته زاندازه بیش نقل وطبرخون [۷]
عقل شگفت اندر آن شکفته گلانش ‌ ‌ پروسمن وار و زهرهمچو اذریون [۸]
تافته چون سرخ لاله پیکر بهرام ‌ ‌ ماه چو یکدستهٔ ز عبهر زریون [۹]
شعری چون نستری دمیده بشبگیر ‌ ‌ جوزا چون گلبنی دمیده بهامون
گاه چنان طشت برزدوده ز نقره ‌ ‌ گاه شده کوژچون کهن شده عرجون [۱۰]
گاه شود همچو باغ در مه تشرین ‌ ‌ گاه شود همچو راغ در مه کانون
با تن شبرنگ صد هزار شب افروز ‌ ‌ کرده درآغوش این مرصّع پرنون [۱۱]
همچو یکی زمردین بساط موشّح ‌ ‌ کس کهر آما کند بگوهر مرقون [۱۲]

۱ - سنن طریق و راه ۲ - فنن شاخهٔ درخت ۳ - تفتیده بغایت گرم شده وبرافروخته کانون مجمر وتنور آتش ٤ - خواربارغلّه وحبوبات - طاحون آسیا ٥ - کپی بفتح کاف عربی بوزینهٔ سیاه ٦ - پرو مخفّف پروین است ۷ - طبرخون عنّاب ۸ - آذریون نوعی ازشقایق ۹ - عبهر نرگس زریون زردرنگ چه یون بمعنی رنگ است ۱۰ - عرجون درخت تاك ۱۱ - شب افروز قمر وماه - پرنون دیبای منقّش بسیارلطیف ۱۲ - مرقون مزیّن

گاه بخوانم نشیدی از سر حیرت — گاه برآرم خروشی از دل محزون
گشت دماغم پر از بخار سودا — بسکه بدیدم در این فراشته برهون[1]
ماندم زینگونه گونه جنبش خیره — راست چو در حلّ شکل پنجم مأمون[2]
جنبش بینم هزار گونه در این کاخ — چند چو آزاده وار و چند چو مسجون
همچو یکی کشن کاروان که بمقصد — ساخته آهنگ ره بنظم و بقانون
باختر و خاورست قافله که شان — تاخته ایدون یکیّ و دیگر آندون
گفت یکی فیلسوف چرخ نگشتن — می بگزارد نماز ایزد بیچون
نغنود او هیچ از نیایش[3] ایزد — چون من و تو نیست در بغفلت مرهون
ماشطه وش هر دمی ز جعد هیولی — تاب بر انگیزد او لطیف دگرگون
تاب و شکنهای زلف اوست که هر یك — گشته بیك گونه دلفریبی مقرون
ورنه زیك آب و یکزمین زچه زاید — نخل رطب زای و سیب و آبی و زیتون
اینهمه فرمان کنان ایزد پاکند — قاهر مطلق خداست وین همگان دون
بار خدائی که پیش عزّو جلالش — قامت گردون بخم چو دائرهٔ نون
ماه مهین را کند بصنع مه و مهر[4] — سرو چگال بر دماند از گل مسنون[5]
جنبش افلاك همچو جنبش خامه است — در کف تقدیر یُثبتونَ وَ یمحون
حکم قضای ویست اینکه ز آغار — کوفه مشوم آمد و همای همایون[6]
کرده ز تیمار دیو پشت با سروش — دیو تن تست و جان فرشتهٔ میمون
از تن بد مهر خویش کز تو بانجام — بگسلد او مهر مهر بگسل ایدون
جان من از تن کشید آنچه کشیده است — بچّهٔ میر عرب ززادهٔ میسون[7]
بر نشود بر سپهر جان دد و دام[8] — بر شدن چرخ راست جان تو مأذون
تنت ستونی بر او نشسته یکی مرغ — مرغ بپرّد روان چو او فتد استون
گرد بر آرد زمن جهان چو بانجام — گرد همان به کزاو بر آورم اکنون
مایهٔ سودای اوست شهوت و خشمم — رسته شوم از شکال این دو بافسون[9]

---

۱ - برهون حصار و محوّطه ۲ - شکل پنجم اقلیدس معروف بشکل مأمونی ۳ - غنودن خوابیدن و راحت کردن - نیایش آفرین و تحسین و دعاء با تضرّع ٤ - مهین مست ٥ - گل مسدون گل و لای بوی ناك ٦ - کوفه جغد و بوم ۷ - میسون نام مادر یزیدبن معاویه است ۸ - دد حیوانات درنده - دام حیوانات وحشی غیردرنده مقابل دد ۹ - شکال ریسمانی که بر دست و پای اسب واستر بندند و بمعنی مکر وحیله وفریب نیز آمده

افسون دانی که چیست حکمت عقلی — موسی گفته است اینحدیث بهارون
گفت بحیدر چنین پیمبر ما نیز — گفت چنین نیز هم عظیم فلاطون
حکمت عقلی است آب خضر کزو جان — زنده شود همچو حوت یوشع بن نون
خواهی کت عمر خویش هدیه کند خضر — آب ازین چشمه جوی نز لب سیحون
نیست مرا بدسگال جز که تن من — تاخته بر جان من چون علّت طاعون
داروی طاعون بود بریدن طاعون — به که ببّرم هوای این جسد دون
جانم از تن چو تن زجان شده کاهان — صابون از جامه کاست جامه زصابون
نقد جوانی که بود مایهٔ سودم — صرف شد اندر هوای دنیی ملعون
سود نیامد بدست و مایه شد از کف — غبنا کز طمع و آز گشتم مغبون
ور بکف آوردمی نهادهٔ قارون — قارون چه سود دید زآنهمه مخزون
گنج بخاك اندرون فروشد واو نیز — اینت عذابی که خواند در نُبیش هون [1]
هست کنون جوز جان بجای و کجا شد — شوکت محمود و فرّ آل فریغون [2]
مهر نبازم بزّر و سیم و بترسم — از تن چون موشك خزیده در آهون [3]
هم بزدایم روان ز تیرگی جهل — شمع فروزم در او زعلم چو شمعون [4]
تات بدل اندرون بود هوس زر — جان نبری زین مغاك تیره چو قارون
بر کند از تنت مرك جامه بناچار — خواهی پشمینه پوش و خواهی اکسون [5]
زی تو اجل تاخته است پویه کنان چند — تازی زرّین ستام تازی و ارغون [6]
چرخ یکی کیمیا فروش پزشکی است — کوت بقبض اندرون چشاند افیون
آنکه شناسد مزاج دهر پزشک اوست — نی که کسی بهر تن بسازد معجون
اینهمه صحرای پهن بر من مسکین — تنگتر است از دهان ماهی ذوالنّون
گر بدیم راه بر شدن سوی بالا — خویشتن اندر فکندمی من از آنسون
گر نه فرو ایستد زمانه ز پرخاش — من نه فرو مانم از شکیب همیدون

۱ - نبی بضمّ نون قرآن مجید - هون رسوائی و خواري ومشقت ۲ - آل فریغون طبقهٔ ازسلاطین بلخ و طالقان که در کوزکانان که معرّب آن جوز جان است و واقع در کنار نهر جیحون سلطنت و بزرگی داشتند لاآل فریغون فی المکرمات نديّ اوّلا و اعتذاراً اخیراً ۳ - آهون نقب و سوراخ ٤ - شمعون نام یکی ازحواریین عیسی (ع) ٥ - اکسون بروزن افسون جامه ودیباي سیاه قیمتی که اکابر جهت تفاخر پوشند ٦ - تازی اوّل ازتاختن است وتازی ثانی اسب عربی - ارغون تند و تیز

مشت زند بر رُخم زمانهٔ بیباك　　من نشوم مشتکی چو بچّهٔ مطعون[1]
طبع یکی لعب دوست کودك نادان　　گیتی ارژنگ سا بلعبت مشحون
خلق بر آن گونه گونه لاعبه مفتون　　راست چنان بر جمال لیلي مجنون
گوئی مستند یکسره همه مردم　　زآنکه چومستان روند کژ مژ و وارون
دیو ببسته است چشمشان مگر ازسحر　　کآب تبینند بر کنارهٔ آمون[2]
روشن وبیدار دل کسی است کز آغاز　　پاك ازین لعب خانه آمد بیرون
با تو کسی جز تو نیست همره و انباز　　خیره چرا دل نهی بچاکر و خاتون
تا نکند بر فلك ز رشك عطارد　　معجز شعر مرا بجادو مطعون
از سر جان قل اعوذ خوانم واخلاص　　تا بوم از شرّ دیو تهمت مأمون
درکه سنجیدن معانی و الفاظ　　کژ نکند طبع من عمود فرستون[3]
مرده سخن را بسان عیسی مریم　　زنده کنم از دم قریحت موزون
گشت بجان زنده ناصر ازسخن من　　گر چه بتن سالهاست کو شده مدفون

فی الحکمة والموعظة

هیمهٔ خوشیده در حوالی گلخن　　گفت منم عود ترّ و شاخك چندن[4]
آتش افروخته زخشم برافروخت　　گفت بمن گردد این دعاوی روشن
گر بمن اندر شویّ و بر دمد ازتو　　طیب گلان بهار و نکهت لادن
قول تو آنکه شود قویم و مسلّم　　دعویت آنکه بود قویّ و مبرهن
زرّ طلی من کنم زنا سره پیدا[5]　　آذرم و آزمون عود و زرم من
خود سخن بیدلیل و ناهره حجّت　　می بنیرزد بنیم دانهٔ ارزن
جز که ببرهان نکرد خواهد مسّاح　　حکم مقادیر مستطیل و معیّن[6]
گشته سخنگوی جانور زخداوند　　نیز بدینگونه نطق سُخته ملقّن[7]
مردم کژگوی بر گزافه سخن ران　　نیست بدین ایزدی صباغ ملوّن
دیو بد آموز نا ستوده نتابید　　سرش ز تعلیم داد گستر ذوالمن

---

۱ ـ عثمان بن مطعون نام یکی ازصحابه است که برادر رضاعي رسول اکرم بود واو اوّل صحابی است که بمدینه وفات یافت　۲ ـ آمون رودی است بر کنار خوارزم میان ترکستان و خراسان گذرد　۳ ـ فرستون بفتح اوّل وثانی و سکون ثالث قپان　۴ ـ خوشیده خشکیده ـ چندن صندل　۵ ـ زر طلی طلای خالص ـ ناسره مغشوش ومعیوب
٦ ـ مستطیل و معیّن نام دو شکل از اشکال هندسی　۷ ـ سخته بضم سنجیده

اهرمنش اوستاد و خود شده شاگرد — هر که فسون و دروغ دارد دیدن
دیو چو در مغز کس گذارد خایه — بچّه نیارد مکر که کربزی و فن [1]
راستي و راست ذوالفقار و علي دان — کژی[2] و کژ شرم و عمرو برزده دامن
دیدن آن بد عیار و زشت عوارش — بود فزون در بدی ز خوبی کشتن
جان بسخن شد شریف چونان کز جان — زندگی الفغد و هم جمال و شرف تن [3]
هیچ نیرزیدی این سرشته تن از گل — گر نسرشتی ز نور در وی معدن
معدن نور است زیر سنگ طبیعت — سنگ نه کوه عظیم چون ُکه قارن
گر بتوانی که با کلند ریاضت — بفکنی این که بسان مرد ُکه افکن
خاره بکاوی بکوشش و فکني دور — هم بکف آری گزیده گوهر روشن
گوهر روشن صفات جلّ تعالی است — شو متحلّی بدان صفات و مزیّن
ای بشنیده نگار خانهٔ چینی — خانهٔ خود کن نگار خانه و گلشن
خوی تو پیکر نگار خانهٔ جانست — خوی خوشت حور آن فراشته مسکن
مینوت اینست و اینت خلد مهیّا — شادی امروز را بفردا مفکن
خوی بد تو زقوم دوزخ و غسّاق [4] — کرد بدین در نُبی خدای زلیفن [5]
دوزخ و مینوت رُسته ایدون در دل — ننگردش آنکه هست غافل و کودن
زود عنانرا بپیچ و برکش از آنسو — برهان خود را اگر توانی رستن
ترسم ندهت زمانه هیچ درنگت — خصم درنگست این زمانه و دشمن
چرخ بجدّ اندرون و ما همه هازل [6] — ما زده برسور و او نهفته شیون
روز چو شب ُمظلم است و تیره از یراك — چرخ همی ریسد ایندو رشته بگشتن
پرتو خورشید کرد رشته دو ورنه — چرخ یکی رشته رشت واهی و موهن
خود کند این رشته‌ات چو دوك بآخر — ور کندت کالبد ُنخست ز آهن [7]
چرخ زبر میدهد بکشتنت آواز — با چو تو آکنده گوش خفته بمیهن [8]
سنگ بر ینم نیارمیده ز گردش — دانهٔ زیرینی از بقا چه بری ظنّ

---

۱ - کربز بضمّ کاف تازی و ضمّ با مکّار و محیل ۲ - شرم آلت تناسل وعورت اشاره بعمروعاص که درجنگ علی علیه‌السلام قصد اوکرد وی کشف عورت کرد تاعلی اعراض کند وچشم ازعورت وخون او بپوشد ۳ - الفغدن جمع کردن و اندوختن ٤ - زقوم درختی است دردوزخ وطعام دوزخیان - غساق سرد وگنده ٥ - زلیفن تهدید ٦ - هزل مزاح درسخن ضدّ جدّ ۷ - کالبد بضمّ باقالب ۸ - میهن بروزن دیدن جای وآرامگاه وخانه وبنگاه

نرم سخن گوی و شرمگین و میازار　　خیره درون کسی چه زال و چه بهمن
عامه نکو داستان زنند بمعنی　　گوش بدان داستان نیك بیا کن
که مخلان در کسان درفش بتندی　　چون نتوانی بخود خلاندن سوزن
باش زآهوی خویشتن تو پژوهان[1]　　تیر بر آهوی دیگران میرا کن[2]
چون شتر بردبار بار همی بر　　خیره بهر سو مدو چو کرّهٔ توسن
خیره منالم ز کوبهای حوادث　　خوی بدم کوبه کشت و جانم هاون[3]
کوفته ام جان ز بهر آرزوی تن　　کوفتن بر زه گاو خوشهٔ خرمن
کار نکوهیده ام بجان ستوده　　استن چرخشت کشت و کنجد روغن[4]

در تغزل و سیاست و حمایت وطن

چشم و زبان مرا عشق تو گفتا که هین　　جز سخن و روی دوست هیچ مگوی و مبین
هیچ مجوشان دماغ جز که بسودای دوست　　باز بپوشان نظر جز که از آن مه جبین
لشکر غم را مده راه بشهر ضمیر　　گرد وی از صبر کن باره و حصن حصین
یاد لب او کند ترش ترا خوش مزه　　سر که بود با عسل مایهٔ اسکنجبین
گوش باندرز ده لب ز گله بسته دار　　ورنه ره بیدلان مسپر و یکسو نشین
جز مگر از گنج وی نقد یساری مدزد　　ورت ببرّد بتیغ شحنه و قاضی یمین[5]
نقب در آنخانه زن تا که بمخزن رسی　　چونکه رسیدی بکاو تا که رسی در دفین
قاضی شهرار دهد روز قضایت قسم　　تو بجز از نام دوست باد مکن در یمین[6]
پرده برافکند یار دیدهٔ من خون فشاند　　راغ پر از لاله شد باغ پر از یاسمین
تا نکند خنده اش باز کمانی چنانك　　طبع بجای دهانش داد بدخشی نگین
بادهٔ پارینه را ایدون خوردن کهست　　کز بره خور شد بگاو با سپر آتشین[7]
وین سپر آتشین بین که یکی کلّه بست[8]　　برز می و برز می ریخت ز لال معین
آتش اگر در گهر مایهٔ دوزخ بود　　خاك چرا زو گرفت صورت خلد برین
آتشی انگیخته آب و زتاثیر خاك　　گشته برنك و مزه آب می و انگبین
آتش اگر جامه سوز او ست چرا جامه دوز　　ابرهٔ دامن فراخ صدرهٔ بی آستین[9]

---

۱ - پژوهان جستجو و تفحص کننده　۲ - آهو عیب　۳ - کوبه آلت کوبیدن چون دستهٔ هاون و غیر آن
۴ - چرخشت چرخی باشد که بدان شیرهٔ انکورونی شکر گیرند　۵ - یمین دست راست　۶ - یمین قسم
۷ - بره و گاو برج حمل و ثور　۸ - کلّه بکسر کاف و تشدید لام خانه که برای آرایش عروسان سازند چون پشه بند و امثال آن　۹ - صدره نوعی از لباس جبّه مانند

ابرهٔ او خرده ها چیده ز مینای چرخ   صدرهٔ او خالها کنده ز رخسار عین
ابر ز قوس و قزح کرده بکف داسها   تا که بدان بدرود رنج دل هر حزین
خوش بود ایدون چوتو رطل گرانکش بتی   بـا بط دیرینه می همنفس و همنشین[1]
باده ببازیگری با قد موزون تو   باقد موزون سرو باد خوش فرودین
جز بمی آتشین پخته نگشته است خام   نرم کند تفّ گرم غورهٔ انگور و تین[2]
سرو روان گم کندپای زسر چون برقص   دست فشانی چنان پای بکوبی چنین
طوطی من ایعجب بست ز گفتار لب   روز خوشم کرد شب خاطر اندوهگین
مرغ شکرخواره امجست زمن سرگران   کودك گهواره ام کرد فغان و حنین[3]
گشت مگر شیفته باز ز سودای جنس   یا که بگوشش رسید باز ز جنسش انین[4]
باز پرا کنده باد بر دل ریشش نمك   هیزم خوشیده را گشت شراری قرین
با طربم بود تنگ پهن فضای جهان   وز کربم شد فراخ حلقهٔ تنك نگین
دیدهٔ من بین اگر دیده نهٔ در جهان   بادهٔ یـاقوت رنك در کهرین ساتکین[5]
سینه شده دیگدان دلشده دیگ کلان   جوش زنان خون گرم تالب دیك سخین[6]
خامه زنی بود ونی سوخته گردد زتف   زآنش فکندم زدست زود فرو برزمین
غثّ وسمین داشت پیش نوع بشر در وجود   ماند بیکبارگی غثّ و فرو شد سمین[7]
فرد بشر را چونیست خاصهٔ نوع بشر   جز بغلط مشمرش فرد بشر ای مهین
پشت فلك را نماند نطفهٔ مردانه یا   مـی نپذیرد دگر نطفهٔ مردی زمین
گرچه جهان سالها رفت که مردی نزاد   فتنه شداو بر بنات مهر گرفت از بنین
دارم دل پر امید نه زمه و نه زشید   بل ز خدا کو نوید میدهدم کلّ حین
که چو فرانك کند مادر گیتی شکم   وین پدر گوژ پشت پشت کند آبتین[8]
چون ستم ماردوش گشت ز اندازه بیش   لاجرم آرد برون کاوه سر از ماربین[9]
از افق شرق بـاز بر دمد استارهٔ   همچو سهیل ازیمن تیغ یمان دریمین
بود و بخواهد بدن نیز بدینگونه هم   سنّت ادوار چرخ سیر شهور وسنین

---

۱ ـ بط کنایه از صراحي شرابست   ۲ ـ تین انجیر   ۳ ـ حنین نالیدن   ٤ ـ انین ناله   ٥ – ساتکین قدح و پیالهٔ بزرك شراب   ٦ - سخین گرم   ۷ - غثّ لاغر – سمین فربه   ۸ - فرانك نام مادر فریدون - آبتین نام پدرش
۹ - ماردوش ضحاك - ماربین نام قریهٔ در اصفهان که کـاوهٔ آهنگر اهل آن قریه بود

تا که کند چفته باز قامت هر مستقیم[۱] — تا که بنحسی کند سعدی اختر قرین
خاك بریطانیا حامله بد از قضا — گشت بآبستنی مام ثقیل و وزین
قابله و دایه گشت بهر ولادو رضاع — کشور هندوستان ور نه بمردی جنین
نخشب و بابل بهم خاك بریطانیاست — کز بن این هردو چاه خاست ضلال مبین
سیل دمان کوکشای بند ز کهسار غیب — تاشود انبارده آن دوچه از لای و طین[۲]
بند تدابیر را بر کند و بشکند — چون ز کهستان غیب حادثه آیدچوهین[۳]
بستن بند حیل بر ره سیل قضا — تار تنند و شناس بر پر باز خشین[۴]
مایهٔ شرّی و بس شینت نقط بفکناد — پس بعبارت درون شین تو گردد چوسین
سر شوی آنگاه و سرت باد بریده زتن — تا که زسینت جهان وارهد وهم زشین
نحت تو کرده سقط از وسط خود نقط — باز یکی نقطه هم کم شده از اوّلین[۵]
جز که زدیو و ز دیو بچّه همی نشنود — بر تو وبر کار تو هیچ کسی آفرین
سنگ سیه‌ازنشیب ضرب کدین ازفراز — پاك کند جامه‌را چونکه شود شوخگین[۶]
مغز سرت شوخگین گشت ز اندیشه‌ات — پاك نخواهد شدن جز که بضرب کدین
مغزچوخرچنگت آن‌چنگ‌نوازنده‌ایست — که بجز انگیزش فتنه ندارد طنین
دشمن دینیّ و هست دشمنیت دین من — کافرست آنکس که هست لیس بدینی بدین
اشتر بند تو بود هندو کنون کین گرفت — جان نبرد ساربان چون شتر آورد کین
تاش نسایـد بخشم زیر سپل استخوان[۷] — هیچ نیاساید آن مار بر خار چین
بند عقـال ترا رانوی او بـد مکان[۸] — بربرو پهلوت گشت جای عقالش مکین
مارفسون خوانده‌بود هندبدست‌اندرت — مار فسـاینده را مار کشد بالیقین[۹]
بس رك جان کسان گشت گسسته ز تو — بگسلدت روزگار نیز وریـد و وتین[۱۰]
بر تو گشاده مباد چرخ بروی و برو[۱۱] — جزکه بیاورده خشم جز که درافکنده چین

---

۱ ـ چفته بفتح خمیده ومنحنی ۲ ـ نخشب نام شهری که ابن مقنع درآنجا ازچاهی ماهی بسحر برآورد ـ بابل بکسر باء ثانی نام شهری درکنار فرات که گویند هاروت وماروت درچاه بابل سرازیر آویخته معذّب باشند وهرکه برآن چاه رود او را تعلیم سحر کنند و آندو فرشته بودند که معذّب گشته اند ۳ ـ هین سیل است ٤ ـ تنند و عنکبوت ـ بازخشین بازی که پشت او کبود و تیره وچشم او سیاه رنك باشد که در شکار بسیار چیره و باهنر است ٥ ـ نحت مانده و لاغر کردن و برزمین زدن کسی را ونحت نحیبا نالید و فریاد کرد ٦ ـ کدین بضمّ کاف تاری چوبی که گازران جامه را بدان بکوبند ـ شوخگین چرکین ۷ ـ سپل کف پای شتر ۸ ـ عقال بکسر زانوبند شتر ۹ ـ مارفسا مارگیر ۱۰ ـ ورید رك گردن ـ وتین رگ قلب ۱۱ ـ برو مخفّف ابروست

کشتی عمر تو باد رفته فرو لخت لخت — تختهٔ در قلـزم و تختهٔ در بحر چین
رعد شکافنده کوه برق گدازنده سنك — کلّهٔ نمرود راست پشّهٔ لاغر طنین
خواسته‌ام از خدا تا که ببینم ترا — روبـه دُم در تله گربهٔ بـی پوستین
لوح دعای مـرا بخش نگـار قبول — ای که کف فیض تونیست ببخشش ضنین [۱]
مهر جهان دردرون اصل همه کفرهاست [۲] — دل مکن ایخواجه تاش بر کف مهرش رهین
زود گسیلش بکن کو گسلد زود عهد — رشتهٔ میثاق او نبود چنـدان متین
عشوه ده وعشوه خر هردو چوزن سیرتند — عشوه ده ایرا کند عشوه خر یرا گـزین
کید زنان گر عظیم طبع زنان هم سقیم [۳] — فتنه فکن آن زکین فتنه پذیر این زلین [۴]
هر که بزیراندرش خوك فروبرده پشك — روبه دشتی است نه شیر ژیان عرین [۵]
شیرخورد خون وبس جامه ندرّد زکس — جامه بران را بُرد جارحه شرع مبین [۶]
بر کفل شیر کس داغ نیارد نهاد — باهمه زوراست گور داغ زده برسرین
گورکه فحلی دراوست داغ شهش درخوراست — باد بگـور انـدرون داغ زدهٔ سگ دفین
پاك بود ماهیئی کز شمر پاك زاد — هست پلید آن سمك کوزهد ازپارگین [۷]
آب نگر زیر کاه که منـکر بر زبر — ایکه بدادت خدای دیدهٔ بنهفته بین
آنکه دم روبهش کرد چوموشی شکار — مرد نخواند ورا صاحب رأی رزین
هستم ازآن موش گیر نیز ازین موش خیر — بر در حق مستجیر وزدر حق مستعین
پایهٔ قدرت همین بس که طغانشاه تست — آنکه بجان خوك را هست نیال و تکین
مرغ مسیحا چـرا میرمد از آفتاب [۸] — نیست مگر آفتاب جای مسیح مهین
مرغ مسیحا مگرچون تو بجان کافراست — کو ز مسیحا رمید تو ز رسول امین
کافری وکافر است منکری ومنکراست — او بخفاش آفرین تو بجهـان آفرین
زرق پسند آمده است گنبد ازرق ازآن — مردم زرّاق را هست صدیق و معین
برفلك دین اگر مانده بدی یك شهاب — نیز برون تاختی از پی دیو لعین
دیو پی صید راز بر نشود بر فلك — زآنکه گشاده کمان هست ملك در کمین
بارهٔ افراسیاب تاخت بدین روی آب — رخش ظفـر مند را پشت بیارا بزین [۹]

---

۱ – ضنین بخیل ۲ ـ حبّ الدّنیا رأس کل خطیئة ۳ ـ قوله تع آن کیدکنّ عظیم ۴ – لین نرمی ۵ – پشك بروزن اشك چهار دندان پیش سباع ـ عرین بیشه ونی‌زار ۶ ـ جامه بر دزد ـ جارحه‌دست ۷ – شمر غدیر و گودال آب ـ پارگین گودالی که آبهای چرکین در او جمع شود چون گنداب حمّام و غیر آن ۸ – مرغ مسیحا شب پره و خفّاش ۹ ـ باره اسب ـ رخش نام اسب رستم

تا که کند

قصیدهٔ استقبال خاقانی در حکمت و پند

خاک

د بر آی و رو بنیاد جهان یزدان   وزنقش در آی وشوزد مهر بر این ایوان [1]

قابا

کشته است نخستین دم درونده دم دیگر   کز کشتن و درویدن آباد بود کیهان

پنبه است نخستین دم و آن بازپسین آتش   افروخته چون شد این پس سوخته گردد آن

از ماه و کتان رشتند گفتی که جهانرا نخ [2]   آیندهٔ او ماه و بگذشتهٔ او کتّان

پیشینه بود گوئی دنباله چو چوگانی   کاندر عدم افتد گو از ضربت آن چوگان

گر بود نه آن واصل از حلیت حق عاطل   پس گشت چرا باطل چون فریه و چون بهتان

گفتی که نویسندهٔ چابك بنویسد خط   پس بر خط خود خطّی اندر کشد از بطلان

برزادن و بر مردن افکند جهانرا بن   هر باز پسین دم را مرك دم پیشین دان

ایخواجه کجا دیدی دیباجهٔ آن جامه   کز کشت شبانروزی نا کشته بود خلقان [3]

بر اوج فلك ماهی ننمود و ندیده کس   کش از پی افزونی نگرفته بود نقصان

ازجان وزجان کندن این تارشدی رشته   چون تا رسپیده دم پیدا شد و شد پنهان

نزدایه حضانت دید این کودك ونز مادر [4]   چون برق بزادو مرد بنهفت چو شد رخشان

چون خویش نمی پاید پس چونت بپاید   بنگر تو ازین قانون انجام خودو پایان

دم گفت بمن دوشین اینست درنگ من   کرزآنکه ریم شاد و ور زآنکه زیم پرمان

این قحط بقایم را باران بقائی کو   وین درد فنایم را کو دارو و کو درمان

جان با چه فروزم من دل باچه بدوزم من   اینك چو بسوزم من در تاب وتب هجران

گفتم دم دوشین را بر مشرب صوفی رو   آن کن تو درین فرصت ای دم که بشاید آن

آنچت که عدم اندر همره نبود بگذار   وآنچت بعدم اندر همراه بود بستان

ای آمده خندان شو چون گل بشکرخنده   وی رفته بتلخی رو در کنج عدم گریان

شو دامن هستی را ای آمده بر کف گیر   وی رفته تو این دامن میهل زکف ومیمان

نگسسته بدی هرگز پیوند طبایع را [5]   گر چرخهٔ گردونرا بگسسته شدی دوران

پیوند و گسست اوچون نیست بدست تو   بر بندوگشای اوحسرت چه خوری چندان

اندر دی وفروردین بر شاخ درختان بین   که یافته زین آذین که مانده از آن عریان

---

۱ - فردوسی فرماید : که گیتی سپنجی است برآي و رو   کهن شد یکی دیگر آرد نو   ۲ - نخ بساط

۳ - خلقان کهنه   ۴ - حضانت حفظ و پرورش نمودن   ۵ - (نگسسته بدی ایدم پیوند تو در عالم)

این آمدن و رفتن جز لاغ مسلسل نه[۱] ... یا خود نه پی‌بازی این‌چرخه بود گردان
هردم شده چون پرده بر دیدهٔ خود بینت ... زآنسو نگری اندك چون پرده‌شود جنبان
آن باد عنایت چون بندد زوزیدن دم ... از پرده برون مانی‌واله چومن‌و حیران
این دفتر تکوین را تصنیف آلهی دان ... وین آیه ازآن برخوان "من‌کان علیها فان
آن‌سرمه‌بچشم‌اندردرکش‌که توانی‌خواند ... این آیه بدان سرمه از سورهٔ این فرقان
آن خضر و سکندر ره همدوش بپیمودند ... آن زد در توفیق و وین زد بره خذلان
تن بتکدهٔ آزرجان بیت خلیل الله ... بشتاب ز بتخانه سوی حرم رحمن
چرخست شتاب اندر از بهر ستایش را ... اینست نماز او در بارگه سبحان
این لعبتگانرا رو هر روزه فرو پوشد ... شبشان بدر اندازد از پردهٔ شادروان[۲]
نز بهر شتاب کس بر چرخ شتابد ماه ... نز بهر درنگ کس آهسته رود کیوان[۳]
که‌خواندچنین‌افسون‌که‌گشت‌چنین‌گردون ... وز راه نشد بیرون ایندود شرر افشان
این کون‌و تباهی‌راحق بست براین گنبد ... کآمد زنهاد او عقد وحل این ارکان
تا مایهٔ پیکرها از خامهٔ صنع حق ... نو بسته طراز آیند با نقش نو و الوان
صورتگر گردونرا خاکست چو صندوقی ... صندوق درون پنهان یك نغز نگارستان
زآن نغز نگارستان اندر پی یکدیگر ... خوبان ز پی فرجه آیند در این بستان
چرخست سرائیل و کنعان زمی‌جفتش[٤] ... یوسف زپی یوسف میزاید ازین کنعان
ای آمده زآنسو تو چون یوسف کنعانی ... وی‌رفته ازینسو توچون‌گرك‌کژك‌دندان[۵]
ای یوسف زیبائی برخیز و شکیبا شو ... هم بر تعب زندان هم بر شغب اخوان[٦]
حق بست زمین راعقد باچرخ پی شادی ... این‌بر صفت مردان‌و آن بر صفت نسوان
تا بار پذیرد آن تا بار ببخشد این ... و آن بارپذ برفته از ما نکند کتمان
دنیاست چو گرمابه خوش‌آب وهوا لیکن ... ویژه پی ناپاکان گرمابه بود تفسان[۷]
بازار جهان رایج از مکر و فریب آمد ... نز زهد تواش رنجی نز فسق منش‌خسران
افراد بشر یکسر در اصل برابر دان ... نز زر" خلاصی تو نه اوست نفایه کان[۸]

---

۱ - لاغ هزل ومسخره وفریب ۲ - شادروان‌پردهٔ که بردرسرای سلاطین ومقابل ایوان آنان آویزند ولعبتگان مراد ستاره‌گان باشد ۳ - کیوان نام ستارهٔ زحل ٤ - (چرخست‌همی یعقوب) ۵ - کژك آهنی است سرکج که پیل‌را بدان بهرطرف‌که خواهند برانند وبمعنی مطلق قلاّب نیزباشد ٦ - شغب هیجان شرّ ۷ - تفسان گرم ۸ - نفایه سیم و زر ناسره ومغشوش

از نخوت جبّاران و افزون طلبیهاشان   از راست گرایان شد بر کژ پلهٔ میزان [1]
در کلّهٔ عادان زاد این باد منی تا کنند   با اینهمه سطوتشان هم باد بن و بنیان
جبّارو ستمکار است آن بسته بخود میری   دژخیم و عوانانند قومی که ورا اعوان [2]
کم بود ازین شاهان آنکس که بحق بگزارد   شکرانهٔ این نعمت زآنسان که بود شایان
شاهی ز پی شاهی فرعون پس فرعون   صدری زپی صدری هامان ز پی هامان [3]
غولی ز پی غولی آید برهت اندر   از نظم نظامی خوان آن سیر شب ماهان [4]
بر دوش کسان باری چون مرده بنعش اندر [5]   پس بهر چه میباری نخوت بسر ایشان
ازضرب کدین گازر وزپتك ودم آهنگر [6]   از بهر تو آرد آب وزبهر تو سازد نان
از روز بر افشاندن تا روز درو کردن   بل تا دم کوبیدن بنگر تعب دهقان
زآنست قبای تو ز آنست کلاه تو   زآنست ترا کفش و ز آنست ترا خفتان [7]
ز آن قاصد هر شهری از خانه جدا گشته   در غربت و رنجوری سوداگر و بازرگان
زینست ترا مایه رامشگر و خالیگر   ز آنست ترا جفت و زآنست ترا یکران [8]
بی حجّت یزدانی گیرندهٔ باج و ساو   اهریمن و رهزن دان اندر همهٔ ادیان
دردین خرد کفران چون کفر بود زیرا   فتوی دهم او ریزی خون گره کفران
از بهر چه بستانی زین رنج کشان زرّی   تا خویش بیارائی چون قحبه بصد الوان
لشکر ز پی پاست داری نه پی رعیت   یا زر ز فلان گبری یا سیم هم‌از بهمان
برطاق بلند ای زن پنهان چه کنی زیور   زیرا که دراز آمد آن دست تطاولشان
بس زال ستمدیده جان داد ز رنج آنکه   کش دیدن کسری هم در صید نبد امکان [9]
چون بست هوس درصید زالی بجهید ازقید   ورنه ز کجا این شید میتافت براو آسان [10]
آن زال خرف گشته استاد خرد آمد [11]   گفتی که مگر مالك بگشاد دَرِ رضوان
هم‌ازپس چندین سال دریافت مراورا زال   درصید گه و زآنحال برخواند براو ماکان
بیداد نخست اینست ازشاه که مر اورا   پرده بود و دربند حاجب بود و دربان

١ ـ پله کفّهٔ ترازو ٢ ـ دژخیم میرغضب وجلاّد ـ عوان فرّاش ٣ ـ هامان وزیرفرعون ٤ ـ ماهان نام‌آن مرد که گرفتار غولان شد و قصّهٔ آن در نظامی منظوم است ٥ ـ نعش تابوت ٦ ـ کدین بضمّ کاف باری چوبی که گازران و دقّاقان جامه را بدان کوبند و دقّاقی کنند ـ گازر رخت شوی ـ پتك چکّش آهنگران ٧ ـ خفتان نوعی ازجبّه ٨ ـ رامشگر مطرب ونوازنده ـ خالیگر طبّاخ وآشپز ـ یکران اسب ٩ ـ اشاره بقصّهٔ آن‌پیر زن که درشکارگاه بکسری تظلّم کرد وانوشیروان داد او بداد ١٠ ـ شید بکسرشین روشنائی وپرتو ١١ ـ خرف بکسر اوّل و ثانی مبهوت واز کار رفته

خودحسن انوشروان این‌بدکه‌پس‌ازعمری   آ گه شد و بر هم زد آئین ستم کیشان
عبرت چو همی گیری میگیر ازاین‌ره تو   کان ما و منیها چون با خاك شده یکسان
عبرت چه‌بود کردن پرهیزوحذر زآنچه   بنیاد نهادنـد و هشتند بصد حرمـان
زین خشنی محتاله وز سیرت فرزندانش[۱]   با دیدهٔ عبرت بین میکن نظر امعـان
از غیرت خود عبرت میبر که بعهد تو   از زیر زمین بردند آثـار همه ایران
برغیرت خود بگری کز وسوسهٔ دشمن   وز طبع سقیم تو ایران همه شد ویران
در خوابگهم آیـد از کار شما هر شب   صد گلّه غم اندر پی تا وقت سحرمهمان
جاسوس اجانب شو ناموس خلایق در   وانکه بمیان بر بند از زرّ طلی همیان
دستور توانـا شو وانکه بپرستاری   جاروب بکف برگیر گرد ازرهشان بنشان
قوّاد بطمع زر این پیشه فـرا گیرد   تو نیز بدو جفتی در سیرت و اندر سان
قوّاد ندرّد جـز نـاموس خودش تنها   ناموس جهانی تو درّیده بدین عنوان
دارم سخن اندر دل بسیار ولی اکنون   خواهم ز شما مهلت تا تیغ زنم بر سان[۲]
بر تارك هر ملحد آن تیغ زنم کش دم   مسموم بود چونانك زهر آب زده پیکان
از بهر درنگ کس جاوید دراین گیتی   کي داد بگو باکس گردون چلك پایندان[۳]
دجله نشود گریان نه خون زجگر راند   گرصدچو انوشروان دردجله کنی‌قربان
گردجله دهد یکدم با خاك مداین رو   ایوانش کند یکسان با تربت شارستان
با قدر رفیع حق از عقل نخستین گیر   تـا مور بود یکسان در کار که امکان
بر شیر فلك شیری حمـله نتواند برد   ویژه کـه بود آن شیر از پردهٔ شادروان
اغراق سخنگویست ورنه‌که کجا گردون   از بهر خدنك کس از قوس کند قربان
زینگونه مزوّر ها ایخواجه زبان درکش   زینگونه زنخ کم زن هم ریش چنین کم‌لان[۴]
جز آبی مستکبر جز صـابی مستکثر   کم زاد زساسان و کم زاد هم از سامـان
بگذر ز هوا ایدل کـو اصل هلاك آمد   گر چه ز هوا آمد هم زندگـی انسان
بادانش‌و دین مردی‌از جهل‌وستم رسته   آنست بر این مردم هر چند گدا سلطان
شو باد مسخّر کن یا باد زسر بفکن   همرنك سلیمان شو یا هم نفس سلمـان

- خشنی بضمّ اوّل زن فاحشه ۲ - سان سنگی که تیغ را بدان تیز کنند ۳ - چلك برات - پایندان پایندگ
جاویدی ٤ - لاندن جنباندن وتکان دادن

در مصر نبد سلطان بر تخت عزیز او		یوسف بدیش سلطان هر چند که در زندان
ورزآنکه جز این گفته اندیشه سکالی تو		زندیق نغوشاکی دوری ز ره ایمان[1]
زشتست ز اهل دل آسایش آب و گل		کز مرغ شکر خواره زشتست چو بوم افغان
باروح سماوی کن خود زنده چو عیسی تو		بر روح زمینی کن نفرین وحیات آن
درزیر پی گردون چون زال مداین سود		آنشاه مداین هم یعنی که انوشروان
دستی نتواند برد زینچرخ مقامر کس		کو هیچ نبازید و نه داد بکس تاوان
رو بارهٔ کلدانرا از حلّه تماشا کن		هنجارش با کلدان هنجارش با گلدان
چون سیف یزن بربست ازساحت صنعا رخت		غمدان چه طربخانه بعدازوی وچه غمدان[2]
کوتاه نظر آمد چشمت که نیارد دید		اطوار همه ازمان اوضاع همه دوران
از حلیت صورتها چون مایه مجرّد شد		هم زال شود خاك و هم روستم دستان
کفراست چو ابر ایدل برروی ستارهٔ حق		آن پرده زهم بدرید نور نَبی و قرآن
در گریه و در ناله زانی تو همه ساله		کز بهر مراد خود خواهی روش ارمان
آنرا که درفش بخت از چرخ نگون آمد[3]		گر تن بودش روئین ورسر بودش سندان
سندانش بدان سختی مومی شود از نرمی		بر تنش چو روئین تن هر موی شود دسوهان
از نیزهٔ خطّی گر چون قوچ برآرد شاخ[4]		هم بشکنند این برّه شاخش بسر دندان
فالی زده ام بشنو پس گوی چنین بادا		وَلْیجر عَلی هذا حُکم الْملكِ الدّیان
چون سبلت خود کندندا ینقوم بدست خود		بر کنند بخواهدشان سبلت فلك گردان
آرام کجا گیرد از عربده زین پس خاك		هم هست زمین مست وهم هست فلك نشوان[5]
گیتی زیکی شیطان پرفتنه بد و غوغا		اکنون چه کند گیتی باصد گلهٔ شیطان
خواهم که فزون رانم در چیره زبانیها		گر زآنکه خرداز کف بازم نکشد دامان
گر در سنهٔ ذانون گوینده بدی چون من[6]		از هول بلرزیدی خاقانی و هم خاقان
گردن نفرازیدی چندین اگراو دیدی		براسب سخن چون من افشارده مردی ران
این سحر نه بل معجز از بر کن وپس بنگر		اینصورت دعوی را در آینهٔ برهان

---

۱ ـ نغوشاك آتش پرست وجهود وکسیکه ازدینی بدین دیگر رود   ۲ ـ غمدان بضمّ اوّل نام قصرسیف بن ذوالیزن درشهر صنعاء یمن   ۳ ـ درفش بیرق وعلم   ٤ ـ خطّی بکسر اوّل منسوب بخط که بندری است نزدیك بحرین و نیزهٔ خوب از آنجا آورند   ۵ ـ نشوان سکران و مست   ٦ ـ ذانون بحروف ابجد ۵۵۰ باشد که زمان طلوع وکمال خاقانی است که تولّد خاقانی در ۵۰۰ ووفات او در ۵۹۵ اتّفاق افتاد

در تغزل ونفرین برخائنین وطن

هست فزون در هنر با رخ رخشان تو ‌‌ ‌ از کف و جیب کلیم چاك گریبان تو
دلو سپهرش ز چه بر نکشیدی بچرخ ‌ ‌ ‌ گر چه یوسف بدی چاه زنخدان تو
ساحت گیتی کند حور بهشت آرزو ‌ ‌ ‌ گر بمشامش رسد بوی گلستان تو
کاش زیك روزنه جستی و جستی ترا ‌ ‌ ‌ تاشدیش دیده خیر ازگل و ریحان تو
تا مگر آموختی شیوهٔ ناز و کرشم ‌ ‌ ‌ دیده نکردی فراسوی ز چشمان تو
نقد جمال بهشت کمترش آید بچشم ‌ ‌ ‌ گر بترازو کشد نقد وی و آن تو
حاجب مینو کند از در مینو فرار ‌ ‌ ‌ زآنکه برشگ آردش حرمت دربان تو
زهره کند آرزو تا که بود گوی عاج ‌ ‌ ‌ چونکه بجنبد زباد زلف چوچوگان تو
قوس قزح در هوا شکل کمانی نمود ‌ ‌ ‌ چون دو معنبر هلال بر مه تابان تو
نیست گرت شرم وبیم زابروی وی ای کمان ‌ ‌ ‌ ازچه‌شود سرخ و زرد صورت‌الوان تو
دیده زعبهر کند وام صنوبر ز شوق[1] ‌ ‌ ‌ گر بچمن بگذرد سرو خرامان تو
سرو قدت سایه وار بر سر راه تو تا ‌ ‌ ‌ سایه بر او افکند قامت فتّان تو
روبفلك کن شبی تا که کشد کهکشان ‌ ‌ ‌ مشعل هر اختر از شرم چراغان تو
معدن لعل لبت روی چو خورشید تست ‌ ‌ ‌ چیست بدخشان و کیست پیش بدخشان تو
قرب تو مشتاقیم میکند افزون ز بعد ‌ ‌ ‌ گشت قوی تر مرا درد ز درمان تو
زلف تو آشفته شد قصّهٔ دل گفته شد ‌ ‌ ‌ گوست پریشان‌چنانك زلف‌پریشان تو
شرح پریشانی زلف تو دل مو بمو ‌ ‌ ‌ میکند و شرح دل زلف زره سان تو
شور بیانم دلا از تف کانون تست ‌ ‌ ‌ گوهر این رشته ها هست هم ازکان تو
چشم‌توآموخت سحرطبع‌مراتاکه‌گشت ‌ ‌ ‌ دفتر و دیوان من دفتر و دیوان تو
هرصدف ازکام‌خویش‌قطره‌بیفکند خام ‌ ‌ ‌ تا که ضمیرم گرفت بار زنیسان تو
رونق پروین شکست تا که ببازار برد ‌ ‌ ‌ خواجهٔ گوهر فروش لؤلؤ عمّان تو
دیدهٔ گریان من بس دُرّو بیجاده ریخت ‌ ‌ ‌ تا که لب من رساند برلب خندان تو
آنچه سکندر نیافت با همه رنج طلب ‌ ‌ ‌ یافته‌ام بی تعب از بن دندان تو
قلزم ژرفی ویا بحر عمان شگرف ‌ ‌ ‌ گشت حلی بند دهر لولوی غلطان تو

---

۱ - عبهر نرگس

دل گرو غم ز من بستدی ایعشق و نیست ‌ ‌ ‌ ‌ بار دگر گشته باز هیچ گروگان تو

گر خطر جان بود بر سر عهدت زجان ‌ ‌ ‌ ‌ بگذرم و نگذرم از سـر پیمان تو

ساکن زلف تو شد ترك وطن کرد دل ‌ ‌ ‌ ‌ نیست بغربت حزین ساکن اوطان تو

گرچه نهٔ ای شکیب ازحد امکان برون ‌ ‌ ‌ ‌ لیك مرا شد محال صورت امکان تو

فتنهٔ روی شهی بستهٔ گیسوی وی ‌ ‌ ‌ ‌ کفر تو خوشتر دلا یا که خود ایمان تو

گر زتنورت بدی جوشش طوفان نوح ‌ ‌ ‌ ‌ نوح نگشتی رها هیـچ ز طوفان تو

نالهٔ نا کامیت هم بشنیدی حبیب ‌ ‌ ‌ ‌ گر ز زمین بر شدی برفلك افغان تو

دربر من بیقرار بود دل ای زلف دوست ‌ ‌ ‌ ‌ رفت که گیرد قرار در بر سکّان تو

نالهٔ من کی برد ره سوی قصرت که حسن ‌ ‌ ‌ ‌ بر سر کیوان نهاد پایهٔ ایوان تو

مه زفلك نوریاش خانه پر ازشمع ومن ‌ ‌ ‌ ‌ در دل تاریك شب مانده زهجران تو

عشق بسی کاخها عالی و معمور داشت ‌ ‌ ‌ ‌ ازچه گزیند ای عجب خانهٔ ویران تو

عشق در انگشت تو کرد نگینی که رفت ‌ ‌ ‌ ‌ از فلك آنسو تـرك تخت سلیمان تو

عقل حذر ازخطر کرد و زتیر تو جست ‌ ‌ ‌ ‌ عشق سپر کرد جان در ره پیکان تو

هست دلم آن شجر کآب حیاتش زتست ‌ ‌ ‌ ‌ مرده بود این شجر بی نم باران تو

زندگی هر کسی با تن و جان خوداست ‌ ‌ ‌ ‌ زندگی من همه با تن و با جان تو

یك نفسی زنده ام از چه بامیّد تو ‌ ‌ ‌ ‌ یك نفسی مرده‌ام از چه زحرمان تو

گفتم پروانه‌را دوش چو میسوختش ‌ ‌ ‌ ‌ بال و پر از تابش شمع شبستان تو

تابش شمعت بسوخت بادل بیتاب خویش ‌ ‌ ‌ ‌ بر که توان خون تو بستن و تاوان تو

آتش بیدای شمع بر تو نکردی اثر ‌ ‌ ‌ ‌ گر نه بر افروختی آتش پنهـان تو

عشق چو ماهی ترا پخت درآتش دلا ‌ ‌ ‌ ‌ تا چه کنند بعد از این بادل بریان تو

گفتن و بشنودنست کار خداوند هوش ‌ ‌ ‌ ‌ گوش وزبان بسته ماند واله وحیران تو

منّت درزی کشد هر که بود جامه پوش ‌ ‌ ‌ ‌ خاك سر کوی تست جامهٔ عریان تو

دم مزن ای باربد لهجت شبرین بس است[۱] ‌ ‌ ‌ ‌ لهجت پرویز را این همه الحان تو

وارهٔ فرعونیان کرد جهان پر ز مار[۲] ‌ ‌ ‌ ‌ هست کنون موسیا وارهٔ ثعبان تو

آتش و باد دل و مغز دژم کیش را ‌ ‌ ‌ ‌ عنصر آتست و خاك گوش بفرمان تو

---

۱ - باربد نام مطرب و نوازندهٔ خسرو پرویز ۲ - واره بمعنی نوبت است

آتش قارون را خاك بود چاره گر — نخوت فرعون را آب عمل ران تو
غیبت خورشیدرا ظلمت شب لازم‌است — شب بود ای‌شب پره عرصهٔ جولان تو
باز کن ای آفتاب پرچم روشن بلند — تا کنندش دیده کور طلعت رخشان تو
کند همی خواهدت چرخ ازیرا فکند — زلزله ای قصر مکر در همه ارکان تو
قوّت بازوی دهر ضربت خایسك چرخ [1] — هست بس افزونتر از سختی سندان تو
جامهٔ کتّان شدت جان زدرفشنده ماه — دور مبادا ز ماه جامهٔ کتّان تو
وربتن اندر کنی زآهن و روی استخوان — صولت مرّیخ باد رندهٔ ستخوان تو
ورکه زپولاد هست کاخ تنت را ستون — شوکت بهرام باد رندهٔ سوهان تو
هر شبت آبستن فتنهٔ نو بر تو باد — زین‌فتن ای‌شب مباد بش‌زده‌زهدان تو
آینهٔ روشنت رنگ چو زنگی گرفت — کش نتواند سترد آب فراوان تو
بس سروسامان‌خلق کزتوپرا کنده شد — کایزد بپرا کند هر سر و سامان تو
دست تو ازسیم وزرباد تهی زآنکه بس — دست تهی ماند ازین هردو زدستان تو
بسکه دربدی بدست پرشده انبان خلق — کلب فلك گو بدر پر شده انبان تو
آشتی آسمان گشت مبدّل بجنگ — با تو و با تیره شب روز درخشان تو
اخترت ازاوج رأس درذنب آمد ازآن — پیش تو دشوار گشت آنچه بد آسان تو
تا که بود اختران خاصهٔ سیّاره چند — دور مباد از ذنب اختر سوزان تو
خوی جهان بیوفاست کي هلد او خوی خویش — تا نکند منصرم نوبت دوران تو
هم بدر آرد ز کین سر ز کمین نا گهان — پی کند ازطیّ چونی اشقر یکران تو
شکّر بنگال و مصر باد بکامت کبست [4] — باد بهررنج جفت عیش تن آسان تو
کژدم بینندهٔ مار نیوشندهٔ — این‌بود ازنعل وسنگ غائله گردان تو
سنگ کهستان‌غیب خارهٔ دندان تست — نعل کمیت سپهر چارهٔ طغیان تو
نالهٔ مرغان هند میرسدم در بگوش — گر چه قفس اندرند هشتهٔ زندان تو
گرچه بپژمردهٔ تازه شو ای دین حق — تاره و شاداب باد روضه و بستان تو
شهره پرندا مباد کندی و زنگت قرین — ور نه قضا صیقلت باد و قدر سان تو
محو کند روزگار سفسطهٔ باختر — وز که خاور دمد شارق برهان تو

---

۱ ـ خایسك چکّش‌وپتك آهنکری ۲ – سں بند که برظروف چینی شکسته زنند ۳ ـ اشقر اسب سر
٤ ـ کبست حنظل ٥ ـ نعل کفش ٦ ـ پرند شمشیر – سان سوهان

نظم جهان کفّه‌ایست کفّهٔ دیگر نُبی   راست بدو کفّه کرد ایزد میزان تو
کفّهٔ آنسوی را راست بر اینسوی دار   که نپسندد کژی داور دیّان تو
اینکه نیوشندهٔ نالهٔ زارم منم   در چمن و باغ تو مرغ سحرخوان تو
زادهٔ خون دلست گفتهٔ من زین سبب   خون بچکاند همی از سر مژگان تو

در مدح قیصر و ذکر حرب عمومی باستقبال خاقانی

دوشم خجسته ظلّ همای ازدر پدیدار آمده   بگرفته چون مرغ سبای نامه بمنقار آمده
ازجنبش بالش نشیم چون مغز من شد پرشمیم   وزشارسان هرکاخ وتیم صحرای تاتار آمده[1]
ازخواب نوشین سرگران تن خفته وروشن روان   چون بخت قیصر درجهان همواره بیدار آمده
مرغ نگارین بال وپر با سودهٔ شنجرف وزر   کز لاجورد و مشك تر بر بالش آثار آمده
ز آن گونه گونه رنگها بسته بخود ارژنگها   گفتی کزآن ارتنگها خانه چو فرخار آمده[2]
چون لاله اندر شنبلید چون گل میان سبزخوید   چون زمردین جام نبید در دست خمّار آمده
دیدم یکی با شرم و ناز جام می آوردی فراز   گوینده چون جوینده راز جویای اسرار آمده
گفتم بمرغ خوب چهر کای بچّهٔ رخشنده مهر   هر کت که دید آورد مهر وزدل ترا یار آمده
گل خواره نه گل خوارهٔ پتیاره نه مه پارهٔ[3]   لیکن چو من آوارهٔ کت با چو من کار آمده
مرغ کدامین گل فشان شاخ درختی و آشیان   داری کجا و برچه سان هنجار و رفتار آمده
سیمرغ دستان پروری یا طوطی شکّرخوری   یا تیز چنگل سنقری کز حدّ بلغار آمده[4]
گفتا منم پیك ظفر گیتی سپرده زیر پر   سیّاح اسکندر گهر دارای اخبار آمده
قیصر چو بستاند دژی ازدست دژخیم کژی   خرچنك مغز کژغژی کزخانه آوار آمده[5]
چون چیره بینم لشکرش تازان سمند و اشقرش[6]   وز پر نیانی اخترش دشمن در ادبار آمده
زآن اژدر پیچان رسن برگرد قطب اندر زتن   تدویر مرّیخ از دهن بر فرق اشرار آمده
چون بسپرد ره سوی طاق سارد پی کیوان نطاق   ور جنبش قوسی محاق درجرم اقمار آمده
اقمار بد خواه دژم افتد چنان در دود ودم   کز بانگ پنگان در صمم در لجّهٔ قار آمده
من ازطرب شادی کنم چون سوسن آزادی کنم   پس رخ بهروادی کنم زینمژده بشّار آمده

---

۱ ـ نشیم نشیمن ـ شارسان شهرستان ـ تیم کاروانسرا   ۲ ـ ارژنگ و ارتنگ نام کتاب نقّاشی مانی نقّاش است
۳ ـ پتیاره زشت و مهیب و نازیبا   ٤ ـ سنقر بضمّ اوّل باز شکاری   ٥ ـ دژ قلعه و حصار ـ دژخیم قلعه بان و نگاهبان حصار و هم بمعنی جلاّد است ـ غژیدن نشسته و کج و معوج راه رفتن   ٦ ـ سمند اسب مایل بزردی

شادآمدم از هرطرف گویند نقد جان بکف   گفتی دوبالم گشته دف نایم چومزمار آمده
در آذر و آبان اگر افتد بگلزارم گذر   فرخنده نوروزم ز پر تنسوق گلزار آمده[۱]
هرجا که بینم مفلقی گویندهٔ خوش منطقی[۲]   کز طبع یا کش رونقی در نظم اشعار آمده
بگرایمش اندرسخن کش لحن طوطی گرزغن   خر مهره یا درّ عدن در بارش انبار آمده
زاووشم ازخرچنگ وتیرازخوشه دوش اندرمسیر[۳]   با من بمژدهٔ دلپذیر هر یك بگفتار آمده
گفتندایخورشیدفش چون تازه گل پدرام وخوش[۴]   شوزی فلان اقلیم کش کت رای دیدار آمده
بینی یکی آزاده مرد از همدمان افتاده فرد   وزجور چرخ تیزگرد خسته ودل افکار آمده
پیروزه و بیجاده بر دیهیم قیصر کش بسر   بنهدش هنگام ظفر کز فضل دادار آمده
اسپیده دم چون نم چکدبر کشت واسپرغم چکد   بر گلبن خرّم چکد هم زیب گلنار آمده
دیبای بازارش چنین بتهای فرخارش چنین   یعنی که اشعارش چنین مشکوة انوار آمده[۵]
بر آسمان هر اختری برده ز شعرش دفتری   چون زند خوان کودك سری جنبان زتکرار آمده
در تازی و نظم دری آنجا عدیلش بحتری[۶]   واینجا همالش عنصری درطیّ مضمار آمده[۷]
من هم بر این فرّخ نشان زی تو شدم دامن کشان   را هم چوراه کهکشان اندر شب تار آمده
ره در شبم روشن شده هر شوره ام گلشن شده   ریحان وآویشن شده گر خس اگر خار آمده
گردد چو پرّ طوطیان بختت چو بگشائی زبان   زآنسان که از هندوستان مرغی شکرخوار آمده
همّت پرست و راستی بگذر ز راه کاستی   دستی برآر از آستی پر درّ شهوار آمده
عزمست وهمّت فضل رب رو کن بدانسو درطلب   کاین نفحت خوش زآن مهبّ بر تو پدیدار آمده
نفرین بر آن اورنگ باد کز جادوونیرنگ زاد   کو مردمی بر ننگ داد نامش همه عار آمده
خشم خدا بر نام وی بگسسته بادا کام وی   پر درد بادا جام وی می درد وتیمار آمده
کالای ماتم در برش ماتم سرائی کشورش   وز نا چریدن ژاغرش پیوسته ناهار آمده[۸]
چون گلّهٔ یاوه شبان باداهش روزوشبان   وآن آتش افروزی زبان در کیّةُ النّار آمده[۹]
ازآتش رشکش جگر میسوخت تاشد شعله ور   کاین آتش اندربوم وبر زآن بیخ و بن بار آمده
محتال حمیت کرده گم قوالش شرنگ آکنده خم   کش عقرب جرّاره دم چون جیش جرّار آمده

- تنسوق سوقات   ۲ - افلق الشّاعر اتی بالفلق ای الامر العجیب فهو مفلق   ۳ - زاووش ستارهٔ مشتری - جنگ سرطان - تیر عطارد - خوشه برج سنبله   ۴ - فش شبیه ونظیر   ۵ - مشکوة کلّ مایوضع فیه اوعلیه المصباح
. بحتری ابوعبادة ولید بن عبید شاعر متوفّی سنه ۲۸۵   ۷ - مضمار غایة الفرس فی السّباق والفسحة الواسعة لسباق الخیل
. کالا جامه - ژاغر حوصله و چینه دان - ناهار گرسنه   ۹ - کیّة النّار داغ آتشین و فی المثل آخر الدّواء الکیّ

از درهم و دینار ها آکنده بد انبار ها — شدصرف وزآن تیمارها رویش چو دینار آمده
گردون بود آزاده تن نتوانش بستن با رسن — بالا تر از هرمکر تن این چرخ مکّار آمده
اورنگ قیصر زنده باد دیهیم وی رخشنده باد — گیتی بدو فرخنده باد بغنوده اقطار آمده
کیخسرو گیتی گشای دشمنش کام اژدهای — ازبیم وی بگزیده جای وآنجا گرفتار آمده
گیتی گشای با هنر با قوّت بازو و بر — چون سام یل چون زال زر با تیغ خونخوار آمده
بر پرچم نامش نگاشت پرچم ز کیوان بر گذاشت — وآنکه چو من مرغی گماشت با نامه طیّار آمده
آن باره را کو روزجنگ خواهد همی کار دبچنگ — چه تختهٔ آهن چه سنگ بنلاد دیوار آمده
بر تخت شاید آندلیر کو نرّه شیر آرد بزیر — وزکار زارش نرّه شیر درکار خود زار آمده
گل تازه تر آنجا بود کش درگلستان جا بود — شاهی کجا زیبا بود کش شاه هشیار آمده
چون دهر حزمش بنگرید بهرام رزمش بنگرید — ناهید بزمش بنگرید با عیش بسیار آمده
یك خویشتن چا کرشمرد دیگر پی خصمش سترد — سه دیگر اندر دستبرد بگسیخته تار آمده
بر خیز شادای نامه خوان با نام قیصر خامه ران — وزطبع خویش آنچامه خوان کوراسزاوار آمده
طبعت چو مینو ازخوشی هرچامه شاخی دروشی — این چامه خوان کش از کشی یاقوت وزربار آمده
بر خیز وکم کن فاژه را رونق ده این دیباجه را [1] — بستای خوش اینخواجه را کش جم پرستار آمده
گر آنچه گفتی دل پسند آید مراو ارجمند — بپسنددش هر فرهمند کز صلب احرار آمده
نامت بیان الحق کنم مه را بنامت شق کنم — هر نیمه ز آن زورق کنم دربحر سیّار آمده
در زورقی بنشانمت چون نوح کشتی رانمت — وز مهرو مه بستانمت عهدی که ستوار آمده
آرم فرودت شادمان بر گاه شاه آلمان [2] — بر کام اوگشت زمان زینچرخ دوّار آمده
چون ابر آذاری نمّ شویم دلت ازگرد غم — گرت آینهٔ جان زین ستم درزیر زنگار آمده
چون برفرازندش درفش برچم کنندش از درخش — وآنکه یکی سالار رخش پیشش سپهدار آمده [3]
پیمان سپرده پیش شاه کز من بجز مردی مخواه — پروین ، ره هورم کلاه در صفّ پیکار آمده
با فرّ جمشیدی سپه رانم بسوی رزمگه — دشمن زمن چون تیر مه کفده جگرنار آمده [4]
با لشکری کشن وگران شدسوی بهمان وفلان [5] — جوشنده چون شیر ژیان جوشنده چون مار آمده
گفتی یکی والا درخت کش بیخ و بن چون کوه سخت — بر شاخش آتش لخت لخت هم برگ وهم بار آمده

۱ - فاژه خمیازه ۲ - گاه قصر سلاطین و تخت ۳ - درفش علم - درخش برق - رخش نام اسب رستم
۴ - نارکفده انار شکافته و ترکیده ۵ - کشن انبوه و فراوان

برقتل دشمن چیره دست درکام وی کرده کبست[1] … کاخ بلندش گشته پست با خاك هموار آمده

آورده ساطور و بچك قصّاب حتّی یذبحك … براشتر و گاو و بزك تشریق و تنحار آمده[2]

دشمن چو ماغ اندرهوا شاهین شه فرمان روا[3] … درشرق چنگ اندرنوا درغرب منقار آمده

ماغان فتاده از زبر ریزیده بال و کنده پر … هم خسته سر هم خسته بر مجروح رخسار آمده

برلشکر بدخواه دون کز مرّ شمارش بدفزون … چون برگ ریزان اندرون بادی براشجار آمده

ازکوشش خون ریزها وز جوشش شبدیزها[4] … خورشید چون دوشیزها پوشیده دیدار آمده

گفتم چو می نگزیرمت برچشم وسربپذیرمت … وز خاك ره برگیرمت بر سر گهر بار آمده

بسته میان فرمان کنم هرچم تو گوئی آن کنم … کارت بدان سامان کنم کت دل طلبکار آمده

هرچند روز و شب مرا دارد بتاب وتب مرا … وزجور شان برلب مرا روئینه مسمار آمده

با فرّ قیصر بر کنم میخ و سلاسل بشکنم … هرچند چون روئین تنم دربند ستوار آمده

شه را نهم نُزلی بجان بهرام را کرنزل خوان … زآن آب کش رخبین ونان از رنج بازار آمده[5]

زرّم سره ناقد بصیر طبعم چوکان مستنیر … وزمایه این روشن ضمیر خورشید کردار آمده

طبعم چوسیم اندرگداز دارد سپاس آرد نماز … کش چون تو پیرجان نواز نقّاد و معیار آمده

برخاست ازمرغان خروش بانگ خروس آمد بگوش … پرّید آن فرّخ سروش من دیده خونبار آمده

چون مرغ پرّیدن گرفت ساز بسیجیدن گرفت … لبهاش جنبیدن گرفت با من بگفتار آمده

چون گرم شد پرواز مرغ میگفت برآواز مرغ … هرمزدت ای دمساز مرغ یار ونگهدار آمده[6]

چون سرو میبال وچو گل میخند وهمچون لاله مل … مینوش ومیزن در دهل کامسال چون پار آمده

چون شاه درپیرار و پار فتح وظفر بودش شعار … امسال هم ازروزگار چون پار و پیرار آمده

تجدید مطلع

ای صرصرت را بارهٔ کش خصم معمار آمده … چون عنکبوتی شارهٔ کش مایه از تار آمده[7]

آن آتشین صرصر نگر چون گستراند بال وپر … ازبن کند هر باره گر بر فرق کهسار آمده

خوشیده گیتی را تو ابر بشکسته کشتی را تو جبر … باصولت چون تو هژبر بر گیتی چو نیزار آمده

گیتی چو تو فرزند دیدمهر ازهمه شاهان برید … نام ترا ز آنسان کشید کآغاز طومار آمده

- کبست حنظل ۲ - بچك بضمّ اوّل و فتح ثانی نام اسلحه ایست - تشریق شقّه کردن - تنحار نحر کردن
- ماغ مرغابی سیاه رنگ ٤ - شبدیز نام اسب خسرو پرویز ٥ - نزل پیشکش و هدیه - رخبین کشك آب و
غ ترش - اشاره است بمهمان شدن بهرام گور در خانهٔ سقّا منظوم در نظامی ٦ - هرمزد نام خدا و فرشته
- باره دیوار وحصار قلعه - شاره چادر رنگین بغایت نازك

عزم تو باروی زمین ازغرب تا دریای چین — چون حلقه آمد با نگین بانقطه پرگار آمده
چیش تو درمرعای جنگ مشکین نگار وزردرنگ — یعنی که خونخواره پلنگ بر گاو پروار آمده
پیش از تو گرانیدداستان کس میشنید ازباستان — افسانه میبردش گمان درصحف اخبار آمده
خاکستر آسابید رنگ از آزرخش و آزرنگ [1] — باخشم تو پولاد وسنگ دربحر ذ خار آمده
آنکو ز تو ببرید مهرگیتی ازو تابید چهر — برکام تو اکنون سپهر پیوسته درکار آمده
بخت بدانسان شد رهی نشگفت گرزآن فرّهی [2] — بیدآور دسیب و بهی خندان گل ازخار آمده
چون طالعت بنوشته شد بخت عدو برگشته شد — هم مسندش بنوشته شد هم از در دار آمده [3]
چون آتشت آید فراز چون موم افتد درگداز — دشمن چو از روئینه ساز با درع و دستار آمده
بدخواه تو بادر دورنج کوبیده شد اندر شکنج — گرزت جواز و او کرنج درغنك عصّار آمده [4]
پرورد یکچندی بمهر اندر تف کانون مهر — پولاد تیغت را سپهر کز خصم بیزار آمده
وز زهرنیش کژدمش تا کس نیابد مرهمش — آغشت چندان در دمش گفتی که خروار آمده
تاپیکرش گشت اینچنین کآرند آئینه زچین — وز تازه برگ سندسین چهرش نمودار آمده
خورشید شه را بنده وار آورد هدیه روزبار — پذرفت شه ز آن پیشکار هدیهٔ بمقدار آمده
شه بست شادش بر میان زینسان که میبینی عیان — کز هیبتش شیر ژیان از شه بزنهار آمده
پرّنده تیرت روز جنگ چون سهم چرخ بیدرنگ — درشرق پیکان خدنگ درغرب سوفار آمده
گیتی بخون آبستن است واید ون که پردختن است — وین در دکش اندر تن است زافکندن بار آمده
باشد فکانه بچّه چون مانند خون آید برون [5] — وین بچّه بین کز اندرون برنا نکو نسار آمده [6]

درصفت بهار وتغزل وبحث سه قطره ومدح قیصر

در نای مرغان باربد چنگ نکیسا داشته — کز بانگ مرغان هیربد بزم دلارا داشته [7]
بنشست گل پرویزوار بر گلبن شبدیزوار — شیرین شکّر ریزوار هر مرغ آوا داشته
زردشتی آذر پرست شبگیر باغ اندر نشست — بهر نیایش را بدست پازندو وستا داشته [8]
یك مرغ چون مؤبد زبر پازند کرده وآندگر [9] — برلب چو ترسا درسحر انجیل لوقا داشته
چون سبز مرغ سرخ شند خو کرده باحلوا و قند [10] — ناقوس فریاد بلنـد در دیر ترسا داشته

---

۱ - آزرخش برق - آزرنگ مصیبت ۲ - رهی بنده - فرّهی شکوه و عظمت ۳ - نوشتن بفتح اوّل و ثاني در نوردیدن و جمع کردن - ازدر لایق وسزاوار ٤ - جوار بضمّ هاون چوبی که درآن روغن کشند - کرنج بضمّ سیاهدانه - غنك بفتح تیر عصّاری که سنگ گران بر آن بندند و بگردانند تا روغن از کنجد و امثال آن برآید ۵ - فکانه سقط شده ٦ - برنا بفتح جوان ۷ - باربد و نکیسا نام دو نوازنده و مطرب خسرو پرویز - هیربد بزرگ مجوس ۸ - وستا شرح زند است ۹ - مؤبد مفتی گبران ۱۰ - شند منقار

پر از شکوفه باغها پر از بنفشه راغها
واندر شمرها ماغها دل ناشکیبا داشته

لاله یکی مجمر شده یك نیمه پر عنبر شده
یك نیمه پرآذر شده زآن چهره حمرا داشته

نرگس یکی صرّاف مرد بنشسته دربازار فرد
سیم سپید و زرّ زرد در جام مینا داشته

هر غنچهٔ گل را صبا باسرخ می شسته قبا
این گازریها از کجا آموخته یا داشته

باغ ازگلان زیور گرفت گلبن زگل افسر گرفت
بلبل فغان ازسر گرفت کزعشق سودا داشته

با بلبلان در گلشنان باد صبا بازی کنان
وز هر گلی زین گلبنان بوسی تمنّا داشته

گفتی صبا عاشق شده برسیرت وامق شده
گر زاهد ارفاسق شده رخ سوی عذرا داشته

هرشاخ ازو رقّاص وار که بریمین که بریسار
چون نوخطان باده خوار دل پرطربها داشته

برفرق آباد و خراب باچندن سوده سحاب ۲
هنگام بارش جای آب درهای بیضا داشته

بادانشی مردم سپهر هرگز نیاورده است مهر
پیوسته پر آژنگ چهر با مرد دانا داشته ۳

اینچرخ پیر کژمدار چون کودکان نابکار
فرزانه را دیوانه وار میناو خارا داشته

این روبه خرگوش خوی گرحیض چون زن رانده جوی
با شیر مردان زشت روی گفتار آسا داشته

ننگین صدف راچه خبر کاین قطره کودارد ببر
عزّو شرف اورا مقرّ دیهیم دارا داشته

مطرب تو شعرمن بخوان ساقی توزی من جام ران
آن تازه چون نوارغوان وین کهنه صهبا داشته

تجدید مطلع

آمد برون از پرده یار بالای رعنا داشته
چشمان دیده انتظار محو تماشا داشته

باچشم پرخواب وخمار بگذشته برمن برق وار
چشمم چو ابر نوبهار گیتی مطرّا داشته

سیمین بتی یازید مست وزپی دوان هر بت پرست
این را تن کوشنده خست وآن خاردرپا داشته

خورشید بازان برسپهر افکنده پردهٔ شب زچهر
وزپی تن آکنده مهر آئین حربا داشته ۴

با آهنان آهن ربا هرگز نخوانده آن نوا
کو بادو زلف مشك سا درحلقه مأوا داشته

چون دادخواهان با گله درزلف او دلها گله
کو ازدو مشکین سلسله زنجیر کسری داشته

بااینهمه تن خستگی دلرا فزون بد بستگی
کآن دلبر ازشایستگی رخ مهر افزا داشته

گرچه زخون دل مرا ره گشته خونین گل مرا
هم ننگری منزل مرا جز کوی لیلی داشته

---

۱ ـ شمر گودال وغدیر آب ـ ماغ مرغابی سیاه ۲ ـ چندن صندل است ۳ ـ آژنگ چین و شکنج ۴ ـ حربا بکسر اول خزندهٔ معروف

هر تن زما چون عازری بیجان چو نقش آزری[1]   زافسون عیسی مخبری امّید احیا داشته
شیرین لبم برباد او جانم شده فرهاد او   چون داد خوش بیداد او این ناشکیبا داشته
گورو گوزن اندر کمند باقوّت بازو کشند   عشّاق وی در زیر بند گردن بعمدا داشته
ای یادگار راستان بشنو زمن این داستان   فرزانه‌اش از باستان انشاو املا داشته
خرداد را روزی گذر برلشکر مرداد بر[2]   افتاد هنگام سحر کاهنگ صحرا داشته
خرداد هرسو میچمید هرسو چو مستان میخمید   سه گوهر ناسفته دید یکشاخ خضرا داشته
بر برگ شاخ زمردین بنشسته سه زیبا قرین   هریك زخوبی برجبین لولوی لالا داشته
سه قطرهٔ روشن گلاب سه رشحهٔ سیم مذاب   سه خوب رخ کز بهر خواب بالین دیبا داشته
هریك ببرخاش اندرون راز دل افکنده برون   این یافه پاسخ وآن فزون زاندازه غوغا داشته
هریك جدال اندر شده آواش چون تندر شده   بی حجّتی داور شده درکین مجارا داشته[3]
در فضل وبیشی تیزدم بسپرده درپیشی قدم   هریك برآن دیگر دژم رخ از معادا داشته
این گفته من مه پیکرم وآن گفته نقش آزرم   گفت آن سه دیگر من سرم تاج ثریّا داشته
از داوری و مشغله برخاست آنجا غلغله   هر یك ز دیگر در گله لب بی محابا داشته
خرداد دلشاد از طرب بگذشت و بشنید آن شغب[4]   بگشاد اندر خنده لب این قصّه اصغا داشته
نزدیك خرّم شاخ شد چون شه بسوی کاخ شد   شرمین رخش گستاخ شد کو طبع جویا داشته
آواز داد ای گلرخان شکّر لب وخوش پاسخان   بر استقامت چون رخان درعرصه مجرا داشته[5]
کین تان زدل برکنده باد دلتان بمهر آکنده باد   لب تان چو گل پرخنده باد باهم مصافا داشته[6]
این پند دانا یاد دار دل از بدی آزاد دار   رخ تازه وکف راد دار لب پرمدارا داشته
این داوریها بهر چیست وین خشم وکین را مایه کیست   دور از شما این ابلهی است دل زآن مبرّا داشته
گفتند ماسه خواهریم روشن‌تر از سه دختریم[7]   لیکن خود از سه مادریم وبدون سه بابا داشته
هریك زدیگر کشوری هریك زباغی عبهری   هر یك زبالی شکّری از لب مهیّا داشته[8]
چینی ورومی وعرب درآبگون روشن قصب   بر شاخ گل از نیم شب در باغ مأوا داشته
هریك زما اندر نژاد مرخویش را برتر نهاد   آن تیغ اسکندر نهاد وین فرق دارا داشته
تو درمیان کن داوری کز بخت ودولت برخوری   حکم ترا خود مشتری برچرخ امضا داشته

---

۱ - عازر نام آن مردهٔ بود که بدعای عیسی علیه السّلام زنده شد - آزر نام پدر حضرت ابراهیم یا عمّ او که بت میتراشید
۲ - خرداد بنابر اختیار شیخ اشراق ربّ النوع آب ومرداد ربّ النوع نبات است   ۳ - مجارا برابری کردن درچیزی
۴ - شغب شور و غوغا   ۵ - رخ مهرهٔ از شطرنج که حرکت آن در عرصه راست و مستقیم است - مجری بفتح میم
۶ - مصافا خلوص دوستی و وداد   ۷ - سه دختر بنات النّعش است   ۸ - عبهر نرگس - بال نی

گر چه ندانیمت کهٔ وزکار گیتی بر چهٔ — فرمان روا بر هر سهٔ هر سه اطعنا داشته
گفتا منم تان کدخدا برجنستان فرمان روا — در قبضهٔ من آبها ایزد تعالی داشته
بریکدگر دیگر شتاب مارید ازخشم و عتاب — تا من زنم بر آتش آب عدل آشکارا داشته
لیکن مراشاید نخست دعویّ و برهان باز جست — چون بشنوم دعوی درست برهان هویدا داشته
آنگاه خواهم داد داد نشنود خواهم زشت یاد — هم دل ز هشیاریم شاد هم دیده بینا داشته
داد ارزمن خواهیدمی سخته سخن گوئیدمی[1] — زنگ دوئی شوئید می از جان یکتا داشته
یك زآن پریرویان بگفت بی پرده آمد ازنهفت — گفتی که مروارید سفت زآن لعل گویا داشته
گفتا بخود نازان منم کز گوهر افرازان منم — زی هرشرف یازان منم پروز ز دریا داشته[2]
دریا بود مرکز مرا زآن سو کشد پروز مرا — کس ننگرد هرگز مرا ناپاك جاجا داشته
آید چو هنگام بهار وز آب پاکیزه بخار — خورباتف انگیزد بخار آهنگ بالا داشته
آنگه بود معراج من برچرخ ساید تاج من — پرّان شود درّاج من پرواز ورقا داشته[3]
چون من ببالا بر شوم همشیرهٔ اختر شوم — وآنگه یکی گوهر شوم رنگی مصفّا داشته
آیم فرود اندرچمن بربرگ گل شاخ سمن — فرخنده شمع من لکن گلبرگ رعنا داشته
آن درشرف والا بود کش گوهر ازدریا بود — زیرش گل و دیبا بود او جای بالا داشته
خرداد فرّخ میشنید دعویّ و برهان سخته دید — با اینهمه دم درکشید با گوش شنوا داشته
آن دیگر آمد درسخن نوشین لب وشیرین ذقن — گفتی مگر اندر دهن لولوی لالا داشته
گفت ای بنیکی رهنمای هم نیکخوی و نیك رای — بر هرزلالی کدخدای کاین چاه غبرا داشته
ازروی گل اسپیده دم بتراود اندك مایه نم — چون گوهر دیهیم جم رخسار رخشا داشته
من آن سرشک نازکم کاسپیده دم ازگل چکم — گل مام و من چون کودکم اندر برش جا داشته
گل بهتر از دریای شور این شور وآن شادیّ و سور — هرگز شنیدی دیو کور کس جفت حورا داشته
این تازه افسون چون شنفت خرداد آمد درشگفت — رنگ رخش زردی گرفت چون مردصفرا داشته
خرداد ازین گفتار نغز شد مست وهوشش شد زمغز — پای اندرش افتاد لغز لرزه در اعضا داشته
جام سوم آمد بدور خورسوی جوزا شد زثور — سالار فرّخ گوش غور پهن و درازا داشته
بنگر سوم بانو چه گفت آنگه که شد با گفت جفت — کز گفتنش هرکو شنفت دل مست وشیدا داشته
گفت ایخداوند مهین سلطان بحر هندوچین — بشنو یکی قصّه ازین سر پر ز سودا داشته

---

۱ - سخته بضم سنجیده ۲ - پروز اصل و نسب و نژاد ۳ - ورقا کبوتر

ای فرهمندیرا نشان واندر تن دانش روان چون طور سینایت زبان نور تجلّی داشته [1]
بربرگ گل اسپیده دم چون بینیم پنداریم رخسارهٔ یوسف زغم اشک زلیخا داشته
آن دل زاشک افروخته درسینه آتش توخته [2] گیتی چو عود سوخته از آه بویا داشته
چهرش کهرآ گین شده چون آبگینهٔ چین شده راز دل خونین شده از چهره پیدا داشته
نالان تنش برجای خواب چون مرغ برآتش کباب وز دیدگانش سیل آب تن غرق دریا داشته
بالاش کرباسین لحاف هم ابره آتش هم سجاف کزدرد جای دُردصاف آتش دراحشا داشته [3]
دیوانهٔ صحرا نشین پیراهنش خاك زمین کز چاك زآب آتشین دامان کالا داشته [4]
چون باد نوروزی وزد بربستر عاشق خزد زآن آبها چندان مزد کفتی ستسقا داشته
چون دلبر با ناز و شرم باد بزنده نرم نرم زآن چهرهٔ پر آب گرم دامن چوسقّا داشته
پس بگذرد بر راغها بر لاله بنهد داغها آید بسوی باغها تن نا توانا داشته
یازد سوی خرّم ستاك [5] زآن نار وسیب وسبز تاك بنشاندم برجای پاك چون گل تلالا داشته
اینت نژاد و پروزم طوبای مینو مغرزم مشمر ازآن شوره گزم کش سخره نکبا داشته [6]
من مست آن میخانه‌ام صهبای آن پیمانه‌ام بانوی آن کاشانه‌ام کز عشق بنّا داشته
هستی زفیض عشق زاد عشقش بن وسقف است ولاد [7] وین بسته ها را او گشاد کاسماء حسنی داشته
عشق است خورگیتی فروغ عشق است حق گیتی دروغ آن شیر و باقی جمله دوغ کز شیر مبدا داشته
آن کونشد ازعشق شاد چون شام بادش بامداد نوشش شرنگ آکنده باد جاکام افعی داشته
هردرد و رنج بیدوا از عشق یابیده شفا وز عشق زال خُرد جا منقار عنقا داشته
من خندهٔ آن شادیم مولای آن آزادیم زیبابت نوشادیم گیسوی حورا داشته [8]
خرداد چون گوینده مرد زین گفته‌باداغ ودرد زنگار گرد و لاجورد برچهره مانا داشته
مرد شکیبا دم نزد ابروش چین و خم نزد پرنم مژه بر هم نزد برخوبش یارا داشته
پس آن سه مهرآ گن بهم فرمانرواچون مهرجم باخواجه اندر زیروبم نرمك محاكا داشته [9]
فرمای تا از ما کدام شیرین ترت آید بکام بگشای لب برگوی نام بی هیچ پروا داشته
خرداد ازین غم هاژشد بسته لبش ازژاژشد چشمش چوچشم کاژشددل خیرودروا داشته [10]

---

۱ - طور نام کوهی است منسوب بسیناء بفتح سین ۲ - توخته جمع کرده و اندوخته ۳ - احشأ آنچه در شکم بین‌الاضلاع باشد ٤ - کالا جامه ولباس ٥ - سناك شاخ نورسته نازك ٦ - پروز اصل ونسب ونژاد - مغرز محل غرز بمعنی غرس - نکبا باد مختلف که ازچهارسمت وزد ۷ - لاد پایه وبنیان خانه ودیوار ۸ - نوشاد شهری حسن خیز ۹ - محاکا با یکدیگر حکایت کردن ۱۰ - هاژ متحیّر و سرگردان - ژاژ سخن بیهوده - کاژ لوچ واحول - دروا سرگشته و حیران

آزرم جوی پرزشرم دم کرد سردومژّه گرم چون عاشقان آوای نرم باسعد واسما داشته[1]
گفتا چه اندیشم سخن درخورد سه فرزند من هریك فروغ چشم من در چشم شهلا داشته[2]
بحر در افشانم بپیش ماه درخشانم بپیش خورشید رخشانم بپیش نور موّفا داشته
ای هرسه دلرا ناگزیر پیوند جان و دلپذیر درلب نگویم شهد و شیر باد مسیحا داشته
قیصر به پیکار اندورن رانده زخصمان جوی خون رایات خصمان سرنگون درقلب هیجا داشته
فرّخ همای گرم یاز بر تافته خنگش بتاز در عرصهٔ پهن و دراز آهنگ اعدا داشته
بر خاك دشمن تاخته کاخش ازو پرداخته وز زخم تیغ آختـه بـالاش جوزا داشته
مینای نازك پیش سنگ خود بیشتر آرد درنگ زآن باره کآن پرّان خدنگ آماجش آنجا داشته
قیصر فریدون گوهر است تیرش چو مار حمیر است[3] کز مغز خصم کین پرست طعمهٔ مهنّا داشته
بدخواه شاه کامگار گشته نهان افتاده زار زیرزمین چون موروماراز بیم ملجا داشته
روئین تن اندر هفت خوان با گرگ وشیر جادوان باخنجر آتش فشان دست توانا داشته
شه آذر برزین فروخت روئین دژ بدخواه سوخت[4] درسینه اش تیری سپوخت کز مرگ پرها داشته
هرگز شنیدی پیش ازین درآب کورهٔ آتشین شه بهر دشمن اینچنین مرگ مفاجا داشته
آن آتشین دم اژدران پیوند خاك ازهم دران همروز و همشب اندر آن بینی بیکجا داشته
خورشید اندر نیمه روز در دودشبگون بسته پوز و آتش دگر گیتی فروز روزی هویدا داشته
چون باز گردد از نبرد با فرّهی پیروز مرد انگیخته از خصم گرد مـالش بیغما داشته
وزپشت گلرنگ دمان درخون بدخواهان چمان زی تخت آید شادمان چتر معلّی داشته
تیغش چو بپراید زمین ازنام آن و نقش این با نامش آراید نگین حلقه ز دنیا داشته
این داوری آنجا برید خرّم زیید و شاد بید[5] ان رای عالی بشنوید کآن شاه والا داشته
رایش در این خرّم فضا فیما غبر فیما مضی از دست رسّام قضا منشور و طغرا داشته
گفتند ما سدچاکریم گرچاکریرا درخوریم شه راستایش گستریم مضمون عذرا داشته
شاهست فحل این رمه مرفحل را زیبد همه[6] بکری که برروی چومه مشکین چلیپا داشته
بازیم سوی بار او شادان دل ازپیکار او چون تیغ گوهر بار او اشعار غرّا داشته
باشیم روز بار شاه بر تارك سالار شاه بر لشکر جرّار شاه هر درّ که دریا داشته

---

۱ - سعد و اسماء نام عاشق ومعشوقی است درعرب ۲ - چشم شهلا بعربی آنکه سیاهی آن آمیختهٔ بکبودی باشد و درفارسی چشمی را گویند که سیاه و مایل بسرخی باشد وفریبندگی داشته باشد ۳ - حمیر نام ضحّاك ماردوش ۴ - آذربرزین نام آتشکدهٔ ششم فارس ۵ - بید یعنی بباشید ۶ - فحل نر مقابل ماده جمع فحول

بر تیغ سام و قارنش بر گرز گیو و بیژنش[1] وقتی که در کین دشمنش صف بر محاذا داشته
گنج زرافشان افکنیم لعل بدخشان افکنیم این شعر رخشان افکنیم طلعت ز شعری داشته
از خصم بد فرجام شاه بهرام جسته کام شاه زیرا سخن بر نام شاه گوینده املا داشته

خمریه و تخلص بمدح قیصر و معانی دیگر فرماید

ساقی مگر بر جای می آتش ز مینا ریخته آتش پی سرمای دی در جام صهبا ریخته
با آب آتش پیکرش با جام زرّین گوهرش زردشت عودین مجمرش در آب دریا ریخته
ساقی بمی افکنده پی در جام جم پالوده می وز نوش لب داروی کی بر زخم دلها ریخته
چون با جگر آمیزدت تف از جگر انگیزدت سستی ز تن بگریزدت گردد ز اعضا ریخته
چون ماهی بریان اگر پیچیدهٔ دستار در صور سرافیلی نگر کآوای احیا ریخته
سوزد ز آغازت زبان چون پور عمران بیگمان و آنکه بفرقت رایگان نور تجلاّ ریخته
آمد زره نیمه شبان لرزنده از سرما شبان دید آتشی شعله زنان از طور سینا ریخته
گر نیست می آتش چرا کرده برخ روشن فضا مؤذن ببانگ الصّلا شکّر ز آوا ریخته
خنب شکم فربی نگر دارد ز دردسل خطر کز نای پرگالهٔ جگر پیوسته حمرا ریخته[3]
مرغم بشادی پر کشاد دیهیم جم برسر نهاد شکّر چو طوطی در گشاد از لعل گویا ریخته
عشق آمد و دامان من بر تافته زندان من وز بوی پیراهان من کحل مسیحا ریخته
بادسحر نرمك براند شاخ شکوفه بر فشاند بر پرنیان اختر نشاند کز طاق خضرا ریخته
مرغ قفس بشکسته‌ام از بند بیرون جسته‌ام در پیش جم بنشسته‌ام هر گونه غوغا ریخته
اندر کفم تیغ یمان واندر لبم گنج نهان گوهر زکان سحر از بیان بر شاه دانا ریخته
آنکو ز شه شادان دلست بر لب مل و بر سر گلست و آنکو نه زینسان در گل است از فرق تا پا ریخته
تیر تو دندان بر کند از پیل و ساعد بشکند بر شیر و چون سر بر کند گردد ثریّا ریخته
بدخواه تو هر صبحدم گه از مژه گاهی بدم زاینجا تف و ز آنجای نم چون مشك سقّا ریخته
یکران مرکت زیر ران بسپرده در دست عنان[4] بر دشمن تو ناگهان یعنی مفاجا ریخته
اقبال فرّخ فال تو پیوسته در دنبال تو بردست دشمن مال تو سعد موفّا ریخته

---

۱ ـ سام جدّ رستم ـ قارن نام پهلوانی است معاصر بارستم ـ گیو نام پسر گودرز که کیخسرو را از ترکستان بایران آورد ـ بیژن نام خواهرزاده رستم که بمنیره دختر افراسیاب عاشق بود و افراسیاب اطّلاع یافته اورا گرفت ودر چاهی محبوس کرد و رستم خبر یافت و او را نجات داد ۲ ـ شعرای یمانی نام ستاره‌ایست ۳ ـ پرگاله حصّهٔ و پاره و لغت بفتح لام ۴ ـ یکران اسپ

با خصم شاه راستین بنهفت اندر آستین　　مکری که با ابرش زکین بنهفته زبّا ریخته[1]
نام‌تو در دریانهنك بشنید و درخشکی پلنك　　آن در لژن وین زیر سنك پیوسته مأوی ریخته
حزم‌تو جوشن‌پیکر است چون تاب زلف دلبر است　　تیر تو مرك با پر است در جان اعدا ریخته
بدخواه شاه ارجمند بس فتنه‌ودستان‌وبند　　چون حادثهٔ چرخ بلند پنهان وپیدا ریخته
تاچون گیاشان‌ندرو بدزی آشتیشان‌مکرو بد　　وز کین دشمن مغنو بد کاندر مدارا ریخته
زین پیش گرباکیمیا مس را نمودی زرّسا　　بر طشت مسّ ناروا تیغ توسرکا ریخته[2]
ازخار گل فرخو نشد وین کهنه گیتی نو نشد　　وزدست هرشب رونشد دزدیده‌کالا ریخته[3]
نارفته بین گرد ستم ناشسته بین زنکار غم　　دیو است اندر خاك جم تخم تمنّا ریخته
بدخواه‌دندان‌خای‌تو چون‌بشنوید آوای‌تو　　بگریخت‌از صحرای توهرساز وهرّا ریخته[4]
چون‌ازنیام‌آمدبرون تیغت زمین تیره‌گون　　شد آنچنان که کس بخون آلوده دیبا ریخته
دولت یکی نخجیرگیر تیغ وزرش نخجیرگیر　　با تیغت این نخجیرگیر زرپیل بالا ریخته
هندوبدزدی گرزشب دزدد سیاهی ایعجب　　دزدی که برهند وحرب درروز رخشا ریخته
خشمت نه آن آذر بود کانجا سمندر در شود　　ورخود شترمرغش جوَد گرددش امعا ریخته[5]
جادونژادانرا زبون درچه بیاونگان نگون　　تاازدهنشان‌جوی‌خون گردد زاحشا ریخته
نصرت ز بالا بیکران آمد بشکل اختران　　مهر ومهش‌چون‌چاکران برشاه والا ریخته
ای کشت‌هرکارنده‌سوزوی چشم‌هر بیننده‌دوز　　بر گنبد گردانت کوز دست توانا ریخته
هر کوه‌ازبن کنده باد برخاك تو افکنده باد　　تنت‌ازخطرلرزنده باد جانت شکیبا ریخته
گیتی که‌دژخیم‌دوروست‌هرگرنخواهد گشت‌دوست　　خون تنش باداز پوست‌برخاك‌وخارا ریخته
درباسلیق واکحلش بفسرد گرخون دلش　　بگشاد مژّه منهلش و زرخ شمرها ریخته[6]
شو جدول تقویم بین وآن دفتر تنجیم بین　　حکم امید و بیم بین اندر رقمها ریخته

---

١ - جذیمهٔ ابرش پادشاه حیره و زبّاء ملکهٔ جزیره جذیمه پدر زبّاء را بکشت و زبّاء بجای پدر نشست و بحیله و غدر جذیمه را بخود خواند که بحبالهٔ نکاح او در آید و دو مملکت یکی و متّحد شود جذیمه مغرور گشت و بملك جزیره رفت زبّاء او را گرفته خونش بریخت و قصیر که صاحب جذیمه و مستشار او بود و ویرا تحذیر از خدیعت زبّاء میکرد و ازهمراهی باجذیمه و رفتن بجزیره مخالفت کرد واو نیز بخدعه وتلبیسی سخت نادر زبّاء را بهلاك آورد
٢ - زر سا طلای خالص - سرکا سرکه است　٣ - فرخو بفتح فاء وخا پیراستن وبریدن شاخهای زیادی درخت - شب رو دزد　٤ - هرّا بفتح گلوله های طلا ونقره که در زین ویراق اسب بکار برند اعمّ از لجام وسینه بند و غیر آن　٥ - سمندر جانوری که در آتش متکوّن شود - شتر مرغ آتش خوار است　٦ - باسلیق و اکحل نام دو عرق است از عروق قویّه در انسان - منهل چشمه و آبشخور - شمر گودال و غدیر و نهر کوچك

مه را بجوزا درشمر رگزن بخواه و نیشتر | بگشا رگش گردد مگر خونش بجوزا ریخته
روزی که شه آرد نبرد سایه کند گم راه مرد | زآن تیره دود و تیره گرد کآن باد نکبا ریخته[1]
زآن خنجر دشمن گزان پالیز دشمن شد خزان | وآن تفته کانون بعدازآن آتش درآنجا ریخته
از بحر تو هر چکرهٔ دریای مشکل عبرهٔ[2] | وز ابر تو هر قطرهٔ لولوی لالا ریخته
گیتی بتو خرّم شده چون نخلهٔ مریم شده | کز بارشاخش خم شده وزشاخ خرما ریخته
شعری که گفتهٔ من بود چون سلسلهٔ آهن بود | یا خود یکی جوشن بود از بهر هیجا ریخته
چون مدح تو املی کنم برهان هر دعوی کنم | بر صدق هر معنی کنم صغری و کبری ریخته
امروز پیش از چاشتگاه با چشم روشن دیدشاه | بر تختهٔ سیمین ماه نقشی که فردا ریخته
شاه ارسطو گوهری بالاتر از اسکندری | کو در سیاست گستری تعلیم دانا ریخته
تو آن هزبر سائسی کاسکندر و رسطالسی | بر هر دو جان تو حارسی در جسم یکتا ریخته
چون کلك تو خاتم گرفت دیو از حسد ماتم گرفت[3] | چون باد تخت جم گرفت شدد یورا پا ریخته
گر ز آسمان آید قضا بر جان مرد مبتـلا | بخت تو اش هم درهوا برخصم عمدا ریخته
الماسگون تیغت مگر بشکافدش زهره و جگر | تا گردد از هر بدگهر صفرا وسودا ریخته
عزم تو و فال ظفر زادند جفت یکدگر | بد خواه بی سود وثمر طرح مجارا ریخته[4]
آهوی پر ازسرمه چشم بو یا گلابش شسته پشم | با بچّه یوزی پر ز خشم طرح معادا ریخته[5]
خصمت که بادا کنده بن ماند بتقویم کهن | بر طاق نسیان بی سخن فرسوده اجزا ریخته
بر دشمن لرزنده جان نفرین مهتر نوح خوان | تا گردد از لوح جهان نامش چو عنقا ریخته
بدخواه قیصر گربه خوست هم دزد و هم شوینده روست | بر هر خورشگر گرچه دوست تاراج و یغما ریخته[6]
بر نام تو ناهید چنگ بگرفت و هر استاره سنگ | بر فرق خصمت روز جنگ هر یك مثنّا ریخته
ایران که تریاقش گیاست کامش شرنگ آگین چراست | در کام و نایش از کجاست این سمّ رقشا ریخته[7]
زین بچّگان ناسزا این مامك نا اهل زا | درحلق زهر جانگزا بر جای حلوا ریخته
بنشین و کمتر زن بغل بشنو یکی زیبا غزل | کاورده ام ایدون عمل در بحر زیبا ریخته
جام شراب آورده ام بانك رباب آورده ام | فصل الخطاب آورده ام در گوش شنوا ریخته
در شهر یك افسردهٔ نگذارم و پژ مردهٔ | هر بیدل و دلـبردهٔ بـا هم مصافا ریخته

۱ ـ نکبا بادی که از مهبّ خود برگردد   ۲ ـ چکره قطره و رشحه   ۳ ـ کلك انگشت کوچك   ٤ ـ مجارا با یکدیگر رفتن   ٥ ـ یوز تولهٔ شکاری   ٦ ـ خورشگر طبّاخ وآشپز   ۷ ـ رقشا ماریست که بدترین مارهاست و هیچ تریاقی دافع سمّ آن نیست

تجدید مطلع

ای چشمت ازمژگان من خون آشکارا ریخته — وز ابرغم باران من شرقا و غربا ریخته

گفتی که پور آزرم پرتاب کردهٔ آذرم[1] — سیلاب خونین ازبرم بردشت و صحرا ریخته

بادل بکوشیدم بسی چون دیگ جوشیدم بسی — رازی که پوشیدم بسی شد آشکارا ریخته

گفتم بدل آبم مریز چون دودم ازسر برمخیز — نشنید و باجانم ستیز اندر مبارا ریخته[2]

گفتم مبر آزرم من وزرخ مریزان شرم من — کآتش زخون گرم من ازشرم گرما ریخته

ای باغمت دل خوش مرا منعود وتو آتش مرا — زین آتش سرکش مرا دل باك و پروا ریخته

ای باد اُردو فرودین جور دی وبهمن ببین[3] — ازمردگان مگذر چنین جانشان بتن نا ریخته

ای مرغك زیبافسون چون آرمت دام اندرون — گلبانگت از بلبل کنون سودای گلها ریخته

زین خاك دارم عار وننگ بر چرخ رانم نقره خنگ[4] — ار بهر میری روز جنگ اختر زبالا ریخته

اختر فشانم برورق گوهر نشانم بر طبق — چون کهکشان منشور رقّ برشاه والا ریخته

شه را چواندر بوم ورُست بدخواه ملکت خواه رُست — نامش بخون بایست شست کز حلق کانا ریخته[5]

نام مخالف هم بخون کزحلق وی آمد برون — بایست شستن و این فسون دانا در املا ریخته

ای تیغ تو گیتی ستان بسترده نام باستان — آب شهان زین داستان یابرده یا ریخته

شیرفلك باداغ تست خوشه جوی ازراغ تست — زهره گلی از باغ تست هم آب شعری ریخته[6]

بزغاله گر از کشت شاه دزدد یکی برگ سیاه[7] — باتیر شاهش زین گناه دوشاخ بادا ریخته

عارض زچرخ هشتمین دفتر کند چون روز کین — سالار شه برباره زین افکنده هرّا ریخته[8]

بهرام دامن برزده برفرق خُود پرزده[9] — آمد در آنجا سرزده رسم تقاضا ریخته

تا در عداد لشکرش نام همایون اخترش — در لاجوردی دفترش آن لشکر آرا ریخته

دربهن دشت عرضه گاه آمد که تاراند سپاه — بر خصم بشکسته براه بشکسته مینا ریخته[10]

سالار شه را شد شکیب بهرام را گفت ازنهیب — بامن مینگیزان رکیب اندر موارا ریخته[11]

میران عنان اندر پیم مینوش جامی از میم — میکن بر آهنگ نیم نغمهٔ دلارا ریخته

تو دیده بر خُودم بنه تو گوش بر بانگم بده — هرجا که جستم توبچه بامن مواسا ریخته[12]

---

۱ – پورآزر ابراهیم علیه‌السلام ۲ – مبارات برابری و نبرد کردن در کاری ۳ – ارد مخفف اردیبهشت
٤ – نقره خنگ اسب سفید ٥ – رست خاك سخت – کانا احمق و ابله ٦ – شیر برج اسد – خوشه سنبله – شعری نام ستارهٔ ۷ – بزغاله جدی ۸ – هرا بفتح گلوله های طلا و نقره که بر زین و یراق اسب بکار برند
۹ – بهرام مریخ – خود کلاه ۱۰ – مینا در اینجا مطلق شیشه است ۱۱ – موارا نهفتن وپوشاندن چیزی
۱۲ – مواسا کمك و معاونت

بخت اندر آمد از درم بوسید کیوان افسرم — زیرا که شه را چاکرم باشه توّلا ریخته
ناگشته چون من یکتنی پیل افکنی شیر اوژنی — نه رستمی نه بیژنی زین هفت آبا ریخته
چون من عنان انگیز مرد برصفّ دشمن درنبرد — هرگز ندید آن تیز گرد از بطن دنیا ریخته
بابخت شاهم در جهان در دیدهٔ دشمن جهان — وز نوك ناوك مردمان از چشم بینا ریخته
بهرام بشنید اینسخن افکند دیگر گونه بن — کاندر پی مرد کهن طوفان براعدا ریخته
سالار جنگی شدزپیش بهرامش ازپس بسته کیش — کیش اندرون صد گونه نیش کرده مهیّا ریخته[1]
اندرهوا شاهین و باز آهیخته چنگال وگاز — از شاه بگرفته جواز صید آشکارا ریخته
ازخون خصم بی ادب گشته زمی رنگین سلب — گفتی که نقشی برقصب نسّاج صنعا ریخته
ای بس تناور بن درخت کزبیلکت شدلخت لخت[2] — چون برگ وشاخ ازبادسخت وزشاخ پیرا ریخته
چهرهٔ فلك اندرنقاب روی زمین اندر حجاب — ازبسکه دودو خون ناب در شیب وبالا ریخته
دشمن اگر شوخی کند تا باتو چالش افکند[3] — هم باد تیغت برکند میغی که بلوا ریخته
بیم تو برغوغایشان چون آفتاب زرفشان — کو یك تنه دامن کشان برلیل یلدا ریخته
بامهرشه هرخاره سنگ گشته روان چون رودگنگ — فرمانش از شب تیره رنگ بسترده ظلما ریخته
باتاب خشمت از عبیر جوشیده سوزنده سعیر — باتوی خلقت از اثیر هم مشك سارا ریخته[4]
عزم شه آفاق گیر بردش فرو در بحر قیر — هنگامهٔ کاین گنده پیر جادوی رعنا ریخته
از گرد سمّ مرکبت ریزیده همرنگ شبت — درچشم اختر موکبت کحلی که زرقا ریخته[5]

در صفت ربیع و مدح قیصر فرماید

بگذشت ماه فرودین اردی بهشت آمد زراه — آراستند ازبهرگل بس زمردین اورنگ وگاه[6]
باد صبا ره روب وار آمد سپرده گام گام — روبنده خس پاشنده مشك ازراه واندرراه شاه
در مجمر لاله نگر عود مطّرا سوختند[7] — کز دود عود سوخته دارد بدل داغ سیاه
بگریست تا بنشاند گرد خندید تا بفشاند سیم — ابر بهاری زار زار شاخ شکوفه قاه قاه
روی زمین شد پر شمر وزهر شمر بسته کمر[8] — آمد برون جیش تتر بنهاده بر تارك کلاه
برزمردین مرکب ستام بربسته ازیاقوت ودر — باحربه افکن چاوشان بنشست گل دربارگاه[9]

---

۱ - کیش تیردان ۲ - بیلك نوعی از پیکان که آنرا مانند بیل کوچك سازند ۳ - چالش جنگ وجدال
٤ - سعیر آتش افروخته - اثیر فلك آتش - مشك سارا مشك خالص ٥ - زرقا الیمامه نام زنی از قبیله جدیس که بسیار تیز بین بود واز سه روزه راه میدید ٦ - گاه تخت سلاطین ۷ - عود مطرا چوب پرورده در بوی خوشی که بدان بخور کنند ۸ - شمر گودال آب و حوض کوچك ۹ - چاوش نقیب لشکر و قافله

چون شیر روئین پنجهٔ جرمن که نفز و دونه کاست برصولت و از صولتش بانگ شغالان پرّ کاه
گر چشم زخمی زد فلك گو بار دیگر تا ملك اسپند در مجمر کند خواهد ز شه عذر گناه
بگساردە بادا غمی کاندر دلت آمد فرود تا از غمت خم گشته ماند بالای خاور هم دو تاه
هر دل بخاور اندرون از کار تو شد جفت درد هر لب بخاور اندرون از کار تو شد جفت آه
مخمور چشم بخت تو بس فتنه کآرد بر عدو گو کز خمار آید برون آن دیو سوز خصم کاه
گر آسمان نیلگون بر روی بخت شه کشید نیلی همیشه روی اوست از قیر بدعهدی سیاه
گردون نهاد خویشتن بنمودمان از کار تو فرجام کار بد گهر جز این نبد در هیچگاه
از داغ تو چرخ برین لرزنده بودی بر سرین زیرا نمود او توسنی خم زد چو دزد از شاهراه[1]
زین بی تناسب دورها کاین گنبد گردون زند بس دیو کو برجای جم بنشاند و بنشاند بگاه[2]
انجام ایشاه گر بن پرداخته خواهد شد زمین از دیو و در کلکت نگین آید بکام نیکخواه
درباغ عالم خصم تو چون دل کفیده نار شد هم زود گردد زیر پی پخچیده آلوی سیاه[3]
همچون نگین جم رها گردد جهان از دست دیو گر بار دیگر لطف تو آرد سوی عالم نگاه
گفتم بیك تازی پسر لِلقَیْلِ خَصْمٌ ذُو بَطَر یَرْجُو نَجاةً مِنْ خَطَر گفتا که لَنْ یَبْلُغْ مُناه[4]
گر در میان چرخ و شه داور شود میزان حق مر شاه را داند مصیب مر چرخ را مخطیّ و ساه[5]
نه نه گرش یکبار گی آزرم از رخ شسته نیست بر فعل زشت خود شود هم خود در این محضر گواه
از دست خصم تو جهان در روز شد اخترشمار هم روز او بادا سیه هم خانهٔ وِلسن تباه[6]
کارش فرو بسته چنان بادا که گر در خرمنی یازد بدستان دست او نارد برون الاّ که کاه
اندر زمین بوم او گر زآنکه کاوی با کنند[7] جز بار تخمه اهرمن رویان نبینی یك گیاه
چون جوهری نبود نخست آنجا عرض گنجد کجا زو این عرضها واستان یعنی که این جوهر بکاه
مر مرغ را باید سری وآنگاه میباید پری سر کن جدا این مرغ را پرّش فکن در قعر چاه
نام تو حلیهٔ هر ثناست ورنه مدیحی کی شود نام ترا رفعت فزا یا بر تو افزاینده جاه
اندر صف سیّارگان برقدر خود افزود تیر[8] زیرا که بس دفتر نوشت در مدحت این پادشاه
درلفظ تازی خسروا مر داست وزن شمس وقمر اینت بهر روزی رهی وآنت بهر شب باد داده[9]

---

۱ - خم زدن از راه کج شدن و بیراهه رفتن   ۲ - گاه تخت سلاطین   ۳ - کفیده شکافته وترکیده - پخچیده بفتح باء فارسی و سکون خاء پهن و نرم شده   ٤ - قیل بفتح اول رئیس و مهتر قوم و ملکی از ملوك حمیر
۵ - مخطی و ساه اسم فاعل از خطا و سهو   ٦ - ولسن نام رئیس جمهور آمریك   ۷ - کفنند کلند آهنین
۸ - تیر ستارهٔ عطارد   ۹ - یقال طلعت الشمس و طلع القمر - رهی بنده و غلام - داه دایه و کنیز

بدخواه توهم شبرواست هم‌ازبرای‌شبروان   بنمود با نیرنگ ماه از پرتو سیماب چاه

دانم که کار دشمنت آشفته خواهد شدچنان   کو خود نخواهد یافتن جز در حریم تو پناه

خون‌گشت خواهدبعدازین‌هرجرعهٔ کزتشنگی   ریزدچوقبطی‌درقدح‌مِنْ قَبلِ اَنْ یُدنیهِ فاه

کو آتش تیزش بمیر ور نه که آبی میرسد   کو بفسراند آتشت هم برسرت تفتیده گاه[2]

نه نه که طوفانی رسد کاندر تموّجهای وی   کشتیّ مکر و حیلتت کردن نیارد آشناه

تو در میانه غوطه زن گردون ترا آواز ده   لاٰتَجْهَدَنَّ قَدْ بَلَغَ فِي اَرْضِكَ السَّيلُ زُباه[3]

بادی پریشان آنچنان تا آنکه گوئی هر زمان   که از تحسّر آه آه که از تعجّب واه واه

زودا که‌سوی‌مصروهندچشم‌ودل‌وبدخواه شاه   مشتاق تر بینم از آن‌که مرد عِنّین سوی باه

درهیچ‌چشمی‌زین‌همه‌چشمی‌که‌داردشرم‌نیست   اینچرخ بی آزرم را بشنو ز من بی اشتباه

جزشوخ چشم‌پست‌ودون‌پرورنخواهدیافتن[4]   باجنس‌وفصل‌ار منطقی‌خواهدمراوراا کتناه

گر جنبش او مستقیم‌بودی فرو ماندی زکار   زیرا که مر ابعاد را حدّی است از صنع اله

بردور بنهادش اساس زیرا نگردد منقطع   روزی ز دنبالهٔ شب و شامی ز دنبالهٔ پگاه[5]

ازروز وشب زادازین‌فتن ورنه چرا برطانوی   سامی‌شود در نیمروز جامی گسارد در هرراه[6]

آموزگار تو شود اندر دبستان ای شگفت   تو همچو نوآموز پور اوهمچو بو نصرفراه[7]

چون‌نیست‌اندر چرخ‌تو‌ایچرخ جزتیر غلط   زیرا کشد از باختر تا خاوران دشمن سپاه

خواهی‌بعمدا یابسهو یك تیر دیگر کن رها   بنشان‌تواین دیوانه را ازگاه درهروانه گاه[8]

دوشیدوبرکنند‌ازبنه‌درهرچرا که پشم وشیر   مِنْ كُلِّ ذاتِ الدَّرِّضَأنٍ مِنْ كُلِّ ذاتِ الشَّعرِ شاه[9]

ایمردم خاورزمین ایران‌وافغان‌هندوچین   تاکی بغفلت اینچنین بردن بپایان سال وماه

با آدمی پیوند دیو حکم خرد داند محال   چونانکه حکم تجربت پیوند روغن با میاه

گر ازجریدهٔ مصر وشام برق یمانی‌برجهد   نخروشد او چون تندرم هرکز برای انتباه[10]

نه چهره آری سخن چون من‌سخن‌آراسته   نه‌کرده غوّاص عدن‌چون من‌دراین‌دریا شناه

۱ – شبرو دزد – اشاره بماهی که ابن مقع از سیماب درچاه نخشب تعبیه کرد   ۲ – گاه بوتهٔ زرگری که زر وسیم در آن گدازند   ۳ – فی‌المثل بلغ السیل الزّبی یعنی رسید سیل به بلندیهای زمین که آنجا را هیچگاه آب نمیگرفت – در موقعیکه کار ازحد تجاوز کنند و امر اشتداد یابد این مثل را گویند.   ٤ – شوخ چشم بیحیا   ٥ پگاه صبح   ٦ – برطانوی بریطانیائی – سام جد رستم – نیمروز سیستان   ۷ – ابونصر فراهی صاحب نصاب‌الصبیان   ۸ – گاه تخت – هروانه گاه جاي شکنجه و محل سیاست ومحبس   ۹ – از هر میش صاحب شیر – ار هر گوسانند صاحب پشم – دّر بفتح اول و تشدید شیر و بسیاری آن   ۱۰ – تندر رعد

نه ساربان آویخته چون من درا براشتری کفتی برای کاروان درشب شده چاوش ماه [1]

درحکمت و پند باستقبال خاقانی گوید

چون روز خود ندید سکندر در آینه بیهوده بود کردن اسکندر آینه
چون نقش وقت خویش درآن آینه نیافت بودش چو شاخ بی ثمرو بی بر آینه
جام جم ارکه آینهٔ راز چرخ بود چونش نداد آگهی از بیور آینه [2]
نشگفت اگر نهفته کند راز ازدوچشم فرمان چو از قضا رسد ایدون بر آینه
فرمانده زمین و زمانه بود قضا خود کیست تا که نبود فرمانبر آینه
برجم چولوح ساده شد آن جام و نیز شد بر فیقلوس حقّهٔ بسته سر آینه
شحنهٔ قضاست قاهرو مقهور او جهان لا یعلم است جام و لایشعر آینه
راز زمانه سخرهٔ زادهٔ زمانه نیست گیرم که جام بخرد و دانشور آینه
با صد هزار زیرکیش برگرفته گیر بامکر اوست ابله و بی مشعر آینه
از چنبر زمانه نیاورده سر برون دانای راز او نشود ایدر آینه
گیرم که آینه است رصد بند اختران از راز اختران نبود برخور آینه
بامحرمان کنند نهان آشکار و نیست با چرخ جام محرم و با اختر آینه
باچرخ جام و آینه محرم نبود چون جم کرد جام قبله و اسکندر آینه
آئینهٔ دلست سطرلاب راز چرخ هان از درون خویش بدست آور آینه
گر از ذنب جدا نشود آینهٔ سپهر هر صبح تیره بردمد از خاور آینه
مگذر ز راه این کره ای آسمان نورد تا تیره ات نگردد از این معبر آینه
ترسم همی که تیرگی ملحدان عصر زین نا گزر گره کندت بد تر آینه
ترسم بپوشدت دم این کافر از جمال گر چه بروشنی است ترا اظهر آینه
نه نه که آینهٔ تو شرر افکن آذریست کآتش زند بخر منشان یکسر آینه
در آینهٔ قمر نه فزایش نه کاستی است هستش بچشم تو کم و بیش آور آینه
از چشم تنگ و دیدهٔ ناراست بین تو کژ گشته ماه راست بهر کشور آینه
جنبنده سقف آینه گون سپهر هست زاینندهٔ حوادث گیتی هر آینه
هرگز نگشت محور از آن صورتی که هست مانند دهر چرخ صور پرور آینه

---

[1] - درا زنك بزرك - چاوش نقيب قافله [2] - بيور نام ضحاك

با آسمان آینه گون دم بزن بعجز — کز دم همیشه گردد تیره تر آینه
هین برمکش غریو که می نشنود غریو — کر کور نیست آینه باشد کر آینه
کوری ندید آینه زیرا که کحل چشم — دارد ز نور آن سر نه زین سر آینه
منکر مشو ز قدرت یزدان و می نگر — بینای بی ز مردمك و محجر آینه[1]
خواهی کز اضطراب دلم پی بری بنه — بر دست مرد لرزان پیش خور آینه
در آینهٔ جهان همه صورت نموده شد — جز صورتم که بست برویش در آینه
یا صورتم نبود سزاوار آینه — یا بهر صورتم بُد نادر خور آینه
زین هر دو سعد چرخ برای نمود من — نه اکبر آمد آینه نه اصغر آینه
من همچو آینه بدم و آینه چو آب — گردد ز زنگ تیره در آبشخور آینه
انگاشت همچو کهنه پلاسی مرا و خویش — پنداشت همچو بافتهٔ ششتر آینه
پیوند من ندید مناسب که کس ندوخت — پارهٔ پلاس و دیبه بیکدیگر آینه
نه نه که بد ز رشتهٔ مریم نسیج من — هم بد سداد خون شکاف غر آینه[2]
این آینه چو خُشنی و من یحیی حصور[3] — زیرا نگشت با من هم بستر آینه
بر آینهٔ جهان بوزیدم چو گرد ازآن — پوشیده رو که تا نشود مغبر آینه
گرد سیاه تیره کند دیدهٔ بصیر — زین رو نهفت روی از این صرصر آینه
من گرد او فشانده ز دامان خویشتن — وز گرد من کشیده بسر معجر آینه
در پیش صرصرم که کند کوه را زبن — بودش بسان کشتی بی لنگر آینه
برروی او چو دود دویدم ازآن نهفت — روئی شکفته تر ز گل انضر آینه[4]
نه من فروختم خود و نه او مرا خرید — بودم گرانبها من و ارزان خر آینه
خون شد دل چو آینه وارم ازآن مژه — هرچند خون نگردد از نشتر آینه
این بدکنش زمانه تنم را شکست خرد — سنگند حادثات و تن مضطر آینه
آری چگونه خرد ز هم نشکنند سپر — الماس چون خدنگ بود اسپر آینه
گفتار عالمان ز لب اهل جهل چیست — چون کور بی بصر که نهد در بر آینه
آئینه صورتش بنموده ولی از او — لایظهر است صورت و لم یظهر آینه

---

۱ ـ محجر بکسر میم کاسهٔ چشم ۲ ـ غرزن بدکار وقحبه ۳ ـ خشنی بضمّ اول زن فاحشه ـ حصور بفتح اول وصاد مهمله مردی که زن ندیده باشد انّه کان سیّداً وحصوراً ۴ ـ انضر افعل التفضیل از نضارت بمعنی تازگی وخرّمی وطراوت

آن چشم بسته بود در آئینه منطبع / لیکن نه خویش دید نه پهناور آینه
هر واعظی که بهر طمع شد سخن فروش / کوریست بر فراشته بر منبر آینه
گفتار او نموده بدان گول گیر مرد / کت نیست ای کمند هوا از در آینه[1]
هم عشوه ده چوغولی وهم عشوه خر چوگول / قول تراست فعل تو روشن تر آینه
جویای حال باش نه گویای قیل و قال / نگشاد لب بخیره بخیر و شر آینه
برخود مبند گفتهٔ پیشینیان که از / تبدیل عکسها نشود دیگر آینه
هین برپلاس خویش پرند کسان مدوز / بر چین مبند سرو نه بر کشمر آینه
روشن کن از فروغ درون آینهٔ ضمیر / گر از فروغ روز بود انور آینه
سنگی زکان خویش بدست آرو میگداز / بزدای آنقدر که شود ازهر آینه
چون شد ز دوده سنگ ببینی معاینه / کاندر میان سنگ بود مضمر آینه
ابری ز بحر خویش برانگیز و پاک کن / زنگ سخن که زشت بود اغبر آینه
آئینهٔ چمن بزداید بآب اگر / گردد رهین زنگ چو گردد تر آینه
دربر مرا چو قلزم و گردون بود ز خویش / صورت نمای گوهر و هم اختر آینه
دارم ببر ز پرتو میناگران چرخ / بینندهٔ حقایق بحر و بر آینه
یکسر بصر شوی و برو بی غبار تن / آموزگار تو شود ایجان گر آینه
بگداز تن چو صوفی صافی و برهمن / تا پاک رفته گردد ازین عثیر آینه[2]
معشوق را بعلم نظر جذب کن بخویش / زین شد امام اهل نظر یکسر آینه
بزدوده شد بدانش و حسن عمل روان / چونانکه شد ز دوده بخاکستر آینه
چشمی است بیغرض نگر آئینه درجهان / تا بفکنی غرض ز درون بنگر آینه
افزون ز هرچه هست نبیند نه کم از آن / نه احولست آینه نه اعور آینه[3]
زیبا و زشت را بنگارد بدان صفت / کو را بود بعینه در دفتر آینه
نه بیشتر بگوید نه کم از آنچه دید / زیرا که نیست چون من و تو کافر آینه
بی لاغ در بلاغ بود چون پیمبران[4] / درصدق و راستی است چو پیغمبر آینه
تزویر و زرق هست نکوهیده خصلتی / زین لقمه پر نکرد چو تو ژاغر آینه[5]
یکسان نمایدش بنظر همچو صوفیان / گر سنگ خاره بیند ور گوهر آینه

---

۱ ـ ازدر لایق وسزاوار ۲ ـ عثیر بکسر اول وسکون ثاء و فتح یا خاک و گرد ولای ۳ ـ اعور مرد یک چشم وواحد العین ۴ ـ لاغ هزل وفریب ومسخرگی ۵ ـ ژاغر حوصله وچینه دان

باترش وتلخ‌روئی هربدخوئی بساخت — دارد حدیث خلق حسن از بر آینه
نگذارده است فرق زمسکین نوازیش — در مرد نو شعار و کهن مئزر آینه[1]
بیمزد و منّتی است نمایندهٔ عکوس — هرگز نجست بهرهٔ سیم و زر آینه
نه همچو زید داده بچالیش رو بعمرو — نه همچو عمرو تاخته بر جعفر آینه
پیکر جدا زمایه اگر نقش بسته نیست — بنمود چون زمایه جدا پیکر آینه
در آینهٔ مطهّر آدم بلیس دید — چون عکس خویش کرد ملامت بر آینه
آن‌خودپسندبین که هم‌ازخودرمنده گشت — بنمود چون نهاد خودش یکسر آینه
ای‌فتنه گشته برخود وبرخوی خویشتن — چون میرمی زخود چه‌شدت همبر آینه
مرگست آینه تو ازآن میرمی ز مرگ — زشتیّ و زشت راست چنان کاژدر آینه
آئینهٔ خیال همیدون بود بفعل — چون قوّت خیال بود در سر آینه
سرخی زگونهٔ توو زردی زرنگ تست — ور نه که نیست احمر و نه اصفر آینه
چون صنع داد صبغهٔ بی رنگیش از آن — هررنگ را چو صوفی شد مظهر آینه
چون رنگها تجلّی بی رنگیست از آن — نه احور است آینه نه اسمر آینه[2]
بنمودن صور بودش زیب گوهری — محتاج نیست زین بدگر زیور آینه
صورتگریست لیك نه بر دیبه و پرند — بی خامهٔ سترده و بی محبر آینه[3]
پیمایش بلندی دیوار باره را — ازبهر هندسی است نکو مبصر آینه[4]
نا موخت از معلّم فرزانه ز ابتدا — جزباب چون وچند از آن ده درآینه[5]
نشمرد خویش را ببزرگی ز هیچ نقش — دارد حذر ز آیت و استکبر آینه
معنی نگار گر بدی آئینه در جهان — بنمودیت بشکل خر و استر آینه
دادی نشان گوهر جانت اگر بدی — رسّام ماده روبه و گرگ نر آینه
دیدار جان پاك نگردد میسّرش — آنرا که او نگرد رخ دلبر آینه
بر تن چو گشت نفس بهیمیت کدخدا — نفس ترا چه جلوه دهد جز خر آینه
جز صورت ستور چه بنمایدش دگر — خر بنده چون نهد بسر آخور آینه[6]

۱ ـ شعارلباس ـ مئزر شلوار ۲ ـ احور سپید بودن باسخت‌سیاه بودن بدن ـ اسمر گندم‌گون ۳ ـ حبر مرکّب
٤ ـ مبصر بکسر میم اسم آلت است ٥ ـ ده در اشاره است بعقول عشره ٦ ـ خربنده کسیکه خر و الاغ را بکرایه دهد و آنرا تیمار دارد و خدمت کند

ننمایدت حقیقت گو بنده جان که نیست جز چند و چون نگارگر جوهر آینه
تو خودنهاد خویش ببین در درون خویش گر کرد بر تو دور ز تو تسخر آینه
چون بنگری در آینه ازعکس روی تو تسخر زند به بتکدهٔ آزر آینه[1]
ور من کنم نظاره در آن زین رخ و مژه قارون شود ز لعل و گهر وز زر آینه
گر ز آینه چو سنگ شود چشمهٔ روان گردی روان ز عکس لبت کوثر آینه
خوشبوی گشت آینه گر عکس موی تو گفتی بخود کشید همه عنبر آینه
خندان شود ز روی تو چون برق و زین مژه گریان شود چو ابر مه آذر آینه[2]
زین صبح تا بصبح دگر همچو من مدام بنشیند از فراق تو بر آذر آینه
یکوقت نوش خوار و دگر وقت زهر خوار چون من همیشه نیست هلاهل خور آینه
زین فرصت مشاهده تا فرصت دگر باشد فکار و خسته از این خنجر آینه
ور سوختی ز آتش دوریت چون دلم انگشت وار گشتی از این اخگر آینه
ور برفروختیش درون چون من از فراق بودی بسان سینهٔ من مجمر آینه
سوزی دگر بدیش و دگر گونه مستیئی خوردی چو بنده بادهٔ شوقت گر آینه
شرح فراق روی تو گفتی بصد زبان گر بود همچو بنده سخن گستر آینه
چون کعبهٔ جمال تو بنماید از صفا گردد برای دل حرم و مشعر آینه[3]
جور تو گشت بیش که گردد ز حسن خویش آگاه و هست جانی لایغفر آینه
خوبان چو اخترند فره چون ترا گزید زین اختران بیعدد و بیمر آینه
در روی تو سعادت و اقبال دید بیش زین اختران ز جدول بو معشر آینه[4]
گر حور در کشد بکنار اندر از عفاف نفشاردش چو زانی بد محضر آینه
تردامنی است صحبت خوبان بذوق نفس خود را نکرد هرگز دامن تر آینه[5]
طاهر نظر نبازد اگر افتد اتفاق میدان یقین که هست ازآن اطهر آینه
با ساده طلعتان و حجابی سمنبران هم خواهر است آینه هم دادر آینه[6]
هرگز خیانتی نکند در امانتی مرخوی زشت را نبود مصدر آینه
هم نیك محضر است بدانسان که دیدهٔ هم هست چونکه گفتم خوش مخبر آینه

---

۱ – ازر بتکر پدر یا عم حضرت ابراهم که بت تراش بود   ۲ ـ آذرماه برج بهم ازسال شمسی   ۳ – مشعر بفتح میم جای قربانی ومزدلفه که جائیست میان عرفات ومنی که وقوف در آن ازمناسك حج است   ٤ – ابو معشربلخی جعفر بن محمّد منجّم معروف متوفّی سنهٔ ۱۷۲   ۵ – تردامن کنایه ازفاسق وفاجر وعاصی ومجرم است   ٦ ـ دادر برادر

چون روز رستخیز کند کرده ها پدید   پرهیز دارد از عمل منکر آینه
ترسد همی که چون من و تو روز رستخیز   از بهر باز خواست شود مُحضر آینه[1]
هر نطفهٔ که در شکم مادر اوفتاد   گردد برای او رحم مادر آینه
دارم یقین که آینه گردان روزگار   دارد برای هر عمل از کیفر آینه
پاداش دیو را بود آئینه جمّشید   جمشید راست مارگز حمیر آینه
کیخسرو است آینه بهر فراسیاب   گر بد فراسیاب پی نوذر آینه
بخشندهٔ شمایل نیکوست کردگار   کز صنع اوست بر تو ز تو ابصر آینه
آئینه است ذات وصور اندر او عکوس   پیش تو صورتست نه مستبصر آینه
نقش من و تو لعبت مرآت سیمیاست   لعبت بپیش دیده و پرده در آینه
لعبت نهفته گشتی و آئینه آشکار   گر بد ز پیش چشم تو پرده در آینه
پنهان شود ز دیدهٔ عارف همه صور   گردند نا پدید همه اندر آینه
خورشید ابره وار شود ابر آستر   تمثال چون بطانه ظهاره بر آینه[2]
تا فتنهٔ سپاه نگردد حجاب شاه   بنشاند گرد تیرهٔ این لشکر آینه
یاری ز یاوران هنرمند جو که سنگ   از خود نگشت بیمدد یاور آینه
ایدل تو خویش آینهٔ خویش‌داش و بس   گر داشتی طغان ز پی سنجر آینه
روشن بخویش باش چو خورشید نه چو ماه   کورا ز نور هور بود انور آینه
مه قنبر است و قنبر پاکیزه کیش را   روشن بود ز خاك در حیدر آینه
مه را چو قیر بود گر آئینه بی فروغ   ز آن نور بر کشید بسر چادر آینه
آورد بهر یوسف صدّیق ارمغان   یار وفا گزین صفا پرور آینه
تا بنگرد جمال خود و آورد سپاس   ور حسن او فزاید زیب و فر آینه
من هم برای طلعت یوسف رخان عصر   کردم بسان طلعت آن مهتر آینه
تا لطف طبع خویش در این آینه پدید   بینند آنچنانکه صور اندر آینه
وز آفرین و زه شان بر سر نهد چو شاه   رخشنده تاج فرّهی و افسر آینه
هرشعر زین چکامه چو شاخیست بر درخت   کآن شاخ را بود ثمر نو بر آینه
بگشادمش ببازوی ستوار چون علی   گر بود سخت همچو در خیبر آینه

۱ ـ محضر بصیغهٔ اسم مفعول   ۲ ـ الظهاره ابره دان والبطانه آستر

پیچیدمش بصنعت داود چون زره   پولاد وار بود بسختی ار آینه
بر طبع بی بضاعت کس گر عسیر بود   بر مایه ور ضمیر بود ایسر آینه
چون جرعه نوش چشمهٔ دل بود خاطرم   سیراب گشت نیز ازین کوثر آینه
شهباز بود آینه در خورد دست شاه   بشتافت سوی دست شه صفدر آینه
بر کشتن زمانه نمودت عیان که کرد   حشر شهید و ناصر مستنصر آینه
دست ودهن نداشت وگرنه ازین ورق   کردی دف و ز خامهٔ من مزمر آینه
تا بر نوای نای و دف آید برقص و وجد   چو نانکه از نسیم صبا عرعر آینه
روی زمانه گشت چو یوسف که مصر نو   افکند بن ز خامهٔ پر شکّر آینه
بر فهم خود گری نه بر این گفته خیره خند   ناقص توئی نه ناقص و نه ابتر آینه
آئینه دیدهٔ که نماید صور ولی   معنی نماندیدهٔ ای سرور آینه
از گوش کن قدح که ز الفاظ همچو رز   اعجاز کرد و کرد می احمر آینه
ارگوش سازجام که درصنع این شراب   جز طبع من نداشت دگر معصر آینه[1]
این آینه ز سنگ ندارد هراس و بیم   گر چه زسنگ دید زیان و ضر آینه
پیغارهٔ کسش نکند خسته ز آنکه بست[2]   بر خود ازینسخن ز ره و مغفر آینه
چشم از پی بصیر بود گوش بهر کر   عقل از برای مردم دانشور آینه
با آینه مچخ که زهر بیت این نشید   دارد بدست خویش پرند آور آینه[3]
دعوی مکن که چرخ سخن را تومحوری   تا نشکند ازین سخنت محور آینه
از انعکاس لعل روان بخش تو اگر   چون مرغ عیسوی شد جاناور آینه
زین پس زشاخ سدره برون آورد صفیر   کز روح قدس یافت کنون شهپر آینه
شدمست ازین چکامه بدانسان که کس زمی   ناخورده درد وصاف زیك ساغر آینه
کرد آرزو که صورت طوطی دهد خداش   تا چیند از چکامهٔ من شکّر آینه
شکّر چرا طمع نکند آینه که دید   در کلك من مزاج نی عسکر آینه
آمودمش بلعل و گهر طوق زر از آن   گردن فراز گشت بدین چنبر آینه
بی گوش بود آینه و بهر کرد گوش   چون بر مثال خواجه مه چاکر آینه
دریای من ندیده و کفهای موج او   در حیرت اوفتاد ازین فرغر آینه[4]

---

۱ - معصر بکسر میم اسم آلت واسباب فشردن و بیرون کشیدن آب وروغن   ۲ - پیغاره طعنه و سرزنش
۳ - چخیدن کوشیدن وستیزه کردن - نشید شعر که درجواب شعر دیگرخوانند - پرندآور تیغ وشمشیر جوهردار
۴ - فرغر گودال آب ونهر کوچك

خرسند شد بدستهٔ گل از بهار من — غافل ز باغ یا سمن و نسترآینه
آئینه بینوا بدو اکنون بدین نوا — بر زد خروش چون زهوا تندر آینه [۱]
درلای بود پای فرو بسته و کنون — یا زید هر دو دست بدو پیکر آینه
دوشیزه بود آینه نادیده جفت وخفت — امشب بناز در حرم شوهر آینه
دی بود نا توان وشد امروز با توان — فردا کند بنیروی خود مفخر آینه
چابك روی زکلك من آموخت تا که گشت — کشتی میان بحرو صبا در بر آینه
با این چنین فروز کز او هور بردوام — زیبا بود ببارگه قیصر آینه
آئینه گشت شهره چو بزدو دمش ززنگ — وز بارگاه شاه شود اشهر آینه
فرمان بمن دهد نه بخاقانی کبیر — گر در میان ما دو شود داور آینه
با نقش کعبتین من آمد بدر چو برق — نز دستبرد طبع وی از ششدر آینه
آئینه در زمانهٔ او بود شاعری — شد اندرین زمانه عجب اشعر آینه
گر نادرهٔ زمانه بُد آدون که گفت او — ایدون شد از عنایت من اندر آینه [۲]
در عهد او گر آینه میکرد ساحری — باطبع من قرین شد و شد اسحر آینه
بر آینهٔ توانگر وی از عطای شاه — پیشی گرفت ای عجب این افقر آینه
بنگر چه خوش دوید نیاورده زیر ران — نه ادهم و نه اشهب و نه اشقر آینه [۳]
گر از بهار او چو گیارست آینه — رست از دیم چوعبهر و سیسنبر آینه
درفرودین او اگر آئینه خوش شکفت — خوشتر از آن شکفت بشهریور آینه
میزان راستی است چو آئینه پس خلاف — نزمن کند قبول نه زو باور آینه
محضر بپیش قاضی و شاهد چرا برم — هم شاهدیست عادل و هم محضر آینه [٤]
کردم برای دیدهٔ آنکس که دیده نیست — لاغر تنم چو رعد ازین حنجر آینه
شد حنجرم چوصور ازیرا کز این سطور — انگیخت رستخیز بدین مسطر آینه
الفاظ را زشوخ بشاعت بشست پاك — شد اندرین قصیده مگر کازر آینه [٥]
روضهٔ بهشت وارشد این چامه ازخوشی — وآن روضه راست آهو مینو چر آینه
هر بیت ازین قصیده دراین روضه چشمه ایست — کش رست از کنار چو نیلوفر آینه

---

۱ ـ تندر رعد ۲ — آدون اشاره بزمان ماضی ـ ایدون زمان حال بمعنی اکنون ـ اندر صیغه تفضیل از ندرت
۳ ادهم اسب سیاه — اشهب اسب سفید — اشقر اسب سرخ ٤ — محضر ورقه استشهاد ٥ — شوخ چرك وکثا
بشاعت مزه بد وبوی بد ـ کازر رخت شوی

مکثار گرچه حاطب لیل است فی‌المثل هر گز نبود و نیست ازین معشر آینه [1]
سوزید بر مجامرو سائید بر صدف عود قمار و غالیهٔ اذفر آینه [2]
با هشتمین سپهر مگر گفت آفتاب هر گز بپیش طلعت من ماور آینه
کز فرّهٔ فروغ و شعاع جمال من پنهان کند هر آینه گردان هر آینه
میراندم این گزاف و بمن گفت‌های های از مسلك قویم ادب مگذر آینه
زد بانگ کای فریفتهٔ نفس خویشخواه خود را بخیر خیر بکس مشمر آینه
بیدادگر مباش و ز انصاف رخ متاب نه تو مسیح گشتی و نه عازر آینه [3]
بادا هزار رحمت بر خاك آنکه گفت ما فتنه بر تو ایم و تو فتنه بر آینه [4]
رخشنده باد بهر نثار ضریح او هر صبحدم ز میغ پر از گوهر آینه
آئینه این فسانه بانجام برد و باز گر حاضری بگوید هم از سر آینه
زاینده نیست آینه لیکن ازینسخن زائید تا بسوده همه دختر آینه

درحکمت وفلسفه ومعنی عشق وشکایت گوید

گر بژرفی در نهاد خویش یورا بنگری واقفم کاندر نیاز خویش ریبی ناوری
از چه میزاید نیاز و احتیاج اندر نهاد از ره نقصان و مردم نیست از نقصان بری
چونکه بینی پستی اندرجان خویش وکاستی بگروی هم زی کمال و هم بجوئی برتری
کودکی و زآن سوی فرهنگیت آید نیاز تا که زنگ جهل ازدل دردبستان بستری
چونکه گوشت فرّهٔ مردان جان پرور شنود [5] شد دلت انگیخیه اندر ره جان پروری
چونکه کودك بشنود افسانهٔ پریان شبان [6] جای مهرش برگراید سوی دیدار پری
اندرین جنبش ترا باید گزیدن چند چیز میشمارم باتو یك‌یك تاتو یك‌یك بشمری
دانکه ایمان راست اندر جان پاکان پایها نیست خود یکسان فروغ مهروماه‌ومشتری
لیك آنمایه کزاو نگزیردت ایدون شنو تا که روزوشب بغفلت در چوکافر نسپری
کز نیاز چرخ و انجم وز نیاز گوهران باش بیرون زینجهان بر بی نیازی آوری [7]

---

١ ـ المِکثارُ کَحاطِبِ اللّیل پرگوی مانند کسی است که درشب هیزم از صحرا بر کند که مظنهٔ آنست که جانوران موذی که درزیر خاك بنهان باشند اورا گزندرسانند - معشر گروه ازمردم ٢ - قمار نام شهري که عود بویا ازآنجا آورند ـ غالیه عطری‌استتیره‌رنك ـ اذفر بویا وشدید الرایحه‌ومجامر بفتح‌میم جمع مجمر بکسرمیم‌است ٣ - عازر نام آن مرده که بدعای حضرت مسیح زنده‌شد ٤ - خاقانی گوید : ما فتنه برتوایم وتو فتنه برآینه ما را نگاه درتو ترا اندرآینه ٥ - فرّه شأن وشوکت و شکوه وعظمت ٦ - پریان جمع پری است ٧ ـ آوری مقر ومعترف

آنکه از فرمان او هر لحظه دیگر گون شود　　از ره میل محدد وضع چرخ چنبری
که شود چون جان بیور[1] گاه چون دیهیم جم　　بسته دارد پیش حق گیتی کمر در چاکری
آنکه در دریای قدرش از حبابی بیش نیست　　سطح این بر رفته طارم در همه پهناوری
چار گوهر را پی پیوند سه فرزند داد　　گاه ساز آشتی و گاه سوز داوری
این ترا کیب سه گانه کرد از جنبش پدید　　هم بجنبش بالد و گردد بجنبش اسیری
صورت ترکیب فانی باشد و نا پایدار　　معنی ترکیب دائم هست در جلوه گری
چون تفکّر جان گویا راست ویژه بخششی　　با تفکّر باش در اوضاع این شکل کری
زین سبب دانای پیشین دفتر سمع الکیان[2]　　باز پرداخت و مجسطی کرد از دانشوری
هم زتشریح تن و از گوهر گوینده جان　　باز گفت او وز تفاعل در مواد عنصری
تاره اندیشه را بگشود بر آیندگان　　کرد در تاریك راهت فضل دانا اختری
ور گرائی زی نهاد خویش و ین بس نادراست　　که توره در سیر باطن زی نهاد خود بری
بینی اندر خویشتن علوی و سفلی منطوی　　که باستقلال خویش ایدون جهان دیگری
خویشتن را کن تماشا ایکه از رخسار تو　　برده وام اختر فروغ از گنبد نیلو فری
جلوهٔ حسن ازل را تو فروزان آیتی　　ای لبت رنگین وخط مشکین و زلفت عنبری
گر توخواهی سیر هستی یکسره درخود نگر　　که توهم دریا و هم غوّاص وهم یکتا دُری
لاجرم هر بحر را باشد کنار و معبری　　تو یکی دریای نا پیدا کنار و معبری
نیل شکّر در نهاد خویشتن بینی روان　　گر توجان چون نال مصری در ریاضت بفشری
چون طلسم تن شکستی گنج جان بینی عیان　　چونکه در خود بنگری آنکه ببینی تنگری[3]
عرش و کرسی محتکو یم روح قدسی نیز هم　　مر ترا اعراض وارند و تو همچون جوهری
ای دل چون عرش رحمانی علی العرش استوی　　بار خوان کاین استوارا درخورّی و ازدری[4]
خواستی تو مختصر نطقی و من کردم دراز　　شاید ار معذورمان داری به نیکو محضری
میکشد هر سو که میخواهد مهارم جذب دوست　　عشق گویا ساربانی میکند دل اشتری
باز می گردم ازینجا من بسوی مقصدت　　تا بیارایم سخن آنجا چو دیبهٔ ششتری
نیستم من صانع خود صانعی باید مرا　　روشن است این پیش دانا گر تو اور ابنگری

---

۱ ـ بیور نام ضحاك　　۲ ـ سمع الکیان نام کتابی است مرعجم راکه ارسطو آنرا تألیف کرده درمبادی طبیعت ودراصطلاح مقدمات علم طبیعی است که بحث دراحوال وطبایع اکوان وموجودات کند وکیان مصدر وبمعنی طبیعت است　　۳ ـ تنکری ترکی بمعنی خداست　　۴ ـ ازدر لایق وسزاوار

آنکه بخشد جان زنده زنده باشد بیگمان
وآنکه ستوار است کارش تاش نادان نشمری

نیست افعالش چوافعال طبیعت راضطرار
کو توانائی دهد مر بنده و قادری

نا توانا چون توانائی تواند دادنت
کاین سخن درپیش دانا هیچ نبود باوری

پاك و خشوران زسوی اوت پیغام آورند[1]
تا بیاموزندت آن‌درسی که اورا در خوری

بهداهم اقتده فرمود یزدان در بنی[2]
کوش تادرسیرت وسانشان بخواری ننکری

آنچه گفتند از فرایض وز سنن وزکار به
د. پذیر این جمله را وباش در فرمانبری

پاك یزدان گفت "الله یحب المتقین"
هست نا پرهیز کاری مایهٔ هر مدبری

عقل اندر معرفت هرچند باشد مستقل
کو بود نیکو مجاهد صائب اندر رهبری

لیك گردد نا توان و زار در آداب راه
زین سبب گسترد یزدان مسند پیغمبری

بازدان اوّل کمال نفس انسانی که چیست
از حکیمی راز دانی نه ز مشتی سرسری

تا بدانی کاملانرا زآن نشان و زآن صفت
ورنه درنخّاس جای رخش رستم خرخری[3]

چون تواز بیجاده میناهم ز پیروزه شبه
می ندانی باش چندی پیشکار جوهری

بس غلط کارند مردم ای بسا گوهر فروش
کو نماید خویشتن را گوهری از ساحری

عقل نقّاد است اینجا دامنش ستوار گیر
کو شناسد از نظر مهره‌فروش از گوهری

باز دان عقل مجزد هم زو هم مختلط
صعب کارا که تودرهر گام درجوی‌وجری

گر تو از آغاز کار انجام خودرا گم کنی
نسپری جز راه باطل گر خسیسی ور سری

چون بدانی از پژوهش جان گوبا را کمال
همچومرغ رسته از فخ سوی‌او بایدپری[4]

تا نبارید است سنك منجنیقت بر حصار[5]
جهد کن تا آبکینهٔ خویشتن بیرون بری

چون بسنجیدی تزلزل را بخاطر ره مده
کز تزلزل می نزاید هیچ جز خیره سری

یکدل ویك‌رویه کن شبگیرازینجا کز دو دل
جنبشی ناید و گر آید بود هم ابتری[6]

این تزلزلها پذیرد اندك اندك کاستی
چون فزاید چشم سالك رافروغ مبصری

ازچه مس و زر شود زآمیزش علّت فلزّ
چون علل رو باز گیری زرّ باشد جعفری[7]

چون تزلزل شد برون آمد ثبات اندر طلب
زین میانه عشق بالد همچو سرو کشمری

---

۱ ـ وخشور بفتح اول پیغمبر ۲ ـ بنی‌بضم‌نون قرآن مجید ۳ ـ نخاس‌ستور فروش ومحل خرید وفروش ستوران رخش نام اسب رستم ۴ ـ پژوهش تجسّس و تفحّص ـ فخ‌دام شکار ۵ ـ منجنیق فلاخن مانندی‌است بزرك که برسرچوبی تعبیه کنند وسنك وخاك وآتش درآن‌کرده بجانب خصم‌اندازند ۶ ـ ابتر ناقص ودم بریده ۷ ـ زر جعفری زر خالص

چونکه عشق اندر درونت جای بگرفت وقرار　ز آن دری باشی همه هرچند با ما ایدری
حدّ اول عشق را تسلیم آمـد ای پسر　وآن دگر حدّش فناوز خویشتن بودن عری
عقل چون بالید برخود عشق باشد یکسره　اینسخن بشنو ز من کاین نکته نبود دفتری
راستی زاید زعشق و هم امانت هم خلوص　شرك باشدكار بی اخلاص و دستان آوري
ازدل وجان روسوی مزگت نه از تن زآنکه تو　تیم و کاخ اندر بجان وزتن بمزگت اندری[1]
پایـهٔ منبر تراشیده است تیشهٔ فعل تو　ایکه چون قوّال در غوغا فراز منبری
معنی دیگر کنم پیدا کنون از بهر عشق　گر کنند گوینده را شنونده گوشت یاوری
گوش جان بگمار لختی بردریچه هوش من　منت از جان می گسارم تو بدل کن ساغری
چونکه گردد چیره بر دل مهر وآنسان مرترا　کز جهان و جان بی پیوند جانان بگذری
هر کجا زینسان شگفتی بشنوی اندر جهان　عشق دانش کو بود بالا چو دست حیدری
دیده ام هندوزنی کربهر جفت مرده سوخت　خویشتن زنده میان شعله هـای آذری
عشق همچون ذوالفقار اندر دودست حیدراست　کو ببرّد گردن الحاد و شرك و کافری
هست ایمان همچو پیکرعشق چون جان خوشدلي　کاندر اوجانی کندمی عشق وایمان پیکری
وَ الَّذِینَ آمَنو اَشَدُّ حُبّاً ازبُنـی　باز خوان ای مهر افزا تا زقرآن برخوری
گرتو اِنْ کنتم تُحِبّون یاد داري ازقران　باز دانی ساز عشق از های و هوی مفتری
عشق و ایمان عود و آتش وارافروزد نشاط　ایخوشا کاین عود وآتش را کند جان مجمری
معنی خلوت ز من پرسید دوش آزادهٔ　گفتمش قید حواس باطنیّ و ظاهـری
گفت از چه گفتم از اشغال گیتی یکسره　فرّخا مردا که او یکسر کند کار آنسری
ور شمارم کار حسها یك بیك گردد دراز　ترسم ازاطناب رنجی گوش از من برگری
پاك یزدان گفت خافُوا مؤمنان را درخطاب　کی تهی باشی زخشیت گر تواز ایمان پری
ترس زاید مرد را در دل که فرّخ روز او　یاوه شد ازدست خیره چون زجم انگشتری
جم بزاری یافته است آن یاوه گشته خاتمش　تو بدانی یاوهٔ خود یافتن رو چون گری
ای امین الحق که یادت با دل خونین من　آن کند کـه فرو دینی باد با لالهٔ طری
در گشاد آید دل تنگم بیـاد روی تو　تو مگر اردی بهشتی بر گلان جامه دری
گرچه میدانی که دهرم تلخ دارد کام جان　یاد تو اندر روانم کرده هردم شکّری

۱ – تیم کاروانسرا ـ مزگت بفتح اول وکسر گاف فارسی مسجد وخانه خدا

آسمان سوگند دارد تا کند بر من جفا — نیز من سوگند دارم تا کنم زو صابری
راست. بالا دارد اندر کین من این کوژ پشت — با من این فرتوت برناوش کند کند آوری[1]
گر پسندر وار دارد آسمانم باك نیست — ور کند گیتی بمن هم حیلت ما پندری[2]
زآنکه دین احمد مختار بابائی کند — مرمرا همواره و مهر شاه مردان مادری
آن ز روی ماه زنگ امتناع خرق شست — وین ز سوی باختر برکاشت مهر خاوری[3]
وین سیه دستار کز تشریفشان دارم بسر — پیش من خوشتر ز رخشان افسر اسکندری
ای امین الحق همان بهتر که تو زیف مرا — در پذیری و بدست ناقدانش نسپری[4]
زآنکه تو از لطف بپذیری بشیزهٔ من چو زر — ناقدانرا سخت آید بر دغل نام زری[5]
دانکه مر گویندگانرا هست رسمی ازقدیم — کز نسیج کلك خود لافند از مستکبری
هم بر این منوال باشد آنچه ایدون بنده وار — عرضه میدارم در آنحضرت بلفظ شاعری
میفشاند آستی طبعم بشعر اندر کنون — پهن کن دامان جان و پرکن از دُرّ دری
طبع من دارد هزاران کان گوهر تا که من — بر تو افشانم بدانسان کآسمان گوید فری[6]
ای ادیب این نطق شیوا از کجا آموختی — کودکی و رودکی وارت زبان گشته جری
چون لب جانان بسودی خاك پایت بادهن — باز گشتی گر بدین گیتی روان عنصری
تا بسوده گوهر پروین فرو ریزد بشرم — زین بسوده گوهر من یعنی این نظم دری
آهوا بگذر ز دشت چین و خلّخ سوی من — کآب از تسنیم نوشی سنبل از مینوچری

در معانی سیاست و حوادث ایران گوید

بر شد از البرز ابر تیره چون زنگی زنی — ار فتن آبستنی و ز ایمنی استرونی[7]
یافته حبلی ز هر ناپاك این نا محصنه — کرده پر زهدان ز چشمه صلب هرنامحصنی[8]
رخنهٔ دیوار یأجوجش نهفته زیر ران — که نیاسوده دمی از دیو منکر زادنی
دود گندی بر شدو در مغز گیتی کرد جای — کش نداند رُفت هر گز عنبری یا لادنی
مر محن را از سحر تا شامگاهان آذری — مرفتن را تا بشب از بامدادان بهمنی[9]

---

۱ ـ کند آوری مبارزت و پهلوانی ۲ ـ پسندر پسر زن ـ ماندر زن پدر ۳ ـ برکاشتن بر گرداندن و اشاره است بردّ الشمس ٤ ـ زیف پول قلب وطلای مغشوش ـ ناقد صراف ٥ ـ بشیزه پول ریز بسیار تنك رایج ٦ ـ فري کلمه تحسین بمعنی احسنت وآفرین ۷ ـ استرون بفتح اول عقیم ونازاینده یعنی مانند استر ـ حبلی حمل و آبستنی ۸ ـ محصن حفظ کننده و نگاهدارنده فرج خود از حرام محصنه مؤنث ـ زهدان مشیمه و رحم ـ صلب استخوانهای پشت ازدوش تا بن سرین که نطفه ازآنجا آید ۹ ـ بهمن برفی که ازکوه افتد

تخم هر تشویش را اندر زمین پاشندهٔ　　شاخ هرامن وسلامت را تنه و بن بر کنی
در سیاهی زلف حورش خواندمی گرنیستی　　بر سر هر تار مویش بسته صد اهریمنی
بر مثال مردم صحرا نشین اندر هوا　　دیو بچگان از پلاسین جعبه کرده مکمنی
با همه میل طبیعی سوی پستی از چه ماند　　بی طنابی در هوا آونگ کوه قار نی
کوه را اندر هوا مسکن ندیده هیچکس　　از چه کرد این کوه یارب در هوامان مسکنی
هم کنب هم سقف باید خوشهٔ آونگ را　　کوه بی سقف وکنب کس دید کشته آونی [1]
سمّ ناقع [2] را تنش هم چشمه و هم نائژه　　نار دوزخ را کنارش هم درو هم روزنی
جز جزوش بر خلاف جانور فرزند زای　　شسته با خون چشمی و باقیر پرورده تنی
کودك و دخترش را بر تارك و آرنج در　　از خیانت گرزنی وز رنج دست او رنجنی [3]
منطقه [4] کودك بلاو مقنعه دختر عنا　　حادثه را آن شرار و این شرارا فروزنی
زین سیه چادر چنان تاریك شد ایران زمین　　که نماند اندر دلی امّید صبح روشنی
هرچمن را خاصه در ایران چنان شد آبیار　　که نچید از هیچ گلبن جز که خاری گلچنی
خون نگشته هیچ دل از زخم او درهیچ جای　　کس نخواهد یافت گر صاحی [5] زمی و ر مدمنی
بر نینگیزد طرب ازهیچ دل در هیچ بزم　　شید اگر ساقی شود ناهید گر بربط زنی
ریخت بر ایران ز تصریف فلك گرد بلا　　زین مشبّك تر ندیده هیچکس پرویزنی [6]
هر کجا بیناز حیرت دیده‌اش چون نرگسی　　هر کجا دانا دریده چون گلان پیراهنی
گر گلانرا پیرهن درّید دست لطف او　　این دلانرا پیرهن دست ستم بیرا کنی
پیرهان دل شکیب و پیرهان گل ورق　　این یگانه گلشنیّ و آن زبانهٔ گلخنی
آنچنان ایران مشوّش گشت ازتشویش او　　که نیابی اندر آن برمال وجان یك ایمنی
زین حوادث کوتر بالا زاید از مادر صبی　　کز دورنگی هموطن باهموطن شد کین تنی
چاره بیگانه مردم سهل باشد چاره چیست　　چون زخویشم سر برآرد از گریبان دشمنی
یوسف صدّیق از آشوب پیوندان خویش　　که بزندان در نشست و گه میان چه بنی
بال مرغی مرغ را بر بال بنشاند خدنگ　　هم ز بال خویش یا بد مرغ بد پا داشنی
ای تو مر ابطال سحر ساحرانرا وعده ده　　وار ها نمان یکسر ازنیرنگ هر جادو زنی

---

۱ ـ کنب ریسمانی که ازگیاه بافندکه در غایت استحکام است　۲ ـ سمّ ناقع زهر جمع شده مهلك ـ نایژه لولهٔ ابریق وشیرآب　۳ ـ گرزن تاج سلاطین ـ دست اورنجن دست بند　٤ منطقه کمربند　٥ ـ صاحی بهوش آمده ـ مدمن بضم اول وکسر ثالث معتاد بشرب مسکر　۳ ـ پرویزن غربال

ناجم و کافر ز هر سورو بما آورد کو[1] | کار فرما عمّری و صف شکن بو محجنی[2]
ملعبهٔ دیوان شد ایران و چراگاه ددان | تیر افکن آرشی کو تیغ زن کو قارنی[3]
ازبدان پرشدجهان‌وهربدی زینقوم‌خاست | خود بیالاید همه گاوان ده را ریخنی[4]
جسته اززندان جم‌بارسته‌زآن دیوارسخت | کش سکندرکرد بن از تخته تخته آهنی
آن ز راه نشر اخلاق بدو ز رع فساد | وین‌زروی نهب وسلب‌مال و جامهٔ هرتنی
خوشهٔ‌هرکس‌چنان‌دزددکه‌می‌هوش‌ازدماغ | یا که‌تف شبنم زروی برگ گل برگلبنی
ساده فطرت کودکان و اهرمن آموزگار | خودچه‌آموزدبجز کژی‌ّ کس‌ازاهریمنی
ای سوار مرکب پوینده باد اندر هوا | دیو را زنجیر نه در پای و غل در گردنی
صدهزاران‌دیوازهرسوپدیدارست‌ونیست | یك شهاب ثاقبی رخشان و بیلك افکنی[5]
شست‌زهگیرملك‌بشکست‌وخامش‌شدشهاب | دیوازان برده فرو درسینه‌چون در ناخنی
دربیت فرعون‌ودریا پیش‌وطوفان‌بار ابر | ممتلی کرده زمین گر شهری و گر برزنی
کشتی نوح دروگر خواه و بازوی کلیم[6] | تا که بینی معبری‌ّ و یا که یا بی مأمنی
برگلان پژمریده مان و زان کن ایخدای | آن صبا کز دم دهد هرشاخ را بشکفتنی
بازگردان این سموم قهر از گلزار من | تا نگردد گلشن من سخرهٔ هر گلخنی
خوشه بندد ازچه ازیاقوت زردوزرّناب | گر بصحرا بر فشاند دست لطفت ارزنی
دور دار از زهردشمن دیك حلوای مرا | دست شگرپاش تو بس دیك را پالا دنی[7]
میهن و مانش بجغندان عمارت کن سپار | کوست اندر ملك خاور دشمن هر میهنی[8]
ریشهٔ بس خانمانها کند در ایران زمین | کنده چون ریواج باد ازین‌بنا هر اُستنی[9]
گو فرو کن بند بند اندر تنش رمح بلا | گرکه ازامریك خیزد ورکه باز از برلنی
قاضی هفتم فلك از بهر تعجیل قضا | گو که نپذیراد از وی یك زمانی ضامنی
یك‌سما کی گوی تا برقوم دندان خای باش | یك سما کی گوی تا برقوم گردد طاعنی[10]
گر فرو رفتی بآب اندر چه بودستی زیان | این شیاطین زای خاکی از ددان آبستنی

---

۱ ـ ناجم بدمذهب وخارجی که طلوع کند و طاهر گردد ۲ ـ ابو محجن صحابی است که در جنك قادسیه دلیریها کرد وقصّهٔ دارد که درتواریخ مسطور واینجا محل ذکر آن نیست ۳ – آرش تیرانداز بی نظیر ایرانی که درلشکر منوچهر پهلوان بود و تیری ازآمل بمرو انداخت ـ قارن نام پهلوانیست که درزمان رستم بود ٤ ـ ریخن اسهال و شکم روش سعدی میفرماید نمی بینی که گاوی در علفزار بیالاید همه گاوان دهرا ٥ ـ بیلك تیر شهاب ٦ – دروگر نجار ۷ – پالادن بمعنی پالودن وصاف کردن ۸ – میهن خانه ـ مان نیز از توابع و بمعنی خانه است ۹ – ریواج ریواس است که رستنی معروفی است ـ استن ستون خانه ۱۰ ـ سماك رامح و سماك اعزل نام دو صورت از صور کواکب که یکي بصورت انسان تیرانداز است و دیگري دست فرو هشته

در جحیمی که نباشد حفره‌اش را تك پدید — او فتاده باد چون از ناتوانی مزمنی

آن شتاب آور که کند از بن درخت عاد را — بی درنگی کنده بادا او ز نهیبش لندنی

تفّ باد انتقامت گر بسوزد پرّ زاغ — حلیهٔ دوشیزه دزدی چرخهٔ بیوه زنی

باد طیب انگیز را پروازده از شش جهت — [1] تا که رو بد یکسره از شرق بوی منتنی

بردلم افسون مرغ سنگ پیل افکن بخوان [2] — وین کبوتر بچّه را ده بال شاهین اشکنی

تا که برهانم زدست این دژم غارتگران — [3] باغهای گشته استرون ز هر نسترونی

صرف صلح وجنگ لندن گشت صرفه آنچه رست — [4] دست پنجابی زنی بر دوك پیچان کیسنی

جز بسر کوب توان سر بهنتر مار اززمین — می نگردد کوفته باسنگ هر سنگ افکنی

شاه جرمن کوفت این پتیاره را الیك ازقضا — [5] حائل آمد در میانه کار افزا ولسنی

گر نیاوردی زمانه پای ولسن در میان — [6] از زمین کوتاه گشتی دست جور ساکسنی

بردیار او زبالا کن روان آن که که هست — خرد تر ازسنگ او افزون بوزن صدمنی

درازای هر که در ایران زجورش کشته گشت — [7] کشته در برطانیا صد ژرژ بادو کرزنی

پرّو بال فرّخت ای طوطی و طاوس هند — باد پر آژیده تیری دیدهٔ دشمن کنی

کاش طاوس تو لکلك بود و طوطی کرکسی — [8] تا برفتی مار وموش ازپورب واز دکهنی

نوز نا رفته برون از تنش سوز دامنه — [9] گو بگیرد گرمی حمّای ربعش دامنی

الغرض هرگز مبادا درجهان آسان زیان — ریمنی بینند رگردون لاجرم هر ریمنی

ذروهٔ تدویر آن سیّاره کز بدو وجود — هر نشاط و هر طرب را معدنست ومخزنی

از نوازشهای او آموخته در هر زمان — زخمه زن بر تار ابریشم طنین و تن تنی

گر بنام او نوازد بر مخیزادش ز چنگ — جز که هایا های سوکی یا که نالهٔ شیونی

کس نخورد ازدست بد پیمان او کز انگبین — [10] که بنای اندر نماندش چون سک گردرزنی

امن را عالی لوا کن فتنه را رایت نگون — فتنه انگیز جهانرا ده ز دوزخ مسکنی

درعروقش فتنه چون خونست دایم دوروزن — [11] خون فتنه خشک کن اندر تنش چون روینی

---

۱ ـ منتن بوی ناخوش و عفونت دهنده ۲ ـ اشاره بمرغ ابابیل که لشکر ابرهه را درعام الفیل برمی سجیل هلاك کردند ۳ ـ استرون بفتح اول نازاینده وعقیم ۴ ـ کیسنه ریسمانی که وقت رشتن بردوك پیچیده شود ۵ ـ ویلسن رئیس جمهور آمریك ۶ ـ ساکسن نژاد انگلیس ۷ ـ ررز بادشاه انگلیس ـ کرزن بضم اول وثالث رئیس الوزراء انگلیس ۸ ـ پورب ودکهن نام دومملکت ازممالك هندوسنان است ۹ ـ دامنه بی سجت است که محرقه ومطبقه گویند حمای ربع تب که هر چهار روز یکمرتبه آید ۱۰ ـ نای حلقوم ـ درزن سوزن ۱۱ ـ روین روناس که گیاهی است که جامه را بدان سرخی رنك کنند

ای پرا کنده دلان خاطر فراهم آورید ... همچو خیل حاجیان کعبه در عرصه منی [1]
بی معونت کار مملکت می نگیرد انتظام ... نانوا را کرویا میبباید و آویشنی [2]
چون برافغان صدمت آید تو فغانی کن بلند ... تورباترا باش هومان پارسی را بیژنی [3]
تازیان تازان و تو در کنج خفته از چهٔ ... زانکه تو زین بوستان نه سیری و نه راسنی [4]
راه نزدیکست ایقوم بباطل زیسته ... تا ازین گلخن برون آئید سوی گلشنی
خوشه با داس هلالی شکل کمتر کن درو ... ماه کامل شو که ویژهٔ خویش یابی خرمنی
زآن اسیر ایرلاندی حمیتی آموز تو ... تا که یابی افتخار زیستن در مردنی
گر ندیدی زندگی انگیز جاویدان هلاك ... این هلاکت بین که دید آنمرد حمیت آکنی
زو حدیثی ماند شیرین ور بتلخی جان سپرد ... نیست عالم جز حدیثی زشت یا مستحسنی [5]
اینمثل از بهر بیدینان قوم آورده ام ... ورنه دین را هست بالاتر ازین سازوفنی
چون نهٔ شایستهٔ میدان سرهنگان دین ... اینمثل خوان تا نباشی منکری لم یذعنی
غیرت دنیای فانی چون چنین شور آورد ... وجد باقی تند تر دان بی زریبیّ و ظنی
در شعار نیکخواهان پیشت آید بدسگال ... کرده از بر اصل هر مکرّی و فصل هر فنی
بر تو خواند با زبان نرم افسون درشت ... ازبرون روباه سانی وز درون شیر اوژنی
مهر یوسف از دل یعقوب گرداند بمکر ... بفسراند پیش یوسف طلعت بن یامنی
سرد گرداند بجاد و تلخ گرداند بمکر ... گرمی سودای شیرین در درون که کنی [6]
طشت آتش دار داز عشق شکر بر دل مگس ... گرش از ایسر برانی آیدت از ایمنی
آخر ای ناخوانده باب حکمت و حمیت زپیش ... گوئیا نا گشته جز جهلیت بر پیرامنی
مر ترا هم فکرتی باید که آخر قصد چیست ... زینهمه نرمك خلاندن در تن من سوزنی
طشت ریگ و طشت زر گر بنهدت پیش اندرون ... ریگ بگزین و مکن بازرّ او هیچ اعتنی
ریگ بینی عاقبت زر گشته از تبدیل حق ... خاك بینی گشته آن زرّی که کردی اقتنی [7]
ور نداری عرصهٔ هندوستان اندر نظر ... گیرو بر خوان الحذر ثمّ الحذر لا تأمنی
تا ببازیهای ابلیسانه ماند از کاربساز ... هم گرنت و هم قران هم نانك و هم لچمنی [8]

---

۱ - منی موقفی از مواقف حجّ ۲ - کرویا تخمي که آنرا زیرهٔ رومی گویند وبرروی خمیرنان ریزند - آوشن گیاهی معروفست که نیز بروی خمیر نان پاشند ۳ - هومان نام برادر پیران ویسه است که درجنك گنابد کشته شد
۴ - راسن علفي است خوش بو ۵ - این چند بیت اشاره است بشخصی ایرلاندی (لرد مایورکوك) که درجنوب غربی ایرلاند درحبس انگلیس قریب شصت روز غذا نخورد ودر اثر آن بمرد وباین حرکت وطن خود را از دست انگلیسها که مدّتي بود انرا تصرّف داشتند بیرون آورد ۶ - کوه‌کن مراد فرهاد است ۷ - اقتنا اکتساب
۸ - گرنت بکسر اول وثانی نام یکي از کتب مقدسهٔ هندوان تصنیف نانك. لچمن نام یکي از بزرگان هندوان که اورا مظهر حق دانند .

کیست این بربام عالم مرغ بی‌هنگام خوان   جز که کشتن را نشاید نابگاهان مؤذنی
در میان دیو و آدم آشتی میدان محال   هیچ ناممکن بحیلت می نگردد ممکنی
بدترین درد آنکه نامردی برد از مرد نرد   چیره گردد بردرست و راست نقص و انحنی
سخره جادو زنانی تا کی آخر شرم دار   آب را مانی که بر کوبندت اندر هاونی
نیست فرقی ازتو تا آنقوم گوساله پرست   چون کنند برتو امیری ریش گاوی کودنی
جزبدان خوئی که ازنفس بهیمی‌زادوبس   نیستی پوینده و کوشنده اندر موطنی
کاشکی نفس سباعی بودتی تا کردیی   ازحریم خویش منع هر شریری خائنی
گربه بنگاه پرستو بگذرد روزی کلاغ   برزند با وی دمان چون بیژن و نستیهنی [2]
هر بدی را در من و تو آسمان گوید نعم   هرنکوئیرا همیدون در من و تو گفت نی
من ز تو هم نیستم بیرون خدا داند همی   شرم دارم زین مسلمانی من ازهر مؤمنی
از سواد دیده وز خون جگر داردمداد   موی پلك من که دارد حکم کلك آهنی
بر رخ زردم نگارد هر دمی ابیات درد   تابراین دیباچه خواندش هر فصیح والکنی
آفتابی جو که سر از هر کرانی بر کند   پردهٔ هر ظلمتی از پیش ما یکسو کنی
هر که چون بادام دو مغز است با تو دودله   زیر سنگی باد همچون گردکان خسته تنی
عفو کن گر آردت این گفته اندوه و مرنج   ز آنکه جز انده نزاید خاطر اندهگنی
شد گدازیده سفالین کاسه ام از جوش می   دست سستم بر نمیتابد عنان توسنی
کف بریزد دیك جوشان چون نُهنبن اوفتاد   دیك چون جوشید افزون بفکند ناهنبنی [3]
زینهمه خون کاندرون دیك دل میجوشدم   گر کفی ریزد نزیبد از تو بر آشفتنی
میگسارم انده خاطر بدین ابیات لیك   کي شود دریا به پنگان گر به پیمائی فنی [4]
میخورم خون جگر وقتی که هستم مختفي   میکنم ایدون فغان وقتی که هستم معلنی
هم نی اندر آب بینی هم در آتش نی مرا   گر بساوی ظاهری ور زانکه کاوی باطنی
گر عبارت بی مرارت نیست بامعنی گرای   کزحلاوت کوثراست و وز طراوت گلشنی
جنگ از الفاظ خیزد وز معانی آشتی   پارسی تو گفت و تازی انت ترکی سن‌سنی
در ره‌پرپیچ این‌شعر است چون‌میل‌بلند   بهر هر گم کرده راهی یا بعمدا خم زنی [5]

۱ - ریش گاو ریش پهن و بزرك   ۲ - نستیهن برادر پیران ویسه است که در جنك گنابد بدست بیژن کشته شد وهومان نیز نام همان است   ۳ - نهنبن سرپوش دیك   ۴ - پنگان فنجان - فنی فنا وفاني   ۵ - خم زدن برگشتن از راه وکج رفتن

زین پیاپی میرود ابیات کاندر راه دور / سادسی را سابع است و سابعی را ثامنی
تا مگر گم کرده راهی یا بعمدا کج روی / بر گراید سوی راه راست همچون موقنی
تیر پرتابی نه بینی اندرین ره کاندر آن / از برای ره نوردان پیل بالا میل نی[1]
هریکی چون پیک پیروزی دمادم سوی شاه[2] / شاه پوشیده بر او خلعت ز خزّ ادکنی
اینسخن دود است ومعنی آتش وکانون ضمیر / زین زبان مر آتشم را ترجمان وروزنی
شاید ار بویا کند آفاق را گویای من / کز بیان و خامه سوزد عود و ساید چندنی[3]
برفروز ای دیده نابینا بدین مصباح چشم / زآنکه از زیتون قدسش داد یزدان روغنی
برخرد کن عرضه این ابیات یا بر تیر چرخ / کز خرد زه بشنوی وز تیر احسن احسنی
اندکی برتر گذار از تیر و پیش زهره خوان / تا نوازد اندرین ابیات زهره ارغنی[4]
و آن کلفهای سیه درجرم خورشید از قضا / با چنین دارو ز داید کوشش صیقل زنی
بگذر از خورشید زآنسوتر مگر بهرام چرخ / زین فسان بزد ایدی زنگار خورده آهنی
تا که جانم هست در تن زین فغان آسوده نیست / ور کنم اطناب باری هست عذر بیّنی
تیر ناوك دان پی دشمن تو هر بیت مرا / تا بدرّد بر تن از پولاد هندی جوشنی
استماع این سخن را چون بنفشه گوش باش / در روایت ده زبان شو بر بسان سوسنی
رخ چو مینو کن بدین باده که می پیمایمت / کاین چنین باده نه بینی دیر ساله دردنی[5]
شو بچش هر باده از هر خمره درهر میکده / تا دهی خروار از آن و زین ستانی یکمنی
خارج است از حدّ انسانی کسی کو دعویش / نیست مقرون با دلیلی مستقیمی متقنی
راویش برجیس باد و مستمع بهرام باد / آن نکو فرمان روائی وین نکو فرمان کنی
هفت گنبد زانیند و چار عنصر زانیه / جنبش آنان بر اینان هست جاویدی زنی[6]
زین زنا شوئی نزاید جز که نا مشروع پور / فعل مستهجن نیارد بار جز مستهجنی
از نتیجهٔ قدسیان دان نه ز صلب آسمان / و ز مشیمهٔ آخشیجان گر ببینی محسنی[7]
گر ز تحدید حقایق با خبر بودیت جان / یافتی مر هر فلزّی را بخاصه معدنی

---

۱ ـ میل پیل بالا میل بسیار بلند که در راهها برای هدایت مسافرین سازند ۲ ـ دمادم بضم هر دو دال پیوسته ومتصل و دنبال هم ۳ ـ چندن صندل است ۴ ـ ارغن ارغنون است که نام سازی است ۵ ـ دن خم شراب (درپیاله و دردنی) ۶ ـ زنی بکسر اول زنا ۷ ـ آخشیجان عناصر اربعه

در تحسر از حوادث واقعهٔ در بلاد اسلام و هند و معانی دیکر

آنچه با شکر کند آبیّ و با عود آذری — کرد با من انده ایران و بغداد و هری
شکّر از آبی کدازد عود سوزد ز آتشی — من ازین خود کامه دْو کش بن نه پیدا نه سری
آنچه میدزدد غم مصر و عراق از تن مرا — از کتانی مه ندزدد وز نمی تفّ خوری
تار دوك زال بینی کر که بینی تن مرا — ور نهی کف بر دهانم بینی از دوزخ دری
تن چونال مصر کشت و دیده همچون نیل مصر[1] — باز آمد کوئیا فرعونیی با لشکری
بار دیکر از میان نیل خون تمساح وار[2] — سر برون آورد فرعونی سیاست پروری
چیست فرعونی سیاست جز منّ و رد عوئی — بی ز برهانی ز حقّ تا کوی تا حقّ آوری
خشم و آزو خویشتن برتر شمردن از همه — هست فرعون آنکه دارد این سه خوبی امتری
ویژه با نیرنک ابلیسی چو کردد مقترن — برتر از فرعون بدانش در قیاس و بدتری
انده دجله و فراتم آذر از دل بر جهاند — هیچ دیدی کز میان آب خیزد آذری
ز آب سیّالم که در دل آتش جوّال بود — شد مبرهن انقلاب عنصری با عنصری
هیچت ای مصر مبارك نیل می یادآیدت — شوکت قاهر معزّی یا که قائد جوهری[3]
هیچت افتد یاد کز کشت زمانه چون کذشت — عهد الحاکم بامرا اللّهی و مستنصری[4]
باد سردت هیچ کافوری فشاند بر صعید — چون زکافور هنر پرور شوی یاد آوری[5]
هیچ مینالی و میکرئی چو نیل ازجور چرخ — که عزیزی میکند در تو طمع جادوکری
ساحر اندر خاك تو تسلیم شد پیش کلیم — بار دیکر در تو فرعونی نموده ساحری
تا که انجام دو جادو از قضا کردد یکی — جان این جادو رسد بر دارهم باغرغری[6]

---

١ - نال نی ٢ - (چون مساح) تمساح حیوان یکون فی نیل مصر ٣ - المغز لدین الله معدّ بن المنصور بن القائم بن المهدی احد الخلفاء امات فی ٣٦٥ بالقاهرة - القائد جوهر بن عبدالله من موالی المعزّ المذکور توجه بامر مولا من باب الافریقیه الي البحر المحیط من جهة المغرب وفی جهة المشرق من باب افریقیه الی اعمال مصر ودخل القاهره ٥٨' وفتح جمیع بلاد تلك النواحي ومات فی ٣٨١ بمصر ولم یبق بها شاعر الارثاه وذکر مآثره ٤ - الحاکم بامرالله بن العزیز بن المنصور من خلفاء الفاطمي بمصر و قتل فی ٤١١ - و المستنصر بالله معد بن الطاهر لاعزاز دین الله بن الحاکم بامر الله اعظم الخلفاء الفاطمیین ولّی الخلافة وهو ابن سبع سنین و اقام فی الامر ستین سنة و مات ٤٨٧

٥ - صعید خاك - کافور بن عبدالله الاخشیدي غلام سیاه زرخرید اخشید که بعد از درکذشتن اخشید پسر بزرکش انوجو بمسند ملك مصر و شام نشست و کافور بتدبیر امور مملکت او قیام کرد و چون انوجور در سنه ٣١٩ درکذشت ا ابوالحسن علی بن اخشید بجای برادر متمکن شد کافور همچنان بنیابت وی کارها بکفایت راند وچون علی در ٣٥٥ وفا یافت کافور دعوی استقلال کرد و تقریباً دو سال واندی سلطنت داشت و در ٣٥٧ درکذشت ٦ - غرغر بفتح هر دوغین غلطك باشد وآن چیزی است ازچوب که ریسمانی بربالای آن اندازند ودلو آب وامثال آن را ازچاه برآرند

متّحد درصورت و لیکن بمعنی مختلف — این زدست حق شناسی وآن زباطل پروری
هان وهان ای نیل کرده خوی ازعهد قدیم — گاه خون بنمودن و گه در کشیدن جابری
خون شواندر چشم دشمن در کشش باخویشتن — که ندیدیّ و نخواهی دید ایدون جائری
چنبر گـردندهٔ بدچشم بالای مرا — زانده ایوان کسری چفته کرد و چنبری
آتشی در سینه و در دیده آبی گشت غم — باد سردی در گلو برلب فغان مضطری
گر تنم از تودهٔ پست زمین دارد مکان — روح را مرکز نبینی جز که والا گوهری
کیست آنکس که بیندایدبخونم بام دل — که دلم بگشاد ازهر دیده چشمهٔ احمری
دل زانده خون شدو خونم زتفسیدن هوا — وآن هوا شد باد سرد و باد نالهٔ تندری [1]
از خلأ در شیشه افتد وزملأ دردل مرا — هر دمی ترکیدنی چون ناری از دانهٔ پری
برشکافد چون سپندی کز برای چشم بد — در میـان عود سوزی بفکنی یا مجمری
تابدانگاهان کـه درّد دامن شب آفتاب — میخلد غم در تنم مانند گرّا نشتری [2]
ور نهالینم کنی زربفت هندستان چه سود [3] — چون نمی ساید مرا جزخار پشتیّ و بری
لفظ هندی گفتم و آشفته گشتم پیل وار — کو بخواب اندر ببیند از خزر جالندری [4]
شیفتم ازیاد هندستای چوصرعی وارمن — صرعیانرا تن بلرزد همچوشاخ ازصرصری
پای زشتی ماند از طاوس هندستان بیاد — کنده شد زآن سان ازین طاوس هربال وپری
چندن و طاوس خیزد ازتو ای هندوستان — ماررا زانی تو گاهی دل گزو گه دلبری [5]
نیستی دلبر مر اورا بلکه جانیّ و روان — بیتو او بیجان تنست و مایهٔ بی پیکری
پشت خررا ازتوپالان درّهاش را ازتوجو [6] — بیتو خرچون صائم الدّهری نخورده مفطری
هم جویدن را شعیری هم چریدن را علف — بیتو بسته پوزو خسته مانده درجوی وجری
پشت ریش ازکاوش منقار زاغ و جفته زن — برنیـاورده زضعف از ناتوانی عرعری
چون شدش پرازتو ژاغر مایهٔ تشویش گشت — حسّ هرصاحب صماخی را بصوت انکری [7]
بعد ماهی چند ساعت اوفتد اندر محاق — چون حجابی لعبتی برسر کشد مه چادری
سالها بگذشت وروشن ماهت ای هندوستان — زین سیه چادر بما ننمود زیبا منظری
می نجنبد از چه آخر مایل و حامل ترا — تا برافروزد بروشن روی تودهٔ اغبری

---

۱ - تندر رعد ۲ - گرا حجّام ۳ - نهالین توشك ٤ - خزر نام ولایتی است در حوالی گیلان - جالندر نام شهری درسومنات ۵ - چندن درخت صندل که مار اورا خوش دارد وهمیشه بدان بپیچد ٦ - دره شکنبه
۷ - ژاغر حوصله وچینه دان مرغان - صماخ پردهٔ گوش

اندر آمد از اروپا برهنه سر بی زری　　تا زسرتان در رباید هم کله هم میزری [1]

سخت باشد راندن زاغ و کلاغ از سبزباغ　　سهل گردد چون شود توفیق یزدان زاجری [2]

یشك خوك بن کننده کشتمند خلق را　　نیست الّا سنگ این گردون فلاخن کاسری [3]

باغی ای هندوستان ویحك ویا گلّهٔ بزان　　کت بود گرگی شبان وزاغ دون خیناگری

چونی ای خاینده شکّر طوطی شیرین مقال　　کت بود زاغی خطیب برشده برمنبری

چونی ای طاوس بادستان بال و پر کنی　　چونی ای بازارگان بادزد مال و زربری

چونی ای آزاده باز ازدست شه کشته جدا　　کت نه پرهشت ونه ناخن زال کمپیری غری [4]

چونی ای نادیده زیر دانهٔ صیّاد دام　　شاد مرغا کو بهر دانه فرو نارد سری

بال و پردردام افکن مرغ را جزدانه نیست　　کی فتد در دام کیدی مرغ نیکو بنگری

تاچه بربودی زدست آسمان از خواسته　　کاینهمه تاوان گذاری را بوی اندر خوری

می نگوئی یانمیدانی کــه آخر چیستت　　آن گناهی که بود در پیش حق لایغفری

جز مگر بیدانشیّ و جز مگر نادان امیر　　نیست ای هندوستان هیچت گناه دیگری

عاقلی نوّاب و مهراج ترا چون دید گفت [5]　　اینت غافل مهتریّ وآنت جاهل سروری

دزد کافرخوی وتونادان و زر بی پاسبان　　گر برد یکباره نبود معجب و مستنکری

عمرتو مانند بری را برسر شاخ وجود　　نیست جزبرطانوی زینشاخ هرگز برخوری

زندگی گنجیست کش روزوشبان دزد دسپهر　　باچنین دزدی نپـاید ابیضیّ و اصفری

دزد عمرتست این کافر که گفتم زینهار　　از چنین دزد معمّر در پی هر معمری

ای مسلمان مرترا وی برهمن هم مرترا　　از ثریّا برد این بی دانشی اندر ثری

صیرفي را جای زر درکیسه کاغذ پاره چند　　جوهری را جز جستی نه بجای گوهری [6]

هیچ غارتگر نپردازد زملکت آنچنان　　کین مرقّش پارهٔ قرطاس هر سیم و زری [7]

اینمثل که لیس في القرطاس هرگز اعتبار [8]　　هست در آفاق گیتی دائریّ و سائری

گرشنیدی چون فتادی اندربن دام بلا　　یا که گوشت برنهاده قفل بد همچون کری

خانه زانِ تو و بیگانه در آن فرمان روا　　پس مکو خانهٔ منست این عاریت دان یا کری [9]

---

۱ - میزر چادر　۲ - زاجر مانع　۳ - یشك بروزن اشك چهار دندان پیش سباع - کاسر اسم فاعل از کسر بمعنی شکستن　٤ - کمپیر سالخورده وفرتوت - غر زن بدعمل وقحبه　٥ - مهراج بروزن معراج نام یکی از سلاطین هند که آنرا مهاراج گویند　٦ - جست جوهری فرومایه کم قیمت معدنش درمدینه　۷ - مرقّش مزیّن و منقش
۸ - لااعتبار بالقرطاس　۹ - کری کرایه

صاف و نابی دیگریرا لای و دردی مرترا — چون توئی رزبان وهم رزچین وهم رزافشری
اندراین پالیزآب وخاك و کشت وخو زتو — روز خرمن مرورا گندم شمارا جو دری[1]
بر زهٔ کت آهنی در گردن و چوبی زپی — روز ها اندر شیارو شب کنار آخوری[2]
طوطی وطاوستانرا حق خوی لگ لگ دهاد — تا کنندی پر زطعمهٔ گرزه ماران ژاغری[3]
گرکه باحمّای غیرت تن بمرگ اندر دهید — به ز مرگ مطبقه وز محرقه وزما شری[4]
کیست کوزین جنس یعنی جانورجاویدزیست — هست صعوه باز او گر نسرور مستنسری[5]
در حضر مسکن گزین یا جای اندر بادیه — با تکاپوی فلك چه بادیی چه حاضری[6]
ای مسلمان وی برهمن النّجائم النّجا[7] — تا که ملکت بیدریغ آید ببر چون دلبری
گر طراز غیرتی بر جامه ها تان در کشید — بود خواهد پاس یزدان تان معین ویاوری
پرّ شاهین قدر تان پرّ چوب تیر باد — هم ز بهرام قضا تان باد بر کف خنجری
با تومیگویم مباش ای ساده دل هندو پسر — درطریق جان سپاری کم ز هندو دختری
چون سپرده شدطریقت کفرودین گرددیکی — بیگمانت این ز من بایست کردن باوری
مور دش اینجاست ایهندومکن دیگرجدال — حضم کارافزاست کم کن ای مسلمان ماجری
شش جهت گرددیکی چون بگذری زین چنبره — حق پرستانرا چه قبله آدرو چه ایدری
سوی آتش ای برهمن شادرو همچون ستی — سوی شمشیرای مسلمان شادروچون جعفری[8]
گربه را باشدزبون چون دل فراهم نیست موش — مور خاطر جمع درّد پوست بر شیر نری
دردل موشی خدا بنشاند آن بیخی کزآن[9] — سر زده شاخی بعزم اجتماعی پروری
ذوالفقارنطق این دورو دم عیسی مراست — توجهودوا ینجهان همچون دمشق وخیبری
زنده شوزین دم چو گلّ آنگه بکن باورزدل — که مسیحی بود اندر عالم و هم عازری[10]
از غمت ای گلستان هند روزو شب منم — رسته اندرآب چشم خویش چون نیلوفری
ایخداوندان این کاشانه شغل وکار چیست — مرشما را یکسره گر اکبری ور اصغری
یا دهی ازبهر دشمن جان و داری پاس او — یا که رویی خاك و خاکستر بری با زنبری[11]

---

۱ ـ جودر گیاهی خودرو که بشتر درزراعت گندم وجو میروید ودانهٔ آن کوچك وباریك است ـ خودرمصراع اوّل بمروں کشیدن گیاه هرزه از پالیز ۲ ـ برزه گاوکاری ـ شیار شخم کردن ۳ ـ ژاغر حوصله و چینه دان ـ الگ لگ ماربسیارشکارکند ٤ ـ ماشرا ورمی که مادّهٔ آن ازخون باشد ٥ ـ نسر جنسی ازعقاب وازوی بزرگتر استنسر الطّائر صار کالنّسر قوّةً ٦ ـ بادی صحرا نشین ـ حاضر شهر نشین ۷ ـ النّجا النّجا ای اسرع اسرع ۸ ـ ستی رن هندي که باجنازهٔ شوهرخود درآتش بسوزد (ستی وار رفتم باتش درون ـ جعفرطیّار عمّ پیغمبر اکرم ۹ ـ (دردل موري) ۱۰ ـ عازر نام آمرده که بدعای عیسی زنده شد ۱۱ ـ زنبر چهارچوبیست مانند نردبان که میان آنرا باطناب یا چرم یا تحته وچوب ساخته باشند وازخاك وخشت پرکرده ازجائی بجائي برند ودو نفر آنرا بردارند

چیستی میخی که کوبد برسرت مهتر پرست　　یا ستوری زیر باری روز و شب ره بسپری

سگ زطبعت عار دارد زآنکه اندر برزنش　　چون سگ بیگانه آید برجهد چون قسوری[1]

تو بدین جانی که داری ننگ هرجاناوری　　شهسواری شو مکن خر بندگی پیش خری[2]

ای برهمن دم مزن جز با غریو رام رام[3]　　وی مسلمان لب مجنبان جز بالله اکبری

اژدهای مال و جان او بار را بگداخته　　روی وارزیزی بنای اندر کنیدو خنجری[4]

من شنیدستم ز قول داستان گویان پیش　　که بود بر هر نهفته گنج خفته اژدری

اژدهای گنجتان هرگز نخسبید ای شگفت　　اینت منکر اژدهائی جان گزائی کافری

پوست زین اژدر بهمّت تان همی بایست کند　　هم زفر کردنش چاك وهمش کوبیدن سری[5]

پیش همّت برنسنجد ور که دشمن پیل تن　　بال پشّه زار نالی لاغری مستحقری

گر چه با نیرنگ شد آمادهٔ عیش وطرب　　آشکار آزرم جوئی در نهان رزم آوری

تو بمیدان اندر آی و همچو مردان تیغ زن　　بزم مردانرا نشاید جزچنین ساغرخوری

خوی افریقی بگیر ای آسیائی گرچه او　　آدمی خوارست تو میباش دیو و دد خوری

جز که دیو و دد ز بهر جان اهل آسیا　　بچهٔ هرگز نزاده در اروپا مادری

گرچه چنگت سودوناخن ور که منقارت شکست　　گنده پیری لیك در عشوه جوان ولمتری[6]

بال همّت برگشاو پر حمیت باز کن　　بو که بخشد فضل حقّت مخلبی و منسری[7]

فطرت سادهٔ شمانقشش بگیتی خوش نشاند　　نشوت بادهٔ شما پر باد کردش منخزی[8]

آتشین دم اژدر آتش بار کرکس در هوا　　آسمان آراست بهر جنگ هرجنگ آوری

در نوشت این در نوردنده بساط آشتی　　عهد سیف ابیضیّ و دور رمح اسمری[9]

در طبیعت چون نبات آمد غذای جانور　　خاورا تو چون نباتی باختر جانا وری

یا کبوتر پیش شاهین یا که تیهو پیش باز　　یا کرك در پیش باشه یا که صعوهٔ لاغری[10]

جسم را همچون طلسمی دان مشوم مأیوس تو　　ره نوردی کن طلب از ادهمی وز اشقری[11]

چیست چشمهٔ خضر میگویند جاویدی حیات　　خون سرخ اندر ره حمیت چو بحر اخضری

زیور جسم است جان وزیور جانست علم　　جان تو از علم نندد ای برادر زیوری

---

۱ - قسور شیر درنده　۲ - خربنده کسی که الاغ کرایه دهد　۳ - رام بهندی نام باری تعالی است　٤ - اوبار بلع کننده - ارزیر قلم - نای حلقوم　٥ - زفر بفتح اول و ثانی دهان　٦ - لمتر بروزن عنصر فربه　۷ - مخلب چنگال - منسر هوللطیر الجارح مثل المنقار　۸ - نشوت سکر ومستی - منخر سوراخ بینی　۹ - اسمر گندمگون ونیز اسمر نیم تیر است　۱۰ - کرك بفتح اول وثانی بلدرچین - باشه مرغ شکاری ازجنس زردچشم کوچکتر ازباز
۱۱ - ادهم اسب سیاه - اشقر اسب ابلق

قوت جان و قوّتش از علم باشد ایعزیز ... بی زدانش جمله چیزی نیست الاّ ابتری
ابر آذارای[1] بکف یعنی کـه تیغ هندوی ... گیر تا گلشن کنی و لاله زار از کردری
باغبان اینچمن را تیغ میبابد نه بیل ... تیغ بر کف گیر ورنه دار بر سر معجری
ایکه شست وشوی تن هر روزه بر تو واجبست ... شست وشوئی ده بخون مرتنت را چون گازری[2]
تاز رنگ ننگ و شوخ زشت نامی جان تو[3] ... صاف و پاکیزه شود چون آینهٔ اسکندری
لوح پیشانیت را با خون دشمن کن نگار ... نه بشنگرف ای برهمن بچّه نه با عصفری[4]
گر قوام تن بخون داند پزشک اندر مزاج ... تو بقای جان بدین خون دان چو زهرهٔ ازهری
همچو زهره درجهان جاوید مانی بی خلل ... از نکو نامی اگر یابد روانت عنصری
ای مسلمان وی برهمن نیستت چون ازنفاق ... مهربان چوپان مزی مانند گلّهٔ نافری[5]
چون نفیر مسلم و هندو بهم گردد بلند ... هست مستنفر سروش و اهرمن مستنفری[6]
درجهان چون من نخواهی یافتن گوهرفروش ... کاش بودی مرمرا از تو چنین گوهرخری
گر بگوش اندرشود این نالهٔ تندر ترا ... نغنوی یکشب زحیرت همچو چشم عبهری[7]
تا که همچون شیر گوری دیده ازجا برجهید ... کی رهید ازمکر این روباه حیلت گستری
تیری ای نادان ولی نه درکمان در ماهئی ... همچو مه بفروزی ازخرچنگ و نفرازی سری[8]
گرد خنگ شاه جرمن شیههٔ یکران او ... کوری ازهر کور بسترد و کری ازهر کری
میدهد جزراصمّ ایدون محاسب را جواب ... مرغ عیسی سوی عیسی میپرد چون سنقری[9]
کم مبادا از جهان سایهٔ همای آسای او ... که جهانرا همّت او گشت سایه گستری
همّتش خورشیدواری یکزمان گسترد نور ... یکزمان چون ابر رحمت گشت بروی هامری[10]
هیچ شب اندر وجودم اینهمه مستی نبود ... ساقی امشب در شرابم کرد چیز دیگری
دست ساغر گیرم ازجام دگر لرزان و دل ... از ره باز آمدن با خویشتن لم یشعری
از کدامین تاك رزبان چید این انگور را ... وز کدامین دست بفشرد این عنب رزافشری
جز بدین مستی کجا یارم کشیدن بارغم ... بار افزونتر کشد چون مست گردد اشتری

۱ ـ آذار نام ماه اول بهار ازسال رومیان ـ کردر زمین پشته و بیشه وکوه ودره ۲ ـ گازر رخت شوی در یکی از مذاهب هند شستن تن همه روزه واجب است ۳ ـ شوخ چرك بدن ٤ ـ شنگرف و شنجرف رنگی سرخ معدنی ـ عصفر رنگی زرد ونباتي واشاره بطائفه از هنود که پیشاني خودرا رنك کنند ۵ ـ نافر وحشی وفرار کننده ٦ ـ مستنفر بصیغة الفاعل النافر والفالب والمستنفر بصیغه المفعول المذعور و الذعر الخوف ۷ ـ تندر رعد ـ عبهر نرگس ۸ ـ تیر عطارد ـ کمان برج قوس ـ ماهی برج حوت ـ خرچنك برج سرطان ۹ ـ جزر اصم باصطلاح ریاضیین عددی که جزرش گنك باشد یعني منتهی بصفر نشود ـ و سنقر بروزن عنصر مرغیست شکاري از جنس چرغ ۱۰ ـ هامر سیّال و ریزان

نیستم در صحو و سکری زین شکایتها خموش [1] / عندلیبم را چه فروردینی و چه آذری

پیش بت نه پیش من خمّیده بودی قامتت / گر ترا حق‌بین دیده بودی همچو پور آزری [2]

ای بدست راهبان بسپرده مام خویش را / کاش بودی مام ازین بی ننگ بچّه عاقری [3]

این خسان را یکسره باآتشین جاروب روب / درهواشان همچو ذرّه بپراکن و جا کستری [4]

سرخ روئی خواهی ار دینا بخون آغشته شو / هر شهیدی خیزد ار گوری چو لالهٔ احمری

حور بر رخسار سرخابی کشد ازخون تو / گرد راهت سرمه‌سازد دیدهٔ هر احوری [5]

روح صافی گوهر است وگوهر ار گل کن جدا / چیست دانی کالبد آلوده گل باگوهری

پاره شد از پیش چشمم غاشیهٔ هر خشیتی [6] / پیش هر تیغی کنون استاده‌ام چون اسپری

این دد برده فرو درخوستان دندان وچنگ / هشت خواهد کی بآسانی شکار لمتری [7]

موش خرما دزدودوشامیش اندرچنگ گرگ / تاچه خواهد کرد مسکین لانتیّ و تامری [8]

هم می وهم مزّه وهم مستهٔ این دد ربست [9] / صیدا بدون کم بچنگ آورد یك صید اشکری

آن شنیدستی که موری گشته درراری مثل / گفت باموری ز رای روشنیّ و انوری

که سوراخ اندرون ار هر کران اندرخزید / تاسلیمان بشکندتان زیر سمّ لشکری [11]

مور بهر حفظ قوم خویشتن این رای زد / ورشما بلاتن به این بشکستگان را جابری [12]

چون زمور لاغری هم کمتر اندر هوش تو / لاف دانش چون زنند ارمور لاغر کمتری

عمرها بگذشت و تو از مکر او ایمن نهٔ / گوئیا هم سربراو چك کردهٔ هم اوسری [13]

نیست گوئی را محال اینجا محقّق دان همین / ورنه مرغ تو بدام اندر بجنباند پری

چون نتیجهٔ دانش الفغدهٔ تو هیچ بود / هیچی ای نااهل نه تیغیّ و نه‌هم اسپری

آن ملاعب بهر لعب آرد بُروعنتر بکوی / آسمان بهر تو آرد گه بر و گه عنتری

زآن بر و عنتر بخندد هر تماشاگر بکوی / بر تو خندد این بز وعنترچو مست ازساغری

هندو ار بابك فرامش کرد واحکام گرست / مسلم ار احمد فرامش کرد والله اشتری [14]

جرعه‌ای چشم جهل انگیز کوری چندنیست / اینکه درایران همی بینی چنین شوروشری

فاعل اندر فعل بس چالاك و تو درانفعال / چون خمیر و موم باجبّار و با صورتگری

---

۱ – صحو هوش بعد از مستی ۲ – آزر نام پدر حضرت ابراهیم یاعم وی ۳ – عاقر کسی که فرزند نداشته باشد
٤ – ذرات پراکنده درهوا ۵ – احور سیاه چشم ٦ – خشیت خوف و بیم ۷ – لمتر صمغ اول و الف فربه
۸ – لانی کسه ا صاحب لبن وشیر – تامر صاحب تمر وخرما ۹ – مسته بصم میم طعمه ۱۰ – قوله تعالی قالت نملة
يا ايها النمل ادخلوا مساكنكم لا يحطمنّكم سليمانُ وجنودُهُ وهم لا يشعرون ۱۱ – جبر بستن شکسته جا راسم فاعل
از آن ۱ – حلب ... ووطمه ۱۳ – اِنّ اللهَ اشترى من المؤمنين انفسهم واموالهم اَنّ لهم الجنّة يقاتلون فى
... ... وعدا عليه حقا الخ الك اسم مصحف كرب است كه آن يكى از كتب مقدسه هندوان است

چون صماخت را خدا از حقّ شنودن کردمهر [1] | چون توانم من گشودن چونکه حقّ بندد دری
قهر حقّ چون در ببندد بر کسی از پیش روی | همچو شاگرد رسن تابان رود بر قهقری
بر دلت سودی نخواهد کرد هر گز آن فسون | کز گل بیجان همی کردی بدم جانا وری [2]
داغ اعرابی ستردن از شتر آسان تر است | کز دل احمق ستردن حمق برحمق استری
ابر تیرهٔ جادوان بر چشم مردم کله بست [3] | بر نیامد آفتاب عقل از یك منظری
پاسبان ملك و ملّت آفتاب عقل دان | عید باشد شبروانرا غیبتش بی امتری [4]
دود ازین نیرنگ خانه ای خدا آور برون | یا بطوفانی و خسفی یا بباد صرصری
یا ببلوای عظیمی اندر آن ملکت که او | کرد نامش را برای خویشتن مستعمری
گو فزاید در تنش آن رنج این باد بزان | که بعاد اندر فزود آن باد در هر معبری
آنچنان تیز که کند هر بادبانش باژگون | بگسل آن زنجیر کو آویخت بهر لنگری
کنده باد اریشه اش چون ترب کش تره فروش | بر کند از بهر خوان هر غنیّ و مقتری [5]
نیل آب افزای و خاك نیل رای مصر و هند | رود خونش بادو دود کورهٔ آتشگری
تا بکی خواهد بدن از جیلم و جمنا و گنگ | شوره زار انگلستان سبز و تازه و ناضری [6]
سالها بگذشت کز تشویش او در شرق و غرب | هیچ پهلوئی بآسایش نسوده بستری
بیش ازینش در تنعّم ای فلك مگذار تو | دور از انصاف این اسراف دان از هر دری
مسرفی ایچرخ در تنعیم این دیو رجیم | که بباریدی براو نعمت چو ابر ماطری
بگذر از سیم و در و یاقوت سرخ و زرّ ناب | که کلابهٔ زال بر دوهم عصابهٔ معصری [7]
خرمن الفغده از مال کسان کن سوخته [8] | چون درخت بادیه از برق بهر کیفری
العجل ای انتصار و انتقام روزگار | ز آنکه عاجز گشت از بیداد او هر صابری
ورچو روئین تن کندتن چار طبعش با دخصم | هر یکی در درد افزائی ز دیگر بدتری
درع شد بر تنش ولسن ورنه از اندام او | خاك مصر و هند گشتی گر کسانرا مجزری [9]

١ ـ صماخ استخوان گوش که بواسطه آن صوتها شنیده شود ٢ ـ اشاره است بمرغ عیسی که خفاش باشد و او مانند موش است وبالش از پوست بود حضرت عیسی مرغی از گل ساخت ومنفذ سفلی اورا فراموش کرد بفرمان خدا ودعای عیسی جان یافت وبپرید وبیفتاد وبمرد حق تعالی شبیه آنرا بوجود آورد ٣ ـ کله بکسر کاف خانه وپرده ایست که از پارچه ساخته عروس را در آن آرایش کنند و بمعنی سقف خانه نیز آمده ٤ ـ امترا جدال و نزاع
٥ ـ مقتر بصیغهٔ فاعل فقیر و درویش ٦ ـ جیلم وجمنا و گنگ نام سه روداست درهندوستان ـ ناضر بانضرت وطراوت
٧ ـ کلابه کلافهٔ ریسمان خام که از دوك بچرخه پیچند ـ عصا به پارچه و دستارچهٔ که برسر پیچند ـ معصر بصیغهٔ اسم فاعل دختری که برسیدگی وحیض نزدیك باشد ٨ ـ الفغده جمع کرده و اندوخته ٩ ـ ولسن نام رئیس جمهور آمریك ـ مجزر بروزن مجلس جای کشتن شتر

خرده کاریهای اوصال طبیعت میدرید　　از تنش آنجا خدیوی یا که اینجا تاگری[۱]
هم ازو آغـاز باد و هم بدو انجام باد　　این نوائب را در اینعالم چو دور مضمری[۲]

تجدید مطلع

آمد اندر کشور هندوستان سودا گری　　کرده پنهان زیر خاکستر بحیلت اخگری[۳]
بعد چندی زیر خاکستر فروزینه نهاد[٤]　　تا که دود فتنه بالا زد سر از هر کشوری
آسمان با آز او از چشم سوزن تنگ تر　　وین زمین در گاز او چون زر بدست زرگری[۵]
کشتی کیدش روان عرّادهٔ مکرش دوان　　آن میان بحر ها وین در میان هر بری[٦]
گر بدیهای جهانرا جنس عالی شد عرض　　این عرضهارا نبینی جز که شخصش جوهری[۷]
آن درخت رسته در دوزخ که خوانندی زقوم　　تلخ تر زینقوم در دوزخ نیـاورده بری
بستگـان چاه بابل را چنین همشیره نی　　طالب عمر ابد را هم نه چونین خواهری
مر درنگ هر گزیرا دیو وارش آرزو　　خشم یزدانش مبادا بیشتر زین مُنظری[۸]
از زمین ویژه ز خاك آسیا بسترده باد　　این اثر یعنی نشـان پای بد مستأثری[۹]
تابود جنبنده او برخاك ماهش کژدمیست　　کنده بادا نیش این کژدم بگـاز دُم بری
گر ندانی سیرت اورا ز من باید شنید　　تا نباشی ای پسر بر سیرتش مستظهری
هم بدان سنگت بکوبد مغز سر روزی چو گوز　　که زدی برسینه از مهرش بسان اعوری[۱۰]
عاقبت از سیلیت رخ همچو نیلوفر کند　　گر ز چشمهٔ او بروئی تازه چون نیلوفری
هین مشو مفتون سحر سامری گوساله وار　　این سمر بشنو اگر نشنیدهٔ از سامری[۱۱]
هیچ چشمی نه که از گردش بدرد آکنده نیست　　هیچ جسمی نه که نگرفتش ز گرّ او گری[۱۲]
سود امروزین مبین مغبونی فردا نگر　　سود کي بیند کسی زین شوم کف پیله وری[۱۳]
چون نهد پیله وری بر مکر سودا رااساس　　نه کسی از بیع او سودی برد نه از شری
من ندیدم گر تو دیدی سودمند از بیع او　　ور ندیدی من بسی دیدم زبیعش خاسری[۱٤]
بگذر از خسران دین در عهد کافر ز آنکه نیست　　سود در دنیـا ز عهد گبر ویژه کافری
بر خلاف آنچه تقدیری کند در عهد او　　دید خواهد عاقبت گر سروری ور چاکری

---

۱ - اوصال بند و پیوندهای استخوان - تاگر سرهنگان هند مانند خدیو درمصر ۲ - دور بردو قسم است مصرح و مضمر دور مصرّح بلا واسطه است مثل توقف ا بر ب وتوقف ب برا و دور مضمر بواسطه است مثل توقف ا بر ب وتوقف ب بر ج وتوقف ج برا ۳ - اخگر پارهٔ آتش درخشنده ٤ - فروزینه خار وخاشاکی که بدان آتش افروزند ۵ - گاز مقراض زرگری ٦ - بر صحرا ۷ - شخص کالبد وبدن ۸ - منظر بصیغه فاعل مهلت دهنده و تاخیر اندازنده ۹ - اثر مابقی من رسم الشئی مستأثر طلب کننده بقاء اثر ۱۰ - گوز بفتح اول جوز است که گردو باشد - اعور کورچشم ونابینا ۱۱ - سمر افسانه وقصه - سامر قصّه گوینده ۱۲ - گر مرضی است که سبب ریختن مو گردد ۱۳ - پیله ور کسیکه ادویهٔ عطاری وبزازی وغیرآن دراطراف جهت فروش بگرداند ۱٤ - خسران ضرر وزیان

هم بدین پیمان و عهد آمد زلندن تا کجا / تا بسی چون همزسی چون زدسوی پیشاوری [١]
هم هوا مسموم گردد هم زمین زهرآب دم / هر کجا زینقوم یکتن بگذرد چون عابری
تیغ گرسیوز بود بادافره افراسیاب / هین سیاوشا مشو غرّه که دادت دختری [٢]
چشم روشن بامدادی زین افق هرگز مدار / بلکه در شبهای وی هرگز نبینی مقمری [٣]
گلخن پردود بین هر گلشنی کت اونمود / اندر آنجا سودبین کت اوزیان گفت وضری
این نه باغ است این همان راغ است کز تفّ سموم / رسته‌اش خار است ونشتر صد گری درصد گری [٤]
نرد بازی نیست بر نطع جهان چالاك تر / ازچنین بدمهره اندازی و خوش نقش آوری
این دغل باز دغا را باژگون افتاده باد / کعبتین خواسته بر تختهٔ هر قامری
شرّ محضی در نهاد بوالبشر زیرا نخواست / بهتر از مرگ تو چیزی از خدا مستقدری [٥]
خرّمی افزای ترزین کت جگر هندوشکافت / یکخبر نشنیدهر گز زین و آن مستخبری
پاسخ پرسش ز تو در مطلب هل نیست باد [٦] / هر کجا مستخبری پرسد ز تو از مخبری
آز دخت اهرمن دان خشم پور اهرمن / آنت خشنی خواهر است و اینت غرچه دادری [٧]
آن خلنده خار دستت باد برّیده ز بن / ای خلنده خار زیر دمّ هرنادان خری
تیغت اندر پیش باد آنکه که هستی مقبلی / رمحت اندر پشت باد آنکه که هستی مدبری
دور بادی اوفتاده ای خس ازچشم جهان / زانکه اندرچشم گیتی نیست چون تو عائری [٨]
زادهٔ دنیپستی زآن شرمت اندر دیده نیست / نیست پردهٔ شرم را زین قحبه دورافکن تری
زهر فردای تو زهر دینه را شیرین کند / کنده بادا کفت ازدرزای چون تو بیوری
از خدا میخواه ای ایران نجات و مخلصی / زآنکه همچون مهرهٔ افتاده اندر ششدری
دشمنت را تیغ عریان در کف و بزدوده تیر / تو بتن عریان چنان کاندر مه دی عرعری
ازجفای تیغ دشمن وز بلای تیر او / پاس حقّت درع بادو حفظ یزدان مغفری
دشمنت برخفیه تیر انداز و تو خفته بناز / بر تنت خفتان کند ایزد سروشین شهپری [٩]
کار ایران اینچنین ناساخته ازساز کیست / کش نه سبّابه بمانده در کف و نه بنصری [١٠]

---

١ - پیشاور شهری است نزدیك افغانستان وطن ناظم ٢ - گرسیوز نام برادرافراسیاب قاتل سیاوش که افراسیاب دختر خود بسیاوش داده بود - بادافره جزای کردار زشت ٣ - مقمر وقتی که ماه بدر تمام باشد وروشنائی زیاد دهد ٤ - گری بفتح گاف پارسی پیمانه زمین که جریب باشد ٥ - استقدرالله شیئاً سأله ان یقسم له به
٦ هل حرف استفهام ٧ - خشنی بضم اول زن فاحشه - غرچه حیز و مخنّث و نامرد و دیّوث - دادر برادر
٨ - عائر خس وخاشاك ٩ - خفتان جامه وجبّهٔ روزجنگ ١٠ - بنصر الاصبع بین الوسطی والخنصر

یارب این بدپنجه را کن رنجه کش بر کنده باد ... از سر ابهام با تیغ قضا تا خنصری[١]

هیچ بی شرمی بمیدان وقاحت از درون ... نیست چرمه شوخ چشمی را چنو مستحضری[٢]

در فتیله خشک من روغن بیفزا ای خدا ... هم تو بی روغن فروزی بر فلك هر اختری

سنگ مرغی چون گران آهنگ جیشی بشکنند[٣] ... ملك بخشا ملك بگشا بر کفم بی عسکری

اینمثل دانی که راه مکر و حیلت بسته نیست ... ویژه بر ابلیس کاین پاز ندرا زد مسطری[٤]

لیك شحنهٔ آسمانی چاه کن را هم زچاه ... بندو زندانی کند کو کند بهر دیگری

هم بیو بارد بدم این اژدها را اژدری ... کوست هم اژدربیو با رنده هم اژدر دری[٥]

چون کشف سر کرده پنهان درشکم آمد بهند[٦] ... تیر افکن خار پشتی دوزخی دم اژدری

یلکش اندر رسته چه خاری بدل اندر خلان ... سلکش اندر سفته چه خرمهره جای گوهری[٧]

تلخی دریا کشیده تا کند شکّر شکار ... بس عفن صحرا بریده تا که بوید عنبری

مانده اندر چنگ باز آز و نا گشته رها ... در هوا از وی کلنگی در زمین زو کفتری[٨]

بهر طمع سیم و زر از باختر کشتی براند ... پر ز گو گردینه چوبی پرز شیشه مسکری

صنعت جولاهه رنکارنکش اندر تنگ وبار ... آسمان پیمای چندی چند سیمین پیکری

کاغذ منقوش و دیبا پوش زهره لهو جوی ... ازبرون خوش منظری وزدرون بدمخبری

زین دو شد تاراج ازمهراج گنج هندوی[٩] ... بیشه خالی ماند از هر شرزهٔ شیر نری

کرد عوری پیرهن بر تنش از هندوستان ... باد مقراض قضا زین پیرهن دامن بری

هفت اقلیم هفت آخور دان و این چرّنده نوز ... پر نکرده ازجواین هفت آخور ژاغری[١٠]

آنچه اکنون میرود زینقوم اندرمصر و هند ... در بخارا از تتر هرگز نرفت و در هری

گر بآذر اندرون بارد هوا بر کوه برف ... بر تو جز آذر مباراد از هوا هر آذری[١١]

شهر پر آشوب بادت باد شمست منکسف ... تا که دور سال شمسی را بود شهریوری

تا یکی خواهد فتادن برغلط تیر از نشان ... خواهدت دوزید تیری از نشان نا بگذری

نیست ماری در بن غاری که بهر زهر او ... خلق تریاقی نکرد و نا فرید او منتری

بهر زهر توقضا خواهد فرستادن ز غیب ... زهر کش تریاکی و هم مارگیر افسونگری

---

١ ـ خنصر انگشت کوچك ٢ ـ شوخ چشم بیحیا ـ چرمه اسب که خنگ باشد ـ استحضار دوانیدن اسب
٣ ـ اشاره بسجّیل ابابیل و هلاك کردن جیش ابرهه در عام الفیل ٤ ـ پازند کتاب زردشت ٥ ـ اوباردن بلعیدن
٦ ـ کشف بفتح اول و ثانی لاك پشت ٧ ـ سلك رشته و ریسمانی که درآن گوهرومهره کشند ٨ ـ کلنگ مرغی است کبود رنگ دراز گردن ٩ مهراج یکی از سلاطین هند که مهاراجه گویند ١٠ ـ ژاغر حوصله وچینه دان
١١ ـ آذر ماه نهم از ماههای فرس

ایکه کرم پیله را سرمایهٔ اکسون دهی — با پلاس و لاس من ده زیب دیبهٔ ششتری [۱]
طبل رسوائیش در عالم بکوب ایعدلحق — به ز عدل تو نخواهد یافتن کس داوری
در دیار او صواعق آنچنـان کرده اثر — که حجر اندر زجاجه در دجاجه خنجری
هیچ خامهٔ هیچ کاتب هیچ هنگامی مباد — جز بنفش انصرامت جفت نقس محبری [۲]
اضطرابش باعث آرام جان عالم است — زنده کن عالم بمرك اینچنین بدگوهری
ای بسعی تو شده مطموره بس معمورهٔ [۳] — وی بکید تو شده مأمور هر خس آمری
گوز بر گنبد فشان و روز همچون شب گذار — یعنی از ظلمت میا بیرون چو مرغ شب پری
جز پریشان خاطر و آشفته دل هر گز مزی — که جهانی نیست از تو جز پریشان خاطری
گرچه از هر خشك و تر انبود ژاغر پر نشد — ژاغرش چون ازدرم زنبیل هائل کنگری [٤]
بانگ مرغان عراق و نالـهٔ مرغان هند — طایرت بادا بحکم هر مجرّب زاجری [٥]
پست شد بالائیت اندر زمانه آنچنانك — گفته شـد در قافیت انکلترا انگلتری
ای ندیده خواب راحت کس زبیدادت شبی — خشم حق بادات چشم خون فشان را مسهری [٦]
ایخدا از پای گیتی بر کن این خار خلان — تا کنند زین خارنیشی نوشخواری اشتری
اشتر بن بر کننده زین خلنده خار ها — با سر دندان بز دوده تر از هر نشتری
ایخداوندیکه رنگ و گور و اشتر مرغ را — بهر رفتن صنع تو خفّ داد و ظلف و حافری [۷]
گشت سك سك ابرش گیتی ز رهواری او — لنگ کن در زیر او گر خنگ ور جمزیوری [۸]
تا چه مرغست اینکه دارد صدهزاران بال و پر — از دورنگی و زدغل وزمکر و ترفند و مری [۹]
آن قلم که لوح عالم را بنقش عافیت — راست چون مشّاطه بستی بر عروسی زیوری
آن قلم بشکست وآن لوح زدوده تابناك — ماند اندر طاق نسیـان نا زدوده اغبری

---

۱ ـ اکسون بکسر اوّل دیبای سیاه ـ پلاس پشمینهٔ سطبر – لاس ابریشم فرومایهٔ پاك نشده ۲ ـ انصرام منقضی شدن و سرآمدن مدت و زمان – نقس بکسر اول مرکّب محبر دوات ۳ ـ مطموره خرابه و محبس در زیر زمین ٤ – ژاغر حوصله و چینه دان ـ کنکر قسمی از گدایان که استخوان کتف گوسفندرا بر هم زنند تا صدائی ناخوش دهد تا مردم مجبورا بآنها چیزی دهند و اگر در دادن سستی کنند خود را زخم زنند تا مردم مجبور شده بآنها چیزی دهند ٥ ـ زجر فال گوئی کردن بمرغ ن طائر آنچه بدان فال گیرند زاجر فال گیرنده بمرغان باینکه پرواز دهد مرغ را اگر بطرف راست پرواز کند تفال زند واگر بجانب چپ باز پرد تطّیر نماید ٦ ـ مسهر شب بیدار ۷ – رنگ بز کوهی – خُف بضم و تشدید سپل شتر و سم شتر مرغ و سواي این دو سم دیگر حیوانانرا خف نگویند – ظلف بکسر سم شکافته چون سم گاو و گوسپند ـ حافر سم دواب مانند اسب واستر ۸ ـ سك سك بضم هر دو سین رفتن ناهموار و درشت و اسبی که راه نداشته باشد ـ ابرش اسبی که نقطهای مخالف رنگ او بر او باشد ـ خنگ بکسر اسب سفید – جمزیور بروزن همدیگر اسبي که روي شکم و هردوپای اوسفید باشد ۹ – ترفند خدعه ومکر – مری بکسر میم جدال و لجاج

وقت زه آمد ترا ایحامله لیکن نزاد[۱]   جز تو یك آبستنی فرزند زهدان بردری
یك نواله خوش زنای خود فرو هرگز نبرد   کس نخاور اندرون پر خواره ور اندك خوری
سورگیتی سوك گشت وانگبین منقوع صبر[۲]   تلخ شدهرجا که بدشیرین وخوش آبشخوری
آن سهای بی بها کز هر نظر بودی نهان   کرد بر خورشید رخشان آشکارا مفخری
هر شغادی حیله سازی باتهمتن پنجه کرد[۳]   هر شغالی مادهٔ شد چیره بر شیر نری
این بلاها درجهان یکسر از این بیداد خوست   کآفت هر ملکتست و فتنهٔ هر کشوری
گرچه آفاق جهانرا در شمار اندازه نیست   مستقیم و مایلش رازد ز محنت محوری
فرصتی دادش زمانه تا بدعوی لب گشاد   که منم لاغیر معمورهٔ جهان را عامري
خار کارنده کجا سبسنبر و سوسن چرد   ایعجب زین خارکاری سنبل وسوسن جری
ای شخوده روی هر بیچاره از باد بروت   حق شخاید رُوت با سر پنجهٔ کند آوری[۴]
ای سپرده بی‌عثار پای هر هموار جای   زین سپس بادات هرهموار جائی معثری[۵]
ای طمع کرده درایران هم درایران مرگ تست   بال کرکس کی رسد در ذروهٔ دو پیکری[۶]
از چه خیزد از نسیم گلستان مرگ جعل   خاك ایران گلشن است و باد ایران عنبری
اینهمه گرد بلا از بهر آن انگیخت او   تا کند از خو بشتن بر ملك ایران سروری
آنچنان انگیخت آنجا فتنه انگیز آتشی   که بسوزید آنچه آنجا بود از خشك وتری
از نهان هر گوش رامسموع نه جز موحشی   وزعیان هر دیده رامنظور نه جز منکری
هم تو رقصیدی بر آن آوا که غول راهزن   داشت همواره در آن آوا معوّد حنجری
مایه های جادوی بود اندر آن آوا بکار   برده معجب مرترا منکر پی مستبصری
اینچنین باشد نگار آتش افروزیّ دیو   که بپای خودفتی همچون ستی در آذری[۷]
رو به شیّاد چنگ را متین در بر گرفت[۸]   هوش دزد آوا برون آورد چون خنیا گری
عارف وعامی نگو یم زآنکه خود عارف نبود   آنکه او رقصید بر سازش چو سگ در مقمری[۹]
جای من بر گنبد ناهید بود و چرخ تیر   که از آنسو دید روشن روی ماه انوری

---

۱ - زه بکسر زائیدن زن و نیز بچه و فرزند و نطفه را گویند و رحم را بدین مناسبت زهدان گویند
۲ - صبر منقوع صبر جمع شده تلخ   ۳ - شغادنام برادر رستم که رستم را با رخش در چاه انداخت و رستم او را بیك تیر بکشت   ۴ - شخودن مجروح کردن روی از ناخن - بروت موی پشت لب وشارب - کند آور شجاع ودلیر
۵ - عثار لغزش - معثر محل لغزش پای   ۶ - ذروه بضم بالای هر چیز - دو پیکر برج جوزا و خانهٔ عطارد
۷ - ستی زنی از هندوان که با جفت مردهٔ خود بآتش رود و بسوزد   ۸ - رامتین نام چنگ نوازی است معروف
۹ - امالی مقمره شبیکه ماه تمام باشد و بدر شود ـ مه فشاند نور و سگ عوعو کند

مقمرش وارونه گفتم زآنکه روشن روی ماه   بود بر خورشیدو پشتش سوی گوی اغبری
عهد بازی با تذروی دان و گرگی با بره   با مسلمان پارسائی عهد ترسا فاجری
تا نپنداری که آبش تا شتا لنگ آیدت   کز سرت هم بگذرد عهد غدیر غادری[1]
ای تو کحل دیده زآن کحّال داهی خواسته[2]   کو نمیخواهد کسی را باز چشم باصری
اینچنین ویران نبودی نیز ایران گر نبود   آنچنان فرمان روائی راچو توفرمانبری
کاروان محنت و رنج و بلا آمد فرود   در دیاری که فرود آمد چنین بد محضری
شد تلف با کیدش از ایران وهم تاراج رفت   عِدّتی بسیار مرّی عُدّتی بس. وافری
آنچه از غُز درخراسان رفت وزتا تار در   ملك ایران میرود زین نامهذّب معشری[3]
لانهٔ کبتان رها کن ای بتن زنبور سرخ[4]   هر گروهی را زجنس خویش باید مهتری
ازخطا های طبیعت وزغلط کاری اوست   گرگ را از احسن التّقویم دادن پیکری[5]
نائب ضحّاك تازی خواستم گفتن ورا   عقل گفتا اژدری چونین ندارد حمیری[6]
هر تنی زینقوم ماند با هزاران اژدها   داشت گرضحّاك مارچند مغز سرخوری
نخوت فرعونیش در مغزو قولش بر زبان   وز تنمّر گاه نمرودّی و گاهی بیوری[7]
وارهان زین ننگ تخمهٔ آدمی را ایخدا   که بلیسی درنهان دارد ز انسان ظاهری
کار گاه راستی سوزو دروغ آرای را   رونقی بخشید اختر کاخترش باد اخکری
شو بدوزخ در فرو ای اختر نا ساز تو   که نهٔجز خشك وترسوزان واژدرپروری
بدشگون بودی جهانرا ای بداختر شوفرو   هم بدان چاهی که دیگر بازه برناری سری
ترك وتازی هندوایران لاجرم معذورنیست   گر نباشد با چنین قومی عداوت گستری.
معصم طرّار را از بن همی باید برید[8]   از برای مردم طرّار باید خنجری
ای فریدون مبارك پی برون آ ز آنکه نیست   رجعت امثال نزد عاقلان مستنکری
تا بدست اندر نجنبانی تو گرزهٔ گاو سار   بر فرازیدن نیارد کاوه والا اختری
موسی دریا شکافی باید ایدون بیخلاف   ذوالفقار حیدریّ و احتساب عمّری
بالضّروره از پی هر شدّتی باشد فرج   نیست نادر گر ز ایران باز خیزد نادری
هین مشو غرّه بدین که مدّتی شد تا نزاد   خاك ایران جزطریق جهل ونقصان بسپری

---

۱ - شتا لنگ استخوان میان بند گاه پا و ساق که عرب کعب گوید - غادر خائن وبیوفا   ۲ - داهی محیل و مکّار
۳ - غز بضم صنفی از ترکان غارتگر که درزمان سلطان سنجر قوّت یافته خراسانرا گرفتند وسنجررا در قفس کردند
معشر گروه از مردم   ٤ - کبت زنبورعسل   ٥ - (منظری)   ٦ - حمیر نام ضحاك   ۷ - بیور نیز نام ضحاك
۸ - معصم محل دست بند از دست

خاك نیرم پرور است و خاك فرّخ کاوه زای — این کشندهٔ اختری و آن کشندهٔ اژدری[1]
آنچنان کز بیشهٔ پروردهٔ پر مایه گاو[2] — باز آید نادری مر خلق را گرد آوری
نادری با آتشین جاروب روبندهٔ خسان — که نگردد گرد عزمش وهم دون را طایری
بر میانش روز و شب بسته چو دو پیکر کمر — در یمینش خنجری در چپ زبدخواهان سری[3]
روح قدسش در دمیده جان علوی در بدن — چون گرفت از اعتدال چار گوهر عنصری
حافظ ارکان ملّت با سیاستهای نیك — خشم و کین را رافضیّ و عقل و دین را مؤثری[4]
بود خلقان حمیّت را بجان مستبطنی — خود و خفتان شجاعت را بدل مستشعری[5]
رمح خطّی را بچشم دشمن اندر طاعنی — سیف هندی را بگردن مر عدو را شاهری[6]
مسعر الحرب است نام هر شجاعی در عرب — در عرب نادیده کس جز حیدر ایدون مسعری[7]
جز بگرد خنگ ایدون کس نیابد چشم ملك — روشنی را کحل و کحل روشنی را جوهری
باز گردد روز مردان بگذرد قحط الرّجال — اینمثل دانی که هست هر اوّلی را آخری
می نخواهد ماند ایدون شحنه گشته شبروی[8] — مصلحت بین مفسدّی و دادگر استمکری
از نزیدن اوفتد باد شرنك انگیز خصم — باز روید زین چمنها لاله و سیسنبری
باز گردد چشم نرگس کوری هر زشت باغ — زاغ گرید گل بخندد چون قباد و سنجری
آسمان بایسته و اندر خوری آرد بکار — بسپرد در پی سجلّ عهد هر نادر خوری
رستما بر پشت رخش آهنین پی بر نشین — که جهان از تخمهٔ ارژنگ شد مازندری[9]
راستی بهتر خدر شد حسّتان از دیر باز — لیك خالي هم نبینی بیشه شان از خادری[10]
چیست خادر شیر خفته در اجم تا ننگرد — بر شکال بد سگال و روبه مکر آوری[11]
ننگ دیدار شکال روبهش رخصت نداد — تا نماید رخ زنی زار و برون آرد سری
مر جهانرا ایجهان آرای کن آماده تو — کز جمالش بر فروزد دیدهٔ هر ناظری
استتارهٔ هر افق از تیغ شاه جرمن است — هر افق باید که باشد تیغ اورا شاکری
در ادای مدحت او هر افق گوشو رواق — هر رواقی منبرّی و هر صباحی ذاکری

---

۱ - نیرم نریمان است که پدر سام و جدّ رستم باشد - اختر بمعنی رایت وعلم است ۲ - اشاره بفریدون آبتین اس
۳ - دو پیکر جوزا و آن صورتی از صور کواکب است بهیئت مردی ایستاده که بدستی خنجری و بدست دیـ
سری بریده دارد ٤ - رافض تارك ودور کننده - مؤثر برگزیننده ٥ - خلقان جامهٔ کهنه - بطانه آستر - شع
جامهٔ زیرین ٦ - سیف شاهر شمشیر برهنهٔ کشیده ۷ - مسعر الحرب افروزندهٔ آتش جنگ ۸ - شحنه عسـ
و نگهبان - شبرو دزد ۹ - ارژنگ نام دیوی که در مازندران بدست رستم کشته شده ۱۰ - لیث خادر شیر دربیـ
پنهان شده ۱۱ - اجم بیشه و نیزار - شکال شغال

دیو و دد سوزنده تر از تیغ او اندر جهان　　هیچ ابری برق نجهانید و غرّان تندری[1]
نغمهٔ معروف بلبل دان ز فیض نو بهار　　هم برون تازیدن بد لحن زاغ منکری
هم ز لطف نوبهاران دان که جنبیدن گرفت　　هر کجا باد صباخوش دم چو نافهٔ اذفری[2]
چونکه کار شاه را با آسمان کردم قیاس　　آسمان را بر غلط دیدم روش بی امتری[3]
اینجهانرا بر غلط بنهاد بنیاد و اساس　　یا غلط از نفس ما چون بچّه زاد از مادری
الغرض جز بر غلط کار جهان می نگذرد　　خواه ایدون یا که آدون بکرود دانشوری
نه قبول او زدانش خاست نه ردّش زجهل　　اتفّاقست اینکه آن مولا شد و این چاکری
در جهان بسیار دیدم هشته نال بوریا　　از برای طمع شکّر در میان معصری[4]
عنصر ترکیب عالم جز که گرگ و میش نیست　　میش او که گرگ گردد گرگ میش لاغری
بدترین گرگ آنکه با مکر و دغل آید برون　　کرده در بر جلد میشی برّه و شیشك دری
شیمت نوع بشر بر ظلم و استبداد دان　　فرصتی گر یافتی دارا بدی اسکندری
زآن نمی پرّد که بال و پر ندارد ماکیان　　سخرهٔ زالی نبد گر داشتی پرّان پری[5]
هر کسی از بهر طمعی صنعتی بگرفته پیش　　بی سبب کس نیست هر گردین و دانش پروری
عفّت تو بی ز میل طبع و درك مقدرت　　هست با عجزی قرین و با غباوت همسری[6]
ملعبهٔ دیوی جهانا زآن پر از مکرّی و جور　　جور را ماری بوی هم مار را افسونگری
با سیاستهای هر سنّت گذاری دشمنی　　زآنکه دیوی دیو نبود جز که بدعت گستری
محضر افعال زشت خویشیای ماکس جهان　　هیچکس ننوشت بر تو از تو بهتر محضری[7]
هر که روشن بین باندازهٔ نظر عیب تو دید　　سیرت خود دراتوئی هم آینه و هم مظهری
خمّ خمری ایجهان زیرا نگردد گرد تو　　جز یکی ناهوشیاری لهو جوئی خوش چری
دل از این نا مردم مردم نمایم گشت خون　　ز آن مرا یاری نبینی در جهان نه یاوری
وقت آن آمد که گویم نوح واری لاتذر　　که نزاید زینجهان جز کافر ابن الکافری
جملگی ما نا بهم چون بند نی با بند نی　　خوی بد آموخته هر صاغری از کابری[8]
در بیابان صحبت بسته دهن گرگ و شغال　　به ز هر زوبین زبانی در دروغ و افتری[9]
با زبانی از زبانهٔ برق خرمن سوز تر[10]　　که فتد در کشتمند زار تن برزیگری

---

۱ تندر رعد　۲- نافهٔ اذفر مشك بویا و شدید الرایحه　۳- امترا شك و شبهه و نیز بمعنی بیکار و خصومت
۴ - معصره آنچه در آن شیرهٔ انگور و نیشکر فشارند و بفارسی چرخشت گویند　۵- ماکیان مرغ خانه - سخره
مطیع　۶ - غباوت کولی و کم فهمی و کند ذهنی　۷ - محضر ورقه استشهاد و شهادت نامه　۸ - صاغر و کابر
کوچك و بزرگ　۹ - زوبین نیزهٔ کوچك　۱۰ - زبانه شعلهٔ آتش

نیستم زین چار مادر زاده ورنه کی بدی ... دیگرانرا اینجهان مادر مرا ما یندری[1]
خواستم گفتن الف وارم مجرّد درجهان ... عقل گفتا واوعمر وی یا که زائد خنصری[2]
چون فریب آباد گیتی نیست جز جادو زنی ... هم ز جنس خویش خواهد ای برادر شوهری
گرنشان و نام من خواهی ز خارستان مپرس ... شو بگلزار و بپرس ازغنچه وز لالهٔطری
غنچه وارم سینه مالامال خون وتنگدل ... لاله وارم سوخته ودریده پهلوی وبری
دیو خویست اینجهان زان سوی من می نگرود ... دیو بد اندر گرایش در ازل مستکبری
خاتم زرّین صاحب دولتان کلکم نخواست[3] ... چونکه دیدم حلقهٔ زر زیر دمّ استری
بسکه دیدم در جهان دستور وشاه نابکار ... نه شکوه صاحبی خواهم نه ملك سنجری
باغکی دارم درون خاطر خود از علوم ... میچمم درباغ و میچینم ز هرشاخی بری
کهنه دلقم ور مرقع با بیابان گردیم ... از پرنده شاه دارد ننگ و قصر وقیصری[4]
عار دارد زاشتراك اسم ایشان دل مرا ... چون غلام مرتضی از هر سیه روقنبری
ورچه کارم درجهان بی محنت وتشویش نیست ... کز گرانی بر نیاید بر مرادم اختری
هم برین تشویش ومحنت خوش کنم دل زانکه نیست ... شاد با تشریف عثمانی بعالم بوذری
دیوطبع است اینجهان ومن سروشین فطرتم ... نسبت طبعم بدو چون نسبت خیر و شری
راحت هستی نگویم به زرنج نیستی است[5] ... پارگینی را کجا رجهان نهم بر کوثری[6]
دولت آزادی و هم نعمت دانش مراست ... نیستم احسان حقّ را نا سپاس و کافری
اینکه گفتم نز پی هرنا شکیباخاطریست ... که نتابد با چنین آتش مگر سامندری[7]
چون بحمدالله ندارم پای لنگ وسر کچل ... بهرسر افسر نخواهم زیر ران تك آوری[8]
کاش آن آدم بدی بابای من کز گندمی ... گول ابلیسی نخوردی نه بدی مستغفری
کز ستغفاروگه واربستمی رأساً براس ... نه مهم زنگ ذنب دیدی نه تن ننگ عری
زشت وخوبی زینجهان گرپیش از این زادی کنون ... می نزاید زین جهان جز ناکسی ومدبری
شربتی نوشید و اندر زحمت جاوید ماند ... زینجهان خضرّی و مردآسوده تن اسکندری
بر دورنگی داده شد ترتیب رشتهٔ روزگار ... ازدو رنگ آئین یکرنگی نجوید جز خری
گرنکردی سرمه اندر چشم اختر تیره شب ... کور میگشتی ز پیری دیدهٔ هر اختری

۱ - مایندرزن پدر ۲ - خنصر انگشت کوچك ۳ - کلك بمعنی انگشت است ۴ - مرّقع جامهٔ که بر آن وصله دوخته باشند - پرند حریر سیاه وبافته ابریشمی و نیز شمشیر جوهر دار را گویند ۵ - (پش ریحم راحت بادان نمی ارزد بهیج) ٦ - پارگین جائی که آبهاي کثیف وگندیده جمع شود مثل زیراب حمّام وغیر آن ۷ - سامندر و سمندر نام جانوری شبیه موش که گویند در آتش متکوّن شود ۸ - تکاور اسب تند رو

با همهٔ سرمهٔ فراوان نیست خالی از رمد — فرق کردی ورنه خود از پارسائی فاجری[۱]
ای برادر این سخن را نفثة المصدور دان[۲] — لاجرم هر فعل مشتق است از یك مصدری
مرغ مینو را همی ماند زبان بادل مرا — سوخته زینسوی وزآن سو ساخته نغمهٔ تری
ای شگفتا مرغ دم سوزیده اندر دوزخی — میفشاند از دم چون برق آب کوثری
در ضمیرم ابر نیسانست و رخشان مهر چون — از بدخشان لعل دزدم یا زعمّان گوهری
میمکم چون طفل دایه شیر از پستان خویش — خویشتن را هم نکو فرزندم و هم مادری
کس ندانستی ز مل این شعر را در مجلسی — آن اگر در دفتری بودی و این در ساغری
شو بپرس از آبهی تا گویدت که نگذراند[۳] — کس بدینخوبی سخن از ساحل واز معبری
تا کنون زآنسوی جیحون زی خراسان و عراق — گر ز ترمد صابری ور از بخارا شاکری[۴]
گرچه آن دیباجه های رودکی را داد زیب — دولت نصر بن احمد فرهٔ بو جعفری[۵]
یاری هرمزد و الا با پذیرا خاطرم[۶] — در سخن برهان من رخشنده کرد و باهری
از دل و دست چو بحر و کان سنجر انوری[۷] — کرد پیدا در طریق شعر رای انوری
بی نیازی زین جهاز و ساز ای زیبای من — کس ندارد لوحش الله چون تو زیبا دختری
آنچنان پروردت این دوشیزه زا خاطر که هیچ — خاطری اندر نگنجاند همالت مخطری[۸]
مطربی بی چنگ ورودم نائی بی نای و دم — حلق داودم نه چنگی خواهم ونه مزمری
کاروان غیب آمد از براعت بسته بار — تنگ باراز تنگ نی بل معجزهٔ پیغمبری[۹]
انگبین را جز لعاب نحل بیند مایهٔ — زینسخن در کام گر نا شاعری ورشاعری
آنچنان راندم بعون الله در این وادی کمیت — که نخواهد دید هرگز گرد راهش محضری[۱۰]
من همان انگار که بستم دهن همچون صدف — تو چو غوّاصان ازین دریا برون آور دُری[۱۱]
تا مگر گیرا شود چون آتش اندر سوخته — در تو جادو میکنم زین شعر همچون ساحری
بو که بزدایم ازین آئینه ها من زنگ جهل — سوختم تن تا بکف آرم مگر خاکستری

---

۱ - (از پارسا تا فاجری) ۲ - نفثة المصدور آه که ازسینهٔ مصدور برآید مصدور راکه مرض ضیق النّفس داشته باشد و بنات الصدر الهموم ۳ - آبهی بکسر با رود آموی است که جیحون باشد ٤ - ادیب صابر ترمدی در سنه ٥٤٦ بامر آتسز خوارزمشاه در جیحون غرق شد - شاکر بخارائی احوالش درست معلوم نیست فقط قطعه شعری ازاو در المعجم صفحه (۲۲۳ ضبط است ٥ - نصر بن احمد سامانی از ۳۰۱ الی ۳۳۱ - ابوجعفر احمد بن محمد صفاری پدر خلف بن احمد از ۳۱۱ الی ۳۵۲ ٦ - هرمزد ستارهٔ مشتری ۷ - اشاره بقصیدهٔ معروفه انوری است در مدح سنجر بن ملکشاه (گر دل ودست بحر وکان باشد دل و دست خدایگان باشد) ۸ - مخطر صاحب فکر و اندیشه و خاطر ۹ - براعت تفوق در علم و فضیلت - تنگ لنگه و نصفه بار - ارژنگ نام کتاب مانی نقاش که بدان دعوی نبوت کرد وآن کتاب را معجزهٔ خود قرارداد ۱۰ - محضر اسب دونده و بانك ۱۱ - (برون آور ازین دریا دری)

هیچ ننشینم خموش وهیچ نگزینم شکیب ‌ ‌ ‌ مصطفی وارم مبشّر نوح وارم منذری
تا که افتد زلزله از نای صور آوای من ‌ ‌ ‌ اندر اجمیر شریف و گنبد امرت سری [1]
یارب این نالهٔ مرا با خاك هندستان رسان ‌ ‌ ‌ تا نخروشد همچو من جالند روکالنجری [2]
فرجه کن در رستهٔ گوهر فروشان کهن [3] ‌ ‌ ‌ خود نیابی شبه این از ناظمی وز ناثری
آنچه درخاطر مرا می‌بر نیاید بر زبان ‌ ‌ ‌ و آنچه آید برزبان می بر نتابد خاطری
نیستم در قصّهٔ خون گشته دل با اینهمه ‌ ‌ ‌ طول واطنابی که‌بینی‌درسخن جز مقصری [4]
عقد مروارید بستم گردن ایّام را ‌ ‌ ‌ زین سخن کش تیر گردون ناوردهم همسری
ور قوافی چند ایطا رفت بر رسم فلك ‌ ‌ ‌ درلگدکوبیست این گردنده گردون ماهری [5]
سفته آمد این لئالی دوش از بحر رمل ‌ ‌ ‌ شرم هر غوّاصی و آزرم هر مستبحری [6]
مشك را ماند همی هرقافیت زین شعر نغز ‌ ‌ ‌ بار دیگر خوشتر آید بوی مشك اذفری [7]
بشکفد بی منّت باد سحر هر غنچهٔ ‌ ‌ ‌ گر بدین ابیات بنوازی بگلشن مزمری
دیدهٔ بس آهوی چرّنده درصحراو لیك ‌ ‌ ‌ ناف آهوی ختن نافه دهد نه دیگری
کس ز نال بوریا هرگز کجا شکّر گرفت ‌ ‌ ‌ نال مصر آور بدست ارز آنکه خواهی شکّری
هین مگو گوینده راپرگوی زیرا خوشتر است ‌ ‌ ‌ قلزمی صافی ز مروارید نا سفته پری
طلعت حورابد اندرجلوه طوبی درخرام ‌ ‌ ‌ زآن درارش کرده امدامن فراخش معجری
روی خاور گیرو ملك باختر ای شعرمن ‌ ‌ ‌ زنده کن بار دگر اندر جهان اسکندری
گر بگیرد خرده بر توا ز حسد نا بخردی ‌ ‌ ‌ خواهدت ستود روزی لاجرم دانشوری

---

۱ ـ اجمیر نام شهری ار هندوستان ـ امرت سر نام شهری ازهندوستان جهت تسمیهٔ این ملك بامرت سر آنکه‌درآن شهر تالاب و دریاچهٔ بزرگی است که وسط آن عمارتی نیکو بنا کرده اند و کتاب مذهبی اهل سك در آنجاست و آنرا عبادت میکنند ونام دریاچه‌امرت‌سراست یعنی چشمهٔ آب حیات وآن عمارت ازابتدا وشروع باین‌مذهب بنا شده وگنبد آن طلاست و دروازهٔ آن نقره است و تمام فرش زمین و دیوار ها از سنگ مرمر است و آنچه‌دردیوار ها منصوب است ار سنگ عقیق الوان وسنگهای دیگر الوان تماما مشجّرومورّق ومعرّق این عمارت که دروسط تالاب و دریاچه واقع است بیرونی و محلّ‌خارج و مجلس عام مقرر است برای آن کتاب که روز ها بدان عمارت آورده و شب در جای دیگر که ساخته اند میگذارند و اینعمارت آخررا خوابگاه نامندولوازم‌خواب از سریر و البسه برمه‌وحریر وغیره درآنجا گذارده وکسی قادر نیست با کفش داخل صحن شود اهل هر مذهب که باشد حتی‌انگلیسها اطراف تالاب تماما عمارت است مشتمل بر حجرات که مردم هنگام زیارت بآن حجرات رفته تنظیف کرده بعد زیارت روند سابقا قشون انگلیس اغلب در امرت سر بود ۲ ـ جالندر و کالنجر نام دوشهر ازهندوستان ۳ ـ فرجه رخنه وشکاف ۴ ـ مقصر کوتاه کنندهٔ سخن ۵ ـ ایطا درلغت پایمال کردن چیزیرا بقهروغلبه ودر اصطلاح عروض تکرار قوافی بلفظ ومعنی که ازعیوب است ۶ استبحرفی‌العلم‌انبسط واتسّع واستبحرالشاعر پرگوی شد ۷ ـ اذفر بویا و شدید الرایحه اشاره بمصراع معروف هو المسك ما کررّته یتضوّع

گر بدین ابیات پوشد درع بر تن حاسری[1] بیشتر گیرد شتاب و بیشتر آید بجنگ

غـــزلیـــات

از فراق روی تو امشب مرا میرسد این نیمه جان بر لب مرا
نیست کمتر ز آتش دوزخ فراق ز آتش دوزخ رهان یارب مرا
دور از عناب رنگین لعل تو سوخت خواهدازحرارت‌تب مرا
جز زشکّر زای چشمهٔ تو مباد ور ز چشمهٔ زندگی مشرب مرا
جز بمژّه روفتن خـاك درت خود مبادا در جهان مطلب مرا
گر مسلمان ور که کافر خوانیم نیست‌جزعشق ای‌صنم‌مذهب مرا
در لعب خانهٔ جهان با عشق تو مینماید کفرو دین ملعب مرا
بر رخم داغ غلامی نه که هست این‌شرف خوشتر زهرمنصب مرا
از ره زلفت سوی لب آمـدم دزدم و لایق تر آید شب مرا
خواستم بوسیدنت گستاخ وار بانگ زد ازچرخ هر کوکب مرا
دور شو ای دیو زین استاره تو هرشهابی راند چون اشهب مرا
خواستم بگریختن ازهول بست زلف چنبر وار تو مهرب مرا
شبروی افکند در بندم که بود وقت رفتن ماه در عقرب مرا
در جهان گمنام تر از من مجوی
وین لقب از هر لقب انسب مرا

دوریت ایمـاه مهر آئین مرا کرد رخ با اختران آذین مرا
خوی آتش ناك تو اندر جگر می فروزد آذر بر زین مرا[2]
چون گلاب و انگبین آید گوار از کـف تو جام زهر آ گـین مرا
زیر پـایم میدمد در راه تو از سر هر خارهٔ نسرین مرا
هست هر شب درمیان آب چشم همچو ماهی بسترو بالـین مرا
چون کبوتر مرغ‌دل دردست تست پر زنان در پنجـهٔ شاهین مرا
چونکه در دوسوزشم دلخواه تست خوش بودهم آن‌مرا هم این مرا
بر بنا گوش تو زیر چین زلف دید خـالی مرغ حالی بین مرا
بر امید دانه در دام او فتـاد اندر آن چین مرغ دانه چین مرا

---

۱ ـ حاسر مبارز که زره وخود یاسپر نداشته باشد ۲ ـ آذر برزین نام آتشکدهٔ بود درفارس که برزین نام بنا نهاد

از کدامین کشوری ای عشق تو — که نه عقلی هشتی و نه دین مرا
گر یکی حملهٔ دگر آری بمن — شام سای دیگر و پیشین مرا
از کدامین سو کنم چالش که بست — شاه راه بیدق و فرزین مرا[1]
کشته گیر این گاو یا خود کشته گیر — زیر خاك این خانهٔ دیرین مرا
آن فسونگر کیست کز افسون او — گشته آئین شمن آئین مرا[2]
چون برهمن[3] در پرستشگاه من — در نظر آرد بتان چین مرا
عنکبوتی ای خرد عنقانهٔ — که بری تا اوج علیین مرا
دور دارد از حقیقت دیده را — این اثرها که کنی تلقین مرا

بندهٔ عشقم که از آزادیش
سوده شد در زیر پی پروین مرا

شیفته همچو صرعیان باز دلم زناز کیست — دست غم است خاره زن شیشهٔ دل بناز کیست
چرخ که از گشاد[4] شست تیر زند بیا ببیم — لاجرمم چو سقف او لوح دل از مشبکیست
دیدهٔ شوخ اختران غمزه زنان زبهر چیست — گر نه خوی ستارکان با خوی روسپی[5] یکیست
طاق بلند طیسفون[6] پست بدست دشمن است — زآنکه بطبع و اعتقاد دهر دوزده مزدکیست
از روش زمانه خون نه که شرنك برمکی — گرت بیاد واقعهٔ جعفر و فضل برمکیست
وایسی است گر فلك باتو بمهر رو کند — ورت دهد فزونئی آنهمه نیز اندکیست
جنبش گاهواره اس میدهم نشان از آنك — باهمه دیر سالگیش نوز طباع کودکیست
گرت زتخت در کشند هیچ نپرسدت چرا — ورت بدار بر کشند دم نزند که مرد کیست
سوی شکر دگر میاز کاین مگسی بود بطبع — جای مگیر بر فراز کاین بنت شعار لك لکیست
از خم ابروان مترس کاین نه پرند هندویست[7] — وز خلش مژه مرم کاین نه خدنك ناوکیست
سوی سراب شکوه بر دهر که ز دهر شکوه کرد[8] — گوش زمانه درصمم از گله های مشتکیست
درك علل کسی نکرد از جهان کسی نیافت — دولت تو بکودنیست نکبت من ززیر کیست
بومی شوم پیکری با همه سر بزرگیست — بازم و فال فرخم گرچه سرم بکوچکیست

---

۱ - چالش جنگ و جدال - بیدق مهرهٔ پیاده شطرنج - فرزین مهرهٔ وزیر ۲ - شمن بت پرست ۳ - برهمن بت پرست و آتش پرست ۴ گشاد رها کردن تیر از کمان . شست زهگیر و آن انگشتر مانندی است از استخوان که در انگشت ابهام کرده زه کمان را بدان گیرند و آنرا باعتبار انگشت ابهام شست گویند ۵ - روسپی زن فاحشه ۶ - طیسفون [illegible] ۷ - [illegible] ۸ - [illegible] ۹ وچلك برای آب

نقش خلاف زینو رق هیچگهی سترده نیست — معتصمی است این یکی و آن بنگر که بابکیست [1]

باش چو بختی فلك چابك و چست بر عدو [2]
آیت نصرت و ظفر چستی شاه و چابکیست

دل نه تنها بتو از کون و مکان مشتغل است — که بسودای توز اندیشهٔ جان مشتغل است
مردم دیده ار آن لحظه که از روی تو گل — چیدن آموخت زگلزار جهان مشتغل است
با تو کس نیست که مشغول ندارد خاطر — آشکارا من و آنخواجه نهان مشتغل است
راه بی نام و نشان است مجوره ز کسی — کاندر این بادیه بانام و نشان مشتغل است
آنکه از عشق بجز عشق تمنّا دارد — او ز دریای محبّت بکران مشتغل است
سینه پر آتش و تن غرقهٔ سیلاب سرشک — ز آتش مشتعلم سیل دمان مشتغل است
بیمرادم بجهد هر نفسی آه بجهد — بوالعجب تیر که از شست و کمان مشتغل است [3]
با خیال رخ و بالای تو پیوسته ضمیر — از تماشای گل وسرو چمان مشتغل است
پند فرزانه مده عاشق دل شیفته را — توسن عشق از این سست عنان مشتغل است
ابر گیتی بجهانده است مگر برق دروغ — چشم بیدارم ازین برق جهان مشتغل است

دور باد از سرم اندیشهٔ سامان جهان [4]
فیلسوفست کسی کو ز جهان مشتغل است

شرح سوزشهای هجران مشکل است — با کسی کو کو چو من آتش دل است
رنج بیداری ندید آن دیده کز — خوابها کیهای چشمت غافل است
ای برادر اندر آن محرم غریق — که در آنجا قعر دریا ساحل است
آشنا کردیم و گشتیم آشنا — باچنین بحری که موجش هائل است
هر که دعوی آورد بی حجّتی — دعویش در پیش قاضی باطل است
ایخوشا پروانه کز جان باختن — شاهد روشن مر اورا حاصل است
مرد نام از عشق گیرد نه زجاه — در بر فرهاد خسرو خامل است [5]
از تو شور انگیز تر صورت نبست — نقشبندی کاندرین آب و گل است
دل از اوّل درس عشق آموخته است — و اندرین فن اوستادی کامل است

---

۱ - بابك خرّم دین بر معتصم خلیفه بر خلاف دین عرب خروج کرد تا دین زردشت را رواج دهد بعد از جنگ بسیار سرداران معتصم او را شکست داده کشتند ۲ - بختی، شتر ۳ - شست زهگیر ۴ - (فیلسوف چو من اندیشهٔ گیتی نکند) ۵ - خامل، گمنام

چون توانم دادنش تعلیم عقل　　پیر را تعلیم دادن مشکل است

وین تلطّف بر حسود رشکناك　　که نهانی بر منت دل مایل است

سیل خونین از دو چشمم در پی است

وز دو چشم تو خدنك قاتل است

طفل عشق ای ساده طبعان جز که خون آشام نیست　　شیر دایهٔ عافیت این بچه را در کام نیست

کیش زردشتی ز من شد تازه کاتشخانهٔ　　در درون دارم که نامش آذر بهرام نیست[1]

گلرخی چون غنچه با خونم قبا آلوده کرد　　خون فشانیهای مژگان مرا انجام نیست

دانه و دامم بجز خال و خط خوبان مباد　　ز آنکه کار و بار گیتی غیر دانه و دام نیست

چون بنا کامی کشد انجام کارش ناگزیر　　شغل ما خوشتر که در وی هیچکس باکام نیست

زخم مرهم غصّه شادی نیش نوش است اندراو　　بیقرار بهاش را لذّت کم از آرام نیست

این گلستانیست کانجا نوك خاری رسته نیست　　وین ملستانیست کش جز چشم ساقی جام نیست

عشق آن چابك سواری دان که کس را زبرران　　جز که اورا توسن ایّام گشته رام نیست

هر که بر کوهان این بختی نشیند از پیش[2]　　باد صرصر را مجال رفتن یك کام نیست

دیده بر رخسار یار وجای در گیسوی دوست　　مرد لم را انتظار صبح اندر شام نیست

هر کجا اسپیده دم جز عکس آن دیدار نه　　هر کجا شب جز که سایهٔ آن دو عنبر فام نیست

سر بر افراز ایخروس دل بفریادی که مرغ　　بر سر بامی چنین خواننده بی هنگام نیست

جز که دست عشق کش بازو مریزاد از کتف　　هیچ دستی پنجه بر تابندهٔ ایّام نیست

ور صداعی زایدت در عشق شو میکن سپاس　　زآنکه سودای جهان در سر بجز سرسام نیست

در بنفشه زارت ایدل دیده بر لالهٔ طریست　　چون قرین کعبهٔ پروایت از احرام نیست

گر کسی را ثروت از سیم است و از زر نقد عشق　　ثروت خاص منست و کرده از کس وام نیست

بوسهٔ کردم طمع از لعل آتش رنك او　　ز آنکه هرنا پخته طبعی بی ز طمع خام نیست

لیك لطفی کرد و قندی در لبم زآن لب نهاد

وین غزل سوی تو جز زان قند لب پیغام نیست

گر جهان بتگر چو آزر دیده نیست　　هیچ آزر چون تو بت زندیده نیست[3]

با کمال اعتدال قامتت　　هیچ سرو اندر چمن بالیده نیست

---

۱ - آذر بهرام نام آتشکدهٔ سیّم است از هفت آتشکدهٔ فارسیان　۲ - بختی شتر　۳ - آزر بت تراش پدر حضرت ابراهیم یا عمّ او

چون لب شیرین تبسمهای تو	غنچهٔ در بوستان خندیده نیست
ساخته تر از رخت با زلف تو	هیچ مه در هیچ شب تابیده نیست
زرد گردد روی مه چون بیندت	از چه رو شد زرد گر ترسیده نیست
کرد غارت چشم تو خوابم از آن	روزوشب چشم تو جزخفتیده نیست
آسمان دیده است بس فرهاد ها	لیك هرگز چون تو شیرین دیده نیست
هیچ درزی ابره را با آستر	همچو مهرت با دلم آجیده نیست [1]
گشته ام با مرغکان در باغها	هیچ مرغ آنجا چو من نالیده نیست
در گزینش کن مرا تو اختیار	که دل من جز ترا بگزیده نیست
هیچ پروانه بگرد آتشی	ای برادر همچو من گردیده نیست
آتشي در سینه دارم وین سخن	جز شرار و دود آن سوزیده نیست
لاله و گل از وداع نیستی	زین جهان هست جز رنجیده نیست
کآن یکی با داغ دل آمد براغ	وین دگر جز پیرهن درّیده نیست
پیر گشتم لیك با حسن تو دل	جز جوان تازه خط روئیده نیست
دل بسوی عاشقی میخواندم	بانگ دل هر غافلي بشنیده نیست
شکر کن ایدل که این دولت ترا	جز ز بخششهای رویش دیده نیست
در میان کامت این دُرای صدف	جز ازین ابر کرم باریده نیست

مشمرش از خیل اصحاب سماع
هر که زین زیبا غزل غلطیده نیست

این مخالف گوهران را در هم آمیزنده کیست	وین سه ترکیب عجب زآمیزش انگیزنده کیست [2]
آن یکی بی جنبش آید وآن دگر بی قصد جنب	وین سه دیگر بر مراد خویشتن بارنده کیست
می نیرزد چند روزه زندگانی جز بهیچ	ای عجب آن جاودانی ارجمند زنده کیست
وین هلاهل ریز پیچان اژدها برگرد خاك	دور ناگشته ز جای خویشتن غیژنده کیست [3]
باد شبگیری گرفتم غنچه را اب بر گشاد	سودهٔ کافور و چندن در لبش بیزنده کیست
عشق بازی دعویست و جان سپاری حجّتش	تن چو پروانه بپیش شمع جان‌سوزنده کیست

---

۱ - درزی خیاط - آجیده دوخته وخلانیده شدهٔ بسوزن ۲ - اشاره بعناصر اربعه ومواليد ثلث ۳ - غیژیدن بزانو و چهار دست و پانشسته براه رفتن مولوی فرماید - لنك ولوك وچفته شکل و بی‌ادب - سوي او میغیژو او را میطلب

در شبستان دوش با صاحب‌دلان پروانه گفت
کز شما چون من براه عاشقی تازنده کیست
من چو گوی و شمع چون چوگان و میدانمان لگن
گوی و چوگان اندرین میدان چو من بازنده کیست
گر بخاری ابر گشت و ابر شد قطرهٔ هوا
قطره در کام صدف بهر گهر ریزنده کیست
از سیه بختی ز زلف دلبران دستم جداست
دست از مشکین کمند دوست آویزنده کیست
دیده‌ام از دوری دیدار خوبش تیره شد
یارب از دیدار خوبش دیده افروزنده کیست
نغمه ناپیدا و رقصم فاش و پرّم در حریق
در چنین فرصت چو من رقصنده و سازنده کیست
در بهاران اینهمه گوینده مرغان بر درخت
جز که بلبل بر رخ گل عود بنوازنده کیست
جز نیاز و جز تضرّع سنّت عشّاق چیست
پیش دلبندان زیبا بیدلی تازنده کیست
یا رب این آشوب اندر بر گرفته باره را
وانما ما را که در وی آتش اندازه کیست
گر هوای گلرخی پرداخت از روشن گلاب
دیده‌ام بازش بخون چون لاله آمیزنده کیست
باز گو کابشخور این اشهب و ادهم کجاست
کیست این یازان ز پس وز پیش بگریزنده کیست
مرغکی از شاخکی برخاست و آن دیگر نشست
آن نشینند کدامین است و آن خیزنده کیست
طاس لغزنده است گیتی ما چو موران بر کران
از کران در طاس لغزان مور نالیزنده کیست
چون سرانجام ترا کیب جهان بگسستگی است
بر بسیط خاک تیره جاودانی زنده کیست
در چنین زندان که چون حجره زلیخا دلکش است
جز مگر یوسف ز گرگ طبع پرهیزنده کیست

گر تماشاگاه توجز کاخ وباغ و گاه[1] نیست
بیدلانرا جز که کوی دوست نزهتگاه نیست
دی ز من پرسید کس کز عشق خوشتر زندگی
درزمانه هست گفتم نیست لا والله نیست
در مزاج ناشکیبان گر فزایندهٔ غمست
در مزاج مردم آزاده جز غمکاه نیست
سینه مالا مال خون ودم بسان گرباد
در گلو گردان و اندر لب مجال آه نیست
بر سماع بلبلان گل‌جامه میدرّد ز شوق
تا نپنداری ز شوق دلبلان آگاه نیست
خواستم بوسیدنت دوشینه اندر خوابگاه
باز گفتم به ز زلف تو نهانی راه نیست
چون شدم نزدیك زآنره روی تورسوام کرد
قوّت سرپنجه کردن دزدرا با ماه نیست
سوی لاله بنگرو از می پرستی توبه کن
کوسیه دل مانده جز از بهر بادافراه نیست
عشوهٔ این زال رعنا با دلم کاری نکرد
رستمی کو کوفریبیدهٔ چنین دلخواه نیست
نیستی آسوده خاطر تا که ازشاخ رطب
دست تو کوتاه و دست آرزو کوتاه نیست

---

۱ ـ گاه بمعنی قصر است

زین دهان چاشنی گیرنده وین رنگین سماط[1] — با مگس جز داستان خانهٔ جولاه نیست
گرت دادی مومیائی کی شکستیت آسمان — عاقل بشکسته زوزو مومیائی خواه نیست
چالش فرزین و بیدق جنگ پیل ورخ بهم[2] — جز برای پاس شاه و بهر مات شاه نیست

ساکنان این کهن خرگاه عالی کیستند
هیچکس آگه زراز این کهن خرگاه نیست

کمند زلف تو در خاصیت چو بال هماست — که تاجداری اقلیم حسن خاص شماست
مهار اشتر عاشق بود بدست جنون — مهار اشتر عاقل بدست طمع وهواست
بگرد کعبه ز میقات عشق کردم طوف — بهر مقام کنون کعبه مست وطائف ماست
که درد اوست چو درمان و زهر او چون نوش — خطای او چو صواب و جفای او چو وفاست
حدیث لعل تو میرفت وآب خضر شنید — زشرم وشوق کنون مبتلای رنج وعناست
ز شرم پردهٔ ظلمت کشید برسر خویش — ز شوق تفته درون و اسیر استسقاست
تو تلخ و ترش دهی پاسخ و کنی ابرو — گمان بری که همین رخنه در ارادت ماست[3]
جواب تلخ بعمدا مده ترش منشین — که تلخیت همه قنداست و ترشیت حلواست

هزار گل شکفد تازه از درون کسی
که نیش خاربیابان عشقش اندر پاست

ازین محیط که هیچش کرانه نیست پدید — بجز بمی نتوانیم بر کناره کشید
بیار جام هلالی توای برخ چون ماه — که بدرویم بدین داس غم زدل چو خوید[4]
طریق آز همه پستی است همچون سیل — کجا ز بالا یکباره سوی شیب دوید
دم مسیح که بامرده جان دهد جان را — چو آفتاب کند چون از آن دمش بدمید
ز حکم فسق وز تشنیع قوم نندیشیم — اگر ز دست تو ساقی کشیم جام نبید
کجا رمد بملامت ز عشق چون تو بتی — دلی که درغم عشقت ز خویشتن برمید
چو خضر زندهٔ جاوید تشنه کامی شد — که جرعهٔ بدهانش زجام دوست چکید
ز جوی شیر و ز کوثر نیابد آن لذّت — باتّفاق کسی کو لبت گزید و مزید
زماهیئی نتوان بود کم که درغم دوست — سپرد جان بتأسّف چواندکی بطپید
دلا مرو پی صید جهان که این شهباز — تو هرچه صید کنی خواهد از تو برهانید

- سماط بکسر سفره و خوان طعام ۲ - چالش جنگ وجدال - فرزین وزیر در شطرنج - بیدق مهرهٔ پیاده
- (گمان بری بخود این شیوه که تو نازباست) ٤ - خوید قصیل است

گشاده شست خدنگ افکنش چرد روزی[1] گوزن مست که در دشت و کوهسار چرید

زمانه چونکه بنیکی نگشت با من دوست بدشمنیم بکاوید و در بدی بچخید[2]

وجود من که در اینباغ حکم خاری داشت هزار شکر که این خار پای کس نخلید

چو گل شکفته از آنم در اینچمن که دلم
چو غنچه خون جگر خورد و پیرهن ندرید

هر چند زارو و بیدلم گر یار دلداری کند هم بیدلی را دل دهد هم چارهٔ زاری کند

چون تو مسیحادم اگر تیمار رنجوری کند رنجور از حقّ آرزو هرروزه بیماری کند

ابری که خندان برق ازو بجهد فرو بارد سرشك چشمی که خندان لعل تو بیند گهرباری کند

نقد شکیبائی خرد در کیسه اندوزد بروز تا که خیالت نیمه‌شب بر کیسه طرّاری کند

گر آن حکیم خم‌نشین در دور چشم مست تو رجعت کند افسوس بر آئین هشیاری کند

صوفی که بامی رنگ زرق امروز از دامن نشست فردا رخ از شرم گنه شاید که گلناری کند

خونین سرشک افشان مژه با تودهٔ خاك تنم کرد آنچه با لاله چمن باران آذاری کند

باز شکاری دیدهٔ وقتیکه بر تیهو زند چون زیر چنگل گیردش چونش جگرخواری کند

باعشوه طبع شوخ توزآنسان بدام اندر کشد باغمزه چشم مست تو زینسان جفاکاری کند

در صید دلها غمزه‌ات چستیّ و چالاکی کند در دلفریبی عشوه‌ات شوخیّ و عیّاری کند

منزل نورد عشق گو بر سر منه چندین خطر رهرو همان خوشتر که او ترك گرانباری کند

گر طوف کعبهٔ عشق را محرم شوی در بادیه هر خاره‌ات خارا شود هر خار گلزاری کند

زآوای نای و بانگ چنگ خوشتر بگوش آید مرا فریاد هجران دیدهٔ کو نیمه شب زاری کند

بر خوابگاهش نیمشب بگذشت باشوخی صبا تا بر سر هر شاخ گل در باغ عطّاری کند

در هیچ دیر و بتکده زنّاربندی کس ندید چون من که هر رگ در تنم پوشیده زنّاری کند

دوشینه اندر میکده پرسیدم از دردی کشی کو صبح روشن آشکار اندر شب تاری کند

گفتم بگو کاندر جهان از بند غم آزاد کیست
گفت آنکه با هر نیك و بد دایم نکوکاری کند

فرزند فرانك که فریدون شدنی بود از دایهٔ پر مایه نبد چون شدنی بود[3]

آهوی تتاری نشدی شهره بگیتی گر نافه زهر ناف و زهر خون شدنی بود

---

۱ - شست زهگیر و آن انگشتری مانندی است از استخوان که در انگشت ابهام کرده و زه کمان را بدان گیرند و آنرا باعتبار انگشت ابهام شست گویند - خدنك تیر است ۲ - چخیدن کوشیدن وخصومت کردن ۳- فرانك نام مادر فریدون است - دایهٔ پرمایهٔ گاوی که از شیر آن فریدون پرورش یافت

در صورت لیلی همه کس دیدو بمعنی — نگریست همان دیده که مجنون شدنی بود
هر سینه بجز سینهٔ موسی پـی آتش — کز طور بر افروخت نه کانون شدنی بود
عشق تو یکی خانـه همی جست در آفاق — بر کلبهٔ آدم زدو مسکون شدنی بود
آزاد مشو از غم عشّاق کـه یـوسف — زین جرم بزندان شدو مسجون شدنی بود
چون لعل بدخشان شده از مژّه بپالود — اشکم کـه همه لؤلؤ مکنون شدنی بود
قانع شدمی از لب شیرین تو بـا می — گر چارهٔ میخواره بافیون شدنی بـود
با خوی جهان ساختمی چون دگران من
گر همّت من چون دگران دون شدنی بود

بهار آمـد همواره در گلستان باش — بهر کجا که دمد گل هزار دستان باش
چو غنچه خون جگر میخور از درون لیکن — بچشم خلق چو گل تازه روی و خندان باش
دلی که نالهٔ زاریش نیست مرده بود — همیشه تا که بوی زنده زار ونالان باش
اگر نشاند بزندان درون سلیمان دیو — تو دیو طبع بزندان کن و سلیمان باش
زقدر گنج نکاهد نهفت جای خراب — گزین حقّ را گو سازو جامه خلقان باش
ز خودچو مایه ندارد ازآن بکاهد ماه — همیشه از گهر خودچو خورزر افشان باش
زمانه تخم مغیلان جهل بپرا کند — توکسب دانش ودین کن خجسته ریحان باش
ره سروش همی بایدت بسان پری — ز دیو مردم اندر زمانه پنهـان باش
پرند رومی برتن کنی چرا چو زنان — درآی درصف مردان و تیغ عریان باش
بهرچه حکم دهد دوست سربنه برضا — سر از غرور بپیچ وخلاف شیطان باش
ز تست درد تو و هم ز تست در مانت
بدرد خویش تو خویش ای ادیب درمان باش

گر تو خرسند بدانی که دهم تن بهلاك — درغمت نیست مرا اینقدر اندیشه و باك
اینهمه لطف وطراوت که تو داری ای گل — شاید ارحور بهشتی دهدت بوسه بخاك
همچو آن قطره که شبگیر نشیند برگل — برگل روی تو دارم نظر از دیدهٔ پاك
تا تماشای گلستان جمـال تو کنند — صبح دامان شب تیره کند هرشب چاك
مهر نوشین دهنی و رزکه جز یاد لبش — زهر سودای جهان را ندهد کس تریاك
تو بهرسوی خدنگی ز نظر کرده روان — بیخبر از غم صدخیل که گشتند هلاك

می و معشوق و نوازندهٔ زیبا در پیش — میل رقص ار نکند مرد چگویم حاشاك
آنچنان صورت زیبای تو بنشسته بدل — که فرو بست بر اندیشه ره هر ادراك
فاخته شاد ز سر سبزی سرو چمن است — ما خرابات نشینان همه از سبزی تاك
دوش اندر ره میخانه بدیدم پیری — تا توان گشته ز ایّام و برندی چالاك

کفر و دین را چه بیانست بدو گفتم گفت
دین سخاوت بود و کفر چه باشد امساك

ای فتنهٔ آفاق بدان جادوی مکحول — تو مشتغل از خلق و جهانی بتو مشغول
تا نقش تو بر لوح ضمیرم بنوشتند — نه صورت محسوس بر آن ماند و نه معقول
بر راه سلامت نتواند شدن آنکس — کز روز نخستین شده بر عشق تو مجبول
داود ز سودای تو جوشن بدریدی — بر دوش تو دیدی اگر آن جوشن مفتول
در عیست زنخ بافته صبر دل عاشق — با شوق قوی پنجه و با صارم مسلول
امیّد بریدم ز دل خود که دگر بار — آزاد نگردد ز سر زلف تو مغلول
بیواسطهٔ لحن حُدی رقص کند گر — بر کوههٔ اشتر بود اورنگ تو محمول
تا زنگ غم از سینهٔ غمناك زدائی — پیش آر صراحیّ می و ساغر مصقول

می ده که ندانست کسی را ز نهان را
کان از چه سبب ردشد و این بهر چه مقبول

سحر ببوی نسیمت بمژده جان سپرم — اگر امان دهد امشب فراق تا سحرم
چو بگذری قدمی بر دو چشم من بگذار — قیاس کن که منت از شمار خاك درم
بکشت غمزهٔ خون ریز تو مرا صد بار — من از خیال لب جان فزات زنده ترم
گرفت عرصهٔ عالم جمال طلعت دوست — بهر کجا که روم آن جمال مینگرم
بر غم فلسفیان بشنو این دقیقه ز من — که غایبی تو و هرگز نرفتی از نظرم
اگر تو دعوی معجز عیان بخواهی کرد — یکی ز تربت من بر گذر چو در گذرم
که سر ز خاك بر آرم چو شمع و دیگر بار — به پیش روی تو پروانه وار جان سپرم
مرا اگر بچنین شور بسپرند بخاك — درون خاك ز شور درون کفن بدرم
بدان صفت که بموج اندرون رود کشتی — همی رود تن زارم در آب چشم ترم

چنان نهفتم در سینه داغ لاله رخی
که شد چو غنچه لبالب ز خون دل جگرم

برکاخ دل زین لقمه ها تا چند گلکاری کنم　　وین سست پی کاشانه را هرروزه معماری کنم
از تیر آن ابرو کمان گر همچو لاله و ارغوان　　درخون بغلطم به ار آن کز رنج تن زاری کنم
من تاجر فاجر نیم تا رشته و سوزن خرم　　من جامه بر تن بر درم ساز سبکباری کنم
تو آمدی تا در جهان شیخیّ و مولائی کنی　　من آمدم تا در جهان رندیّ و عیّاری کنم
تو گشته در بازار ها تا عنبرو گوهر خری　　من بهر بیجاده لبی نو خط طلبکاری کنم
تن کرده ام چون تار نخ از بهر آن ترسا پسر　　تا بر میانش پیچم و دعویّ زنّاری کنم
گر یکشب از دیوانگی آویزم از زنجیر وی　　عالم اگر جنبانمش پر مشك تاتاری کنم
بر لعل شکر خند او گر لب رسانم یکنفس　　ابری شوم کاندر هوا لعل و شکر باری کنم
باصحّت تن در طبیب نتوان رسیدن بعد ازین　　بهر فسون لطف تو پیوسته بیماری کنم
درهر رهی کان سوی تو نبود فرو مانم چو شل　　واندر رهی کآن سوی تو همواره رهواری کنم
پیش رقیب تند خو مصحف نهادم دوش و گفت　　بیزارم از مصحف اگر با تو کم آزاری کنم
من بعد اگر ای هرزه پوی زین کوی زبرزن بگذری　　با تو همان کش درخوری وآنرا سزاواری کنم
جز مردن دیوانه سگ بهر گدا چون چاره نیست　　من زین دعا تیر قضا بر جان او کاری کنم
دی میسرودم این غزل هاتف بمن آواز داد　　من عشقم و با عاشقان همواره دلداری کنم
که بلبل خواننده را در باغ منقاری کنم　　گه گنگ نا گوینده را ازلطف من قاری کنم

برخود مبند این دختران کز شور و وجد آبستنند
کاندر گهر سفتن ترا هر دم همی یاری کنم

از در وصلش مکن ای فلك آواره ام　　زهر فراقم مده ز آنکه شکر خواره ام
روزو شبان مینود در بر من دل زغم[1]　　می نکند لب فراز چیست بگو چاره ام
بیخبر افتاده ام لیك دو چشمم براه　　بو که در آید ز در ساقی خمّاره ام
بو که بدر آورد با دو سه رطل گران　　دود خمارم ز سر یار رز افشاره ام
آن تو ئی ای ساده دل کت بفریبد نه من　　از هوس رنگ و بو عالم غدّاره ام
رابطهٔ دل گسیخت با من روزی که دل　　تا بسر کوی تو برد بنظّاره ام
درخم زلفت گرفت جای و کم ما گرفت　　با که رسانم گله زین دل عیّاره ام
درشب تاریك هجر جان بسحر کی برم　　گر نه خیالت شود نیمشب استاره ام
کعبهٔ مسجود تو جز که دو سه خاره نیست　　سجده بمن کن که من زرّ سیه خاره ام

---

١ – نویدن بضم اول ناله و زاري کردن

عشق چوروح القدس سینهٔ من برشکافت — داد بمن مصحفی زینندل سی پاره ام
خاطر من بار ور گشت چو مریم ازو — کودك شیوا سخن رست ز گهواره ام
برد ز رخ زردیم تا که جهیدن گرفت — از ره چشمان من چشمهٔ فوّاره ام
صنعت اکسیر گیر یاد زمن چون گرفت — در دل آتش قرار زیبق فرّاره ام
بس صور اندر جهان دید تن خاکیم — گه بت فرخاریم گه بط فخّاره ام
طرفه کلال است[1]هم درزی چالاك دست — گاه بدوزد مرا گاه کند پاره ام

فتح و ظفر مرمراست بر سر دشمن که هست
ورد دعای سحر لشکر جرّاره ام

شغاداست اینجهان وجمله فرزندان اورستم — کند آنچه که رستم کرد باسهرابش ازاستم[2]
همی گردد بباد افراه در این کاخ دربسته — شکستم ار که من پایت شکست آندیگری دستم
تو کز آغاز بودی دل زمهرمن فرو شسته — من از آغاز دل را هم زمهرتو فروشستم
تو ازمستیّ و نادانی بمن بی‌مهر گربودی — من ازبا تو بوم بی مهرنه نادان و نه مستم
بدیدم بسکه پیوستی وبگسستی زهم بازش — دلم بگرفت ای‌پتیاره زین‌پیوست وبگسستم
زهشیاریّ و دانائی گسستم دل زمهر تو — بسان هوشمندان باهوشمندان نه پیوستم
بدان‌افسون‌که جم بستی همه بیگانه دیوانرا — زجم آموختم‌افسون و دیوخویشتن بستم

کبست تلخ را مانی که از نایم فرونائی
بخستم نای از طمع و فروبردن ندانستم

ساقی بیاو درگه میخانه باز کن — مطرب تونیز پردهٔ مستانه ساز کن
طرز غزل رهاکن وحکمت طراز باش — بشنو زمن حقایق و ترك مجاز کن
چون موسی کلیم زپستای مام نوش — شیرو زشیر دایهٔ بد احتراز کن
آزو فریب دشمن ناموس عالمند — نفرین براین دو دیو بجای نماز کن
مرگت پزشک به چوشود دردتن سترگ — جان بازو برگ دارو ازمرگ ساز کن
نازونیاز قسمت معشوق وعاشق است — درپیش دوست آنچه توانی نیاز کن
ای مهربان شبان وکشاورز برده رنج — غافل‌مخفت و دیده بشیب وفراز کن
روزوشبان بدشت وبیابان درون حذر — برکشتمند وگلّه زگرگ و گراز کن

پرخون دل ازسپهرم ولب بسته از گله
یارب تو نطق بسته‌ام از لطف باز کن

---

۱ - کله بکسر پرده تنك وباریك کلال‌جمع (منتهی‌الارب) ۲ - شغاد نام برادر رستم که رستم را بارخش درچاه افکند و رستم او را بیك تیر بکشت - سهراب نام پسر رستم است که رستم اورا ندانسته کشت

در این صحرا چو مجنون گر فرونایم زناقه تن — زجان محروم خواهم ماند چون مجنون زلیلی من
رقیب دیو سیرت گر فروبندد رهم از در — زمرغان بال خواهم وام ویرّم از ره روزن
تن آسانیست هر سختیّ و هر بیتابی آرامش — چو عاشق سوی شهر دوست تازد برزده دامن
نهٔ عاشق چو تیر و تیغ راند برسرت شاهد — که بردوزیّ ودرپیچی زراهش دیدهٔ و گردن
شنیدم دوش زاهد رفت از مسجد بمیخانه — گهی بر شیشه زدسنگ وگهی بر کوزه که بردن
تو نیز امشب به نیرنگی سوی میخانه اش درکش — سر نادان بپای خم بسنگ ده منی بشکن
بحرمت زآن همی بینم بسوی رز که دخت رز — مراجفتی است درکابین ورز پاکیزه خوشتامن[1]
بآب چشم گر روشن نشد هرگز چراغ کس — بآب چشم من چون شد چراغ عشق من روشن

ببار ای چشم من چون ابر نیسان نزپی گوهر
که بدهی مرفتیلهٔ عشق را زین آبها روغن

لعل تو خندید ودید لولوی لالای تو — عقد ثریّا و گشت چاکر ولالای تو[2]
مهر و مه از آسمان هست گوا که ندید — چشم جهان بر زمین خوب رخی تای تو
کاغذ تمثال تو باد سوی چین رساند — مردم چین شد همه محو تماشای تو
شهرهٔ آفاق شد صاحب ارتنگ چون — درج درآن نسخه کرد نقش سراپای تو
چشم بدار بنگرد دررخ تو کور باد — دور ز هر کرك به یوسف زیبای تو
قلزم آب حیات در دهن تنگ تست — چشمهٔ اسکندریست قطرهٔ دریای تو
سرکهٔ تو در مذاق لذّت حلوا دهد — تاچه بود ای عجب لذّت حلوای تو
کاشته اند از ازل در چمن خاطرم — گل ز رخ خوب تو سرو ز بالای تو
مصحف عشق توام کی شود ازبر که نیست[3] — کشته هنوزم درست لوح الفبای تو
قسمت من گر نبود بیشتر از جرعهٔ — درصف رندان مست گشته زصهبای تو
گردش چشم تو گشت همنفس جام وکرد — کار دو صد خمکده جرعهٔ مینای تو
عمر شد وطی نشد عرصهٔ تو ایفراق — هست برون از جهات وسعت صحرای تو
مدّت دور سپهر بستهٔ فتراك تست[4] — زین نرسد در مراد مرحله پیمای تو
هم بسحر میرسد ور چه بدیرندگی — هرشب یلدای دهر جزشب یلدای تو
با همه بیم محال صرف نظر کرده نیست — دل ز امیـد وصال جان ز تمنّای تو

۱ - خوشتامن مادرزن است ۲ - لالا لله و دایه ونوکر ۳ - ازبر ازحفظ کردن ۴ - فتراك تسمه ودوالی که از پیش وپس اسب آویزند

گر بکشندم بشست سوی تو بجهم ز شست[1] ماهی جوی تو ام طالب و جویای تو
نیست جز آتش دلا چونکه غذائی ترا آتش از آن میجهد درسخن ازنای تو[2]
بر مثل عندلیب از دم بفسرده دی منطق من بسته بود بی گل حمرای تو
باد بهاری رسید غنچه دهن باز کرد چنگ بلب درگرفت بلبل شیدای تو
خیره ملامت مکن بیدل مشتاق را ای شده شهره بتو خطّهٔ صنعای تو[3]
دیدی کاخر چه کرد باهمه زهد و ورع دختر ترسای دیر با دل ترسای تو
عرصهٔ عالم گرفت طنطنهٔ جادوی[4] تا چه کند موسیا همّت والای تو
گو بجه از کف ترا مار عصا شکل تو گو ز گریبان برار آن ید بیضای تو
گرچه فزون افکنند جادوی پتیاره مار هست فزون در شکم زینهمه پهنای تو
با تن گوساله سوز کالبد سامری تا سوی دوزخ شود در پی اعدای تو

غرّش شیرانه کن شیر حقا تا رهد
ازدهن خوك و گرگ گلّه و مرعای تو

ای دل بد عهد کو سوگند تو وآن فزون زاندازه عهد و بند تو[5]
که نخواهی یاد لیلی کرد باز ور جدا سازند بند از بند تو[6]
تو نگفتی مرمرا ای دل که من سر نخواهم تافتن از پند تو
گوئیا چون موم درآتش گداخت یـاد لیلی عهد ناپایند تو
یاد لیلی رفت و شد بگسیخته آنچنان کز پای مجنون بند تو[7]
یاد لیلی طشت پر آتش نهاد برتوو بر عهد وبرسوگند تو
یاد لیلی گفتئی با آب شست دفتر آن گفته های چند تو
ای فراق یار صبح رستخیز هست انجام شب دیربند تو
دل چو نقّابان ز راه زلف تو شد نهان تا حقّهٔ یاکند تو[8]
تـا لب تفسان نالانال[9] من شد حریف لعل خنداخند تو
صبح رویت ارشب زلف آشکار گشت و رسوا گشت غارتمند تو
من ندانستم که دل بیگانه بود با من ازآغاز و خویشاوند تو
دربر من بود و بود از من ملول چون بود خرّم بکس خرسند تو

---

۱ – شست دام وقلاب ماهی گیری ۲ – نای حلقوم و گلو ۳ – اشاره بشیخ صنعاودختر ترسا ٤ – طنطنهٔ آواز و صوت ۵ – بند پیمان ٦ – بند مفصل ۷ – بند زنجیر ۸ – یاکند یاقوت

دل چو غوره بود و زلفت شاخ تاك پخته شد این غوره از پیوند تو
کی شدی شیرین و خوش این ترش و تلخ گر نبودی مدّنی آوند تو[۱]
از چه چشمم خیره کرد ای آفتاب نیست این مه پاره گر فرزند تو
آن گلی در باغ گیتی کز صبا نشکفید و نشکفد مانند تو
مرغ چون زردشت و باغ آتشکده روز و شب از بر سروده زند تو
از فلك ناهید را آرد فرود غمزه های چشم سحر آکند تو
هیچ بیجاده ندارد طعم قند جز که بیجادهٔ لب چون قند تو[۲]
آفرین بر عشق کآزادم نمود ای خرد از طبع سود ارند تو
بو که بینم گشته ایخاك عراق پر ز خون دشمنان اروند تو[۳]
تا یکی خواهد بدن اندر جهان ای نژادهٔ اهرمن ترفند تو[۴]

بو که بینم از کلند حادثات
روز رستاخیز بن برکند تو

فصل بهار آمد و شد عهد مجمره جام نبید باید و سادهٔ سره[۵]
نانی چو قرص مهر و مه از گندم عراق رانی ز گوسپند سمین یا که از بره
آن برّه پروریده نه از سبزه و علف بل از نخست شیر مکیده دو مادره
جغرات شیر میش و پنیری ز شیر گاو[۶] نعناع تازه رسته و آویشن و تره
بنشسته بر کنار یکی جدول روان[۷] کآبش بود چو سیم گدازیده یکسره
بر حاشیت نشسته نوازنده رود پور مرغ از هوا ربوده بدان نغز حنجره
بگماشته دو دیده بیك می گسار بت که می گرفته از کف او گاه شبچره
با یك ندیم مجلس دستور محتشم تا گفتهٔ زهیر بخوانیم و عنتره[۸]
از رفتگان تازی و بگذشتگان پارس رانیم داستان و حکایات نادره

---

۱ - آوند آونك وآویخته ۲ - بیجاده یاقوت ۳ - اروند نام دجله است ۴ - ترفند مکر و حیله ۵ - سره هرچیز نیکو و بی عیب و خاصه و پسندیده و نفیس ۶ - جغرات ماست آب رفته ۷ - جدول نهر کوچك
۸ - زهیر بن ابی سلمی از قبیله مضر از شعراء مخضرمین است صاحب اخلاق عالیه و نفسی بزرك و طبعی سخی و حلمی وافر و ورعی تمام و مالی کثیر بود درسنهٔ ۶۳۱ میلادی درگذشت قصیدهٔ میمیه از معلقات سبع ازوست عنترة بن شداد العبسی از شعراء مخضرمین نیز صاحب قصیدهٔ میمیه از معلقات سبع است درسنه ۶۱۵ میلادی وفات یافته

فرخنده مجلسی است دل انگیز و دلپذیر — چون بزم کاس و کیس که گفت ابن سکّره [1]

مندیش از عقوبت یوم الجزا که حقّ — گسترد بر معاصی ما ذیل مغفره

مائیم مهر ورز علی کشتی نجات — سَمَّتْهُ حِینَ ما وُلِدَ الاُمُّ حَیْدَرَه

نستیزد اندرین سخن استوار کس

جز مرد فاسد الاُمّ یا عاهر المره [2]

ایکه از رخ جز که رشک مه نهٔ — هیچ از حال دلم آگه نهٔ

بندهٔ دیرین درگاه توام — با خبر از بندهٔ درگه نهٔ

ننگ آید شاه را خود از گدا — زین سبب شاها بمن همره نهٔ

با همه پیدائیت بنهفتهٔ — زآنکه تو منظور هر اکمه نهٔ

یوسفا درپیش دلدارم زشرم — راه زندان گیر اگر درچه نهٔ

اختراند اینهمه خوبان و تو — درمیان اختران جزمه نهٔ

درمیان عرصهٔ شطرنج حسن — جمله فرزینند و تو جزشه نهٔ

زینهمه بازیکنان در باختن — هیچ دستی نه که تو برده نهٔ

گفت دی کز جان و دل یار توام — گفتمش والله نهٔ بالله نهٔ

سهمگین بادی که درصحرا وزد — درغم خاشاك و خاك ره نهٔ

کبر و نخوت آورد درسر جهال — زین سبب تو کبر ازسر نه نهٔ

سرمه درچشم توصنع حقّ کشید — هیچ محتاج دگر سرمه نهٔ

رو بدر کن آرزوی وصل یار — ازسر خود ایدل ارابله نهٔ

کهربا و ارت ربود آنچشم مست — لاف کمتر زن که تو جزکه نهٔ

کی توانی چیدن از شاخ سخن — برکه تو جز دست وقد کوته نهٔ [3]

کی برانگیزد دم سردت شرار — کز درون سو تافته کوره نهٔ

چون کشی رطل گران با من که تو — ای سبک سر مرد یکجرعه نه

هین بیا لا کام و لب زین انگبین

ایکه در ترشی بجز سرکه نهٔ

---

۱ – محمد بن عبدالله هاشمی بغدادي معروف بابن سکّرة از اولاد منصور خلیفهٔ عباسی متوفی در سنه ۳۸۵ کافات سبع را بنظم آورده

جاء الشّتاء وَعِندی مِنْ حَوائِجِهِ — سَبْعٌ اِذَا القَطْرُ مِنْ حاجاتنا حَبَسَا

کِنٌّ وَ کیسٌ وَکانُونٌ وکَأْسُ طِلاً — مَعَ الکباب وَکسٌّ ناعِمٌ وَکسا

۲ – عاهر المره بدر زانی و زناکار ۳ – اشاره بحاجی شیخ اسدالله روضه خوان است که شخصی است قصیر القامه کوتاه دست معروف بدست کوتاه و شعر میگوید

نخستین باده کاندر بزم بر میخواره بگساری　　بمن ده ایچمانی کم ستوهی داد هشیاری [1]

فروشوی ای بلالهٔ وشکّرت بسرشته لب ایزد　　بلب تلخیّ غم از دل بمی تیمار بیداری

بجام روشنم از دل غمان تیره بزداید　　چو ساقی در میان آید بدین رخشنده رخساری

ندارد دل بمن برنرم چرخ شوخ بی آزرم　　مگر ساقی کند یاریّ و جام باده غمخواری

زخورشید آگنند رادی زابر آموزد آزادی　　کند برجای بدکاری چو من یکدم نکوکاری

وفا در تخمهٔ آدم بکشتند و نشد رسته　　بمی ده آبش ایدون تاخوری بر ازوفاداری

زخوی زرپرستان شد جهان باگند آگنده　　بدین روشن گلابش کن چو طبلهٔ مشك تاتاری

کجا گردن بتعظیم جهان خواهم نهادن من　　کزاوهرگز ندیدم جز هوان و ذلّت و خواری

نشایستم جهانرا گر که تا باشم پرستارش　　همیدونم نشاید گر کند پیشم پرستاری

شود آسوده اشتر چون شتربان بفکند بارش　　فکندم بارش ازدوشم چنین باشد سبکباری

منال از خستگیها و شکیبا شو که هم گردون　　ندارد مرهمی درخورد آن زخمی که زدکاری

جهان چون اژدر پیچیده برخود از زفر تادم [2]　　فراخایش برون زاندازهٔ ابعاد مقداری

اگر مر اژدها را در بسودن جرم نرم آمد　　ندیدم اژدهائی من بدین سختیّ و ستواری

فغان زین گربه خوی اژدر که پیوسته دوکارستش　　نخستین بچّه زائیدن و دیگر بچّه اوباری [3]

همای از آشیانهٔ بوم و باز از لانهٔ جغدان　　همیجوئی کزین گیتی همی چشم وفاداری

چو دیدم چرخ را اندر کبودین جامه چون ترسا　　بدانستم که جز ماتم سرائی نیست زنگاری

ترا ایدوش و بر آراسته باشارهٔ رنگین　　حریرت کرده طاقیّ و دبیقی کرده شلواری [4]

زجامهٔ فضل چونانی که ایدون زاده ازمادر　　نه پودی جامهٔ دین را نه جامهٔ فضل را تاری

بلنگی چون ستور انگ آنجا کت برد یزدان　　چو اهریمنت پیش افتد روی آنجا برهواری

حجر گشتی زرسخ ایدون نشائی جز که دوزخ را　　نشاید جز که کشتن را چو شیشك گشت پرواری [5]

مرآنشه را همی شاید نشستن بر بتخت ملك　　ببند اندر نشاندن نابکارانرا بناچاری

که اوّل دیو نفس خویشتن در بند بنشاند　　ببرّد دست طمع از مال بازرگان و بازاری

فراوان سالها بگذشت از ویرانهٔ بابل　　ترا ای نغز گوینده که داد این کلك سحّاری

مگر با ابر نیسانیت پیوندیست پنهانی
که همچون ابر نیسانی زطبعت دُر همی باری

---

۱ ـ چمانی ساقی چمانه ساغر　۲ ـ زفر دهان　۳ ـ اوباردن بلعیدن　۴ ـ شاره چادری رنگین بغایت نازك که زنان هندوستانی جامه کنند ـ طاق جبه وطیلسان ـ دبیقی نوعی از قماش باشد در نهایت لطافت　۵ ـ شیشك گوسفند یکساله

دوشینه گفت با من در بزم باده مستی — عشق است همچو شکّر اندیشه چون کبستی [1]

چون در کنشت آئی همرنگ باشمن شو [2] — خودمرد بت پرستی بهتر زخود پرستی

اکنون که پیش مائی دمساز جمع ماشو — تا بررخت نیاید زین انجمن شکستی

گه از طرب بجنبان مانند سرو پائی — گه ازنشاط بنمای چون گل زجیب دستی

بی روی یار نتوان از عیش بهره بردن — هر عیش با منستی گر یار با منستی

چون بست راه وصلش برجان خسته ایکاش — راه خیال و خوابم بر دیدگان نبستی

بسیار سر که شد دور اندر هواش ازتن — ماه است آن نه ماهی کاندر فتد بشستی [3]

باتیر غمزه از جان نیمی بخست ایکاش — کآن نیمه هم رسیدی وین نیمه هم بخستی

برخاك آستانش سر سودمی بشادی — گر هیچ خاك پستی براوج برنشستی

از بیدلان شیدا پاسخ بلا بیوشی — گر در بسیط عالم تو برزنی اَلَستی

مرغ دلم بکردی دیگر نشاط دانه — زین دام صید افکن یکبار اگر برستی

پند ادیب سودم ندهد که می نداند

فهم حدیث کردن آشفته مغز مستی

گر نه هلالی چرا زود سر اندر کشی — ورنه غزالی چرا اینهمه مستوحشی

تشنه جگر تاختم سوی لبت بر امید — داد ز پیکانم آب غمزه‌ات از سر کشی

ای بلبت در نهان چشمهٔ آب حیات — تشنه جگر تا بکی همچو سرابم کشی

عشوهٔ تو داردم دیده چو منقار کبك — غمزهٔ تو سازدم سینه چو پشت تشی [4]

جان‌بتنم درمبادا دل‌چو جگر خون‌شواد — دیده اگر این و آن بیتو بعالم خوشی

مژّه و ابروی تو آن بدل واین بفرق — تیغ زند رستمی تیر زند آرشی [5]

ریخته طرح مصاف با هوس من خرد — کو سپرد راه هوش بنده ره بیهشی

روز چو برگ سمن جامه بپوشم سپید — شب کندش در برم دیده نگارین وشی [6]

کس بجهان در چو من سوخته‌جان دیده نیست — صور قیامت بلب بسته لب از خامشی

ماه‌قصب‌پوش من همچو بیم تن بسوخت — تا بقصب در نهاد آن شکر آتشی

۱ - کبست حنظل ۲ - شمن بت‌پرست ۳ - شست دام وقلاب ماهی گیری ۴ - تشی جوجهٔ تیغی ۵ - آرش نام پهلوانی تیرانداز ازلشکر منوچهر که گویند از آمل تیری بمرو انداخت ۶ - وشی جامهٔ ملون

از پی غمزهٔ حبیب و ز پی آه سحر هم هدفی میکند این دل و هم ترکشی

هست چو شعر ادیب نهرنثار رهش

گوهر من از صفا زرّ من از بیغشی

این ابیات از غزلیات متفرق و ناقص بدست آمد

بگوشم نامدامشب ازخروسی بانك بربامی از آن ساقی نمیآرد صبوحی را بمن جامی

چنان‌شدبسته‌امشب‌روزن‌گردون‌که‌می‌نارد سروشی‌زی خروشندهٔ خروس صبح پیغامی

اگر نامی ز عنقا ماند در عالم تو فانی شو چنان در دوست گر تو نراند بر زبان نامی

نهاری‌کن‌زدشمن‌پیش‌ازآن‌ایخواجه‌کاین‌دشمن بسازد از برای خویشتن ازشخص تو شامی

وله ایضا

زاد راه غم عشق تو فراوان دارم نفکند گر غم هجران تو در گل بارم

شام دودیست کز آتشکده‌ام خیزدوصبح دم سردیست که‌از سینه برون میآرم

مکن‌ایخواجه‌ملامت‌که‌پس‌ازعهدشباب هوس دلبر و رامشگر و ساقی دارم

وام ایّام جوانیست که نگزارده ماند خواهم ار عمر امانی دهدم بگزارم

وله ایضا

از خلش غمزه ات میطپدم دل ببر جان‌اگرم میرود برسر این ره چه غم

گر شودم تن هلاك ور رودم سر بباد من نتوانم که چشم از تو فراهم نهم

وله ایضا

آنکه شد مست ز یکجرعه ز میخانه راز بر سر دار بر آمد چو بر آورد آواز

پرده آرای سرا پردهٔ اصحاب نظر بی لب و دست سرایان بود و چنگ نواز

ما نه آنیم که بیروی تو گیریم قرار یا بدانیم در این راه نشیبی ز فراز

وله ایضا

چوگل‌سر زگلبن‌فرازآورد شباهنگ پیشش نماز آورد

ز شمشیر محمود برّنده تر نگاهی که چشم ایاز آورد

وله ایضا

آتشی کز جگر جام دلم را بفروخت دودازاین‌ملك‌دوسه‌روزه‌برآوردو بسوخت

قطعات

در توصیف مجسمهٔ (ونوس میلو) ربّ النوع حسن

شکسته دست تنی دیده ام کرش آزر — بعهد خویش ندیدی شدی دو دستش سست
بسرخ بهارو ببالا بلند کز کشمر — درخت زردهشتی بدین کمال نرست
گلش کماند و بلبل بر او سراید زند — سرو ماندو قمری بر او بخواند اُست[1]
گشاد هر که بدو دیده از شگفتی گفت — بدین شکستگی ارزد بصد هزار درست

این قطعه را غنی زاده تقدیم پیشگاه ادیب داشته[2]

گم شد رهم بدشت نشان قدم کجاست — فرسوده شد قدم ز تکاپو حرم کجاست
آنرا که خیمه در طلب او برون زدیم — بهر خدا بگو که سواد خیم کجاست
بال و پرم بساحت بیگانه پاك ریخت — آن شاخسار حسن که سویش پرم کجاست
مسکین ستارگان شم طعنه می زنند — شمشیر برق زای شه صبحدم کجاست
این رهبران بنقطهٔ لاادریم برند — دستی ز دستگیر مروّت شیم کجاست
تفسیر وحی و باطن تنزیل گو مخوان — مارا سر مباحث پر پیچ و خم کجاست
شوریده را که باز نداند سر از قدم — امکان فحص و بحث حدوث و قدم کجاست
کیهان زبون قوّهٔ بی مشعر قضاست — کس را مجال دم زدن ازبیش و کم کجاست
جسم ضعیف را ره سیل حادثات — دست ستیز و قدرت لاونعم کجاست
در کشور وجود بجائی نرفت راه — آن ره که میرود بدیار عدم کجاست

حضرت ادیب در جواب فرماید

ای کرده گم طریق عقیق و مقام حیّ — در تیه حیرتی که ره ذی سلم کجاست[3]
چشم از جهنده برق یمانی مکن فراز — تا آیدت پدید که ورد حشم کجاست[4]

---

۱ - اُست بضم اول مخفف اوستا نام کتاب زردشت ۲ - میرزا محمودخان غنی‌زاده اهل آذربایجان و کرایم اخلاقش غنی از بیانست جریدهٔ (سهند) منطبعهٔ تبریز نگارش اوست و با نگارنده حقوق دوستی مؤکد دارد وقتی که در آلمان اقامت داشت این قطعه در مجلهٔ ایران شهر شمارهٔ (٦) صفحهٔ (۱۵۰) بعنوان ذیل از ایشان درج شده (تحبیر - تقدیم پیشگاه ادیب پیشاوری) ۳ - عقیق نام موضعی است بمدینه و یمامه و طائف و تهامه و نجد و چند موضع دیگر - حیّ قبیله - تیه زمینی که مردم در آن گم شود - ذی سلم نام موضعی و شهری است ۴ - (تابی بری که مریم وورد) ورد بکسر محل آبشخور

باز شهی فتاده ز شه دور در هوا　　طبلت دهد خبر که شه با علم کجاست
جیب گمان بدّرو حجاب قیاس هم　　تا بنگری عیان که سواد خیم کجاست
بشتاب چار پرّه که بگرفته رهنهٔ　　سدّ ره تو جز که قصور همم کجاست
ور پای رفتنت نکند دست یار پی　　باری بسر شتافتنت چون قلم کجاست
پرواز مرغ بام حرم بین و سایه وار[1]　　دنبال او بتاز که بینی حرم کجاست
صافیست از زکام دماغ لطیف عشق　　دریابد از شمیم که باغ ارم کجاست
جز کز هوای ناخوش گیتی برفته مغز　　هر بینیی سزای چنین خوب شمّ کجاست
گل چون قدم شمار و شمیمش حدوث وار　　پی از حدوث بر که جمال قدم کجاست
بر تفته آهن است گذرگاه عاشقان　　آنجا بقای نقش و نشان قدم کجاست
گر خامهٔ قضاست کنندهٔ نگار ها　　پس بی رّویتی بجهان یك رقم کجاست
ور نیست مشعری بمیان در عطاو بخل　　کس مستحّق مدحت ودرخور ذمّ کجاست
بر تر ز نیستیّ و ز هستی است پایه ام　　ما را مجال بحث وجود و عدم کجاست
بگذر ازینهمه که ز دل رست بیخ غم　　سیلی که برکند ز دلم بیخ غم کجاست
ترك ازستیزه خون سیاوش بخیره ریخت　　یارب صهیل رخش وغوروستم کجاست[2]
بیداد مار دوش ز اندازه در گذشت　　شاه کشنده مارو کشنده نقم کجاست[3]
ظلمت فرا گرفت اقالیم شرق را　　رخشنده آفتاب که رو بد ظلم کجاست
گیتی پر از خسان پرنده ز بادهاست　　مردی چوکوه ثابت وراسخ قدم کجاست
دیجور ما ز جور اعادی دراز گشت[4]　　بانگ خروس ومژدهٔ اسپیده دم کجاست
هر کشتهٔ ز سعی کشاورز نم گرفت　　خشك مرا بجز زسحاب تونم کجاست
تا از ضلال در کشدم در ره رشد　　دست وفای قائد لطف و کرم کجاست
بیشیّ رنج خصم و کمی راحتش طلب　　کیف زمانه جز که در این بیش و کم کجاست

در عارضهٔ دردگوش خویش فرماید

در دماغ هوش زایم باد ساری ره نداشت　　از کجا این باد اندر گنج هوش من رسید
هیچکس از درد پنهان دلم واقف نشد　　از قضا این درد بیدرمان بگوش من رسید

---

۱ - (پرواز بال مرغ حرم)　　۲ - صهیل بفتح بانگ اسب - رخش نام اسب رستم - غو بفتح بانگ و صدا و آواز　　۳ - ماردوش ضحاك - نقم بکسر نون و فتح آن جمع نقمه بمعنی کینه کشی و پاداش بعقوبت　　٤ - دیجور بفتح اول شب بسار تاریك

میفروشم با تو این دلاّل قیل و قال را گر ترا باید بخر وقت فروش من رسید
امشب این سیلاب خونین ازسرم خواهد گذشت گرچه دوش این موج هائل تابدوش من رسید
ابر برق انگیزو برق آتش افشان بهار درهوا کوشید چندی تابجوش من رسید

در جواب رقعه صارم السلطنه بهمدان فرستاده

ایکه کلکت درنگارش دل زهرصاحب بصر چون زهرصاحب نظردل خطّ خوبان میبرد
در جواب ملطفه گر اندکی تاخیر رفت طبع رادت این تسامح گو بچیزی نشمرد
اندر این ایّام دانی چیست قصدماه ومهر تا کـه فردا روز از دیروز بد تر آورد
نام تو مر صارم بهرام وازد زنگ تنگ زین صریمت درحریمت شیر گردون نگذرد
میسپارم اعتماد الدّولـه را من بوسه تا بر دهانت چون صبا بر غنچهٔ گل بسپرد

در حسب حال خویشتن فرماید

خرد چیره بر آرزو داشتم جهانرا بکم مایه بگذاشتم
منش چون گرائیدزی رنگ و بوی لگام تکاورش بر کاشتم[۱]
چو هر داشته کرد باید یله من ایدون گمانم همـه داشتم
سپردم چو فرزند مریم جهان نه شامـم مهیّا و نه چاشتم
تن آسانی آرد روان را گزند گزند روان خوار بگذاشتم
زمانه بکاهد تن و بنده نیز بر آئین او هوش بگماشتم
بفرجام چون خواهد انباشتن بجا کش منش پیش انباشتم
بود پردهٔ دل در آمیختن بگیتی من این پرده برداشتم
چو تخم امل بار رنج آورد نه ورزیدم این تخم و نه کاشتم
ز دودم ز دل نقش هردفتری ستردم همه آنچه بنگاشتم
بعین الیقین رستم ازچنگ ظنّ که بیهوده بود آنچه انگاشتم
ازیراست کاندر صف قدسیان درخشان یکی بیرق افراشتم
هر آنکو بیالود از ریمنی منش مهـدی عصر پنداشتم

درنکوهش شکم فرماید

این زشت بیهنر شکم نا شکیب منَ بدرید پیش هرکس وناکس حجیب من

---

۱ – منش بکسر نون طبیعت – تکاور اسب – برکاشتن بر گردانیدن

آزاد راندمی بجهان توسن مراد   گر میکشید قصد تودست از رکیب من
دست فرشته گشت غمی از حساب تو   تا خودچه بود خواهد زین پس حسیب من
بس پندها که دادم و راندم عتابها   نگرفت هیچ در تو پند و عتیب من
رایض بشیب رام کند کرّهٔ رمك[1]   وین کرّه شدرموك ترازضرب شیب من
کردم نهیب تا نرود کژّو بر نتافت   این بچّه دیوسر زکژی ازنهیب من
روز و شبان زبون فریب تو بوده ام   کاری نگشت در تو زبان فریب من
زشتی و زشت می نپذیرد جمال و زیب   لیکن زدست رفت ز فعل تو زیب من
خواندم هرآنچه بد زطمع در کتاب تو   هشتی هرآنچه بد زورع در کتیب من
تا گشت پرجراب تو ازطیّب و خبیث   خالي شد از فضایل عقلی جریب من[2]
راه تو بد ز نقطهٔ پرگار عقل دور   زآن دورشد زخطّ هدایت اریب من
عمر تباه کرده نیاید بحیله باز   ورموی قیر گونه شود با خضیب من
خرداد ماه آمد و بگذشت و شد تموز   زردی گرفت چون بهی این سرخ سیب من

در تقریض تاریخ بیهقی پس از اتمام تصحیح کتاب فرموده

خواجه بوالفضل ای روانت شاد در خرّم بهشت   که روانمان زین کراسه هردمی شادان کنی[3]
کاروان مصر بستی زین کراسهٔ دلپذیر   تا همارہ نرخ شکّر در جهان ارزان کنی
یا که گوهرهای محمود ازفتوح سومنات   ریختی بر آستین تا بر ورق افشان کنی
یا نه خود عمّان گوهر زایت اندر ناطقه   که عبارت را ازو پرلؤلؤ ومرجان کنی
یا مگر فردوس گوهر لعبتان را آشکار   ازبهشت آری برون تا درسخن پنهان کنی
باغی افکندی چومینو ازشکفته گلبنان   بس بروی هر گلی بر شبنمی غلطان کنی
خسروانی پر نیانی بافی ازگفتار خوب   پس بیاقوت و گهر آموده اش دامان کنی[4]
می ندانم سرّ این دستان که بهر داستان   کاغذی گیری بدست و روضهٔ رضوان کنی
وه چه شیرین منطق و خوش لهجتی آنجا که تو   مدحت خواجهٔ کلان بونصر بن مشکان کنی
گوهر جانرا همی ماند نتیجهٔ کلك تو   تو مگر آب دویت از چشمهٔ حیوان کنی
کو ابواسحق و کو ابن العمید و کو بدیع   تا بر ایشان روز روشن چون شب تاران کنی

---

۱ ـ رایض تربیت کنندهٔ اسب و استر ـ شیب تازیانه   ۲ ـ جراب بکسر انبان   ۳ ـ کراسه دفتر و کتاب
۴ ـ آموده پر و مملو

هندسهٔ تألیف الفاظ آنچنان دانی درست　　که قلیدس‌را در این ره خیره و حیران کنی
خط نشانی از برون سو بر دو نقطهٔ از محیط　　ور شغب آرد مجادل تو دوصد برهان کنی[1]
در شکر غلطد چو طوطی هر که خواند اینکتاب　　هین بخوان ایخواجه تا بر قول من ایقان کنی

در جواب سؤال معاشی فرموده

مادر دهر ای برادر شوهرش مرد خداست　　نیست جز مرد خدا مر این ستی‌را شوهری
هست شوهر غالب وزن عاجز و مغلوب او　　نیست جز مرد خدا بر دهر غالب دیگری
کادن زن چونکه بر شوهر محلّل شد از آن　　گایدش مرد خدا چون ناقه را نر اشتری
اینکه می بینی همه گائیدگان دنیبند　　اهل دنیا ماده‌خردان دهر همچون نر خری
دل بپیوند ای برادر باخدا و مرد باش　　نه پسر باش اینجهانرا همچو من نه دختری

راجع به مجلهٔ آینده[2]

زمانه هر نفسی بازیی نماید نو　　مکن بروز گذشته قیاس آینده
نبد هر آنچه گذشت از زمانه درخور حمد　　مگر کنیم ازین پس سپاس آینده
ز دور کاس نخستینه‌ام فزود خمار　　مگر نشاط بیابم ز کاس آینده
گذشت عمر تو چون توسن گسسته‌عنان　　بهوش باش و نگهدار پاس آینده

مسمط در آغاز جنگ عمومی فرماید

از پس این گنبد نیلی وطای　　لاعب طرّار شگفتی نمای[3]
داده بهردور بلعبی صلای　　ز آنهمه اُلعوبهٔ عبرت فزای[4]
طرفه‌تر آویزش زاغ و همای[5]
زاغ که شوم است مراورا نشان　　هر که بود شوم تواش زاغ دان
از حسد فرّ همای زمان　　داشت بدل اندر ترسی نهان
پیش که آن ترس شود برملای

---

۱ - شغب جدال و شور و غوغا

۲ - نگارنده مجلّهٔ آینده از ادیب تقاضاي قطعه کرد که در آن جریده درج کند ادیب قطعهٔ مفصل پرداخت این چهار بیت را صاحب مجله مستجباً درج کرد باقی آن نزد مدیر مجله است در این موقع هر چند خواستم باقی آنرا بدست آورده در این دیوان ثبت کنم بعذر پیدا نکردن تمسك جستند وار تحمل اندك مایه زحمت مضایقت کردند

۳ - وطأ خلاف العطاء اي مایفرسه　۴ - العوبه بضم همزه بازیچه　۵ - زاغ مراد انگلیس وهما آلمان است

پیش زغن رفت و زغن را فریفت　　زاغ سیه روی زغن را بشیفت[۱]
چونکه شدش یار زمانی شکیفت　　تا بحیل صعوه و دمسیجه تیفت[۲]
چنگ بیازید بچنگ و ستای[۳]

زاغ مغفّل ز قضا شادمان　　بر تن فرخنده هما بدگمان
با رفقا رفت بمیدان دمان　　فرّ هما بین که ندادش امان
فاحترق القومُ وصاروا هبای

آن مثل کهنه بخوان از اعراب　　هر که بود راهنمایش غراب[٤]
آتش وی خاك شود باد آب　　خانه ومسکن کند اندر خراب
هم سوی دوزخ بچماندش پای[٥]

غلغله در مانش ز آمدن فتاد[٦]　　صاعقه در ساحت لندن فتاد
ولوله در مغرس چندن فتاد　　با همه مستی ز سر دن فتاد[۷]
موش که برخنب میش بود جای

قیصر خورشید کلاه اروپ　　توپ فلك کوب ز کورهٔ کروپ[۸]
بست بر انورس و زهرّای توپ[۹]　　زهر هزیمت عوض جام سوپ
خصم بنوشید و بدش این سزای

دیدم و کردم ز کسان استماع　　خواجهٔ بوالحیلت و امّ الخداع
باذکر عاریه کردی جماع　　طرفه هنرمند و شگفتی صناع
که ذکر از غیر ستاند کرای[۱۰]

بچّه چو از پرده برون آمدی　　از ره کس یا که ز کون آمدی
خواجه زبیرون بدرون آمدی　　گه چو الف گاه چو نون آمدی
کان منست این ولد دلربای

عاهر عنّین مخنّث سرشت[۱۱]　　آنچه بکیرد کران کشت ورشت

---

۱ - زغن مراد روس است　۲ - صعوه مراد فرانسه - دمسیجه مراد بلژیك است - تیفت برگردانید　۳ - ستای نام ستار است که ساز معروفیست　٤ - اذا کان الغراب دلیل قوم - سیدیهم سبیل الها لکینا　٥ - چماند در سیر وخرام آورد　٦ - مانش دریای معروف بین فرانسة وانگلستان - آمدن نام کشتی معروف آلمان　۷ - مغرس چندن محل غرس درخت صندل که هند باشد - دن خمرهٔ شراب　۸ - کورهٔ کروپ کارخانه کروب توپ ریزی آلمان　۹ - آنورس نام شهری درفرانسه - هرّا بضم صدای مهیب　۱۰ - کرای با کاف عربی کرایه کردن　۱۱ - عاهر مردزانی

یکسره از دست بداد و بهشت ای ز خدا بیخبر و سرنوشت
غرّه بتدبیر مشو از خدای

شکر که دستان سپهر کبود پردهٔ صندوق جحی بر گشود[1]
مؤمن و ترسا و مجوس و یهود دید در آن حقّه که چیزی نبود
جز ورقی مخرقه سر تا بپای

زورق زرّاق نگونسار باد[2] همنفسش دیدهٔ خونبار باد
خاطرش از رنج و غم افکار باد خصم براو چیره و قهّار باد
از ملك آمین وزبنده دعای

غیرت دین است نه خشم و غضب با نفس سرد و دل ملتهب[3]
گفتن من های رب و وای ربّ شامگه و صبحدم و نیمشب
کوری این افعی عالم گزای

مثنویات

راجع ببناء مقبرهٔ فردوسی بخواهش دوستی فرماید

نخستینه شعری که در پارسی شمارش هزار است دو بارسی
که گرد آوریدش سخنگوی مرد که با کهکشان رفت در یك نورد
بود دفتری پر زلعل و گهر که از طبع فردوسی آمد بدر
زپیشینه شاهان روشن روان که از اردشیر و که از اردوان
که آئین اورنگ و دیهیم چون بُد آنگاه و پرخاش و تسلیم چون
چگونه دهش داشتندی و داد بدین شیوه اندر سخن داد داد
چو نام شهان زنده زآن خامه کرد ازیرا ورا نام شهنامه کرد
سخن گرچه با ناز پرورده بود چو دوشیزگان نیك درپرده بود
بدو مژده دادند کآید نری سزای چو تو دختری شوهری
کشد اندر آغوش آهسته ات بمردی گشاید در بسته ات
زبانی چو الماس دارد بگفت که نبسوده لولوت خواهد بسفت

---

۱ ـ جحی مخفف جوحی نام مردی که قصهٔ آن در مثنوي مذکور است مولوي گوید
تا بداند کافر و گبر و یهود کاندر آن صندوق جز لعنت نبود ۲ ـ زورق کشتی ـ زرّاق مکار
۳ ـ لهب زبانه آتش ملتهب بر افروخته و شعله ور

اگر نام گویندگان بشمری　　زیکدسته مردم بیاد آوری
تو با نام او هیچ نامی مبر　　جز از خنب او هیچ جامی مخور
که او سرشبان است و باقی رمه　　همه پاره هایند و او چون همه
نپرورد دهقان زآغاز کار　　چنین می که پیمود این می گسار
ازیرا سخن بست روشن چومهر　　که او رُفت هرمیغش ازپیش چهر
فروغش ازین روی بنهفته نیست　　که نگذاشت میغی که اورفته نیست
بتن اندرش بود گفتی دو جان　　یکی جان دانش و دیگر روان
روانش اگر سوی مینو براند　　همان دانشی جان بدینجا بماند
سخن را زبان گر پدید آیدی　　زبان را بمدح وی آرایدی
که من زنده کردهٔ زبان توام　　خدنگی روان از کمان توام
گرآزرده شد زینجهان باك نیست　　جهان باچنین کس بدل پاك نیست
نکرد او جهان زو نکوداشتی　　جهانا تو این تخم بس کاشتی
بر ایرانیان بر ورا منّتی است　　که آن کرده رادرجهان جفت نیست
توهم تا توانی سپاس آورش　　سپاس برون از قیاس آورش
میاغاز ماتم برآن کهنه گور　　برانگیز سوری بمستیّ و شور
تو زنهار برخاك او نفسری　　ره بیخرد مردمان اسپری
زشیون لب سوك برهم بدوز　　سده کن شب آنجا و نوروز روز
همه گل برافشان و با مُل گرای　　که فردوس را کرد ایدون خدای
گر ازسبزه خاکش شده زمردین　　تو باسیب و سوریش کن بسّدین
که اوسوری وسیب خوش داشتی　　بدو دیده پیوسته بگماشتی

شاهزاده فیروز میرزا نصرةالدوله والی فارس چند غزل از شعرای شیراز
خدمت ادیب فرستاد که غثّ و ثمین آنرا باز نماید
ادیب این ابیات گفته بدو نوشت

آن شنیدستی که سلطان زادهٔ　　دست و دل چون کان ویم بگشادهٔ
از لب و خط شکرّی و عنبری　　وز دوچشم خویشتن ساغرخوری
یك سحر بیدار شد زآن پیشتر　　که گشاد این مرغ زرّین بال پر

وقت خوش میدید آنخسرو نسب ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در درون خویش بی ساز وطرب
همچو مرغان در نشاط و در گشاد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در بهاران بی سماع و باده شاد
شادی آنشادی است کز جان رویدت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تا درون از هر ملالی شویدت
ورنه آن شادی که ارسیم وزر است ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ آتشی دان کاخرش خاکستر است
از گلاب غیب بو گیرد دماغ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که شود خوشبوی چون شبّوی باغ
تن چو زندانست و دل بکرفتگی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چون شکنجهٔ فانه ای بکلربگی [1]
خانهٔ شه گر چه باشد بس فراخ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ واندر آن باشد بسی ایوان وکاخ
لیك آن روزش فراخای درون ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سوی دشت و راغ آمد رهنمون
شادی دل رهن صفّه و بار نیست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خوش بیابان کش درو دیوار نیست
گفت تا یك اسب تازی زین کنند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ساختش چون قرص خورز رّین کنند [2]
شاه جامهٔ روزصید آرای خواست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ هم کمان و تیر پهلو سای خواست
پهلوی گوران بساید بیدرنگ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ روز دشت و روز کُه پهلوی رنك [3]
چونکه شد آماده پس از جای جست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سرو بالا شاه بر بالا نشست
یکسواره بیغلام و چاکری ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ آنچنان کز کوه روید عرعری
هست در وحدت فراهم تن خیال ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ایدل از تنها بدن چندین منال
وحشت آبادی است جاهل را درون ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ جانش آید چونکه شد تنها برون
نیست جاهل را بجز رامش بسیج ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ رامش افزاتر ز دانش نیست هیچ
الغرض تنها روانشد سوی دشت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ راندو چندی بهر غرم و گور گشت [4]
تا بدان وقتی که گرم استاد روز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ باد می آمد ولی با تفّ و سوز
آفتاب از نیمهٔ گنبد گذشت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ شد غمی شهزاده از گرمای دشت
دور شد خورشید از نصف النّهار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ اندکی از منطقه کش بد مدار
گوئیا کانون آتش شد هوا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گشت تفسان چون حرور آنجا صبا [5]
آن تن نازك ز تفّ و گرد راه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ جُست زینسو و از آنسو سایه گاه
گه چپ و گه راست میشد مضطرب ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ همچو فرزین وار بر نطع لعب [6]

---

۱ - فانه چوب تنکی که نجاران در شکاف چوبها گذارند ‌‌ ۲ - ساخت تسمهٔ رکاب و یراق وبند و بارزین
۳ - رنگ بز وشکار کوهی ‌‌ ٤ - غرم بضم اول میش کوهی ‌‌ ٥ - حرور باد گرم ‌‌ ٦ - فرزین وزیر ازمهره‌های شطرنج

هم گلش پر کرد و شدهم سنبلش | خشك شد در جام یاقوتین ملش
گشت بیتابش بدن در تاب خور | میغ باریدن گرفتش بر قمر
سیب‌سرخش چون‌بهی‌میخواست‌شد | گردچون بنشست‌بروی راست‌شد
پس مکرّر کرد هر سوئی نظر | که هوا میگشت هر دم گرم تر
همچنان کاندر شب تاری ز دور | دید چشم پور عمران نار طور
او سواد چند خرما بن بدید | ز آن سیاهی روشني آمد پدید
چونکه خرما بن ببالا بدبلند | دیدش‌آن شهزاده ازفرسنگ چند
پس‌رکاب‌آنسو گران کردوبتاخت | نه شناسا دید کس نه ناشناخت
چونکه کی‌زاده‌عنان آنسو کشید | باره را گفتی که از تن پر دمید
میر زآنسو چونکه باره تاز گشت | باره گفتی با درخش انباز گشت [1]
ناشده بس‌دیر از آنجائیکه راند | اندر آن آباد جا شه‌را رساند
در گشاده باغش آمد پیش ره | شد بفرّخ فال اندر باغ شه
دید آنجا گلشني پر اختران | تازه و خندان چو روی دلبران
گل جمال یوسفی بنموده بود | مرغ زیرا چون زلیخا گشته بود
با زبان حال گفتش گلستان | روز فرّخ بادت ای شاه جوان
کآنچه من از ابر نیسان‌دیده‌ام | بیش ازآن زآنروی خندان دیده ام
هر گلم ای شه شکر آمیز شد | تا لبت در باغ شکّر ریز شد
ای بسا شبگیر کز باغ ارم | آمد آن باد عبیر آمیز دم
لیك‌آن بوئی کز این گیسوشنید | هر گلم زآن نفخهٔ مینو ندید
روز خوش بشکفتنم امروز بُد | که جمال من نظرگاه تو شد
شاد باد آندم که صحرا آمدی | وز در ما در تماشا آمدی
ای‌عجب روزی که‌شادی‌شددوتو | تو بما خرسند گشتی ما بتو
از تو دارم در صباح و در مسا | آن سپاسی کز بهاران و صبا
چون‌جهان‌بشکست‌خواهدعهدما | باد دی اندر نوردد مهد ما
بر جهان تو سرور و سالار باش | وز درخت بخت برخوردار باش

---

۱ - باره اسب - درخش برق

باغبان چون دید روی وموی شاه   پیش چشمش شد بنفشه و گل تباه
آمـدش هر باغبـان رنج کش   دشت تـا آرنج بنهـاده بکش[1]
آمد و بردش بپیش اندر نمـاز   کرد جایش بر کنـار جوی ساز
چون‌بشست‌از گردره‌او موی‌وروی   پاك با دستار کرد او روی و موي
زیر سایهٔ بید بن شادان نشست   خودچه‌بودی‌گربدی‌باده‌اش بدست
بر کنـار جوی می فصل تموز   خوش‌بودچون‌وقت‌دی‌برعودسوز
گر نبودش فرش دیبا زیر پای   از نشستش فرش مینو گشت جای
هر یکی زآن بوستان بانان دوید   جانب کرد گـلان و گـل بچید[2]
چید چندی‌زآن‌گلان‌ودسته‌کرد   دسته ها بازمردین نخ بسته کرد
پیشکش آورد خسرو زاده را   آن ز هر غم فـارغ و آزاده را
شاهزاده ترك خود بینی گرفت   جمله را شمّامهٔ بیـني گـرفت
هر یکی‌را کرد از انعام خوش   کز علف باشند این انعام خوش[3]
منـگرای‌شه در پسندوناپسند   سیم نه بر دست هر گـلدسته بند
دوش سیرم اندر این طوماربود   هین مگو طومار بل مضمار بود[4]
بـا زبانهـای چو تیغ آخته[5]   پارسی گـویان بمیدان تـاخته
زین‌سواران‌هر یکی چالاك‌بود   اختر تا زنـده بر افـلاك بود
بود شعر شیخ پیشی را نشان   کش روان آسوده بادا در جنان
گر غزل گردد نسیجی في‌المثل   در کف او بود ماکـوی غزل[6]
درحیاکت هرکه شد باوی قرین[7]   پر ز درّو گوهرش کرد آستین
هر کمانکش کـه ازین آماج تیر   کژ بیفتد دیده اش را کاج گیر[8]
آنکه از طرز غزل بیرون نشد   گه‌طرازش زردو گه گلگون نشد
اوصلات و خصل را شایاتراست   پیش نقّـاد سخن بـایاتر است[9]
شورو وجدآمد غزل راتارو پود   هر که شورش بیش‌او خوشتر سرود

---

۱ ـ کش بغل   ۲ ـ کرد قطعه زمینی که کنار آنرا بلند کرده و میان آن سبزی و دیگر چیزها کارند
۳ ـ انعام بفتح همزه شتر و گاو و گوسفند   ٤ ـ مضمار میدان اسب تازی   ٥ ـ آخته بیرون کشیده
٦ ـ نسیج بافته شده ـ ماکو دست افزاریست جولاهکارانرا که بدان پارچه بافند   ۷ ـ حیاکت بافتن جامه
۸ ـ کاج احول   ۹ ـ خصل القوم خصلا فاقهم وفضّلهم ـ و نیز خصل بمعنی گرو بستن در قمار بازی و تیر اندازی است ـ بایا شایسته و سزاوار

آن نئی بیشی بَرد آن نی نواز | کز درون دل چو نی بگشاد راز
خود چه گوید آنکه او شوریده نیست | دیده اش رنج سهرها دیده نیست [1]
آتشی در دیگدان می بایدش | تا ز روزن دود بیرون آیدش
مژّه خون پالا نگردد تا که دل | خون نگردد از پی پیمان گسل
ز آن درنگ افتاد شاها درجواب | کـه ورود این کتاب مستطاب
بود روز مرگ سعد السّلطنه [2] | کاتشم پر دود کرد این روزنه
روزنهٔ چاك لبم پر دود بود | وز سخن گفتن رهش مسدود بود [3]
چون دلم اندر شکنج و گاز شد [4] | دود با مسدود هم ناساز شد

در تقریض رباعیات باباطاهر عریان گوید

یکی شیدا کـه با پروانهٔ عشق | بزد بر تو سنش تازانـهٔ عشق
ز کندهٔ اینجهان بیرون جهاندش [5] | وزین آبشخور و آخور رهاندش
بفنّ عاشقی چالاك و ماهر | خجسته نـام او بابای طاهر
بنطق او زبان عشق گویا | بکلك او شهاب عشق پویـا
فروغی دید از آن برق جهنده | نبودش دل از آن پس آرمنده
از آتش همچنین محزون نفس بود | که مرغش زین بدن اندر قفس بود
که مرغ اندر چمن دیدار بیند | ز هجران در قفس تیمار بیند
بر آرد ناله هـای درد انگیز | میان پنجره آن مرغ شبخیز
نیارامد در این تاریك پرده | می روشن ز چشم یار خورده
زچشم مست ساقی هر که شد مست | شود دستش ز کار وکار از دست
قیاسی کن که مرغ آتش افروز | در آن آتش چگونه زارداز سوز
تو نالـهٔ عاشقان بشمر همیدون | چو شعله جسته از در بسته کانون
چنین دود شکرف از هیچ روزن | برون نامد مشو زین گفته درظن

---

۱ - اشاره بحاجی میرزا محمد تقی شورید فصیح الملك است که ضریر و نابینا بود وگوینده یکی از آن غزلها - سهر محرّکه بیداری در شب ۲ - حسنخان سعدالسلطنه نجل مرحوم بهاءالملك همدانی جوانی مهذب ومؤدب واغلب مصاحب ادیب در جوانی ناکام در اروپا در گذشت ۳ - دال و ذال باهم قافیه نکنند مگر آنکه شاعر عذر خواهد دود ذال معجمه و مسدود دال مهمله باشد ۴ - شکنج آزار و شکنجه که دزدانرا کنند - گاز مقراض که طلا و نقره و مس را ببرند ۵ - کننده خندق است

قلندر سیرتی روشن درونی   نخورده از مشیمهٔ خاك خونی
ز پستان جهان نا خورده شیری   برون رفته ز جامه همچو سیری
برهنه زیستی همچون دو پیکر   که عریان به بود شمشیر حیدر
نذیری بود مشتی بی ادب را   تلف کرده بغفلت روز و شب را
بود تن جامهٔ ناساز جان را   فکندن خواست این بار گران را
چو اندر کندن اینجامه کوشید   بدیگر جامه اش زیرا نپوشید
قرآن آنکه جمال خویش ننمود   که این مشکین پرند ار چهره بگشود
ندید آیات قرآن هر که عریان   کند مسّاحی الفاظ قرآن
بدم صور صرافیلی نوازد   چو ترساننده عریان تن گرازد
ز خور چون کژ نشد آئینهٔ او   قمر رست از میان سینهٔ او
شکافید او قمر زین شعر دلکش   روان چون آب و سوزان همچو آتش
بجوشید آنچنانکه دیگ بر بار   بجوشید و بسر آمد بیکبار
دو بیتیهای او بی زخمهٔ رود   صماخ اندر چنان کآواز داوو
از آن آتش که طبع او فروزید   دل عشّاق همچون طور سوزید
اگر عاشق کند از صبر خرمن   بسوزد خرمنش این آتش افکن
خمار هر خمار آلوده بشکست   در آمد ساقی نوباده در دست
همان آتش در این گفتار بیند   هر آنکس کو فراق یار بیند
مگر او خواست از دادار اکبر   که ای لطفت مرا حاجت بر آور
جهان یکسر دی است و فصل بهمن   نمایش سخرهٔ سیل زمین کن
در این سرد آشیان محروریم ده   تو معمار مبنی معموریم ده
ازیرا رعد واری بر خروشید   چو دریا موج انگیزید و جوشید
که بارد ماند خامش پشت پرده   ز چشم مست ساقی باده خورده

این ابیات متفرقه ناقص از مسودات آنمرحوم بدست آمد

زاد راه غم عشق تو فراوان دارم   نفکنند گر غم هجران تو در گل بارم
شام دودیست کز آتشکده ام خیزد و صبح   دم سردیست که از سینه برون میآرم
مکن ای خواجه ملامت که پس از عهد شباب   هوس دلبر و رامشگر و ساقی دارم

وام ایّام جوانیست که نگزارده ماند　　خواهم ار عمر امانی دهدم بگزارم

وله

آنکه شد مست بیکجرعه ز میخانه راز　　بسر سر دار بر آمد چو بر آورد آواز
پرده آرای سرا پردهٔ اصحاب نظر　　بی لب و دست سرایان بود و چنگ نواز
ما نه آنیم که بیروی تو گیریم قرار　　یا بدانیم در این راه نشیبی ز فراز

وله

چو گل سر گلبن فراز آورد　　شباهنگ پیشش نماز آورد
ز شمشیر محمود برّنده تر　　نگاهی که چشم ایاز آورد

وله

از خلش غمزه ات میطپدم دل ببر　　جان اگرم میرود بر سر این ره چه غم
گر شودم تن هلاك ور رودم سر بباد　　من نتوانم که چشم از تو فرا هم نهم

وله

آتشی کز جگر جام دلم را بفروخت　　دود از ین ملك دو سه روزه بر آورد و بسوخت

رباعی

معمار پسر که دست دارد در گل　　گل در کف او چو خاك چین گشت و چگل
یك خانهٔ گل نکرده معمور هنوز　　ویران کند از غمزه دو صد خانهٔ دل

وله

ایرولند است هر دو یك معنی　　آن بتازی درون و این بدری
چون بریدند اپرت ایخواجه　　نسکیزی اگر چه خیره خری

وله

شریف مکّه را انهی کن ای باد صبا از من　　نهٔ از تخمهٔ هاشم تو بل از آل مروانی
خصال ناپسند تو گواهی میدهد الحق　　که تو از آل بوسفیانی و چاوش سفیانی

تمّت

يمدح بها سيّد الاوصياء امير المؤمنين عليه السّلام

بَشَرٌ بَدا مُتَدَرِّعاً لاهُوتاً   اَمْ نُورُ لاهُوتٍ نَوى ناسُوتا
يا قُوتَةٌ سَحِرَتْ بِنا فَتَجَمَّرَتْ   اَمْ جَمْرَةٌ بَرَزَتْ لَنا ياقُوتا
حُوتٌ تَبَلَّعَ يونساً اَمْ يُونُسٌ   في اَبْحُرِ الاَكْوانِ يَسْبَحُ حُوتاً
مَخْفِيٌّ جَوْهَرَةِ الْحَقيقَةِ لِلنُّهى   مُتَظاهِرٌ نُبْعُوتِهِ مَنْعُوتاً
مُعْطٍ اَمِ الْمُعْطى فَلَسْتُ بِمُدْرِكٍ   سُبْحانَهُ الْعَظَمُوتَ وَ الْجَبَرُوتا
مابالُ مُثْلِيَةٍ ثَمُودُ عَدَتْ بِها   فَغَدَتْ بِتَنْكيلِ الرَّدى مَبْغُوتاً
صَمُّوا وَ لَمْ يَرْعَوا نَذيرَةَ صالِحٍ   حَظَرُوا وَ صَدُّوا شِرْبَهَا الْمَوْقُوتا
عَدِمَ الحَيوةَ الْمَعْشَرانِ كِلاهُما   لَوْصاحَ في نَقَلَيْهِما اَنْ مُوتا
طُولُ الفَلاحِ لِمُعْصَمٍ لَمْ يُلْفِه   كَفُّ النَّوائِبِ راهِناً مَبْتُوتاً
وَ اَعُدُّ سَعْيى وِقْفَةً وَ تَصَبُّرى   صَوْماً وَ ذِكْرى لِلْوَصِيِّ قُنُوتاً
وَ رُعيتُ ظِلَّ خَمايِلٍ بِرِياضِه   وَ تَرَكْتُ كُلَّ مَجاهِلٍ وَ مُرُوتاً
بُورِكْتَ مِنْ مَرْعىً كاَنَّ اَنيقَهُ   ضَرْبٌ جَرى بِضَريبِه مَلْتُوتا
سَنَدٌ وِلاؤُكَ لا يَزالُ مُبَيِّتى   في وَطْاَتى مِنْ اَنْ تَزِلَّ ثُبُوتاً
صَغُرَتْ كَبائِرُ ذِي الْجُناحِ بِحُبِّه   طَمَّ الجُناةَ وِلاؤُهُ رَحَمُوتاً
هِبَةٌ تَرَوَّحَ بالمَآثِمِ دَوْحُهُ   تَرَكَتْهُ هَبَّةُ رَوْحِه مَحْتُوتاً
مِنْ نَدْرِ نَهْرِ وِلائِهِ الْمَكْنُونِ في   الاَرْواحِ اغْتَرَفَتْ يَدا طالُوتا
قَتلا بِهَيْبَتِهِ النُّفُوسَ مِنَ الْهُدى   قَلَقاً وَ قَلْقَلَ جاسها رَهَبُوتا
وَ اَلانَ اَيْداً في يَدَيْ داوُدَ اِذْ   اَرْدى بِمِرَّةِ خَذْفِه جالُوتاً
ما جالَ بالمِقْذافِ مِنْهُ سَواعِدٌ   لَوْ لَمْ يُنِلْها قُوَّةً لَكَ فُوتاً
اَوَلا يُراعى قُوَّةً جَسَدِيَّةً   يَوْمَ الْوَغى وَ يُجانِبُ الْمَلَكُوتا
طارَ الْقِحافُ عَنِ الْفِهاقِ وَسارَعَتْ   مِنْ حُكْمِه اَرْواحُهُمْ بَرَهُوتاً
مِنْ حُكْمِه لُقْمانُ لُقِّنَ حِكْمَةً   فَغَدا بِسِرِّ عُلُومِه مَزْكُوتا
وَ تَنَسَّمَتْ رَيّا تارِحٍ نَشْرِه   نَفَسُ الْمَسيحِ فَاَحْيَتِ الْمَرْفُوتاً
وَ الرُّوحُ يَنْزِلُ بِالْكِتابِ وَ اِنَّهُ   حازَ الْخِطابَ بِوَحْيِه مَكْفُوتاً
نَصَرَ الْكِتابَ بِضَرْبَةٍ مِنْ سَيْفِه   فَلَقَتْ وَما خَرَقَتْ طُلىً وَصَمُوتاً
بِالْخَنْدَقَيْنِ اِذا اَتى مُتَسَرِّبِلاً   كَالصَّقْرِ مَدَّ جَناحَهُ لِتَخُوتا

قامَ الأميرُ لَها فأوْجَسَ يَلْيَلُ لَوْلا تَجَلُّدُهُ لَكادَ يَمُوتا بها الفارس لبلبة
فأتَتْهُ وَقْعَةُ صَعْقَةٍ بَدْرِيَّةٍ أُحُدِيَّةٍ فَهَوى لَها مَفْتُوتا
رُدَّتْ ذُكاءُ لِذِكْرِهِ إذْ فاتَهُ يَوْمٌ يُراقِبُ عِنْدَهُ المَسْبُوتا
وَكَذاكَ رُدَّتْ تارَةً أُخْرى لَهُ رَجْمَ المُسَيْطَرِ عانِياً مَكْبُوتا
بابُ الهُدى فَلْيَأْتِيَنْ مِنْ بابِها مَنْ كانَ يَرْغَبُ أنْ يَزُورَ بُيُوتا
يا لَلْمُرُوقِ وَ دَعْوَةٍ مَنْحُولَةٍ نَصَبَتْ قُرَيْشُ فَصِيلَها المَنْحُوتا
غَدَرَتْ بِعَهْدِ سَكِينَةٍ مِنْ رَبِّها يَوْمَ الغَدِيرِ فَحُمِّلَتْ تابُوتا
وَ لِفَلْتَةٍ بَلَغَتْ بِحَيْثُ تَرى بِها إرْثَ النَّبِيِّ لِبِنْتِهِ مَسْحُوتا
يا يَوْمَ صَفْقَةِ فَلْتَةٍ مِنْكَ انْثَنى وَجْهُ الزَّمانِ مُوَلَّهاً مَنْكُوتا مدلهمة
مَوْمُوقُهُمْ فى صُورَةٍ لَمّا بَدا في صُورَةٍ أُخْرى بَدا مَمْقُوتا
سَمْتٌ سَوِيٌّ فاسْتَقِمْ لِرَشادِهِ لا تَعْدُ عَيْنَكَ فِي الضَّلالِ سُمُوتا
تَعَسَتْ عَبِيدٌ كابَرَتْ بِمَلِيكِها لَعَنَ الإلهُ الجِبْتَ وَ الطّاغُوتا
وَلَقَدْ سُقِينا خَمْرَةً لَمْ يَحْوِها دَنٌّ وَلا زُرْنا لَها حانُوتا
ضَرَبَتْ عَلى سَمْعِي وَناطِقِ مِقْوَلي صَمَماً لِغَيْرِ حَدِيثِكُمْ وَسُكُوتا
لاتَا مِنَ الأيّامِ صائِبَ سَهْمِها لِلدَّهْرِ مِرْنانٌ يُصِيبُ خُفُوتا
عَلِقَتْ حَبائِلَها النُّفُوسُ فَلا تَصِلُ رَكْضَ البَعِيرِ إلى السُّرى لِتَفُوتا
هَتَفَتْ حَمامَةُ أيْكَتِي بَدَوِيَّةً يَدَعُ الفَرَزْدَقَ سَجْعُها مَبْهُوتا
وَرْقاءُ تَنْفُثُ في لَطِيفِ نَشِيدِها سِحْراً يُرَقِّصُ حُسْنُها هارُوتا

في الدّعآءِ للدّولة العثمانيّة فى الحَرْب الكبرى

فَلْيَنْصُرِ الرَّبُّ نَصْراً آلَ عُثْمانا وَ لَيُظْفِرَنَّهُمُ رَجْلاً وَ رُكْباناً
وَلْيُحْسِنِ الهَناءَ مِنْ فَتْحٍ وَمِنْ ظَفَرٍ يُجَلِّيانِ عَنِ الأكْبادِ أحْزاناً
وَ خَلِّصِ الرَّسَّ مِنْ رُوسٍ وَسَطْوَتِهْ وَ ما يُصاقِبُ أبْخازاً وَ أرّاناً
وَطَهِّرَ النِّيلَ مِنْ رِجْسِ الدَّوابِلِ إذْ قَدْ نَجَّسُوها مِنَ الأنيابِ أزْماناً
وَ أرْسَلَ الرَّبُّ فى آطامِ مَعْمَرِهِمْ مِنْ تَحْتُ سَيْلاً وَ مِنْ عَلْياءَ نِيرانا
حَتّى يُسَوِّيَها أرْضاً وَ يُذْرِيَها رَمادَةً سُقُفاً مِنْها وَ حِيطانا
قُومُوا بَنِي عُصْبَةِ الإسْلامِ قاطِبَةً عُرْباً وَ هِنْداً وَ أتْراكاً وَ أفْغانا
لا يُقْعِدَنَّكُمُ حُبُّ الحَيوةِ عَلى أنْ تُغْمِضُوا مِنْكُمُ لِلذُّلِّ أجْفاناً
تَسَرْبَلُوا ثَوْبَ عِزٍّ وَ انْهَضُوا غُيُراً أبْدُوا مِنَ الحَرْبِ أضْراساً وَ أسْناناً

ليست مناكبكم شدّ الكبول بها وَلبس أرجلكم قيدين أقرانا
نالوا الثريا التي ألقتكم وَلئن قلتم فارجوا روحاً وَريحانا
عوّدتم أن تضاموا أو يسومكم للخسف وَالذلّ هيّانُ بنُ بيّانا[1]
لا تجعلنّ التواني داءكم فلكم فرّقتم وربحتم منه خسرانا
الدين وصّى رسولُ اللهِ أمّتهُ أن لا يزالوا مدى الأيام إخوانا
يدعوكمُ اللهُ و الدينُ الشريف إلى أن تصبحوا لحمى الإسلام أعوانا
فلكمْ دعوةٌ ما خلّت أحدا عمّت فعمّتكمُ شيباً وَشبّانا
قوموا اطلبوا الثأر دينُ اللهِ عندهمُ فإنّهم أتعبوا للدين ديّانا[2]
قوموا انشطوا واصرخوا الحقّ وَانتدبوا إلى مجسّكم مثنىً و وحدانا
فطالما قد كسيتم ثوب مفخرةٍ و صرتم لبلاء الذلّ أسطانا
قوموا اخدموا وَادحضوا المحتال من خدمٍ وَقطّعوا من قوى المحتل أقرانا
سوقوا وَسابقوا ذي مكرٍ وَذي غشمٍ لم يألوا كلّكم في الإسلام عدوانا
جاثوا على مجدكمْ جدّاً وَلا نكلوا وَامحوا مجدكم وَضمّ الذي كانا
لقد خرجتم فجدّوا في جهادهم في ركب غزوهم لله غضبانا
وَهوّنوا في سبيل اللهِ أنفسكمْ وَلا تردّوا كفوس البغي أزبانا[3]
وَأنتمُ معشرٌ لله أمّتكمْ يهدّ من بأسه رضوى وَثهلانا
لا بدّ يحسنّ كمالي في ثباتكمُ إنّي أبشّرُ لكمْ يا قومُ غفرانا
شدّوا لترك حجازيّ قد اعتلما فاسقوا أسرابه للغزو سرعانا
وكمْ أتحتمْ لهمْ منكم حرمكمْ وكم أتاحوا لكم أمنا وَإيمانا
أنتمْ في الصدق والإيمان من قدمٍ مدّوا الصديق فقال القومُ آمانا

في رثاءِ الشّيخ فضل الله النّورى حين صُلِبَ

لا زال من فضل الإلهِ وَجوده جودٌ يفيض على ثراك هطولاَ
رَوّى عظامك وابلٌ من سيبه يغتادُ لحدك بكرةً و أصيلاَ
لكم عظامٌ كدنَ أنْ يجذبنَ من جوٍّ إلى عَرْش الإلهِ سبيلاَ
همّت عظامُك أنْ تشايعَ رُوْحها يوْمَ الزّماع إلى الجنان رَحيلا
وصعّدتْ معهُ فلا ثمّ ما وجدت لسنّته ربّها تبديلاً

١ – هيّان بن بيّان كناية عمّن لا يعرف هو ولا يعرف أبوه

٢ – ديّان بالفتح و الكسر السّم المهلك

٣ - (كلمة التوّ أزبانا)

فالرُّوحُ راقٍ وَالعظامُ تنزّلتْ   كالآيةِ الموحى بها تنزيلا
آمنتَ إذْ حادُوا بربِّ محمّدٍ   وَصبرْتَ في ذاتِ الإلهِ جميلاً
فِعلَ الذينَ بربِّ موسى آمنُوا   وَرَأوا تمتُّعَ ذي الحيوةِ قليلاً
رَفضُوا الحيوةَ وَآثرُوا عنها الرّدى   وَعلوا جذوعاً بُسّقاً وَنخيلاً
وَالفعلُ يبقى في الزّمانِ حديثُهُ   إنْ أذهبَ الدّهرُ الغشومُ فعولاً
وَرأيتَ فضلَ اللهِ دينَ محمّدٍ   وَسِواهُ زَندقةَ الغواةِ فضُولاً
خنقوكَ لا حنقاً عليكَ وَإنّما   خنقوكَ كيما يخنقوا التّهليلا
مسّكتَ بالدينِ القويمِ وَلمْ تمِلْ   بكَ زيغةٌ كالمارقينَ مُميلاً
وَأظلَّ يومُ الابتلاءِ فلمْ تكنْ   في الدينِ متّهماً وَلا مدخولاً
كالمشرفيّةِ جُرِّدتْ عنْ غمدِها   تهتزُّ في أيدي الكماةِ صقيلاً
فلو أنّهمْ فلقوا بها رَضوى لما   وَجدوا عليها نبوةً وَفلولاً
ما كانَ في حكمِ القضاءِ مدلّهاً   منكَ الفؤادُ وَلا اللسانُ كليلاً
ثبتُ الخطابِ وَللحتوفِ هزاهزٌ   حوليكَ مائلةً إليكَ مثولاً
هلْ ينفعُ البرَّ التقيَّ بيانُهُ   في معشرٍ نطقوا السّفاهةَ قيلاً
ذو مِرّةٍ لمْ يضطربْ أحشاؤهُ   وَالموتُ ينسجُ مُبرَماً وَسحيلاً
أيقنتَ أنَّ نكالهمْ بكَ نازلٌ   فشربتَ صابَ مُصابِهمْ معسولاً
وَكذاكَ مَنْ كانَ الإلهُ معاذَهُ   وَالحقُّ معتصماً لهُ وَوكيلاً
صلّى الإلهُ عليكَ مِنْ متصلّبٍ   مُتخشّعٍ صعبَ القيادِ ذلولاً

في التّغزّل والشّكاية عن الزّمان وحوادثه

قدْ صحتُ مِنْ عجبٍ رأيتُ فصيحُوا   رَشأٌ يكلّمُ وَالكلامُ فصيحُ
أوَليسَ يُعجبُ ريمُ وَجرةَ ناطقاً   وَنسيبُ شعرٍ صاغهُ وَمديحُ
يُبدي على العشّاقِ سرَّ ضميرِهمْ   في لحنِهِ التّعريضُ وَالتّصريحُ
قدْ قلتُ حينَ سمعتُ منهُ كلامَهُ   أغذاهُ ذا الرّشأ الأغنَّ الشّيحُ
بلْ قدْ غذتهُ بما جنتهُ بكفّها   حوراءُ في روضِ الجنانِ تروحُ
بلْ أرضعتهُ وَأولعتْ بلبانهِ   عذراءُ أحبلها بروحٍ رُوحُ
رُوحٌ تمثّلَ نافخاً في جيبِها   فأتتْ بما وَضعتهُ وَهوَ مسيحُ
أقصِرْ فقدْ شغلَ الفؤادَ عنِ الهوى   داءٌ عياءٌ ضمّنتهُ جنوحُ
إنْ تكتمنْهُ كتمتَ ناراً في الحشا   أوْ تبدينّهُ فبالهلاكِ تبوحُ
فكأنَّ قلبكَ قدْ تجزّأ مِنْ جوىً   في كلِّ جزءٍ قدْ سرى تبريحُ

تُلْفِى اذَا مَا اللَّيْلُ يُلْقِي سِدْلَهُ   مِنْهَا الْحَمَائِمَ فِى حَشَاكَ تَنُوحُ
مَا كُنَّ يَنْدُبْنَ الْهَدِيلَ وَ اِنَّمَا   شَجْوٌ عَظِيمٌ نَابَهُنَّ صَرِيحٌ
مِنْ اَجْلِ هٰذَا فِي الْفُؤَادِ مَنَاحَةٌ   فِى كُلِّ لَيْلٍ وَ الْفُؤَادُ جَرِيحٌ
لَا تَطْمَعَنْ اِرْوَادَ دَهْرٍ اِنَّهُ   اَلَّا عَلَى الْقَوْمِ اللِّئَامِ جَمُوحٌ
فَلْتَحْبِسِ الْاَجْفَانَ اَنْ يُذْرِيَ عَلَى   الْخَدَّيْنِ مِنْكَ دُمُوعَهُنَّ سُفُوحٌ
يَا قَلْبُ لَمْ اَعْهَدْكَ فِيمَا قَدْ مَضَى   مِنْ رَيْبِهِ حِلْواً وَ اَنْتَ صَحِيحٌ
اِصْبِرْ عَلَى صَرْفِ الزَّمَانِ وَ قَرْعِهِ (١)   فَالدَّهْرُ نَكَّاءٌ وَ اَنْتَ قَرِيحٌ
اُلْبِسْتَ مِنْ آلَامِهِ فَضْفَاضَةً   فَكَاَنَّمَا زَانَ الْمَسِيحَ مُسُوحٌ
وَ لَقَدْ عَمِرْتَ وَ لَا اغْتِبَاقٌ مُونِسٌ   مِنْكَ الْمَسَاءَ وَ لَا الصَّبَاحَ صَبُوحٌ
لَا نَارَ مِنْ اَرْضٍ تَلُوحُ اذَا اَتَى   لَيْلٌ وَ لَا بَرْقُ السَّمَاءِ يَلِيحُ
وَ لَئِنْ جَفَوْتَ فَقَدْ رَيْتَ بِاَنَّنِى   مَا كَانَ لِى يَوْماً اِلَيْكَ جُنُوحٌ
اَنْتَ الْمُجِيلُ قِدَاحَ اَيْسَارٍ عَلَى   عِلْمٍ فَمِنْهَا خَاسِرٌ وَ رَبِيحٌ
فَلِكُلِّ وَغْدٍ مِنْكَ سَهْمٌ فَالِجٌ   وَ لِكُلِّ مَنْ شَرُفَا حَوَاهُ سَفِيحٌ (٢)
لِمَ ذَاكَ مِنْ نِعَمٍ سَمِنٌ بَادِنٌ   لِمَ مِنْكَ هٰذَا يَعْتَرِيهِ رُزُوحٌ
لِمَ عَيْشُ هٰذَا اَنْكَدُ مِنْ شِقْوَةٍ   لِمَ عَيْشُ ذَاكَ مُرَفَّهٌ وَ فَسِيحٌ
لِمَ ذَاكَ فِى صَدْرِ الْمَحَاضِرِ يَتَّكِى   لِمَ ذَا عَلَى وَجْهِ الثَّرَى مَبْطُوحٌ
لَوْ كُنْتَ تَفْعَلُ فِعْلَ اَرْبَابِ النُّهَى   لَعَدَاكَ دُونَ مُرَجَّحٍ تَرْجِيحٌ
وَ تُجِدُّ فِى سَيْرٍ سَرِيعٍ دَائِباً   اَوَلَا كَلَالٌ تُصَابُهُ وَ طُلُوحٌ
مَا زَالَ تَهْجِيرٌ وَ تَبْكِيرٌ وَ اِدْلَاجٌ   وَ لَيْسَ اِنَاخَةٌ فَتُرِيحُ
يَا دَهْرُ عَيْنُكَ اَصْبَحَتْ مَيَّالَةً   فِى كُلِّ وَغْدٍ قَدْ عَلَاهُ فُضُوحٌ
لٰكِنْ تَمِلُّهُمُ فَتَرْجِعُ عَنْهُمُ   فَعَلِمْتُ اَنَّ الْعَيْنَ مِنْكَ طَمُوحٌ
وَرَاَيْتُ كُلَّ السَّرْقِ نَظْرَةَ حَاذِقٍ   فَاِذَا هُوَ الْمَجْرُودُ وَ الْمَجْلُوحُ
طَارَتْ جَرَادُ الْغَرْبِ بَيْنَ رِيَاضِهَا   فَالرَّوْضُ يَوْمَئِذٍ مَهَامِهُ فِيحٌ
فَكَاَنَّهُ لِلنَّازِحِينَ مُقَرِّبٌ   وَ كَاَنَّهُ بِالْاَهْلِينَ طَرُوحٌ
قَدْ هَاجَ طُوفَانُ الْحَوَادِثِ مُغْرِقاً   مَنْ يَدَّعِى الْمَنْجَاةَ وَ هُوَ سَبُوحٌ
قَدْ فَارَ تَنُّورُ الْبَلَايَ فَاسْتَيْقِظُوا   نُصْحِى سَفِينَتُكُمْ وَ اِنِّى نُوحٌ
قَدْ بَادَ اَوْ سَيَبِيدُ مُلْكُ تَمَحُّلٍ   قَدْ قُلْتُ مَا قَدْ قَالَ قَبْلُ سَطِيحٌ (٣)

---

١ - (وَقَرْفِهِ)   ٢ - اشارة الى اسماء الازلام وهى الاسهم التى تعلب بها فى الجاهلية وتفصيلها على الترتيب هكذا

هِيَ فَذٌّ وَ تُوامٌ وَ رَقِيبٌ   ثُمَّ حِلْسٌ وَ نَافِسٌ ثُمَّ مُسْبَلُ
وَ الْمُعَلَّى وَ الْوَغْدُ ثُمَّ مَنِيحٌ   وَ سَفِيحٌ وَذِى الثَّلِيةِ تُهْمَلُ

٣ - سطيح نام كاهنى از بنى ذئب گويند در بدن او جز استخوان سر استخوانى ديگر نبود

يا عادُ قَدْ سُدَّتْ وُجُوهُ مَهارِبٍ   فَلَتأتِيَنَّكَ عَنْ قَلِيلٍ رِيحُ
أَصْبِحْ ثَمُودُ فَقَدْ دَنا صُبْحُ الرَّدى   وَ عَلَيْكَ بابُ وُرُودِهِ مَفْتُوحُ
فَالدَّهْرُ حِينَ يَقُولُ قَوْلَ مُهَدِّدٍ   مِنْ قَبْلِ تَوضِيحٍ لَهُ تَلْمِيحُ

وله في الدُّعاءِ عَلى اهل الفساد

عَلَى ...... مِنْ رَبِّنا أَلْفُ لَعْنَةٍ   وَ تِسْعَةُ آلافٍ عَلَى أَهْلِ .....
عَنَيْتُ بِذا جَمْعاً وَ ذَلِكَ مَجْمَعاً   مِنْ أَبْناءِ صُلْبِ المُزْدَكِ المُتَمَجِّسِ
فَمِنْهُمْ غَوِيٌّ شايِعٌ رَأْيَ بابَكٍ   وَ آخَرُ يَهْوَى الَ لُوقا وَ فُطْرُسِ
وَ كُلُّهُمْ أَعْداءُ دِينِ مُحَمَّدٍ   وَ أَحْزابُ شَيْطانٍ رَجِيمٍ مُوَسْوِسِ
وَ كُلُّ خَطِيبٍ مِنْهُمْ فَوْقَ مِنْبَرٍ   لِسانٌ لِدَجّالٍ بِقَوْلٍ مُخَلْبِسِ
وَقَدْ لَوَّثُوا الأَعْوادَ مِنْ كُلِّ مِنْبَرٍ   بِكُلِّ كَلامٍ مُنْكَرٍ مُتَنَجِّسِ
وَ إِنْ هُوَ إِلّا هَا نَجاً نارَ فِتْنَةٍ   تَعُمُّ لَظِيها صُوفَ ضَأْنٍ وَ أَطْلَسِ
غَدَوْا نابِذِي آيِ الكِتابِ وَرافِضِي   مَعالِمِ دِينٍ قَيِّمٍ وَ مُقَدَّسِ
وَ هَمُّوا عَلَى قَتْلِ القُرانِ بِسَيْفِهِ   فَأَلْصَقَ ذُلَّ الرَّغْمِ مِنْهُمْ بِمَعْطِسِ
مُجَدِّدُ دِينِ اللهِ حارِسُ مُلْكِهِ   بِعَزْمٍ كَفِعْلِ النَّجْمِ فِي طَرْدِ حِنْدِسِ
فَيا أَيُّها السُّلْطانُ لا تَلْهُ عَنْهُمْ   وَ ذَلِّلْ جُنُودَ الفاجِرِينَ وَ خَيِّسِ
وَرَتِّبْ رِباطَ الخَيْلِ فِي كُلِّ مَرْكَزٍ   وَ جَهِّزْ بِجَيْشٍ جَحْفَلٍ مُتَحَمِّسِ
وَ أَمْطِرْ عَلَى الأَجْنادِ صَوْبَ غَمامَةٍ   مِنَ الذَّهَبِ المَخْزُونِ كُلَّ مُنَفَّسِ
وَلا تُغْمِدَنَّ السَّيْفَ عَنْهُمْ وَضَعْهُ فِي   رِقابٍ لَهُمْ تَحْتَ السَّلاسِلِ خُنَّسِ
فَلا تُبْقِ مِنْ نَعّاقَةِ الغَيِّ نابِساً   وَ جُذَّ جُذُولَ الشَّرِّ مِنْ كُلِّ مَغْرِسِ
رَمَوْا بِسِهامٍ صائِباتٍ بِزَعْمِهِمْ   كِتابَ الهُدَى لا طائِشاتٍ وَ نُكَّسِ
فَرُدَّتْ عَلَى أَكْبادِهِمْ حِينَ ناوَلَ التَّـــــــلِيكُ العَظِيمُ القَوْسَ عَزْماً بِتَعْجِيسِ
أَذَلَّ لَهُ صُنْعُ الإِلهِ قِيادَهُمْ   وَ رامَهُمُ الدَّيّانُ تَنْكِيلَ مَحْبَسِ
وَ مِنْ صُورِ إِسْرافِيلَ شَرُّ مَجَلَّةٍ   كَفَى قَبْضُ عِزْرائِيلَ أَسْرارَ أَنْفُسِ
وَرَكْضَةُ رُوحِ القُدْسِ أَلْقَتْ مُنافِقاً   تُسَمَّى بِهِ فِي قَعْرِ شَرِّ مُعَرَّسِ
فَيا مَلِكَ الفُسّاقِ ساقَكَ مالِكٌ   إِلَى النّارِ فَانْطِقْ فِي السَّعِيرِ أَوِ اخْرَسِ
وَ يا عَلَوِيّاً جَدُّهُ غَيْرُ هاشِمٍ   فَرَرْتَ وَ كانَ الفَرُّ مِنْكَ بِمَرْمَسِ
نَجَوْتَ أَبا زَيْدٍ فَلا تَعْلُ مِنْبَراً   تَمُدُّ نَعِيقاً بَيْنَ عَنْزٍ وَ أَتْيُسِ
تَعُدُّ تَخالِيطَ الأَغالِيطِ صَنْعَةً   تُرَقِّشُ أَقْوالاً بِلَفْظٍ مُجَنَّسِ

رَئَيتَ وَ مَا اسْتَحْيَيْتَ قَاتِلَ نَفْسِهِ — وَاُخْرَى عَنِ الْاِسْلَامِ لَمْ تَتَنَكَّسِ
عِنَادًا لِدِينِ الْمُصْطَفَى الطُّهْرِ فَاصْطَبِرْ — سَيَجْزِيكَ دِينُ الْمُصْطَفَى الْمُتَقَدِّسِ
وَ تَرْقُصُ يَوْمَ الْاِحْتِفَالِ مُعَرْبِدًا — كَاَنَّكَ مِنْ خَمْرِ الْحَوَانِيتِ مُحْتَسِي
وَ مَالَكَ دِينٌ غَيْرُ مَالٍ تَحُوزُهُ — تَجُوبُ بِلَادًا اِثْرَ ذَا الْمُتَلَمِّسِ(١)
تُمَجِّسُ اِنْ حَابَاكَ جَمْشِيدُ طُعْمَةً — تُنَصِّرُ اِنْ وَافَيْتَ فِي دَيْرِ سَرْجَسِ
تَجَاذَبَ ضُمْرَانُ اللُّحُومَ وَ وَاشِقٌ — فَيَا اُمَّ جَرْوٍ هَلْ بُلِغْتَ بِمَلْحَسِ(٢)
تَقَلَّدْتَ ذُلَّ الدَّهْرِ حِينَ تَقَلَّدَتْ — بِعُنْقِكَ اَغْلَالٌ بِرُمْحٍ مُدَعَّسِ
عَفَا عَنْكَ ذُوالْعَفْوِ الْعَظِيمِ وَ لَيْتَهُ — يَدُوسُكَ فِي اَقْدَامِ خَيْلٍ مُكَرْدَسِ

في التغزّل والتّشبيب

لِمَنِ الْمُتَيَّمُ فِي الْهَوَى يَتَفَجَّعُ — فَاِلَيْكَ مِنْكَ الْمُشْتَكَى وَ الْمَفْزَعُ
بَيْضَاءَ تُبْغِضُنِي وَ تَقْلِي خُلَّتِي — وَ اُحِبُّهَا وَ اُحِبُّ مَا هِيَ تَصْنَعُ
لَمْ يَفْشُ فِي الْاَوْطَانِ كَامِنُ سِرِّهِ — لَوْلَا يَنُمُّ عَلَى الْعَمِيدِ الْاَدْمُعُ
فِيمَا اَذُودُ الْعَيْنَ عَنْكَ فَاِنَّهَا — اَبَدًا اِلَيْكَ زِمَامَ نَفْسِي يَنْزِعُ
يَا غُصْنَةَ التُّفَاحِ لِينِي لَحْظَةً — فَمُنَايَ مِنْكَ ثَلْثَةٌ اَوْ اَرْبَعُ
اَنَا فِي غِمَارِ الشَّجْوِ يُغْرِقُنِي الْهَوَى — وَ الْعَاذِلِي بِالْعَبْرَتَيْنِ يُشَنِّعُ
فَلْيَتَصْرِمِ الْاَدْوَارَ اَوْ فَلْيَجْرِ فِي — حَرَكَاتِهَا قَصْدًا وَ اِلَّا اَجْزَعُ
اَعْيَى الْاُسَاةَ جِرَاحَةٌ لِفُؤَادِهِ — نَجْلَاءُ وَ مَهْمَا آسُهَا تَتَوَسَّعُ
فِيمَا اُسَلِّي الْقَلْبَ عَنْكَ فَاِنَّهُ — طَلِقٌ جَمُوحٌ فِي الْهَوَى لَا يَظْلَعُ
مَحَّضْتُهُ نُصْحًا فَقَالَ مُحَاوِبًا — اَلِمَنْ تَقُولُ فَاِنَّنِي لَا اَسْمَعُ
صِلْ اَحْيِ اَوْ اَقْطِعْ اَمُتْ فِي حَسْرَةٍ — فَاِلَيْكَ اَمْرِي يَا فَدَيْتُكَ اَجْمَعُ
اِنِّي لَاَجْبُنُ اِذْ يُنَازِلُنِي الْهَوَى — وَ اِذَا يُنَاضِلُنِي الْكُمَاةُ فَاَشْجَعُ
قَدْ سَاقَنِي نَحْوَ الْحِمَى فَاِذَا بَدَتْ — بِالْجَانِبِ الشَّرْقِيِّ مِنْكَ الْاَرْبُعُ
فَنَوَى هُنَالِكَ ثُمَّ قَالَ مُغَاضِبًا — اَنَا سَاكِنٌ هَنَّا فَرُحْ لَوْ تَرْجِعُ
وَافَيْتُ مَالِيَ فِي الْوِصَالِ وَسِيلَةٌ — اِلَّا الْهَوَى وَ هِيَ الشَّفِيعُ الْاَشْفَعُ
لَوْ كَانَ بَيْنِي وَ الْهَوَى اَجِيجُ اللَّظَى — عَمَّرْتُنِي فِيهَا وَ لَا اَتَكَعْكَعُ
فَلْيَلْتَحِجِ الْفَلَقُ الْمُنِيرُ بِلَحْظَةٍ — فَالِي مَ فِي غَسَقِ الْغَيَاهِبِ اَجْزَعُ

---

١ - متلمّس نام شاعرى كه براى كديه و اخاذى همواره مسافرت مى كرد ٢ - امّ جرو كنيه گفتار است ضمران وواشق نام دوسك است

فِي الدُّعَاءِ عَلَى مَنْ ضَلَّ و اَضَلَّ

يَا عَدُوَّ الدِّينِ مَا تِلْكَ الْحِيَلْ — سُقْتَ بِالدِّينِ اِلَى الدِّينِ الْخَلَلْ
قَدْ تَرَكْتَ النَّجْمَ مِنَّا كَاسِفًا — وَ رَمَيْتَ الْعَرْشَ مِنَّا بِالثَّلَلْ
بِعْتَ بِالْكُفْرِ الْهُدَى فَانْتَ ذُو — صَفْقَةٍ خَاسِرَةٍ لَمْ تُسْتَقَلْ
اِنْ تَكَنَّيْتَ الْهُدَى عَمْرًا فَقَدْ — وَضَحَ الْاَمْرُ عَلَيْنَا وَ احْتَفَلْ
كَقَصِيرٍ كُنْتَ لِلزَّبَّاءِ اِذْ — دُخُلًا اَضْحَى وَقَدْ كَانَ دَخَلْ
بُرْهَةً اَظْهَرْتَ سِيمَاءَ الصَّلَاحْ — كَكُمَاةِ الصَّيْدِ تَخْفَى بِالدَّغَلْ
وَ اَرَيْتَهُمْ طِرَازًا مُذْهَبًا — مِنْ اَدِيمٍ حَلِمٍ اَوْذِي نَغَلْ
وَ ادَّعَيْتَ الْفِقْهَ وَ الْفِقْهُ غَدَا — مِنْكَ صَمْصَامًا بِكَفَّيْ مُخْتَبَلْ
فَعَلَوْتَ مُرْتَقَى مِدْرَاسِهِ — تَكْتُمُ الزَّيْغَ وَ تَكْتَنُّ الْعِلَلْ
طَرَقَ السَّارِقُ فِي قَمْرَائِهَا — مُجِدًّا فِي غَفْلَةٍ اَوْ فِي غَفَلْ
شَرُّ يَوْمَيْنَا وَ يَوْمَيْكَ الَّذِي — قَدْ رَكِبْتَ فِيهِ يَا عَنْزُ الْجَمَلْ
يَا يَدَ الْعَاقِرِ مِنْ اَشْقَى ثَمُودَ — وَ شَبَا سَيْفِ الْمُرَادِيِّ الْاَضَلّْ
لَوْ اَتَى السَّوَّاقُ يَوْمَ الْحَشْرِ مَا — لِسَّامِرِيِّ وَالشَّيَاطِينِ الْاُوَلْ
ثُمَّ عَادَلْتَ مِيزَانًا بِهِمْ — لَرَجَحْتَهُمْ وَ شَالُوا فِي الثِّقَلْ
كِفَّةٌ فِي السَّفْحِ قَدْ اَوْدَعْتَهَا — كِفَّةٌ مِنْهُمْ تَعَالَى بِالْقُلَلْ
مَا نَقِمْتَ اَيُّهَا الزِّنْدِيقُ مِنْ — خَيْرِ الْاَدْيَانِ وَمِنْ خَيْرِ الْمِلَلْ
اِذْ طَوَيْتَ لِمُنَاوَاةٍ لَهَا — مِنْ قَدِيمِ الدَّهْرِ صَدْرًا مِنْكَ غَلّْ
لَمْ يَكُنْ ذَا الْغِلُّ فِيكَ حَادِثًا — بَلْ قَدِيمًا فِي حِجَابٍ لَمْ يَزَلْ
قَدْ طَعَنْتَ الدِّينَ فِي لَبَّاتِهِ — طَعْنَةً فِي جُرْحِهَا شِقٌّ نَجَلْ
مَا عَهِدْنَا قَبْلَهُ مِنْ فَاتِكٍ — سَيْفَ الْاِسْلَامِ عَلَى الْاِسْلَامِ سَلّْ
وَ ضَرَبْتَهُ بِمَشْحُوذِ الذُّبَابِـــ ـطَرِيرٍ لَا كَهَامٍ وَ اَفَلّْ
قَدْ خَرَقْتَ اِذْ رَمَيْتَ غَرَضًا — نَابِلًا مَا كُنْتَ اَرْمَى مِنْ ثُعَلْ
لَمْ يَكُنْ اَخْطَاوَ لَا اَنْمَى وَ لَـ ـكِنَّهُ اَصْمَاهُ اَغْنَى قَدْ قَتَلْ
كَانَ صِلًّا حَدَّدَ النَّابَ بِهِ — فَاِذَا حَدَّدَ اِيَّاهُ نَثَلْ
جَبَّ الدِّينِ سَنَامًا تَامِكًا — وَ رَمَى بِطَشَّاءٍ مِنْهُ بِالسَّلَلْ
فَتَحَ الْاَبْوَابَ اَبْوَابَ الشُّرُورِ — وَ عَلَى الْخَيْرَاتِ اَغْلَاقًا قَفَلْ
وَ ثَلٌّ قَدْ كَانَ مِنْهُ بَاقِيًا — فَسَمَلْتَ الْعَيْنَ مِنْ ذَاكَ الْوَشَلْ

كانَ مِنْ سُعْدَي يَلُوحُ طَلَلٌ　　فَمَحَوْتَ الْيَوْمَ مِنْ سُعْدَى طَلَلْ
عَاصِفاً كُنْتَ لِآثَارٍ لَهَا　　يَعْتَرِيهَا مِنْ جَنُوبٍ وَ شَمَلْ
كُنْتَ لِلْقُرْآنِ خَصْماً كَقَصِيرٍ　　كَانَ لِلزَّبَّاءِ وَ السَّبْعِ الطُّوَلْ
كُلُّ شَيْءٍ قَدْ دَهَانَا هَيِّنٌ　　إِنَّ مَا قَدْ نَابَنَا مِنْكَ جَلَلْ
أَنْتَ قَدْ حَقَّرْتَ فِي أَعْيُنِنَا　　مَا دَهَانَا مِنْ فَعِيلٍ وَ فَعَلْ
أَصْبَحَ الْإِسْلَامُ سِرْباً هُمَّلاً　　كُلُّ ذِئْبٍ أَطْلَسٍ فِيهِ عَسَلْ
إِبْتَلَى الرَّبُّ بِنَهْرٍ أُمَّةً　　لِيَمِيزَ الْمُرْتَوِي مِمَّنْ نَهَلْ
وَابْتَلَانَا بِكَ مِنْ حَوْضِ النَّبِي　　لِيَمِيزَ الْمُتَّقِي مِمَّنْ وَغَلْ
بِعَنَاءٍ مَا لَقَدْ أَبْلَيْتَنَا　　لَوْ حُرِمْنَا الْبُرْءَ مِنْهُ مَا اسْتَبَلْ
حَقَّقَتْ قَوْلَتَكَ الشَّنْعَاءُ مِنْ　　بَاطِنٍ رِجْسٍ وَدِينٍ مُفْتَعَلْ
وَ بِكَانَ الْمَسْخَ خِنْزِيراً كَسَا　　شَمْلَةَ الْإِنْسَانِ مِنْهُ فَاشْتَمَلْ
لَا بَلْ الْإِنْسَانُ خَبِيثُ الدِّينِ مِنْ　　خُبْثِهِ قَدْ صَارَ خِنْزِيراً رِفَلْ
أَنْتَ رَقَّصْتَ قُرُوداً لُعَّباً　　صِحْتَ فِيهِمْ فَتَعَاوَوْا بِالزَّجَلْ
رَبِّ جَلِّلْهُمْ بِخِزْيٍ فَاضِحٍ　　لَا تُرَبِّهِمْ وَ خُذْهُمْ بِعَجَلْ
صَدَعُوا شَعْباً لِجَمْعٍ آمِنٍ　　رَبِّ لَا تَشْعَبْ لَهُمْ صَدْعَ الشَّمَلْ
وَ ارْمِ كَبْدَ الْغَادِرِ الْخَدَّاعِ فِي　　نَحْرِهِ وَ خَيِّبْهُ مَا أَمَلْ
يَلْصِقُ الْمِعْزَى قُرَاداً فَلَئِنْ　　رَانَ يَوْماً فَإِذَا ذِئْبٌ أَزَلّ
سَاحِرٌ كَمْ مِنْ سَمَاءٍ أَصْبَحَتْ　　مِنْهُ أَرْضاً وَ عَزِيزٍ مِنْهُ ذَلّ
وَاقْطَعَنْ عَنَّا يَدَيْ عُدْوَانِهِ　　وَارْمِ رِجْلَيْهِ ظَلَاعاً وَ حَلَلْ
لَمْ يَزَلْ يَسْنُدُ إِعْصَارَ النَّبِي　　وَ النِّفَاقِ وَ الشِّقَاقِ حَبْتُ حَلْ
بِتَمَشٍّ مَرِحاً يَخْتَالُ فِي　　نَخْوَةٍ بَرّاً وَ بَحْراً فِي الدُّوَلْ
حَذِراً يَقْظَانَ لَكِنْ ذَاهِلٌ　　إِنَّ رَيْبَ الدَّهْرِ جَاءَ بِالزَّلَلْ
لَيْتَمَا قَدْ مَثَّلُوا فِي بِيَعٍ　　لَكَ تِمْثَالاً بِحُلِيٍّ وَ حُلَلْ
فَلْيَظَلَّ الْقَسُّ يَسْدُو حَوْلَهُ　　فِي أَغَانِيهِ نَقِيلاً وَ رَمَلْ
وَ تَسَاقَوا بَيْنَهُمْ وَرْدِيَّةً　　مِنْ سُلَافٍ عَلَلاً بَعْدَ نَهَلْ
إِذْ جَعَلْتَهُمْ عَلَيْنَا سَاسَةً　　وَ جَعَلْتَ لَهُمْ طُرّاً خَوَلْ
وَ كَسَوْتَهُمْ بِمُلْكٍ حَازَهُ　　طَعْنُ أَصْحَابِ الرَّسُولِ بِالْأَسَلْ
وَ جَعَلْتَهُمْ رُعَاةً قَادَةً　　وَ جَعَلْتَنَا كَأَنْعَامٍ نُسَلْ
يَا سَجَايَا الْخَلْقِ وَ سَجْوَا فِي الْحَشَا　　وَ قَذَى الْعَيْنِ وَ عُوَّارَ السَّبَلْ

قَدْ تَرَكْتُ الْعَذْبَ فِينَا مُقْفِراً ... وَ مَلَأْتَ الصَّابَ رَاقُودَ الْعَسَلْ
لَيْتَمَا مِنْ قَبْلِ يَوْمٍ سُمْتَنَا ... خُطَّةَ الْخَسْفِ وَ رُمْتَ بِالْعُضَلْ
جَالَ فِيهِ تَحْتَ جَنْبَيْ كَافِرٍ ... مِنْكَ عَسَّالٌ لِجَوَّالِ الْاَجَلْ
كَمْ حَنِيفٍ مُسْلِمٍ قَدْ خُنِقَتْ ... مِنْهُ اَوْدَاجٌ بِمَجْدُلِ الطِّوَلْ
كَمْ حِجَالٍ غُودِرَتْ رَبَّاتُهَا ... هَارِبَاتٍ فِي الصَّحَارِي كَالْحَجَلْ
وَ شَبَابٍ اَثْكَلَتْ اُمَّاتُهُمْ ... صُرِعُوا فِي الْبِيدِ لَاصَرْعَ الثَّمِلْ
رُبَّ ثَاوٍ قَدْ جَلَا مِن دَارِهِ ... لَيْسَ يَدْرِي اَيْنَ وَجْهُ الْمُرْتَحَلْ
لَيْتَ شِعْرِي هَلْ لِمَنْ اَفْتَى بِهِ ... حُجَّةٌ فِي مَحْضَرِ الرَّبِّ الْاَجَلْ
وَ اِذَا زُرْتَ يَزِيدَ فِي اللَّظَى ... وَهُوَ دَانٍ مِنْكَ اَوْ اَدْنَى الْمَحَلْ
قَدِّهِ نَفْساً وَ قُلْ يُنْشِدْكَ لَا ... خَبَرٌ جَاءَ وَ لَا وَحْيٌ نَزَلْ

وَ لَهُ ايضاً فِي هَذَا الْمَعْنَى

فَلْتَصْرِفِ اللَّعْنَ مِنْ تَيْمٍ وَ عَدْنَانٍ ... وَ مِنْ عَدِيٍّ لِعِلْجٍ مِنْ خُرَاسَانٍ
فَلَا عَفَا الْغَافِرُ الدَّيَّانُ سَيِّئَةً ... عَنْهُ وَ اَلْبَسَهُ سِرْبَالَ قَطْرَانٍ
لَمْ يَصْحُ مِنْ سُكْرِ خُرْطُومِ الضَّلَالِ اِلَى ... اَنْ جَرَّعَتْهُ اللَّظَى غَسَّاقَهَا الْاَنِي(١)
قَدْ قِيلَ مُجْتَهِدٌ هَذَا فَقُلْتُ نَعَمْ ... قَدْ جَدَّ مُجْتَهِداً فِي طَمْسِ فُرْقَانٍ
وَ اِنْ اَمَرَّتْ بِكَ الْاَوْطَارُ آوِنَةً(٢) ... تَبْغِي الْقَضَاءَ لَهَا فِي سُوقِ طِهْرَانٍ
فَحَيْثُ شَاهَدْتَ حَانَاتِ الْخُمُورِ بِهَا ... يَرْتَادُهَا كُلُّ سَكْرَانٍ وَ نَشْوَانٍ
فَالْعَنْ عَلَى ذَلِكَ الْعِلْجِ الْمُبِيحِ لَهُمْ(٣) ... هَتْكَ الْحُدُودِ عَلَى جَهْرٍ وَ اِعْلَانٍ
وَ اِنْ تَرَائَتْ نِسَاءُ الْقَوْمِ ضَاحِيَةً ... فِي السُّوقِ مُسْتَصْحِبَاتِ الْمِسْكِ وَ الْبَانِ
كَاَنَّ سِرْبَ مَهىً تَقْفُو نِعَاجَ فَلاً(٤) ... حُلِّينَ مِنْ سُنْدُسٍ يَاقُوتٍ وَ مَرْجَانٍ
فَالْعَنْ عَلَى نَصَّا سِرَّ الْعَفَافِ بَلِ ... الْحَيَاءَ مِنْ اَوْجُهٍ مِنْهِنَّ غُرَّانٍ
لَوْ قُلْتُ اُحْشُرْهُ يَا دَيَّانُ مُنْتَكِساً ... مَعَ الْقُرُودِ وَ بِئْسَ الْقِرْدُ مِنْ زَانٍ
ظَلَمْتُ قِرْداً وَ كَادَ الْقِرْدُ يُظْلِمُنِي ... وَ قَالَ لَسْتُ لِدِينِ اللّهِ مِنْ شَانٍ
اُطْرُدْهُ عَنَّا وَ لَا تَفْضَحْ فَرِيقَتَنَا ... اِلَى قُرَيْظَةَ اَوْ رُهْبَانِ نَجْرَانٍ
مِلْحَادَةٌ مِنْ بَنِي الْمُرَّاقِ قَدْ نَجَمَتْ(٥) ... فِي عَهْدِ كِسْرَى سَلِيلِ الشَّيْخِ سَاسَانٍ

---

(١) خرطوم اسم من اسامی الخمر - قوله تع من حمیم آن (٢) اوطار جمع الوطر وهوالحاجه (٣) عِلج خر وخر وحشی وکبر عجمی که هیچ دین ندارد (٤) سرب دسته وگله رمه - مهات گاو وحشی مهیً جمع (٥) بني المرّاق ای ابناء المارقین من الحقّ

يُبْدِي التَّحَنُّفَ وَالْجَوْفُ الْخَبِيثُ لَهُ   يَطْوِي عَلَى الْكُفْرِ فِي سِرٍّ وَكِتْمَانِ
قُدِماً جَنَى أَضْلُعاً مِنْهُ مُعَطَّفَةً   عَلَى النِّفَاقِ بِإِسْرَارٍ وَإِبْطَانِ
حَتَّى إِذَا صَادَفَ الزِّنْدِيقُ مُهْتَبِلاً   أَسْلَى مُحَرَّجَةً أَجْرَاهُ ضُمْرَانِ (١)
إِنْ كَانَ فِي الدِّينِ نِكْساً وَانِياً فَلَقَدْ   جَدَّ النَّجَاءَ بِهِ كُفْراً فَلَا وَانِ
لَمْ يَأْلُ إِذْ جَدَّ فِي هَدْمِ الْمُشَيَّدِ مِنْ   بَيْتٍ مُطَهَّرِ أَرْكَانٍ وَبُنْيَانِ
فَلْيَلْقِهِ غَضَبُ الْقَهَّارِ هَاوِيَةً   مَا رَازَهَا سَبْرُ سَبَّارٍ بِأَشْطَانِ
هُبِلْتَ إِنْ لَمْ تَثُجَّ الْعَيْنُ مِنْكَ دَماً   عَلَى ضَرِيحِ الرِّضَا ثَجّاً بِتَهْتَانِ
رَزِيَّةً لِبَنِي الْإِسْلَامِ رَاتِبَةٌ   وَلَمْ يُبَالِ بِهَا أَبْنَاءُ دَيْصَانِ (٢)
نَفَى الْحَيَاءَ وَإِنَّ الدِّينَ صَاحَ بِهِ   إِيَّايَ إِيَّايَ إِنِّي عَنْكُمَا غَانِي
شَيْخٌ تَصَبَّاهُ تَنْوِيقُ الْمَعِيشَةِ فِي   رَفْهٍ وَإِسْبَالِ أَذْيَالٍ وَأَرْدَانِ
فَظَلَّ يَجْمَعُ أَمْوَالاً مُحَرَّمَةً   مِنْ ذَا وَذَاكَ وَمِنْ عَالٍ وَمِنْ دَانِ
فَفَاجَأَتْهُ قَضَاءُ اللّٰهِ قَائِلَةً   إِنَّ اللَّظَى سُعِّرَتْ إِنَّ الرَّدَى دَانِ
بُدِّلْتَ مُهْلاً مِنَ الْعَذْبِ الْمَعِينِ وَقَدْ   عُوِّضْتَ غِسْلِينَ مِنْ سِمْنٍ وَخِرْفَانِ (٣)
جَمٌّ الْمَخَابِثِ لَا تُحْصَى غَوَائِلُهُ   مِنْهَا طَوَارِقُ غَالَتْ آلَ عُثْمَانِ (٤)
هَاتِيكَ جَمْرَةُ تِلْكَ النَّارِ أَوْ قَدَهَا   شُلَّتْ يَدَا مُوقِدٍ لِلدِّينِ خَوَّانِ
قَدْ أَلْحَمَ الشَّرَّ مَا أَسْدَاهُ مُشْتَمِلاً   خَلِيجَ بُنْطُسَ حَتَّى أَرْضِ إِيرَانِ (٥)
نَهْبٌ وَسَلْبٌ وَغَارَاتٌ وَفَاحِشَةٌ   مِنْ أَرْدَبِيلَ إِلَى أَوْدَاءِ جُرْجَانِ
وَمِنْ خُرَاسَانَ فَلْيَنْظُرْ أُلُواعِبَرٍ   إِلَى الْعِرَاقِ إِلَى أَكْنَافِ حُلْوَانِ
وَمَا يُشَقِّقُ جَيْبَ الْاِصْطِبَارِ لَنَا   اِثْنَانِ اِثْنَانِ مِنْ دُبٍّ وَسِرْحَانِ (٦)
أَمَا تَرَى الرُّوسَ دَبَّتْ مِنْ شَمَائِلِنَا   أَمَا تَرَى الْوِلْزَ خَبَّتْ نَحْوَ أَيْمَانِ
كَأَنَّنَا لَهُمْ صَرْعَى وَأَنَّهُمْ   مِنَ الْخَوَامِعِ تَفْرِينَا بِأَسْنَانِ
يَا أَيُّهَا الصُّرَدُ الْمَشْؤُومُ طَائِرُهُ   قَدْ هَاجَ مِنْكَ صِيَاحٌ شَرَّ غِرْبَانِ
أَرَاحَنَا الدَّهْرُ مِنْ صَوْتَيْكُمَا فَعَلَى   صَوْتَيْكُمَا بَهْلَةٌ مِنْ كُلِّ لَعَّانِ (٧)
أَلْقَيْتُمَا فَادِحَاتٍ فَوْقَ وَاهِنَةٍ   مِنَ الْعِظَامِ مُرِضَّاتٍ لِثَهْلَانِ (٨)
غَرَسْتُمَا مِنْ وَدِيٍّ سَرْعَ مَا سَمَقَتْ   جَبَّارَةً فِي شَمَارِيخَ وَقِنْوَانِ (٩)

---

(١) ضمران علم لكلب خاصّ (٢) ديصان علم لزنديق معروف (٣) خرفان برّهٔ گوسفند (٤) ال عثمان اى الدولة العثمانيه (٥) بنطس بالباء الموحّدة بعده النون بغاز دارد انل (٦) دبّ و سرحان يراد بهما الرّوس والانكليز (٧) بهله نفرين (٨) ثهلان اسم جبل (٩) ودىّ نهال خرما ـ جبّاره درخت بلند خرما ـ شمراخ سر شاخ درخت خرما كه بران غوره باشد

سَيَبْعَثُ الرَّبُّ مَنْ يَجْتَثُّ اَثْلَتَها وَ صَاعِقاً بَارِقاً مِنْها لِقُضْبانِ
فَكَمْ نَجيعٍ عَلي نَحْرَيْكُما كُتِبَتْ لي صَفْحَةِ الدَّهرِ مِنْ شيبٍ وَ شُبّانِ
فَلْيَصْنَعَنْ مَالِكٌ فِى النّارِ اَرْحِيَةً وَ دَقَّ عَظْمَتَيْكُما فِيها كَطَحّانِ

بمدح بها الشيخ الرّئيس آباالحسن ميرزا

هَلْ اَنْتَ مُسْمِعُ لِمَنْ يَشْكُو اِلَيْكَ جَوَى الحَزَنْ
مُتَسَبِّبُ الاَشْجانِ نَا حَ كَذِي القُرُوْنِ عَلَى الدِّمَنْ الفروح نـ
مَكْلُومُ اَظْفارِ الشَّجَى مَكْدُومُ اَنْيابِ الشَّجَنْ
اَنَسيتُمُ عَهْدَ الَّذى يَرْجُو مَوَدَتَكُمْ وَ لَنْ
يَنْسَى الْفُؤادُ وِدادَكُمْ اَنّى وَ اِنّى مُرْتَهَنْ
بِصَنايِعٍ سَبَقَتْ يَداكَ بِها عَلَىَّ وَ لَمْ تُمَنّ
كَلّا وَ رَبِّ مُحَمَّدٍ اِنّى اُحِبُّ اَبا الْحَسَنْ
وَ كَاَنَّ قَلْبِي وَالْهَوَى لِلشَّيْخِ لُزّا فِى قَرَن
خَضَعَتْ جَنَاحُ مَوَدَّتى لِسَمَيْدَعٍ رَحْبِ العَطَن
اِبْنُ اللَّهاميمِ الاُولي قَرَعُوا مِنَ الْعِزِّ الْقُنَنْ
فَهُمُ السُّيُوفُ عَلى الْعِدَى وَ هُمُ لِمَن وَالَى الْجُنَن
وَ لِمَنْ لَهُمْ يَعْنُو الْمِنَحْ وَ عَلَى الّذى يَعْتوالْمِحَنْ
اَلْمُرْفِمِينَ مَعاشِراً رَاحُو عَلَيْهِمْ بِالاِحَنْ
اَلْمُبْلِغينَ نُفوسَهُمْ يَوْمَ النِّزَالِ عَلَى الزَّمَنْ
هٰذا ابْنُ عَمِّكَ صَاحِبُ التّاجِ السَّنِيِّ كَذي جَدَن
خَضَعَتْ لِسُدَّةِ بابِهِ اَعْنَاقُ اَمْلاكِ الزَّمَن
فَبَهَرْتَهُمْ بِمَناقِبٍ اَوْلاكَها رَبّى وَ مَنّ
اَوْلاكَ نُورَ الْعِلْمِ يُنْقِذُ مِنْ حَنادِسِ كُلِّ ظَنّ
وَ مَعالِمِ الدّينِ الّذى شَرَعَ النَّبِىُّ الْمُؤْتَمَنْ
وَ نَكَسْتَ رَاياتِ الْبِدَعْ وَ رَفَعْتَ آيَاتِ السُّنَنْ
سَرْبَلْتَ بِالتَقوي وَ طَهَرْتَ الثِّيابَ مِنَ الدَّرَن
اَخْلَصْتَ قَلْبَكَ لِلّذي فَطَرَ الْبَرِيَّةَ فَاطْمَئِنّ
فَلَنَحْمَدَنّ لِفَضْلِهِ فَعَلَيْكَ لِلّهِ الْمِنَنْ
فِى بَيْتِكَ الشَّرَفُ التَّليدُ وَ طَارِفُ الْمَجْدِ قَطَنْ

مِنْ لَطائف افكاره وَ لقد ابدع وَ اجاد

تَهَلَّلَ الْمُزْنُ عَنْ نَوْءِ سِمَاكِيِّ   فَاصْبِحْ نَداماكَ بالرَّطْلِ الْعِراقِيِّ
دُرْ بِالزُّجَاجِ فَقَدْ نَاحَ الصَّبَاحُ عَلَى   اللَّيْلِ الدَّجُوجِيِّ بِالصَّوْتِ الدَّجاجِيِّ
كَأَنَّهُ أَشْهَبٌ قَدْ كَانَ جُلِّلَ فِي   الْمُمَسَّكِ اللُّحْمَةِ الْمُسْوَدِّ الْأُسْدِيِّ
فَجَاءَ فَارِسُهُ حَتَّى يُسَرِّجَهُ   فَاسْتَلَّهُ عَنْ صَفِيقِ النَّسْجِ مِسْكِيِّ
فَلَاحَ مَصْقُولُ مَسْلُولٍ يَمَانِيَةٍ   مِثْلَ السِّنَانِ عَلَى رَاسِ الرُّدَيْنِيِّ
فَضَوْءُ اللَّيْلِ لِلسَّارِي وَ أَبْصَرَتِ   الْعَشْوَاءُ قَصْداً سَوِيًّا غَيْرَ مَلْوِيِّ
كَأَنَّ إِبْرِيقَهَا غَيْمُ الرَّبِيعِ عَلَا   فَانْشَقَّ فِي الصُّبْحِ عَنْ بَرْقٍ يَمَانِيِّ
وَقَدْ يُرِي بَرْقُهَا النَّجْدِيَّ مِنْ كَثَبٍ   وَ الْبَدْرُ مُمْتَحِقٌ وَجْهَ التِّهَامِيِّ
تَخَالُ مِنْهَا حَرِيقَ النَّارِ قَدْ سَطَعَا   وَ مَا تَمَرَّسَ بِالْجِرْمِ النُّحَاسِيِّ
يَظَلُّ مَنْ كَانَ مَغْشِيًّا عَلَيْهِ بِهَا   فَيَخْطَفُ الْبَرْقُ مِنْهَا سُكْرَ مَغْشِيِّ
لَمْ يَحْتَجِبْ خَارِجَ الْبَيْتِ الظَّلِيلِ عَلَى   نَوَاظِرِ الشَّرْبِ مِنْهَا جِسْمُ مَرْئِيِّ
مِنْ كَفِّ لُؤْلُؤَةٍ مَا كَنَّهَا صَدَفٌ   فِي مَخْزَنِ الْحَلْقِ مِنْ قَطْرٍ سَحَابِيِّ
قَدْ صَادَفَ النَّظَرُ الْبَدْرِيُّ مِنْهُ عَلَى   مُسْتَقْوِسِ الْخَطِّ فِي وَجْهٍ كَدُرِّيِّ
فَلَمْ يَزَلْ يَتَمَنَّى الْبَدْرُ مُذْ زَمَنٍ   أَنْ لَمْ يَكُنْ فَاقِدَ الشَّكْلِ الْهِلَالِيِّ
سَلِيلُ أَتْرَاكِ تَاتَارٍ يُكَلِّمُنَا   بِلَهْجَةِ الْفَارِسِيِّ النَّوْبَهَارِيِّ
مَجْلُوَّةٌ أُبْدِعَتْ صُنْعًا عَوَارِضُهُ   وَ مَا جَلَاهَا بِمِسْوَاكِ أَرَاكِيِّ
فَهَلْ سَمِعْتَ بِيَاقُوتٍ تَفَتَّقَ مِنْ   جُمَانَةِ الْبَحْرِ أَوْ نَوْرِ الْأُقَاحِيِّ
كَأَنَّ مِنْهُ خَيَالاً بِالْخَبَالِ أَتَى   فَسَدَّنِي فِي حِبَالِ السَّبْيِ مِنْ حَيِّي
سَخَّنْ بِهَا بَرْدَ لَيْلٍ قَدْ عُرِيتُ بِهِ   يَا مَنْ يُشَابِهُ سَاقًا سَاقَ بَرْدِيِّ
زُمَّتْ جِمَالُهُمْ ضُمَّتْ رِحَالُهُـــــمْ   مِنْ فَوْقِ مَهْرِيَّةٍ مِنْهَا وَ مَهْرِيِّ
زَانُوا كَزَيْنِ أُنَاسٍ يَوْمَ عِيدِهِمِ   ظُهُورَ عِيدِيَّةٍ مِنْهَا وَ عِيدِيِّ
فَلَا يُفِيدُكَ دَمْعُ الْعَيْنِ إِثْرَهُمُ   لَمَّا اسْتَقَلُّوا بِمُنْقَادٍ وَ عُرْضِيِّ
كَانَتْ سِهَامًا بِهِ نَرْمِي حُمُولَتَهُمْ   فَلَا نَصِلْ حِينَ جَازُوا قَدْ رَمَرْمِيِّ
وَ غَادَةٍ عَادَنِي مِنْهَا الْوِصَالُ فَهَلْ   أَحْيَى عَلَى تَرْكِ خُلْقِ جِدٍّ عَادِيِّ
لِلدَّائِرَاتِ الَّتِي مَا زِلْنَ سَائِرَةً   إِلَّا التَّعَسُّفَ سَيْرٌ غَيْرُ مَأْتِيِّ
وَ كَيْفَ تَطْمَعُ مِنْ أَبْنَائِهِ رَشَدًا   وَ مَا دَرَى الدَّهْرُ رُشْدًا قَطُّ عَنْ غَيِّ
كَمْ رَاكِبٍ حَازَ سَبْقَ الْقَوْمِ مِنْ زَمَنٍ   وَ مَا انْثَنَى بِعِنَانٍ قَطُّ مَثْنِيِّ

حَتّى اذا تَمّ ميقاتُ الزّمانِ لَهُ … فَرَدّهُ الدّهرُ مَثنيّ الاَجاريّ
وَ الدّهرُ قَدّمَ اَقواماً وَ آخرَهُم … اِذا جَرى النّاسُ فى تِلكَ الاَوادىّ
فَرُبّما قارِحٌ جَلّى وَ ما سُبِقا … فَرَدّهُ الدّهرُ مَسبوقاً بِحَولىّ
اَرى نَعيمَ خِداعٍ كالنّهارِ عَلا … فانهارَ فى ظُلمَةِ اللّيلِ الجَحيمىّ
ظَلّتْ سَماؤكَ اَرضاً ثُمّ ظَلّ بِذا … تَرضى نُفوسُ سَماوىٍّ وَ اَرضىّ
مَنْ كانَ فى الاَرضِ مَقليّاً فَليسَ لَدى … اَهلِ الطِّباقِ العُلى اِلّا بِمَقلىّ
وَ ما اَظُنّ الّذى قَدْ كانَ اَخرَجَ مِنْ … جَنّاتِها آدَماً لِلقَومِ مِنْ سِيّ
طَوى الزّمانُ سِجِلّاً كانَ يَنشُرُهُ … وَ عَقّبَ النّشرَ كيدُ الدّهرِ مِنْ طَىّ
فَلْيَغدُ عِشقُكَ بالدُّنيا وَ بَهجَتِها … بالشّمسِ رادَ الضّحى عِشقَ الحَرابىّ
تَرنو اِلَيها عَلى بُعدٍ وَ ما ظَهَرَتْ … مِنْ عَينِ شَمسٍ عَلى نَقعٍ وَ لا رىّ
لَوْ يَنفَعُ الحَذَرُ اليَقظانَ مِنْ قَدَرٍ … نَجَتْ مِنَ الصّقرِ اَيقاظُ الكَراكىّ
يا اَهلَ هِندٍ وَ هِندٌ اِسمُ غانيَةٍ … وَ الغانياتُ كَبَيضاتِ الاَداحىّ
لَوْ لَمْ تَكونوا كَبَيضٍ ظَلّ حاضِنُها … فَكيفَ صارَ حِماكُمْ غَيرَ مَحمىّ
جَلّ الاِلهُ قَديراً لَيسَ يُعجِزُهُ … اَنْ يُبدِلَ الهِندَ حَدّ الهِندوانىّ
عَبّى الهُنودَ جُنوداً يَضمَحِلُّ بِها … كَيدُ الكَنودِ بِسَهمِ اللهِ مَرمىّ
وَ كُلّ اَمرٍ فَظيعٍ يُستَبَدُّ بِهِ … غَشماً عَلَيكُمْ فَمِنكُمْ غَيرُ ماتىّ
وَ خُلّةُ الغَربِ اَنتُمْ ثُمّ حَمضُهُمُ … فَشَرُّ سَرحٍ تَرَعّى خَيرَ مَرعىّ
لَحى الاِلهُ اُناساً اَسلَموا سَفَهاً … عِنانَ اَمرِهِمِ فى كَفِّ مَلحىّ
جَدِّدْ كَلامَكَ اُسلوباً فَقَدْ دَرَسَتْ … مَعالِمُ الحَىّ مِنْ سَلمى وَ مِنْ مَىّ
فَلَستُ اَبكى عَلى دارٍ اَرى اَثَراً … مِنها بِشَرقىّ ذى ضالٍ وَ غَربىّ
وَ لَستُ اَمدَحُ فُرّاطاً اِلى غُدُرٍ … ذَواتِ لَونَينِ مِنْ جَونٍ وَ كُدرىّ
فَلا الفُؤادُ قَليلُ الكَسبِ مِنْ اَدَبٍ … وَ لا اللّسانُ كَليلُ النّطقِ مِنْ عىّ
اَلحُكمُ لِلهِ فى كُلِّ الاُمورِ فَلا … قَلبى بِخاشٍ وَ لا اَمرٌ بِمَخشىّ

قطعات

غَدا جِسمى كَمَطلَعَةِ اللّيالِ … وَ صُدغُ الهامِ مِنّى كالنّهارِ
فَهذا ما استَفَدتُ مِنَ اللّيالى … وَ اَيّامى عَلى طولِ الدّوارِ

وله

اِذ اشتَدّ الهَوى لَيلاً بِقَلبى … وَ ضاقَ سَبيلُ اِسعافٍ وَ نُجحِ
فَقُلتُ اُميطُها بِدُعاءِ صُبحٍ … فَقالَتْ لى اُميتُكَ قَبلَ صُبحِ

وله

وَمَنْ يَبْغِ السَّلَامَةَ فَلْيَغُمِّضْ — سَوامَ الطَّرْفِ مِنْهُ عَنِ المِلاحِ
وَدَعْ لَوْرَاقَكَ الحَسْناء وَصْلاً — يُرِقْ مِنْ مَاءِ وَجْهِكَ ذُو الفِصَاحِ
تَخَلَّفْ كَالخَوالِفِ اَوْ تَقَدَّمْ — اِذا مَا الحَرْبُ يَطْعَنُ بِالرِّمَاحِ
فَكُنْ فِي الحُبِّ ذَا قَلْبٍ صَبُورٍ — يَكِرُّ وَلا يَفِرُّ عَنِ الجِراحِ

وله

لَاتَقْذِ فَنِّي بِلُجِّ البَحْرِ نَائِيَةً — فَاقْطَعْ بِلَيْلَةٍ وَصْلٍ مِنْكَ اَوْصَالِي
صَبَا بِنَفْسِيَ مَعْنِيٌّ غَامِضٌ لَكَ لَا — مَكْحُولَةُ العَيْنِ اَوْ مِسْكِيَّةُ الخَالِ
اِنَّ الزَّمَانَ عَلَى مَا لَا انْقِطَاعَ لَهُ — يَضِيقُ عَنْ طُولِ مَا فِي طَيِّ اَحْوَالِي
لَوْ كُنْتَ تَقْسِمُ خَطْبَ الحُبِّ مُسْتَوِياً — مَا كَانَ تَقْصِمُ ظَهْرِي مِنْهُ اَثْقَالِي

این غزل بعد از طبع ابیات عربی بدست آمد

بر خوانم از عذار تو در عذر آیتی — گر من کنم زجور تو با دل شکایتی(۱)
حرمان همه نصیب من آمد که باغبان — میراندم ز باغ نکرده جنایتی
ابر بهارو برق درخشان و بانك رعد — هست‌از دم و سرشك‌و خروشم کنایتی
وآن هرسه بگذرند پس‌ازاندکی درنگ — وآن مرا پدید نیاید نهایتی
خواهم ز چشم یار بپرسم که این نگاه — کاندر دلم خلاند چو پیکان نکایتی
آمد چو تیر کرده رها از کمان بعمد — یا خود نشست بر دل من بی درایتی
آشفتگی ز تشنگی محشرش مباد — ساقی بجرعهٔ گندم گر سقایتی
چون من درون جامه ندیدم نگار خون — گفتم نکرد زخم نگاهش سرایتی
دیدم درون سینه بخون در طپیده دل — چون زیر زخم تیغ تنی بی وقایتی
اندرزگو ز جور تو ترساندم ولیك — در هر جفای تست نهفته عنایتی
جزآب چشم عاشق و مشکین کمند یار — هر چیز را بود بجهان در نهایتی
جزانکه او طریق هدایت بما نمود — خالی نبود راه دگر از غوایتی
جز بر حدیث یار نمیباشدم طرب — پیش من آر زآن لب نوشین روایتی
تا سرو بوستان نشود قامتش دو تا — ای فاخته مکن زمن آنجا حکایتی

تندرستی راه بیماری بود — زانکه خواب از بعد بیداری بود
گر ببخشد با مدادت یك پشیز — واستاند شامگاهان از تو نیز
رنج ما زین هستی بیمایه بود — که بلا را هستی آمد تار و پود

---

۱ ـ این غزل را باستقبال غزل میرزای جلوه فرموده که گوید ـ عذرم پذیر رفت گر از من شکایتی آشفته را نباشد عقل و کفایتی

تمت

دربعضی ازمجالس ومحاضر انس وادب که بنده نگارنده نیز حاضر و شرف استفاده داشت حضرت اجلّ اشرف آقای مهدیقلیخان هدایت مخبرالسّلطنه در مبحث ضروریّات وبدیهیّات اوّلیّه از حضرت ادیب سؤالی فرمود او رحمة الله علیه باقتضای حال بطور اجمال جوابی بیان‌کرد سپس این رساله‌را دردفع اشکال برقضایای ضروریّات وبدیهیّات اوّلیّه بتفصیل تعلیق فرمود وبقلم‌بنده نگارش یافت

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيم

سُبْحانَ الَّذِی اَحاطَ بِکُلِّ شَیْءٍ عِلْمُه وَ نَفَذَ فِی کُلِّ موجودٍ حُکْمُه سپاس آنخداوندیرا که آموزندهٔ سپاس و نیرودهندهٔ بر سپاس اوست و ستایش کنیم او را که سزای ستایش و رهنمای برستایش اوست ودرود فرستیم بر روانهای انبیاء ویژه محمّد مصطفی علیه افضل الصّلوات و تشریف تسلیم خواهیم از حقّ بر اولیاء و اصفیاء خاصّه علیّ مرتضی و فرزندان او وعلیهم کرائم التحیّات **بدانکه** دانستن و دانش که ویژهٔ نوع انسان است و صورت نوعیّهٔ او و بدین طغرا موقّع در حقیقت این لطیفه یعنی دانش که آنرا بتازی علم خوانند فرزانگانرا اختلافست بعضی آنرا بدیهیّ التّصور وبعضی آنرا مکتسب و نظری دانند واختصاص بنوع انسان در مرتبهٔ ادراك کلّیات و معقولاتست نه در مرتبهٔ احساس و تخیّل و توّهم که در جانوران دیگرهم موجود است بحسب شدّت وضعف واین اختلاف ازینجهت است که حالت دانندگی و دانستن کسی هرچیزیرا با حالت نا دانستن متفاوتست و این دو حالت یکسان نیست هَلْ یَسْتَوِی الَّذِینَ یَعْلَمُونَ وَ الَّذِینَ لا یَعْلَمُونَ پس بیندیشیم که در حالت دانستن بر این مرد داننده چه افزود یا چه کاست ازو که در حالت نادانستن نا افزوده و نا کاسته بوداز او و چون بعد ازبحث و تدقیق واضح شود که دانستن چیزی مر داننده را بکاستن چیزی از وی نخواهد بود زیرا اگر چنین بودی دانستن یك معلومی سبب زوال معلومی دیگر شدی چون علم را کاستن چیزی از عالم فرض کرده اید هرآینه این کاهش و تباهی متعلّق باعضای جسمانی داننده نخواهد بود و لا محاله و ناچار متعلّق بمعلومات وادراکات آنشخص خواهدبود مثلاً چون بخواهیم که معنی مسدّس را بدانیم دانستن اینمعنی سبب زوال معنی مخمّس خواهد بود از ذهن انسان ودانستن معنی مخمّس علّت زوال معنی مربّع واین برخلاف وجدان انسانست و مخالف آنچه انسان در خویش می‌یابد که در وقت درك یك معنی تباهی معلوم سابق را در ذهن خویش نمی یابد پس روشن‌شد که دانش بفزایش است نه بکاهش و تحصیل است و تحلیه نه ازاله و تخلیه و اکنون نظر بگماریم که این فزوده چیست ودر کجاست وبرکدامین جای این هیکل میفزاید و گویند که دانندهٔ حقایق جسم نیست و نه جزء از اجزاء جسم و نـه

عرض قائم بجسم مثل زردی در آذریون و سرخی در گـل سوری و سبزی در سپاناخ بلـکه چیزیست ورای جسم و اینمطلب‌را ببرهان عقلی روشن کرده اند کـه ادراك و دریافتن وظیفهٔ جسم و جسمانی نیست اگر چه بعض مدرکات را یك نحو تعلّقی است بمواضع مخصوصهٔ دربدن جانوران امّا ادراك کلیّات صرفه و معقولات کلیّه متعلّق است بمجموع این هیـکل من حیث المجموع از روی فعل و تصرّف نه از روی ذات زیرا که ذات این دریا بنده محتاج دریابندگی خویش باین بدن نیست بحسب قواعد فلسفی بلکه در اکتساب کمالات علمی وعملی محتاج ونیازمند است باو ومدرکات جزئیّه همه اشراقات و پرتوهای این قوّهٔ عقلیّه اند واین داننده بواسطهٔ ادراك طعوم ملتذ نشود و بادراك رنگهای مختلف رنگین بدان رنگها نگردد و بواسطهٔ ادراك مشمومات خوش بویا نشود و یکباره همه طعوم و روایح و الوانرا تواند درك کردن وآرایش وی بیکی ازین کیفیّات مانع از کیفیّت دیگر نیست بلکه درآن واحد همه را میتواند درك کردن و این برخلاف خاصیّت جسم است زیرا که اگر جسم مکعّب باشد بشکل منشوری مشکّل نتواند شد مگر آنکه از شکل و پیکر اوّلینش باز گردانند و از شکل نخستین جدا ماند جدائی هرچه تمامتر زیرا که اگر از صورت اوّلین دروی اندکی باقی باشد صورت دوّمین را بروجه کمال و تمامی نخواهد پذیرفت مثلاً اگر نگینی از موم کنند و نقشی درآن بنگارند پذیرندهٔ نقش دیگر نخواهد بود مگر بزوال نقش نخستین نبینی که چون از پارهٔ نقره و سیم انگشتری کنند دست اورنجن ازاو نتوانند کرد مگر بتباه کردن شکل انگشتری از آن نقره وسیم واین قضیّه مطرّد و جاریست در جمیع اجناس اجسام و انواع واشخاص آنهادر اتّصافشان بکیفیّات مختلفه بخلاف این داننده واین قوّه کـه درآن استحالت وتغیّر وفتور یعنی سستی نیست وبی‌نیاز است ازاینکه سلب صورتی کند ازخویش تا متلبّس بصورت دیگر شود ودر هیچ صفتی ازصفات اشتراك باجسمانیّات ندارد وآن‌قوّه که درآن معقولات صرفه چه ازقبیل تصوّرات یا تصدیقات منطبع شوند مجرّداست ازمادّه یعنی جسم وجسمانی نیست‌وحلول درجسم نکرده است مثل حلول صورت سیب در سیبی که از موم کنند یا حلول صورت سیب در خود سیب حقیقی که از درخت سیب بعمل آید امّا تصوّرات کلّیه مثل حقیقت انسان عام کـه صادق است برجمیع افراد او ازلاً وابداً و در همهٔ اعصار و دهور این حقیقت ثابت است و بزوال زید و عمرو زایل نشود و همچنین تصدیقات کلّیه مثلا گوئیم که ضلع اطول درهر مثلّثی وتر زاویهٔ عظمای آن مثلّث است یا گوئیم هر دو خطّی که واقع شود براین دو خطّ خطّی دیگر

و احداث کنند دو زاویهٔ متبادله که با هم متساوی باشند این دو خطّ متوازی خواهندبود.
اینحکم مخصوص بزمانی نخواهد بود بلکه در جمیع ازمنه و امکنه ثابت و تغیّر ناپذیر خواهد بود و مدرك این احکام و یابندهٔ این قضایا قوّت عاقلهٔ مجرّده است زیرا که تجرّد و تعقّل متلازم مانند هر عاقلی مجرّد است و هر مجرّد عاقل و اینکه گفتیم که این احکام در جمیع ازمنه و امکنه ثابت وصادقند مراد نه اینست که این احکام زمانی و مکانی باشند بلکه فوق زمان و مکانند و نسبتشان با جمیع ازمنه و امکنه مساویست گویا که فرا گرفته اند همهٔ زمان و زمانیّات را و مکان و مکانیّات را زیرا که اگر در زمانی بودند میگفتیم بودند و خواهند بود و الآن هستند و در کدام جهتند بلکه میگوئیم با همهٔ ازمنه و امکنه و جهات ثابتند نه در ازمنه و امکنه و جهات و این معیّت و صحابت را حکما و فلاسفه نسبت و معیّت دهری گویند و این نسبت نه آن نسبت است که گوئیم عنصری در زمان محمود بودوسعدی در زمان سعد ابوبکر زنگی زیرا که این نسبت متغیّر است با متغیّر و گذرنده است با گذرنده و آن نسبت پایدار است با ناپایدار و نسبت پاینده است با ناپاینده الغرض این دانندهٔ آینه ایست مجرّد ازمادّه ولوازم مادّه ومتمثّل میشود دراوصور معقولات واین تمثّل وحصول بر دوگونه است یکی را تصوّر ساذج یعنی ساده خوانند واین تصوّر محض تمثّل صورتیست بدون مقارنت او بچیزی دیگر یعنی باحکمی از احکام براو مثل معنی آسمان و زمین وهستی ونیستی ومثل تصوّر معنی مثلّث که شکلی است دارای سه ضلع که هرسه باهم چسبیده واحاطهٔ برسطحی کرده‌اند واین تصوّر معنی مثلّث است وعلمی است تصوّری وچون برهان هندسی براین شکل اقامه کنیم وگوئیم که ما هردوطرف خطّ ا —— ب را مرکز میتوانیم قراربدهیم وبرنقطهٔ ا میتوانیم رسم دائرهٔ بکنیم ربعد ب وهکذا برنقطهٔ ب بربعد ا پس خطّ ا ب نصف قطر هردو دائره خواهد بود وچون ازمرکز ا نصف قطر دیگر بکشیم بطرف دائرهٔ خودش وازمرکز ب هم نصف قطر دیگر بطرف دائرهٔ خودش واین دو نصف قطر را باهم وصل کنیم آنگاه این مثلّث متساوی الاضلاع خواهدبود زیرا که هردوضلع مساویند باخطّ ا ب ودراینهنگام معنی مثلّث از تصوریّت خارج خواهد بود ودرنوع تصدیق داخل وتصدیق نوع دیگر ازعلم است مقابل تصوّر ساده زیرا که تصدیق صورت پیوستگی تصوّریست باتصوّر دیگر یعنی یقین کردن وگرویدن براینکه اینمعنی پیوسته‌بدان معنی است یا بگسسته وناپیوسته بدان معنی حاصل معنی تصدیق اینست که دانستهٔ را بادانستهٔ دیگر بپیوندانیم یاازآن دانسته این دانسته را نزع وسلب کنیم مثلاً درصورت اولی گوئیم

این مثلّث متساوی الاضلاع است پس تساوی اضلاع دانسته ایست تصوّری و مثلّث نیز دانسته ایست تصوّری هم بدینگونه وچون بایکدیگرشان بپیوستیم وباصطلاح منطقیّین ثانی را یعنی تساوی اضلاع را بر اوّل یعنی مثلّث حمل کردیم یعنی بار کردیم این علم تصدیقی خواهدبود **مثال دوّم** خطّ غیر محدود ممکن الوجود نیست پس خطّ غیر محدود تصوّریست از تصوّرات و ممکن الوجود نیز تصوّریست و ثانی را ازاول سلب کردیم و تصدیق کردیم که خطّ نامتناهی نا ممکن است واین مثال بر مذاق کسانی راست آید که ابعاد را متناهی و محدود دانند پس واضح شد که علم که عبارت از حصول صور وحقایق اشیاء و معانی کلّیهٔ چیزها است در ذهن انسانی از این دو قسم بیرون نخواهد بود پس دانش اوّل دانستن هوّیت اشیاء و چیز بودنشان بود و بس یعنی ماهیّت آتش چیست و معنی آب چیست ومعنی وحدت چیست و معنی کثرت چیست یعنی دانستن حقیقت و حدّ ایشان نه دانستن تفسیر لفظی که این فنّ ارباب لغت است و وظیفهٔ اهل این صناعت بلکه دانستن اجناس وفصول اشیاء و کیفیّت دخول اشیاء در مقولات عشره که از باب جوهر است یا عرض و از عرض در کدام مقوله داخل است از باب کیف است یا کمّ و هکذا پس دانستن حقایق اشیاء و اکتناه یعنی بکنه انواع پی بردن بیملاحظه اینکه این چیز هست یا نیست یا صفتی باوی قائم است یا نیست یاحالی دروی هست یانیست اینچنین دانش را تصوّر ساده خوانند ازیرا تصوّر را نخستین دانش گویند که درآغاز چیز بودن چیزها باید دانست و دانش دوّیم دانستن پیوستگی وناپیوستگی اشیاء است با هم و چنین دانش را تصدیق خوانند و مراد از تصدیق اعتقاد جازم ثابت مطابق واقع است و چون جازم گفتیم ظنیّات از نوع تصدیق خارج باشند زیرا که درظنّ جزم وقطع نیست و هنوز کاریکرویه نشده است غایة مافی الباب در یکطرف از دو طرف وقوع ولا وقوع رجحانیست چنانکه ازدوپلّه ترازو یکی اندکی بچربد مرکب ظن برفلکها کی پوید ازخدا الظنّ لایغنی رسید وگفتیم ثابت تامعتقدات مقلّدین ازحدّ تصدیق خارج افتند زیرا که عقاید مقلّدین ثبات ندارد و باندك تزلزلی متزلزل بلکه زائل شوند آسمان شو ابرشو باران ببار ز آنکه آب ناودان نایدبکار وگفتیم مطابق واقع ونفس الامر یعنی بدانگونه که در خارج هست هم بدانگونه در ذهن انسان مرتسم گردد تا جهل مرکّب از ساحت تصدیق بیرون افتد زیرا که در صاحبان جهل مرکّب یعنی مردمانی که بدین صفت متّصفند هم جزم و هم ثبات باشد امّا عقاید و معتقداتشان مطابق واقع نیست واین اقسام را یعنی ظنّ وعقاید مقلّدین و جهل مرکّب را از قبیل تصوّرات شمردن مناسب تر است از اینکه از قبیل تصدیق و قضیّهٔ مشکوک که هیچ

طرفي از دوطرف نسبت موضوع و محمول راجح برطرف دیگر نباشد نشمردیم زیرا که خروج او ازحدّ تصدیق آشکار وهویدا است بحکم آنکه در شك گرایش و گرویدن بهیچ جانبی ازدوجانب نیست وهر یکی‌از تصوّر وتصدیق بدوبخش وبهره باشند و بدو قسم منقسم گردند یکی رابدیهی و دیگری را نظری و بعبارةاخری یکی را مکتسب و دوّمین را نا مکتسب خوانند اما تصوّر بدیهی مثل تصوّر حرارت و برودت و معنی هستی ونیستی و وحدت و کثرت وتصدیق بدیهی چنانکه گویند النّفی والاثبات لایجتمعان ولایرتفعان یعنی هست ونیست باهم جمع نمیشوند وهردو باهم مرتفع نشوند چنانکه عدد یاجفت یاطاق خواهد بود نمیشود که هم جفت باشدوهم‌طاق‌باشد ونیز نخواهد شد که عدد نه جفت باشد و نه طاق‌و تصدیق‌نظری یعنی آنکه محتاج بفکر وترتیب مقدّمات و دلائل و براهین باشد مثل اینکه گوئی عالم قدیم است یا حادث عالم محتاج است بصانع و فاعل یا نه اجزای عالم بر حسب اتفاق فراهم آمده است یا بر حسب ارادهٔ فاعل مختار و ارادهٔ این فاعل مختار قدیم است یا حادث یا در هندسه گویندکه مربّع وتر زاویهٔ قائمه در مثلّث مساویست با مربّعین دوضلع دیگر این مثلّث یا گوئیم ممکن نیست که دو دائرهٔ متقاطعه باهم متّحدالمرکز باشند یا گوئیم دو دائره چه برسطح مستوی یا بر سطح کره بر بیش از دونقطه تقاطع نخواهندکرد این احکام وقضایا بتمامها محتاجند بدلائل وبراهین اما تصوّرنظری چون تصوّر جان‌وروان وزمان ومکان وفریشتگان وحقیقت جنّ ودیو وگروهی را عقیده‌این است که تصوّرات یکسره بدیهی باشند واین ظنّ باطل است زیرا که امثلهٔ گذشته ازقبیل روح انسان وزمان ومکان همه مطرح انظارعقلاودربیان حقیقت‌این اشیاء ودربقاء ایشان‌خردمندان را تشاجر عظیم است مثلادر حقیقت روح انسان منقول است از جالینوس که او گفته است پیدا نشد برمن وندانستم‌که نفس انسان همین مزاجست وبس پس نیست ونابود خواهد شد در هنگام موت یاگوهریست باقی‌حکیم کسائی‌مروزی‌گوید وآنکه کزین‌مزاج مهیّا جدا شوند— چیزند یانه چیز وعرض وار بگذرند وفلاسفه نفس انسانی‌را جوهری پاك ومنزّه ازمادّه‌که دارای ابعادثلث است دانند واورا ابدیّ‌البقـا دانند وهمچنین‌ازعلمای اهل‌سنّت چون حلیمی وغزّالي طوسی وراغب اصفهانی وقدماء معتزله ومتأخّرین امامیّه اورا مکلّف ومطیع وعاصی ومثاب ومعاقب دانند وبدن را آلتی از آلات اوشناسند و اورا پاینده بعد از تباهی بدن شمارند مقصوداینستکه اگرتصوّرات همه بدیهی بودندی‌این اختلاف درعقلادرحقیقت نفس اتّفاق نیفتادی نیکو میگوید شاعر دانشمند تازی ابوالطّیب المتنبّی

تَخالَفَ النّاسُ حَتّى لااتِّفاقَ لَهُمْ   اِلّا عَلى شَجَبٍ وَالْخُلْفُ فى شَجَبٍ(۱)
فَقيلَ تَخْلُصُ نَفْسُ الْمَرْءِ سالِمَةً   وَقيلَ تَشْرِكُ جِسْمُ الْمَرْءِ فِي الْعَطَبِ(۲)

یعنی مخالفت دارند مردم باهم درهمه‌چیز وقضیّه متّفق علیها در مردم نیست مگر مرگ مرگ ودرآنجا نیز اختلافست بعضی گویند مرگ رهائی یافتن جانست وروح ازبند تن و قید بدن وبعضی گویند که اینهم رفیق وشریك است بابدن در تباهی وخرابی وهمچنین درماهیّت زمان ومکان زمانرا جمعی از فلاسفه موجود دانند در خارج بوجود عینی و بعضی انکار کنند وجود خارجی او را بلکه امر و همی دانند و طایفهٔ اولی که زمانرا موجود در خارج دانند بعضی ازینجماعت اورا جوهر قائم بالذّات دانند وبعضی عرض وآنانکه جوهر دانندش جوهر غیرمادّی منزّه ومقدّس از جسمیّت و بعضی گویند همانست واجب الوجود وبعضی گویند بلکه جوهر جسمانیست که جنبش شبانروزی مستند بدان جنبنده است و آنان که عرض دانند متّفقند براینکه این عرض عرض پایدار و ثابت نیست بلکه پیوسته درگذر است پس بعضی گفتند که آن خود جنبش و حرکت است وبعضی گفتند که مقدار واندازه جنبش این جسم است وهر طائفهٔ که اختیار یك مذهبی ورویّهٔ ازاین مذاهب کرده‌اند بابراهین معتقد خود را اثابت کرده‌اند یعنی آنانکه انکار کرده‌اند وجود زمانه را وآنان که اقرار کردند وآنانکه بجوهریّت قائل شدند چه جوهر قدسی وچه جوهر جسمانی وآنانکه بعرضیّت قائلند وهمچنین درمعنی مکان ازافلاطون منقولست که اومکان را بعد مجرّدموهوم داندوارسطاطالیس مکانرا سطح باطن جسم حاوی که محیط باشد برسطح ظاهر محوّی میداند مقصود اینکه واضح گردد که تصوّرات بتمامها بدیهی نمیتوانند بود ودراینموضوع ناچاریم ازاینکه وجه تسمیهٔ برخی ازتصوّرات وتصدیقات را ببدیهی ونظری بیان کنیم زیراکه مصنّفین ومؤلّفین دراینباب تسامح ورزیده‌اند واعتنائی نفرموده‌اند بَدْه بفتح باء وسکون دال وضمّ باء نیز و بَدا هه بفتح باء وضمّ با هم و بَدیهه بروزن فعیله بمعنی آغاز شیئ است و چون این تصوّرات وتصدیقات درآغازسنّ ازبرای انسان حاصل میشود ازینجهت این تصوّرات وتصدیقات را دانشهای آغازی ونخستینی شمردند واستعمال دیگر اینکلمه آنست که میگویند بدهه الامر یعنی امر وکار برشخص ناگاه وناامیوسانه ونااندیشیده واقع شد ومترقّب ومنتظر اونبود وممکن است که اینکلمه را ازین معنی استعاره کرده باشند چه اینگونه تصوّرات و تصدیقات بی توجّه والتفات نفس در صغر سنّ در ذهن انسان حاصل میشوند بدون اینکه زحمت درس وتکرار را متحمّل بشود ووجه تسمیهٔ بعضی بنظری

۱ - شجب مرگ و موت   ۲ - عطب هلاك

آنستکه نظر بفتح نون و کسر ظاء بمعنی درنگ و مکث است و چون این قسم از قضایا بدرنگ وسابقهٔ تأمّل در ذهن انسان وارد میشوند ازینجهت شاید این احکام وقضایا را نظری گفته‌اند ونظر در اصطلاح منطقیّین بمعنی ترتیب اموریست یعنی معلوماتیست در ذهن که از ترتیب و و ملاحظهٔ ایشان ازمعلومی بمجهولی پی میتوان بردن و اینمعنی هم بدرنگ و مهلت حاصل میشود و بعضی از علما تصدیقات را بنظری و ضروری تقسیم کرده‌اند و ضروریّات را برشش تقسیم کرده‌اند پس بنا بررأی ایشان تصدیقات منقسم میشوند به هفت قسم یك قسم نظری است که بفکر و تأمّل و ترتیب امور معلومه حاصل میشود وتصدیقات بدیهیّه یکقسم ازشش اقسام ضروریّات است وما دراینجا یکان یکان ازین اقسام بشماریم واین اقسام را ضروریّات ازآن نامیده‌اند که برحسب ضرورت و وجوب باید پذیرفت زیرا کـه از نفس انسانی انفکاکشان در حالت شعور محالست قسم اوّل بدیهیّـاتند و این قضایا یعنی بدیهیّات را اوّلیّه نیز خوانند و در سابق ذکر ازیشان کرده شد واین اوّلیّات قضایائی باشند که عقل بمجرّد تصوّر طرفین درحکم درنگ نکـنند چونانکه گوئی یك نیمه دواست وجسم درآن واحد در دومکان بودنش‌ممکن نیست واگر درپذیرفتن این قضایا کسی درنگ کند ناچار بحسب بلاهت وکودنی طبع خواهدبود یاشوخگین شدن فطرت وتدنّس وی بعقاید و معتقدات باطله وگاهی توقّف در این قضایا بواسطهٔ عدم تصوّر اطراف یعنی موضوع و محمول اتّفاق افتد مثلاً در این قضیّه که گویند الواحدلایصدرعنه الّا الواحد توقّف درپذیرفتن این قضیّه بواسطهٔ عدم تعقّل معنی واحداست چه اگر کسی معنی وحدت حقیقی که درآن واحد ازهیچ نحودوئی ازهیچ حیثیّتی نباشد ادراك کند دراین قضیّه شك نخواهد کرد **ودومین مشاهدات و حسیاتند** چه حواس ظاهره یاباطنیّه چنانکه گوئیم آتش گرم است وآفتاب روشن و برف سفید ومن گرسنه‌ام یاتشنه‌ام یا بیمناکم یا خشمناکم و این قضارا وجدانیّات گویند و شعور هرکس برذات خویش که از ذات خویش هیچ وقتی غافل نیست حتّی درحالت خواب ومستی بلکه جنون این قضیّه ازجملهٔ وجدانیّات است **وسومین فطریاتند** واین قضایارا منطقیّین قضائی گویند که برهانشان باخودشانست مثل اینکه گوئیم چهار جفت است زیرا که منقسم میشودبدو عددمتساوی **چهارمین حدسیات** مثل اینکه حکم کنیم نورقمر مستفاد ازشمس است زیرا که اختلاف تشکّلات قمر بحسب اختلاف اوضاع او نسبت به شمس ازقبیل مقابله ومقارنه ونظر تسدیس وتربیع وخسوفات دلالت دارد که نور او فرا گرفتهٔ از شعاع آفتابست **پنجمین متواتراتند**

که عقل برصحّت این قضایا حاکم است بواسطهٔ کثرت شهادت مخبرین برامر ممکن که استنادش سرانجام بمشاهده می پیوندد پس عقل ناچار حکم میکند برامتناع کذب این خبر **ششمین** قضایائی‌باشندکه بواسطهٔ کثرت تجارب وتکرّر مشاهده برنهج واحد عقل حکم کند برصحّتشان که اگر این اتّفاقی بودی هرآینه همیشه مطرّد نبودی پس این تکرّر مشاهده سبب رسوخ عقیدهٔ نفسانی میشود بلکه در حقیقت قیاسی خفی ترتیب داده میشود درعقل که تصادف برسبیل اتّفاق نیست واین شش قسم را حکما قضایائی‌گویند که ازپذیرفتن آن شخص ناچار و ناگزیر است و مبادی براهین فلسفه براین شش صنف گذارده‌اند که نخستین ایشان درمرتبهٔ اوّلیّاتند ودر این قضیّهٔ اوّلیّه علّت قبول حکم همان تصوّر طرفین است وبس چنانکه پیش گفته شد وفلاسفه اعتماد کلّی برقضایای فطریّه وحدسیّه بلکه برمجرّبات ومتواترات هم ندارند واعتماد تامّ ایشان براوّلیات و بدیهیّات است وبس وگروهی قدح کرده‌اند در حسّیات ومشاهدات بواسطهٔ اینکه چشم گاهی‌جسم خردرا بزرگ مشاهده‌میکند چنانکه آتش‌را از دور در تاریکی اگر بمقدار چراغی باشد بیشتر از اندازهٔ شعلهٔ زبانهٔ او می بینند و دانهٔ انکور کشمشی را درآب بمقدار آلوی و حلقهٔ انکشتری را چون فرا چشم آریم باندازهٔ دست برنجنی نماید وگاهی بزرگ‌را هم کوچك وخرد بیند چون اشیاء بعیده اگر رود دجله را از بالای کوهی که در حوالي او باشد مشاهده کنیم هرآینه بمقدار جوئی خرد نماید و سوراخهائی‌که ازبرای عرّاده های راه‌آهن درکوههائی‌که درراهها اتّفاق افتاده است‌پهنایش از دور بمقداری نماید که گنجایش یك طشت ندارد بااینکه فراخی وسعت آن بمقدارست که این عرّاده ها ازمیان آن عبور مینمایند وگاهی نیست راهست بیند مانند سراب دربیابانها وآن خیالاتی که شعبده بازها بمردم مینمایند وگاهی متحرّك را ساکن بیند چونانکه سایهٔ را که دایم در حرکت است و گاهی ساکن را متحرّك بیند چونانکه نشینندهٔ درکشتی کنارهٔ نا متحرّك‌را متحرّك ودوان‌بیندو کشتی‌متحرّك راایستاده‌وساکن وگاهی یك‌چیزرادوبینیم چنانکه اگر مژهٔ‌چشم را بروضع مخصوص‌بخوابانیم ودرماه بنگریم ماه را که یکی‌است دو بینیم چنانکه لوچ یعنی احول واین دوبینی مخصوص احولی شاید باشدکه عمداً بغمزچشم ومژهٔ خودرا احول نماید تکلّفاً والاّ احول‌فطری‌بواسطهٔ اعتیادبیك‌دیدن دو نمی‌بیند ومتحرّك‌درجهت‌مشرق‌کوکب‌راسائر درجهت مشرق‌بیند اگرچه کوکب بجهت مغرب‌سایرباشد درآن هنگام که ابری زیرآن کوکب‌سایر باشد ودرختان مستقیم را درآب منتکس بیند پس برمشاهدات حسّیه ابداً اعتماد نخواهد بود و

صاحب سرسام صور عجیبه مشاهده کند در حضور جمعی که آن جمع از دیدن آن صور آگاه نباشند و قطرهٔ نازلهٔ از ابر را بصورت رشتهٔ طولانی و خطّ درازبینند مستقیماً وحال اینکه بجز یك قطره نیست و شعلهٔ چرخنده را بصورت دائره بینند و حال اینکه بجزیك شعله بیش نیست واینهم از غلطات حسّ است و روی را درآینه گاهی معوج و گاهی پهن و گاهی دراز و مستقیم و نا مستقیم بحسب اختلاف اشکال آینه و اجرام صیقل زده و صافی می بینند و نیز برف را سپید می بینیم و حال اینکه برف مرکبست از اجزآء ریزهٔ صغار شفّاف که هیچ رنگ ندارند مثل آبگینه کوبیده سائیده که اجزآء آن همه خرد و شفّاف و بی رنگند و مجموع این اجزار اسپید می بینیم و این هم از غلطات حسّ است و چون از مرکز آسیا خطوط رنگارنگ بسوی محیط رسم بنمائیم در وقت گردش آسیا همه یکرنگ نمایند یعنی برنگی که فراهم آمده از همه رنگها باشد و الوان مختلف نمی بینیم و جواب از همهٔ این اشکالات که کرده اند در مواضع خود مذکور است و چون بعضی ازین مجاوبات بر قواعد مرایا ومناظر بود مثلاً اشکال اینکه درختانرا در آب منتکس بینیم و جرم آتش را از دور افزون تر از آنکه هست جواب اینست که در اینمواضع بر حسّ مانعی وعائقی وارد میشودکه صواب را مشاهده نمیتواند کرد پس برای حسّ دراینصورت رنجوری وبیماری عارض میشود و این منافات باین ندارد که درحالات صحت احکام حسّ یعنی احکام عقلیّه که ازحسّ مأخوذ است معتبر ومتّیقن باشند یعنی سقوط اعتبار درحالات رنجوری سبب سقوط اعتبار درحالات صحّت نمیتواند شد وهریك ازین اشکالات که کرده اند اجوبهٔ مفصّله دارد مثلاً دیدن آتش بیشتر از اندازهٔ خویش در مقام غیر قریب بواسطهٔ اینست که شعاع مخروطی که از باصره بسوی قابل شعاع امتداد یابد و آتش نزدیك به بیننده باشد شعاع نفوذ میکند درظلمت رقیقه بسوی هوائی که روشن شده است بمجاورت و نزدیکی آتش پس چشم گرداگرد آن آتش را بمدد ومعاونت نور می بیند وتمیز میدهد هواءِ مستضئ را از آتش مضئی وادراك میکند باندازهٔ که زاویهٔ شعاع مقتضی آن باشد و اگر آتش در نهایت دوری باشد شعاع بصری نفود نمیکند در ظلمت کثیفه و گرداگرد وحول آتش را نمی بینند پس می بینند آتش را بزاویهٔ صغیره و اینحکم در همهٔ مرئیّات مطرّد است و اگر آتش نه بسیار نزدیك باشد ونه بسیار دور شعاع بصری نفوذ تام پیدا نمیکند و آتش را از هوائی که روشن از نور آن آتش است تمیز نمیتواند بدهد پس مجموع من حیث انّه مجموع می بیند و زاویهٔ شعاعی وسعت پیدا میکند و تمیز ما بین

هوای روشن و آتش روشن کننده نمیدهد جرم آتش را عظیمتر می بینند.

امّا علّت دیدن دانهٔ کشمش بقدر آلو اینست که چون خطّ شعاعی در آب نفوذ کند بواسطهٔ اینکه جرم آب غلیظ وکثیف تر است از هوا منعطف میگردد شعاع بسوی سهم مخروط شعاعی پس بصر در حقیقت بدو شعاع که شعاع نافذ در آب و شعاع منعطف ادراك می کند و بعضی گویند که مضطرب و پراکنده میشود شعاع بعضی از شعاع نفوذ می کند بر خطّ مستقیم بسوی دانه و بعضی بر خطّ غیر مستقیم و بهر دو شعاع یعنی مستقیم و نامستقیم ادراك میکند باصره آن دانه‌را امّا دیدن حلقهٔ انگشتری بیش‌ازاندازه واقعی او بواسطهٔ وسعت و فراخی زاویهٔ ابصار است و دانسته اید که زاویه در مثلّث هرچه گشاده تر باشد وتر آن زاویه اطول خواهد بود این است که دایره انگشتری بواسطه‌این وتر سعه پیدا میکند و امّا قطره نازله و شعله جوّاله که حسّ در اوّلین خطّ بیند و در دوّمین دائره بواسطه این است که چون حسّ بصر آن قطره و شعله را در موضعی ببیند پیش از اینکه صورت او بحسّ مشترك بسپارد بموضع دیگر منتقل شود و از محاذات اوّلیّه خارج شود و همچنین پس این صور در حسّ مشترك متراکم شوند متوالیا وپی‌هم تا خطّ و دائره مرتسم گردد و این اجوبه مبتنی بر قاعده خروج شعاع است از حدقه و برقاعده و اصل انطباع که عبارت از تمثّل شبح مرئی و مبصر است در حسّ مشترك اجوبه بعنوان دیگر که قریب است بهمین مضامین ذکر کرده اند و بعضی اجوبه که متعلّق است باین سؤالات ذکر نکردیم زیرا که موقوف بود ذکرشان بر مقدّماتیکه در کتب مرایا و مناظر مذکور است و من‌چون نسختی از این کتب بالفعل حاضر نداشتم بذکرشان نپرداختم و دیگر اینکه منظور ایجاز سخن بود در اصل موضوع نه‌تطویل و گروهی باشند که اقرار و اعتراف کنند برحسیّات و قدح کنند در بدیهیّات و گویند که معقولات فرع محسوسات باشند و فرع اقوی از اصل نیست پس اصل که محسوسات باشند اقوی از معقولات‌خواهند بود و از این جهت است که ارسطو گفته است مَنْ فَقَدَ حِسّاً فَقَدْ فَقَدَ عِلْماً چنانکه اکمه که کور مادر زاد است از کلیّات جمیع الوان بی بهره خواهد بود و بی نصیب و گویند که‌انسان در مبدء فطرت خالیست ذهنش از همه ادراکات و چون حواس را در جزئیّات اشیاء استعمال کند متنبه گردد در مشارکات و مباینات اشیاء و انتزاع صور کلیّه کند از اشیاء وحکم کند بر بعضی دراشتراك یا بعضی یامباینت بعضی‌بابعضی ببدیهه عقل یا بضرورت ونظر و

اینقول مقدوح است چه استعداد علم که اصل در علم است و علم را بمنزلت شرط و علم مشروط و متفرّع بر اوست از علم اقوی نیست و اینطائفه در بدیهیّات قدح کرده اند و یکی از وجوه قدح همین است که بدیهیّات چون متفرّع بر محسوساتند و شهادت حسّ بواسطه غلط که در آن واقع شود شهادت متّهم را ماند که مقبول نخواهد بود پس متفرّعات بر حسّ نیز از درجهٔ قبول ساقط خواهند بود و قدح دیگر اینکه شما یعنی معترفین بقطعیّت و یقینی بودن بدیهیّات چهار مثال میشمارید **اوّل** النّفی والاثبات لایجتمعان ولا یرتفعان معاً و **دومین** الکلّ اعظم من الجزء و **سوّمین** الاشیاء المساویة لشئی واحد متساویة و **چهارمین** الجسم الواحد فی آن واحد لایکون فی مکانین واین سه متفرّع براوّلند حکیم طوسی درجواب فرماید که سخن دروغ است که این سه قضیّه متفرّع براوّل باشند زیرا اگرچنین بودی این قضایا نظری بودندی نه بدیهی لکن فلاسفه این قضایا رادربدیهیّات شمرده‌اند وچون دربدیهیّات شمرده‌اند دانستیم که نظر ایشان و اعتقادشان در صحّت این قضایا بر بدیهیه عقل است نه بر قضیّهٔ دیگر که این قضایا بواسطهٔ او ثابت باشند باز معترض منکر گوید امّا قول شما که الکلّ اعظم من الجزء متفرّعست بر اوّل چرا اگر کلّ زائد بر جزء نباشد و مساوی جزء باشد وجود و عدم جزء دیگر بیك مثابه ومنزلت خواهد بود پس اینجزء هم موجود خواهد بود وهم معدوم وهم ثابت خواهد بود و هم غیر ثابت باز حکیم طوسی جواب در کمال لطافت می فرماید از این اعتراض وآن اینست که تومی گوئی که اگر کلّ زائد برجزء یعنی اعظم ازجزء نباشد وهمین مقصود ماست ازمعنی الکلّ اعظم من الجزء پس شمامدّعی ومطلوب را جزء دلیلتان قرارداده‌اید واین مصادرهٔ علی المطلوبست که در مقام مباحثه ممنوعست حاصل اینجواب اینستکه بیان معترض مبنی است بر بودن کلّ مشتمل بر جزء بازیادت دیگر و همین است معنی الکلّ اعظم من الجزء و اینجواب در کمال دقّت و لطف است باز قادح معترض گوید در قضیّه الاشیاء المساویة لشئ واحد متساویة مثلا خطّ ا ـ مساوی خط ب ـ است باز خطّ ا ـ مساوی خط ج ـ است گوئیم ج و ب مساوی خواهند بود و الاّ چون خطّ ا مساوی ب است درمقدار وکمّیّت عین ب است بازچون مساوی خطّ ج است عین ج است درحقیقت واگر ب وج باهم مساوی نباشند مخالف یکدیگر خواهند بود پس الف مساوی باب خواهد بود ویا مخالف ب پس لازم می‌آید که الف درحدّ ذات خود ب باشد و غیر ب پس نفی واثبات با هم مجتمع خواهند شد باز حکیم طوسی درجواب میفرماید که شما این قضیّه را که الاشیاء المساویة لشی واحد متساویة بیان فرمودید باین تحقیق که المساوی للمختلفین مخالف لنفسه واین قضیّهٔ دوّیمین که در استدلال آورده اید

واضح تر از اوّلی نیست که تا اوّلی را باین بیان کنند و شبههٔ نیست در این قضیّه المساوی لمختلفین مخالف لنفسه خفی تر است از قضیّه الاشیاء المساویة لشی واحد متساویة زیرا که قضیّه اوّلیه در ذهن واضحتر و روشن تر است از قضیّه که در مقام استدلال آورده اند باز قادح معترض گوید امّا این قضیّه که الجسم الواحد لا یکون في الآن الواحد حاصلاً في مکانین متباینین زیرا که اگر یك جسم در یك آن در دو مکان باشد متمیّز نخواهد بود یعنی فرق نخواهد داشت با آن دو جسمی که در دو مکان حاصل خواهند بود یعنی جسم واحد در دو مکان از دو جسم در دو مکان متمایز نخواهد بود پس در این هنگام وجود جسم دیگر متمیّز از عدمش نخواهد بود یعنی وجود یکی از این دو جسم که در دو مکان حاصل است با عدمش فرق نخواهد داشت زیرا که یك جسم هم میتواند در دو مکان باشد بلکه یکی دو خواهد بود باز محقّق فرماید که وضوح اصل قضیّه و بدیهیت و روشنائی او بالاتر است از این تحقیق و استدلال وحجّت وبرهان باید واضحتر وروشن تر از مدّعا باشد پس قادح دربدیهیّات که مرجع این سه قضیّه بسوی قضیّهٔ اولی شد که النفی والاثبات لا یجتمعان ولا یرتفعان قولش مردود است حالا سخن درخود این قضیّه مسلّمه که اوضح واجلی از سایر قضایای بدیهیه دانسته اند خواهیم گفت شبههٔ اولی براو اینست که النّفی والاثبات لا یجتمعان ولا یرتفعان این تصدیق موقوفست بر تصوّر اصل عدم و مردم در تصوّر معنی عدم متحیّرند زیرا که هر متصوّر البتّه ولابدّ باید متمیّز باشد ازغیرخود وهر متمیز ازغیرخود متعیّن وصاحب هویّت خواهدبود وهر متعیّن ثابت خواهد بود پس هر متصوّر ثابت خواهد بود وعدم ثابت نیست پس متصوّر نخواهد بود وچون متصوّر نیست وتصوّرش ممتنع است این تصدیق که النّفی والاثبات لا یجتمعان ولا یرتفعان ممتنع خواهدبود زیرا که متفرّع است بر تصوّر ممتنع وقدح دیگر اینست بدیهیّات که میگویند وقتی که زیدی یاعمروی نزدیك مانشسته باشد وما بااو درمقام صحبت ومعاشرت مشتغل باشیم واتّفاقا در آن هنگام بقدر یك دقیقه چشم روی هم بگذاریم وباز چشم باز کنیم جزم وقطع داریم که این همان زید یاعمرویست که دقیقهٔ پیش باوی صحبت ومحاوره وتکلیم اشتغال داشتیم و این زید و عمرو همان زید و عمرویست که پیش از فرو بستن چشم بود واین جزم ما غیر جائز و نارواست زیرا که شاید خداوند در ساعتی که ما دیده برهم گذاشتیم این زید را یا عمرو را منعدم و نابود کرده باشد و مانند و مثل او آفریده باشد و این بطریق مسلمین جایز است وامّا بر مذاق فلاسفه گوئیم چون اوضاع فلکی را مؤثّر درعالم می دانند شاید یك شکل غریب درکرات علوی اتّفاق افتاده که موجب این تصرّف در ماده عالم کون وفساد

گردیده و این اگر چه بعید است اما بقواعد فلاسفه که اوضاع علویات مؤثردر سفلیاتند مجوّز و غیر مستبعد است پس زید و عمرو قبل از غمض عین غیر از زید و عمرو بعد از باز کردن چشم ما خواهد بود و جواب این اشکال اینست که بنا بر مذهب اسلام معنی اعدام اجسام اینست که تألیف و ترکیب اجسام منعدم گردد پس فنا وعدم عارض برتراکیب خواهد بود پس اعدام زید اوّل در اینصورت ممکن نخواهد بود مگر با فناء ترکیب اووآوردن مثل او ممکن نخواهد بود مگر باسیر مادّه در اطوار خلقت او بلی فجأةً مردن زید ممکن است و انحلال ترکیب جسمانی او در مدّتی که شایان آن ترکیب باشد ممکن است و فرض قادح که دفعةً معدوم صرف شود و مثل او موجود گردد از حیّز امکان خارج است **واما** بر طریق فلاسفه راست است فلاسفه اوضاع فلکی را مؤثّر درعالم کون وفساد میدانند اماسببفاعلی اشیاء و این سبب فاعلی تا مادّهٔ قابل و سبب مستعدّ با وی منضمّ نشود حصول اثر محالست پس شرط تأثیر اوضاع سماوی استعداد موادّ زمینی است پس مادّه زید اول دفعةً انعدامش بلکه انحلال ترکیبش و تفرّق اتّصالش محال است ومادّهٔ زید ثانی محال است که صورت انسانی بدو تعلّق گیرد مگر بعد از حصول اعتدال انسانی و سیرش در اطوار خلقت چنانکه کتاب الهی بر این معنی شاهد است که می فرماید وَ لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ سُلَالَةٍ مِنْ طِينٍ ثُمَّ جَعَلْنَاهُ نُطْفَةً فِي قَرَارٍ مَكِينٍ ثُمَّ خَلَقْنَا النُّطْفَةَ عَلَقَةً فَخَلَقْنَا الْعَلَقَةَ مُضْغَةً فَخَلَقْنَا الْمُضْغَةَ عِظَامًا فَكَسَوْنَا الْعِظَامَ لَحْمًا ثُمَّ أَنْشَأْنَاهُ خَلْقًا آخَرَ فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ و انشأناه خلقا آخر اشاره بمرتبه جان گویای اوست پس قول قادح تهمتی است هم براسلام و هم بر فلاسفه چه زید ثانی که همرنك و مانند زید اوّلست بعد از مرور مدّتی از زمان و تغذیه ونشوهمانند زید اوّل خواهد شدبلی چون مادّهٔ قابله باشد وضع فلکی ویا نفس متصرّف او را از صورتی بصورتی دیگر میتواند تحویل بدهد غرض در حصول اشیاء مادّیه هم مادّهٔ قابلیّه و هم سبب فاعلی شرطست محال است جوانی که بدون طیّ مراتب کودکی جوان شود وپیری بدون گذاردن روز جوانی به پیری رسد **باز** قادح گوید بسا میشود که شخصی عقیده پیدا میکند یعنی معتقد است بیك عقیده و آن معتقد پیش آن صاحب عقیده مجزوم به ومطابق واقع وواضح وروشن است و بجمیع مقدّمات برهان و دلیلی که این عقیده را بواسطهٔ آندلیل و برهان پیدا کرده است جازم بر درستی و راستی وصحّت آن مقدّمات بعد از مدّتی ومرور ایّام واضح می شود از برای آنشخص خلاف آنچه بدان گرویده بود و بدین جهت است که

مردم از دینی بدین دیگر انتقال کنند پس جزم و یقین چنین شخصی بصحّت آن مقدّمات که بواسطهٔ آنمقدّمات آن عقاید را صحیح می دانست باطل خواهد بود وچون چنین باشدجزم مردم در بدیهیّات گو ازین قبیل باشد پس بدیهةً هم متّهم باشد و ممکن است که آن شخص از آن عقیده باز ایستد و جواب ازین شبهه این است که این شخص که اورا دارای یك عقیده فرض کرده ایم بواسطهٔ مقدّماتی که در دست داشت و آن مقدّمات را صحیح می پنداشت و پس از عمری که بدین معتقد معتقِد بود از آن اعتقاد بر گشت ازین جهت است که در مقدّمات دلائلی که بسبب آن دارای این عقیده بود غوری کامل نکرده بود و قاصر بود فهمش از تمیز حقّ و باطل و فرق گذاشتن از جهت تقلید و عادت یا موافقت با مزاج یا مصلحت دنیوی و رعایت نکرده بود قواعد صناعت منطق را کما هوحقّه خصوصاً فن سوفسطیقا رازیرا که صناعت سوفسطیقا ضامن است راه نمائی عقلا را بسوی راه حقّ و مجانبت ودوری ایشانرا از راه کج و ضلالت در عقاید و مقتضیات غلط در مباحث نظریّه و من الله توفیق الرشاد **باز** قادح گوید که ما بسبب اختلاف درامزجه و عادات مردم تأثیرات متضادّه مشاهده میکنیم در عقاید مردم و این قدح در بدیهیّات وارد میآورد **اماامزجه** پس ضعیف المزاج نکوهیده و مستقبح شمرد ایلام و دردناك کردن جانوریرا و کسی که بصفت قساوت و سخت دلی متّصف باشد نیکو و مستحسن داند این ایلامرا وچون ازبرای اختلاف امزجه تأثیر در جزم ویقین هست در جائی که شایای جزم نیست پس ممکن است که جزم در بدیهیّات ازین قبیل باشد ای لسبب الاستحسان **و اما عادات** پس کسیکه ممارست درکلمات فلاسفه کنند و الفت بمقالات فلاسفه ورزد و از اوّل عمر بمطالعه و دیدن و شنیدن کلمات ایشان معتاد باشد اینشخص قاطع بصحّت هرچه فلاسفه گویند خواهد بود وقاطع و جازم بر تباهی و فساد اقوال مخالفین ایشان و همچنین ارباب دیانات و ملل مسلمان مقلّد ناصحیح داند کلمات و عقاید یهود را ویهودی برعکس واین سبب عادات باشد پس عادات را تصرّفیست در جزم بر عقاید و ثبوت بر معتقدات **اما** جوابش آنستکه مقتضیات طبایع و امزجه وعادات ودیانات را اگر چه تأثیراتیست دراعتقادات عوام امّا این مقتضیات رخنهٔ در متانت حقّ نخواهند کرد سیّما حقّی که گذشته از عقلا مجانین و کودکان و سلیم دلان وساده طبعان بر آن معترف باشند و علما و حکما تحذیر کرده اند جویندگان حقّ را از متابعت اهوأ و طبایع و عادات و کتاب الهی درچند جا براینقول ناطق است وفرزانهٔ گوید رؤساء الشّیاطین ثلثة شوائب الطّبیعة و وساوس العادات و نوامیس الآمثلة و ما را شکّی نیست در اینکه بدیهیّات قضایا

ساحتشان مقدّس و منزّه ازین وساوس است و حقیقت ایشان برهمه واضح وروشن و سخت‌ترین اشکالی که در آخر وارد آورده‌اند این است که گویند شما ازین اشکالاتی که وارد آورده‌ایم یا حاضر و آماده از برای جوابشان خواهید بود یا نه اگر مشغول جواب شدید مقصود ما حاصل آمد زیرا که جواب این اشکالات مبیّن نخواهد شد مگر بنظر دقیق پس این بدیهیّات متوقّف خواهند بود برنظر وفکر وموقوف برنظر البتّه بنظری بودن سزاوار تر است پس بدیهیّات وضروریّات درانظار شما نظریّات خواهندبود واگر اهتمامی درجواب نکنید این شبهات واشکالات بی‌جواب خواهند ماند وبابقاء این شبهات واشکالات جزم وقطع بربدیهیّات نخواهد ماند پس در هر دو صورت بدیهیّات مقدوح خواهد بود جواب اینستکه ما اشتغال بر جواب نمیکنیم و عدم اشتغال در جواب سبب بقاء قدح در بدیهیّات نیست بلکه عقل سلیم حاکم است بر صحّت این بدیهیّات و منکرین را بمنزلت منکر آفتاب دانیم از روز روشن و این اشکالات انگیزش فتنه ورخنهٔ درعقول سلیمه نخواهد کرد **دراین** میانه طائفه دیگر پیدا شدند و دیدند که اهل حسّ طعن بر قائلین قضایای عقلی وارد می آورند و اصحاب معقولات بر اهل حسّ این طائفه گفتند که هر دو از درجهٔ اعتبار ساقط است اما کلام اهل حسّ بواسطهٔ طعن اهل عقل و کلام ارباب‌عقل بواسطهٔ طعن اهل حسّ پس رجوع‌باید کرد بیك حاکمی که فوق حسّ و عقل باشد و آن حاکم استدلال و برهان نیست زیرا که استدلال فرع عقل است و حسّ و اگر تصحیح احکام حسّ و عقل باستدلال کنیم دور لازم آید پس اصوب اینست که متوقّف باشیم وسکوت اختیار کنیم و این‌طریق اصوبست پس‌اگر گوینده بدیشان گوید که این سخن که گوئی اگر مفید یقین است بفساد حسّیات و بدیهیّات پس کلام تو مناقض است با کلام خویش واگریقینی نیست ساقط و ردیٔ خواهد بود در جواب گوید که این کلام مفید این است که همه چیز مشکوك است و بر هیچ چیز یقین نیست و در این قضیهٔ که می گویم هم قضیّه مشکوکست و هم من شاك وهلم جرّاهمه جاشاكّم

ز سمراد است بردن نام سمراد که این سمراد هم سمراد باشد(۱) تمت

---

۱ - سمراد بروزن فرهاد و هم و اندیشه و سمرادی نام طایفه ایست که در زمان ضحاك ظاهر شده اند و بدین قائل بودند که تمام موجودات خیال محض و وهم صرف است و برای آن ها حقیقتی نیست (کل مافی الکون وهم او خیال) از جملهٔ سمرادیان یکی فرایرج نام داشت و شعر فارسی می گفته این بیت از او باقی مانده

جهان دای همه سمراد باشد ترا کر فر یزدان داد باشد
ز سمراداست گفتن نام‌سمراد همان سمراد هم سمراد باشد

از فرهنگ ناصري ملخصاً نقل شد و صاحب برهان این کلمه را بکسر سین ضبط کرده

رسالهٔ نقد حاضر

دیوان حکمت بنیان حکیم ابو معین حمید الدّین ناصر بن خسرو القبادیانی که یکی از کتب و دواوین نفیسهٔ ادب و اخلاق زبان فارسی است ودر فلسفهٔ آلهی و حکمت عملی از ذخایر گرانبها بشمار میآید دیرگاهی است منظور نظر ارباب خبرت وبصر واقع گردیده بعض دانشمندان در پیرایش او از معرّت تصحیف و اغلاط و وصمت تحریف حروف و کلمات رنجها کشیده اند تا در این زمان نسخهٔ برگزیده و تمامی از آن باسلوبی مرغوب بمنصّهٔ طبع ونشر رسید و ارباب ذوق و ادب را بیشتر بمطالعهٔ آن رغبت افتاد و در درایت معانی فلسفی و دقایق علمی و ادبی آن تأمّلی کامل تر مبذول داشتند من بندهٔ نگارنده که در این مضمار از هرکس وامانده ترم و ادّعائی جزاعتراف بعدم بضاعت فضل وادب ندارم چنانکه در ضمن قصیدهٔ گفته ام .

مرا ساده ز نقش علم دفتر   مرا خالي ز زاد فضل انبان

گاهی که بمراجعهٔ آن مطبوع نفیس اسرار وقتی میکردم و در آن بحر حکمت و گنج موعظت خوض و کاوشی داشتم غالباً بعلّت قلّت بضاعت فضل و عدم استطاعت فهم از کشف استار بسیاری از آن اشعار عاجز و در حلّ مشکلات و درك معانی فلسفی آن راجل بودم مضافاً باینکه در صحّت کامل آن تردید داشتم و اشتباهاتی می انگاشتم و چون روزگاری دراز بنعمت ملازمت خدمت خدایگان فضل و حکم استادنا الاعظم خلاّق المعانی فی اللّسانین کشّاف غیاهب الشّبهات کأنّه ثالث القمرین العلم الاوحد الاریب السّید احمد الادیب رضوان الله علیه مرزوق و بفیض دوام صحبتش مستسعد بودم باقتضای حال از هر یك از ابیات که بظاهر غلط می پنداشت یا از جهت ابهام و اجمال معنای محصّلی نداشت از وی سؤال میکردم واو با نهایت انکسار وملالی که از ناملائمات روزگار وضعف هرم داشت جوابی املا میفرمود و مرا از وساوس باطل واندیشه های لاطائل خلاصی می بخشود و من بنده بحکم العلم صید و الکتابة قید هرچه تقریر وتحریر فرمود ضبط وتنظیم کردم وچون بمقداری

قابل رسید آنرا (نقد حاضر در تصحیح دیوان ناصر) نام نهادم ولی هزاران افسوس و دریغ که این تصنیف منیف که درحقیقت نقد الشّعری است وتا کنون در فارسی سابقه نداشته ناقص ماند و اجل مهلت انجام بوی نداد معذلك در این موقع که بطبع دیوان قصاید و غزلیّات وی موّفق شدم ملاحظه بقا و حفظ آثار او را بدیوان ملحق ساختم باشد که محقّقان اهل ادب مستفید شوند و مرا بدعا یاد کنند و من بنده در این توطئه و تمهید نه تنها حلّ مشکلات و رفع اشتباهات از آن ابیات کردم بلکه بدین وسیله دراری منضود آبدار ولئالی منظوم بسیاری ازطبع زخّار استادم استخراج کرده بدست آوردم که بدون این بهانه و دست آویز میسور نبود خاصّةً در بیان مطالب علمی وفلسفی درخواست کردم که نظمی انشاد فرماید که اعذب و احلی است و پایهٔ سخن منظوم ارفع و اعلی و این رساله موّشح بششصد و شصت بیت از نتایج طبع اوست و ارقام تعداد صفحات و سطور راجع بدیوان منطبعهٔ کتابخانه طهران است که در۱۳۰۷ بطبع رسیده استفادهٔ کامل ازین رساله موقوف بتطبیق با آن نسخه است و پوشیده نماند که در آنوقت که بدین کار اشتغال داشتم هنوز بلباس موروث متلبّس بودم وتغییر وضعی نشده بود بهمان نام که وی مرا میخواند و بخطّ خود مرقوم داشته بدون تصرف ایراد میگردد .

و این جمله از آن نگاشتم که محلّ طعن و ایرادی باقی نماند

و انا العبد عليّ بن عبد الرّسول بهمن ۱۳۱۲

مطابق شوال ۱۳۵۲

ص۲س۵ فرزندتوایم ایفلك ای مادر بیمهر   ای مادر ما چونکه همی کین کشی از ما
فرزند تو این تیره تن خامش خاکیست   پاکیزه خرد نیست نه این جرهر گویا

آقای آقا شیخعلی در اینمقام این چند بیت را که گفته ام بخوانید

زین چرخهٔ ریسنده جز این رشتهٔ یکتا   کش نام زمانه است نگشته است هویدا
فرزند فلك جنبش و نبسه است زمانه   زین نبسه جهانست پر از فتنه و غوغا(۱)
این نبسه بهار آرد و این نبسه خزان نیز   که خشک از این نبسه جهان گاه مطرّا
محرومی و مرزوقی بهمان و فلان را   اینست سبب بی ز مکافا و محابا
کدبانوکانند سطقسات مر او را   آنان همه پیرانند وین تازه و برنا
از رسم زناشوئی زالان کهن سال   با شاه جوانبخت جوان سال توانا(۲)
بچگان تراکیب وصور زایند بیمر   از بطن چنین مامان چه زشت و چه زیبا
مادر نتوان گفت فلك را و زمانرا   کان پیر نیامان بود و وین پدر ما
دو ذات مباین مشمر نفس و فلك را   کین جرم فلك گشت بدین گوهر والا
ناچیز بود مایه و ناچیز بود تن   بی پیکر فرخنده و بیجان مصفّا
این کالبد تیره بمردم نتوان خواند   تا یافته انجام بدان گوهر گویا
وین قطره بسی کرته زخود کندو بپوشد   تا سفته شد و قرطه شد این لولوی لالا(۳)
گیتی است یکی خیمه و جان همچو پرستو   یکچند نهد وکر در این خیمهٔ برپا(۴)
وین خیمهٔ لرزنده ز صد باد مخالف   روزی بکند وکر از این سقف مهیّا
یا وکر نهد باز در این خیمه پرستو   یا بر پرد از خیمه دگر باره بصحرا
یا اینکه چو این لانه ازین خیمه برافتاد   او نیز تبه گردد در خیمه چو عنقا
تالانه نیفتاده ازین لانه جدا شو   امروز بکن کار بمگذار بفردا
تا علقهٔ این لانه پرستو ز سر خویش   بیرون ننهد هست چوشب پرّه نبینا
ایخواجه بدان که بفلك می نتوان گفت   کای مادر بد مهر چرا کین کشی از ما
لطفی کن و از مهر بفرما پدرت کیست   گر مام توشد این دژبی روزن خضرا
زین مادر بی رخنه بگو چونکه فتادی   بر تودهٔ فرسودهٔ آسودهٔ غبرا
خون در شکم مادر و شیر ازسر پستانش   زین چار عناصر بدت ایخواجهٔ والا

---

۱ ـ نبسه نواده   ۲ـ شاه بمعنی داماد است   ۳ ـ کرته پیراهن ـ قرطه گوشواره   ۴ ـ وکر آشیانه

چون لقمه پذیرنده شدت نای پس این مام — بس لقمه که اندر دهنت کرد مهنّا
وین جان زکدامین ره با تنت به پیوست — گر هست پدر بر ترش از گنبد مینا
وین گوهر گویا را جان می‌بتوان خواند — تا هست بافعال ازین کنگره پیدا
چون کنگره ویران شدو برخاك بیفتاد — پس چیست بگو اسمش‌هم کیست مسمّا
نه یافته تکمیل خرد در گهر خویش — نه داشته تن تا بودش چاکر و مولا
پیوستگی جنبش این هفت مدّبر — ازبهر تو پخت اینهمه افروشه و حلوا
خوانند ازیرا پدران شان و نیاکان — از بهر موالید جهان مردم دانا
زفت است وگلوگیر سخن چونکه بود خام — از شاخ نباید چدنت غورهٔ خرما
افسون نکند کار بجز از لب عیسی — اژدر نشود چوب بجز از ید بیضا
تن مرده زدل مرده نکوتر که جهودان — از جهل نرستند بگفتار مسیحا
شاخی که بنش آب نیارست کشیدن — زی‌خود چه ثمر گر که بود درثمرش جا

ص ۲ س ۷ (تو مادر اینخانه و این گوهر والا) غلط است و این طور صحیح است (تو مادر اینخانه نه این گوهر والا) زیرا که چون جوهر جویا و گوهر والا هر دو عبارت از نفس ناطقه و روح انسانیست و چون در شعر اوّل سلب نسبت مادری چرخ ازو کرد باید که در شعر ثانی نیز از او مسلوب باشد و الاّ تناقض در قضیّهٔ عقلیهٔ ثابته لازم می آید ودر قضایای خطابیّه وشعریّه از برای اینگونه تناقضات محلّی می توان یافتن باعتبار اختلاف حیثیّات امّا در مقدّمهٔ عقلیّه جایز نیست

ص۳س۲ درخاك‌چه‌زر ماند وچه‌سنگ‌ترا گور — چه زیر کریجی و چه درخانهٔ خضرا

بعد از کلمهٔ سنك حرف واو افتاده است وباید نوشته شود چنانکه در غلطنامه ضبط کرده‌اند وکریج دراینجا بمعنی نقب و زیرزمین است یعنی در خاك چه زر ماندو چه‌سنك زبهر نهادن چه سنك و چه‌زر و گورتو چه در نقب و زیرزمین باشد وچه در سرابستان ومحلّ با تزیین

ص۳س۸ جناب آقای آقا شیخعلی میفرمائید این شعر را

فخرت بسخن باید زیرا که ندو کرد — فخر آنکه بکرد از پس او ناقهٔ عضبا

(بماند) تصحیح کرده اند در جای (بکرد) خوب آقا فرض کردیم که بکرد نیست و بماند است معنی محصّل شعر چه خواهد بود عضباً مطلق ناقهٔ بریدهٔ گوش را گویند ولقب ناقهٔ رسول‌الله علیه‌السّلام است با اینکه بریده گوش نبود معنی این‌خواهد شد که فخر بسخن کرد آنکه پس از او ناقهٔ عضبا بماند آیا پس از رسول خدای بهتر از عضبا چیزی انفس از او باقی

نمانده بود پس از او قرآن هم ماند اهل بیت هم ماندند که فرموده است انیّ تارك فیکم الثّقلین کتاب‌الله و عترتی چرا یکی از این دو را نگفت بلکه قرآن انسب بود در اینمقام پس چنین گمان میبرم که آنچه درمتن کتاب نوشته شده است الیق باشد اوّل ازین شعر معلوم میشود که پیغمبر فخر بسخن کرد این کدام جاست اگر بفرمائید فأتوا بسورة الخ لئن اجتمعت الانس والجنّ علی ان یأتوا بمثل هذا القران الخ این کلام کلام خداوند است ربط بافتخار پیغمبر بکلام خود پیغمبر ندارد گویا اشاره بدین حدیث باشد که فرموده است اناافصح العرب بیدَ انّی من قریش اگر فصاحت و حسن بیان سبب مفاخرت و مباهات نبودی هر آینه در مقام مفاخرت نمیفرمودند و بدو فخر نمیکردند امّا اینکه بکرد از پس او ناقه عضبا گو باشارتست بروایتی که از اهل سنّت معروفست و شاید که در روایات شیعه هم مذکور باشد که از عضبا یعنی ناقهٔ رسول‌الله بانك انا ناقة رسول‌الله شنیده اند واین بانك از برای ناقه فخریست عظیم یعنی از برای این ناقه برانیق دیگر فخر است

ص ٤ س ۹   واشفته بسی گشت بدو کار مهنّا

آقای آقا شیخعلی مهیّا از مهنّا بهتر است

ص ٥ س ۸   ازیرا حکیمست و صنع استوحکمت   مگو اینسخن جز مر اهل بیانرا

آقای آقا شیخعلی این واو عاطفه که قبل از کلمهٔ حکیمست غلط فاحش است واین‌مصراع را باین قسم بخوانید ازیرا حکیم است و صنع است حکمت زیرا که درشعر اوّل میفرماید نه فرسودنی ساخته است این فلك را نه آب روانرا نه باد بزانرا یعنی این اشیاء باقیند و تباهی پذیرنده نیستند و شعر ثانی را دلیل و برهان بر اینمطلب قرار میدهد یعنی آسمان و کلّیات عناصر ابدیّ‌البقا و ثابت‌الوجودند زیرا که خداوند حکیم است وحکمت ازصفات کمالیّه اوست و خدا متّصف بصفات کمالیّه ازلاً و ابداً هست و صفات حق تغیّر وتبدّل پذیرنده نیست و صنع و ابداع هم حکمت است پس خدا همیشه بصفت صنع موصوف خواهد بود و صانع‌هم که بی مصنوع صانع نیست پس این مصنوعات همیشه باقی و نافرسودنی خواهند بود وآسمان و عناصر مصنوعات ومبدعات حقّند پس فرسودنی نخواهند بود زیرا که وجود معلول متعلّق بوجود علّت است و علّت چون فرسودنی نیست معلول نیز فرسودنی نخواهد بود و در این هردو شعر لفظ ازیرا کاف تعلیل میخواهد باید که‌گوید ازیرا که حکیم است یعنی قدم‌حکمت و قدم صنع مانع از فرسوده شدن این مصنوعاتست و همچنین (ازیرا سزا نیست) باید که

(ازیرا که سزا) گفت زیرا که علّت مصراع اخیر شعر سابق است یعني (مگو اینسخن جز مر اهل بیانرا) آمدیم باین دو شعر بعد

چگوئی بود مستعین مستعان گر نباشد چنین مستعین مستعانرا

مستعین یاری خواهنده و پایمرد و دستگیر جوینده و مستعان آنکه ازوی یاری خواهند و مراد شاعر در اینجا از مستعین مصنوع و مخلوق است و از مستعان صانع و خالق چون اینرا دانستید بدانید که مقصود شاعر تاکیدمعنی شعر اوّلست یعنی بر صانع اطلاق صانع نمیشود مگر اینکه مصنوع داشته باشد پس لازم صانع و سبب صحّت اطلاق صانعیّت بر صانع آن گاهی است که دارای مصنوع باشد پس از برای صانع قدیم از مصنوع قدیم ناگزیر است اگرچه آن مصنوع محدث بحدوث ذاتی باشد حالا بر شما واضح شد که این شعر

چگوئی بود مستعین مستعان گر نباشد چنین مستعین مستعانرا

بواسطهٔ عدم التفات نسّاخ و کتّاب غلط نوشته شده است باید خواند

چگوئی بود مستعان مستعان گر نباشد چنین مستعین مستعانرا

یعنی آیا جایز است مرصانع را صانع خواندن اگر مصنوعی نداشته باشد بطور استفهام انکاری یعنی جایز نیست چونکه جایز نیست پس آسمان وعناصر که مصنوعند همیشه باید باشند تا صانعیّت حقّ همیشه ثابت باشد اگر چه مسئله برعکس است زیرا که قدم صانع اقتضاء قدم مصنوع را میکند امّا چون عدم انفکاك و تلازم از طرفین است قدم مصنوع را دلیل بر قدم صانع قرار داد حاصل اینکه بی وجود مصنوع صانع را صانع میتوان گفت یا نه پس در شعر بعد ردّ میکند این سؤال را

و میگوید اگر اشتر و اسب و استر نباشد کجا قهرمانی بود قهرمان را

یعنی چونانکه قهرمان بی استر واشتر قهرمان نیست صانع‌هم بی‌وجود مصنوع صانع نیست پس صانع ابدی لازم دارد مصنوع ابدی را پس ثابت شد که نفرسودنی ساخته است فلك را از اتّفاقات عجیبه آنکه بعد از تحریر این اوراق بمدّتی قلیل نسخه خطّی قدیمی ازیکی از دوستان بدست افتاد واین بیت درآنجا بدین ترتیب که‌تصحیح شده نوشته بود

چگوئی بود مستعان مستعان گر نباشد چنین مستعین مستعانرا

ص ۵ س ۱۲ میفرمائید معنی مکان و زمان هردو از بهر صنع است ازین نیست حدّی زمین و زمانرا چیست مقصودش اینست که مکان و زمان هر دو صنع حقّند و صنع

حقّ لایتناهی است زیرا که حقّ لایتناهي است مدّة و عدّة و شدّة پس مصنوعش هم که زمین و زمان است لایتناهی باید باشد امّا اشکال دراینجاست که زمانرا گرچه میتوان غیر محدود فرض کرد زمین را چطور میشود غیر محدود فرض کرد مگر این شعر را چنین ازین نیست حدّی مکان و زمانرا بخوانیم ومکانرا نیز بُعد مفطور فرض کنیم که مذهب افلاطون است چه اگر مکانرا بمعنی سطح بگیریم باز هم محدود خواهد بود مگر اینکه مکانرا حمل بر متمکّنین علی‌التّعاقب بکنیم که سلسله شان منقطع نیست

ص٦س١٢ نی‌نی که چرخ ودهر ندانند قدر فضل این گفته بود کاه جوانی پدر مرا آقای آقا شیخعلی این کلمه را یعنی (نی‌نی) را (نه‌نه) بخوانید زیرا در نی‌نی و نه‌نه فرق است بجهت آنکه نی‌نی بکسر نون و یاء مجهول مخفّف نیست است و اینکه بفتح نون و یاء زده ادا میکنند ابناء عصر ظاهراً غلط است ودلیلش از استعمالات استادان سلف اینکلمه را واضح است حضرت مولانا میفرماید

تو زجائی آمدی وز موطني	ره شدنرا هیچ دانی راه نی	جای دیگر
چونکه مریم دردبودش دانه‌نی	سبز کرد آن نخل را صاحب‌فني	باز میفرماید
بانك طاوسان کنی گفتا که نی	راه نا رفته چگویم از منی	

حضرت شیخ در ترجیع بند میفرماید

ای چون لب لعل تو شکر نی بادام چو چشمت ای پسر نی
پیران جهان نشان ندادند مثل تو جوان بهیچ قرنی

پس اگر بفتح نون و یاء زده بود چنانکه تلّفظ میکنند با موطنی و فنی ومنی در مثنوی وبا قرنی در ترجیع شیخ غلط میبود ودیگر اینکه نی مخفّف نیست است وفرقست در مقام استعمال نیست با نه

ص٦س١٦ گرمن اسیر مال‌شوم همچو این وآن اندر شکم چه باید زهر جگرمرا آقای من معني این شعر میپرسید اوّلاً باید خواند (زهره و جگر مرا) و میدانید که اسیرکننده البته قوی‌تر و تنومندتر از مأسور است و مأسور بحسب ظاهر ضعیف‌تر وکم قوّه تر از آسر میفرماید شاعر که اگر من اسیر محبّت مال و دوستی جاه بشوم و محبّت این دو بر من غالب و چیره بشود این زهره و جگر که محل جوشش غیرت و عدم قبول ضیم است مرا چه میباید زیرا که حقّ این دو قوّه را ازآن بمن عنایت کرده تا بواسطهٔ این دو قوّه از قید

واسارت آزاد باشم و بحرّیت خویش ثابت زیرا که جگر محلّ قوّتیست که محلّ غیرت واندوه است و غم بر بودن شخص در قید ذلّ و دربند اسارت

کودکان خندان و دانایان ترش　　　غم جگر را باشد و شادی ز شُش

وچون گویند فلان زهره ندارد مقصودشان اینست که ترسناك است وازدشمن دربیم است و قوّت مقاومت ندارد

فلسفی را زهـره نی تا دم زند　　　دم زند نور حقش بر هم زنـد

شیر گـفت ارروشنی افزون شدی　　　زهره‌ات بدریدی‌و دل خون‌شدی

ص۷س۲ شکر آنخدایرا که سوی علم‌و دین خویش ره داد سوی رحمت و بگشاد درمرا

صحیح اینطور است　　ره داد وسوی رحمت بگشاد در مرا

ص۸س٤ واندر رضای‌خویش تویارب بدوجهان　　ازخاندان حقّ تومکن زاسترمرا

بهتر وایقن ازخاندان حقّ بمکن زاستر مرا

ص ۸ س ۱۸ آل فریغون سلاطین گوزکانانند نه خوارزم و خوارزم بمسافت دویست فرسخ بجانب غربی وشمالی آنجا واقع است

ص ١٤ س ۸ زشمشاد و لاله غلط بشمشاد و لاله صحیح

س ۱۰ بنظم اندرآری دروغ و طمع را　　دروغ است سرمایه مر کافری را

غلط فاحش نوشته شده است باید این قسم خواند

بنظم اندرآری دروغی طمع را　　　دروغ است سرمایه مر کافری را

ص ١٤ س ۱۹ بشوزی امامی که خطّ پدرش‌است　بتعویذ خیر است مر خیبری را

آقای آقا شیخ علی میپرسند معنی این شعر چیست ظاهر این شعر ترکیبش سست بلکه غلط است این دو رابطهٔ پی درپی ازاسلوب کلام خارج میفرمایند نسخهٔ بدل بجای خیراست (مهر است) فرض کردیم بجای خیر است مهر است باشد چه تفاوت کرد و معنی محصّل چه شد آنچه بنظر میرسد گویا رابطهٔ اوّلی که خطّ پدرش است از تصرّف نسّاخ افزوده شده وکلمهٔ خیر است هم حبراست بوده است وحبر عالم بنی اسرائیل را گویند واو درحقیقت جانشین موسی‌است وقائم مقام او ونخستین حبر که جانشین ووصیّ موسیّ شمرده میشود حضرت هارونست برادراو ربِّ اجْعلْ لی وَزیراً مِنْ اَهلي هرونَ اَخی پس معنی این شعر این میشود که

بشتاب بسوی امامی که خطّ پدر او برای مسلم که علی علیه السّلام باشد بجای تعویذ هرون یعنی خطّ هرونست مر بنی اسرائیل را وتعبیر از بنی اسرائیل بخیبری بحسب رعایت قافیت شده وچون خطّ پدر او ازبرای مسلم بمنزلت خطّ هرونست از برای یهود پدرش نیز از برای مسلم بمنزلت هرونست ازبرای بنی اسرائیل پس حاصل معنی این شد که بشتاب بسوی امامی که پدر او در امّت محمّد مانند هرون است در امّت موسی این است توجیه این شعر تاسلیقهٔ آقای آقا شیخ علی چه اقتضا کند

ص ۱۶ س ۲۲ بندهٔ مراد دل نبود مردی مردی مگوی مرد صمایا را

پرسیدید معنی این شعر چیست آقای مؤلف لفظ (صمایا) رانداستم میفرمایند درملاحظات نوشته‌اند (بسیما ، ظاهر) از اینهم چیزی نفهمیدم لیکن چیزی که معلوم میشود اینست که درمصراع اوّل میفرماید که کسیکه اسیر آرزوی دلست و مطیع فرمان قوّهٔ شهوانیّه و نفس امّاره مرد نیست زیرا که یاء مردی را البتّه مجهول باید خواند و منکّرا یعنی اسیر شهوات نفسانیّه از مقام حرّیت خارج است واز جمله عبید آرزوهای دنیویّهٔ خود است پس حاصل مصراع اول میشود که هیچ بندهٔ دیو نفس مرد نیست کانّه مرد بودن منافیست بابندگی نفس پس درمصراع ثانی بیاء خطاب میفرماید (مردی مگوی مرد سبایارا) وسبایا زنان اسیرشده دردست دشمن را گویند پس این لفظ (صمایا) شاید (سبایا) بوده است وبالفظ (بنده) هم مناسب است واگر تصرّف درکلامش کرده شود بطور دیگرهم میشود خواند یعنی (مردی مگوی جز که شکیبا را) یعنی هرآنکسی را کـه صابر باشد و دنبال آرزوهای نفس نرود آنرا مرد میتوان خواند نه بندهٔ نفس را امّا (مردی مگوی مرد بسیمارا) زیاد مضحک است اوّل که ربط بمصراع سابق ندارد ودیگراینکه ممکن است بلکه واقع است که بسیار مردمان صاحب سیما بندهٔ نفس نیستند اگر چه مردی بستهٔ بسیما نیست امّا سیمای نیك منافی حرّیت و اخلاق نیکو هم نیست اینقدر بدانید که جمیع انبیا صاحب سیمای نیکو بودند چنانکه میدانید و قطع نظر ازین ترکیب (مردی مگوی مرد بسیما را) عجیب است و نیز جای کلمهٔ (صمایا) (صفایا) هم میشود خواند صفایا آن زنان اسیر شده را گویند که رئیس قوم آنها را بخوداختصاص دهد بهرصورت معنی این میشود که بندهٔ نفس ازجملهٔ مردان نیست وچون از جملهٔ مردان نیست البتّه ازجمله زنان خواهد بود ونیزازجملهٔ کنیزان بواسطه اسارتش در بندهوای

نفس واینرا هم بدانید که اطلاق لفظ بنده در پارسی بر کنیز و غلام هر دو درست است فردوسی علیه الرحمه می فرماید :

که در پردهٔ زال بد بندهٔ　　نوازنده رودی و گوینده

ص ۱۸ س ۲۳ از مایهٔ جسم و از یکی صانع　　یاقوت چراست این وآن مینا

جناب آقای آقا شیخعلی هر وقت که این شعر ناصر را بخواهید که بخوانید اگر میل جواب این شعر گردید این چند شعر را هم که من گفته ام بخوانید

آماده کنیست دیگر اندر جسم　　بی ژرفی و بی دراری و بی پهنا

بر گشت براستای او دارد　　هر نقش که زشت بینی و زیبا

با قوّت اوست این شده یاقوت　　وز شربت اوست این شده مینا

در مختلفات مختلف آید　　آثار حکیم صانع یکتا

ص ۲۱ س ۱ در این صندوق ساعت عمرها این دهر بی رحمت

چو ما ها رند بر اشتر بدین گردنده پنگانها

آقای آقا شیخعلی این شعر عقدهٔ سختی است بر کیسهٔ تهی اگر صندوق ساعت عبارت ازین کرهٔ عالم باشد بتمامه یا عبارت ازفلك الافلاك بانفراده یا بانضمام کرات فلکیّه دیگر که در جوف اویند و گردنده پنگانها لابد و نا گزیر عبارت از افلاکست بحسب ظاهرپس معنی شعر وقتی که مراد از صندوق ساعت عالم باشد این خواهد بود که اندر این عالم عمر های ما براین افلاك مانند ماهارهای اشترانند یعنی چونانکه مهارها اشترانرا میکشند عمر های ما این گردنده افلاك را میکشند اگر چه عمر های ما مقداری از زمان حرکات این افلاکند لیکن اگر شاعر مسامحة و تشبیهاً این عمر ها رازمام و مهار قرار بدهد و بگوید کا نّه و گویا عمر های ما میکشند این افلاك را میتواند لیکن بفرمائید که این دهر بی رحمت در این میانه چه کاره است و چه محلّی از اعراب دارد زیرا که (عمر ها) حکم مبتدا دارد و (بدین گردنده پنگانها) هم متعلّق بمبتداست و (چو ماهارند براشتر) حکم خبر دارد از برای مبتدا و (درین صندوق) حکم ظرف مکانی از برای جمله وحال (این دهر بی رحمت) معلوم نیست که دراین میانه چه حکم دارد و چه کاره است ومرتبط بچه چیزاست مگر اینکه (این دهر بی رحمت را) (ازین دهر بی رحمت) بخوانیم ومعنی این قسم بکنیم در این صندوق ساعت عمرهای ما که حاصل و پیدا ازین دهر بی رحمت

شده اند باین معني که دهرچون مقام ثبات وقرار اشیاست نه بر سبیل کمیّت و چندیني و هستی آزاد از گذرندگیست و پایندگی ساده از بر گشتن حالي بحالیست و زمان مقام تفصیل این اشیاء ثابته است پس میفرماید که اعمارما که ظهورات مکتمنات این دهر بی رحمتند چون ماهارند بر اشتربر این گردنده پنگانها فرمودید نسخهٔ بدل (همی بر ما بپیمایند این گردنده پنگانها) یعني :

در این صندوق ساعت عمر ها این دهر بی رحمت

همی بر ما بپیمایند این گردنده پنگانها

براین روایت (عمرها) بترکیب نحوی مفعول پیمایند خواهد شد یعنی دراین صندوق ساعت عمرهای مارا این گردنده پنگانها می پیمایندباز این دهربی رحمت بی ربط درکلام میماندمگرباز تمحلّی بایدکرد یعنی عمرهای مارا که مقام تفصیل مکتمنات دهرند این گردنده پنگانها می پیمایند

من گویم

اگر گردنده پنگانها پی پیمودن آیند — که تا دانسته گردد زین زمان چرخ و دورانها

چرا این بحر بی پایان که نامش دهر میخوانی — نشد پیموده ایخواجه بدین گردنده پنگانها

بدین گردنده پنگانهاش هر چندانکه پیمائی — نخواهی زین فزونیها دران آورد نقصانها

زبهر صدهزار استاره کریك خانه شد مسکن — چواندر ترکشی بنهاده سیم اندوده پیکانها

چرا ازبهر این هر هفت کرده هفت سیّاره — جدا گونه است بنگاهی ازاین پیروزه ایوانها

گرفتم فی المثل عمرت چو عمر نوح هم نبود — بپیش دهر چون صدیك زقطره پیش طوفانها

مگر روح مجرّد گردیو زین دژبرون تازی — چو زرّ ساکه با تیشه برون آرندش ازکانها

وگرنه هراسیر تن چویوسف کي تواند رست — ازین دربسته ایوانها وزین بی رخنه زندانها

یکی نقطهٔ روانست این زمانه بیخبر زین کش — تو میخوانی حزیرانها و آذرها و آبانها

ص۲٦ س۲ جان و خرد از مرد جدایند ونهانند معني این شعر میپرسید متحیّرم و نمیدانم که مقصودش از جان چیست اگرمرادش از جان جان گویاست که در تازی از او تعبیر بنفس ناطقه می کنند پس خرد که از او تعبیر بعقل میکنند با جان گویا جدائی ندارد بلکه مرتبهٔ کمال اوست چه در مرتبهٔ عقل بالملکه باشد یا عقل بالفعل یا عقل مستفاد و درهر مرتبه از این سه مرتبه هوّیت علیحده ندارد بلکه در هر مرتبه عین آن مرتبه است پس یکچیز را دو چیز وجفت هم نمیتوان گفت تا بگوید (پیدا نتوان کرد مراین جفت نهان را) دیگر اینکه جان وخرد از مرد جدایند یعني چه آیا اطلاق مرد براین هیکل بدون اتصّاف واقتران

این هیکل با جان صحیح است یعنی اطلاق کلمهٔ مرد بر این شخص وقتی میشود که او زنده باشد و زندگی هم با جان است پس جان از مرد جدا نیست و شاید که شاعر جسم گفته‌است ازینهمه گذشتیم اینکه در شعر بعد میگوید تن جفت نهانست یعنی چه جان و خرد را امر نهانی گرفتی و تن راهم جفت نهان پس تن هم باید امری نهانی باشد وحال اینکه خودش اقرار کرد بجدائی جان و خرد ازینهم گذشتیم میفرماید بفرمانش روانست اینکه بفرمان جان گویا میرود دراین سخن نیست زیرا که هیچ جنبش جسمانی حیوانی بدون ارادت نهانی نیست زیرا که در تحدید حیوان بالاراده مأخوذاست واگربگوئی تابع خردهم هست این محالست اگرچنین بودی جمیع مردم خردمند و راستکار و رستگار بودندی وحال اینکه این شاعر مینالد از اینکه مردم تابع دیوند و اهرمن وآن دیو و اهرمن هم بیرونی نیست بلکه خود نفس انسانی متطوّر بدیویست و اهرمنی و اگر مقصودش از خرد عقل عملی است آنهم قوّتیست از قوای نفس ناطقه و هوّیت جداگانه ندارد اینست آنچه بعقل ناقص حقیر میرسد آقای آقا شیخعلی بعقل ناقص شما چه‌میرسد

ص ۲٦ س ۱۲ این پنج درعلم بدان برتوگشادند تاباز شناسی هنر و عیب جهانرا

بیان قول ارسطو است مَنْ فَقَدَ حِسّاً فَقَدْ فَقَدَ عِلْماً این بیان ارسطو تمام‌است اما در شعرناصر نقصی‌است زیرا که اگرشناختن هنر و عیب‌جهان‌غایت‌گشادگی پنج حس ظاهری باشد اغلب حیوانات هم‌دارای این پنج‌حس هستند پس‌چرا این‌حیوانات‌شناسندهٔ هنروعیب جهان‌نیستند

س ۱۳ تدوین زمین را وتداویر زمان را (تدوین زمین را) شاید (تدویر زمین را) بوده‌است امّا (تداویرزمانرا) زمان من حیث هوزمان از برایش دوری و چرخی نیست و چرخیدن فلك موجب چرخیدن زمان و نه عود فلك باز بنقطهٔ که از آنِ اوّل بر گشت سبب عود زمان‌است واین اختلاف‌فصول بهار وگرما وخزان‌وسرما همه باعتباراختلاف اوضاع جنبشهاست نسبت بکرهٔ‌سفلی زمین ازینست که درشعربعد میگوید (ارکان موالید بدوهستی دارند) اینجا هم اگرارکان وموالید بعطف بخوانند عیبی‌ندارد واینکه میفرماید (تاثیر بسی مشمردروی حدثانرا) شاید مقصودش این باشد که دراین سنّت مستمرّهٔ الهیّه تبدیل و اختلافی نیست وحادثهٔ راه نمی یابد دراین سنّت و درسطر (۱۷)

وان هست عرض طالع باید بغین معجمه باشد نه بعین مهمله

ص ۲۷ س ۲ همیگوئی که بر معلول خود علت بود سابق

چنان چون برعدد واحد ویا برکلّ خود اجزا جواب در این ابیات گفته ام

نمیگویم که بر معلول خود علّت بود سابق ** چنان چون بر عدد واحد و یا بر کلّ خود اجزا
که بالذّاتست بر معلول سبق علّت وبالطّبع ** بود بر کلّ و بر اعداد سبق واحد و اجزا
تقدّم نیست یزدانرا چو بر اعداد واحد را ** ویا مرجز ورا بر کلّ که این قولي بود رسوا
چه میخواهد ازین گفتار این شاعر که میگوید ** زمان حاصل مکان باطل حدث لازم قدم در جا
زمان از جنبش جرم نخستین زاد وهم اویست ** مکان از مهر زیرین جرم چون مر باده را مینا
همیگوید مکن نسبت بدو فعلی بجز فعلی ** همیدون گفت رسطالیس و فارابیّ و بن سینا
بحکم فلسفه تأویل قرآن آنچنان باشد ** که بار دیگر آوردن منات و لات در بطحا
گهی گوئی مکن نسبت بدو جز مبدع واحد ** خدا در لوبیا نبود خدا خود نیست در خرما
گهی بندی براو هرچیز و گاهی اینچنین گوئی ** که جز یکچیز را یکچیز نبود علّت انشا
تو از قرآن همی رانی سخن هر جا و میتازی ** بدان آیات و میتازی چه بر قسطا چه بر لوقا
لعلّ الله یحدث را نخواندی از قران ور نه ** بخود هر فعل را کرده اضافت ایزد یکتا
در هستی نخستین عقل گر کوبید از اوّل ** پس این آینده هم پوشید زان در خلعت انشا
همه هستی بحقّ دان منتسب بی شبهت و ریبی ** چه گویا و چه ناگویا چه پیدا و چه نا پیدا

ص ۲۷ س ۱۸ (همه هریك بخود ممکن بدو موجود و ناممکن)

کلمهٔ ناممکن خیلی عجیب است قطعاً شاعر چنین نگفته و اگر بالفرض چنین گفته قصدش وجوب بالغیراست اگرچه وجوب بالغیر منافات باامکان ندارد امّا میتوان گفت که فی الجمله ازصرافت امکانیّت خارج شده است امّا مصراع ثانی همه هریك بخود پیدا بدو معدوم و ناپیدا) قطعاً این قسم بوده

همه هریك بدو پیدا بخود معدوم و ناپیدا) زیرا که هرممکنی بخود معدوم است بعدم ذاتی و موجود است بعلّت واینست معنی وجوب بالغیر باز ازشما میپرسم اینکه میگوید (همه هریك بخود ممکن بدو موجود و ناممکن) این کلمهٔ (بدو) اشاره بچیست اگر راجع بحقّ کرده است پس این شعررا وقتی قیاس کنی با آن شعر سابق که میگوید (مکن هرگز بدو فعلی اضافت گرخرد داری) مناقض خواهد بود واگر خرد اوّلین است که درشعر سابق براین گفته این قضیّه هم صحیح نیست زیرا که سلسلهٔ عقول و عناصر همه بدو موجود نیستند

س ۲۰ بخود جنبد همی ورنه کسی میداردش جنبان ویا بهر چه گردان شد بدینسان گرد این بالا

این شعر مشتمل بردو سؤال است سؤال نخستین اینکه جنبندگی این فلك بحسب اقتضاء ذات خودش است یعنی بمقتضای طبع خود حرکت میکند یاکسی میجنباندش وسؤال دیگر در مصراع ثانی است (و یا بهر چه گردان) پس سؤال اوّل از علّت فاعلیّه است و سؤال دیگر از علّت غائیّه و این چند شعر که در وقت مذاکره انشا شده است گویا حلّ این سؤالها را بکند

نمی جنبد بخود یعنی زروی طبع بیدانش — همی جنبد بخود یعنی بسان ناطق دانا
نه آزو آرزو دروی که بهرخویشتن خواهد — چوقارون گنج سیم وزرچوزاهدصحبت حورا
نه خشمین چون گرسنه دد که درّد برّهٔ چوپان — نه خشمین همچو اسکندر که درّد پهلو دارا
کمالا نیست عقلانی مراورا قصد ازین جنبش — بدین جنبش بود هرگز کمال خویش را جویا
بود ناقوس این دیر کهن دایم خروشنده — ازیرا کو بود هم دیرو هم ناقوس وهم ترسا

ص ۲۸ س ۱ چو در تحدید جنبش را همی فعل ومکان گوئی
ویا گردید از حالی بحالی دون یاوالا

میفرمائید تجدید بجیم تصحیح کرده اند نه آقا همان تحدید بحاء حطّی صحیح است خواهید دانست مقصود از کلمهٔ تحدید تعریف و قول شارح منطقی است میفرماید چو در تحدید جنبش را یعنی چون در تعریف حرکت فعل ومکان گوئی خطابش بمتکلّمین و بعضی از معرّفین فلاسفه است حرکت را که تحدید حرکت را بخروج الشیٔ من القوّة الي الفعل کرده‌اند یعنی لفظ فعل در تحدید حرکت ذکر کرده‌اند چنانکه دانستید واینکه میگوید اشاره باینست که بعضی ازمحدّدین حرکت گفته اند که حرکت بودن چیز بست درمکانی که آن چیزدرآن سابق درآن مکان نبوده است ودرآن بعدهم درآن مکان نباشد پس این محدّد حرکت درتحدید حرکت لفظ مکان را یادکرده واین آنها که محدّد گفته است فرضیّه اند والاّ آن من حیث هوآنٌ وجود خارجی ندارد و این آن که در این تحدید ذکر کرده اند غیر از آنِ سیّالست که واسم زمانست باعتبار سیلان غیر منقطع و اینکه در مصراع ثانی میگوید (و یا گردید ازحالی بحالی دون یا والا) میفرمائید نسخه بدلش (و یا گرداندن حالي بحالی) هر دو صحیح بنظر میآیند دوّمین ازبرای اینکه مراد تحدید و تعریف حرکت است نه تحریك ونسخهٔ ثانی مشتمل بر تعریف تحریکست نه حرکت امّا نسخهٔ اوّلین (ویا گردیدن ازحالی بحالی) باید خواند زیرا که تحدید حرکت را بمطلق تغیّرازحالی بحالی وتحوّل از حالی بحالیست درکمّ و کیف ووضع و این

ص ۲۸ س ۳ این چند شعر راجع بجواب بیت سیّم و ما بعد است

بزیر سطح این گنبد که حدّ عالم جسم است — بشاید گر خلا گوید و گر گوید ملا دانا
عدم را نه خلا شاید بگفتن نه ملا هرگز — نه بینا گفت مر دیوار را کس خود نه نابینا
خلا ازوهم تو زائید و هم وهم تست اهریمن — مپو دنبال اهریمن ز فرط علّت سودا
تو پنداری فضائی بود از اوّل پس آنکه حقّ — نهاد است اندران خالی فضا این گنبد خضرا
نبوده پیش ازین گنبد زمانی و مکانی هم — زمان وهم مکان زاید ازین بر رفته دژ بالا
فضا معروض چندی دان وچندی گوهری خواهد — پذیرای درازا قابل ژرفا و هم پهنا
فضا برقول توپس جوهر جسمی است ایخواجه — نباشد هیچ جسمی ببشتر زین قبّهٔ مینا

ص ۲۸ س ۹ اگر ضدّند اخشیجان چرا هر چار پیوسته

بوند از غایت وحدت برادر وار در یکجا

آقای آقا شیخ علی در اینجا قطع نظر از فلسفه بافتن چند شعر از مثنوی مولانای رومی بخاطرم میآید که میفرماید

زندگانی آشتیّ ضدّ ها ست — مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
زندگانی آشتیّ دشمنان — مرگ وا رفتن بسوی اصل دان
عاقبت هر یك بجوهر بار گشت — هریکی با جنس خود انبار گشت
لطف باری این پلنگ و رنگ را — الف داد و برد ربشان جنگ را

ص ۲۸ س ۱۰ (تفاوت از چسان) بهتر بلکه صحیح تر تعاوت از چه شان بشین معجمه و در این شعر مؤاخذهٔ لفظیّهٔ دیگر هم هست زیرا که تفاوت درصور منوّعه و صور ظاهریّه گواه برمباینت هست امّا اختلاف اسمآ چندان دلالت براختلاف ذوات ندارد زیرا که اسمآءِ مشترکه در اشیآء بلکه در اضداد هم هست

ص ۲۸ س ۱۱ از اوّل هستی خود را نکو بشناس و آنگاهی

عنان برتاب ازین گردون و زین بازیچهٔ غبرا

آقای آقا شیخ علی این شعر گمان میبرم که مصراع ثانیش غلط نوشته شده است زیرا که مقصود شاعر اینست که تو اوّل هستی وحقیقت خود را بشناس و دریاب و از شناسندگی حقیقت خود بپرداز بس عطف عنان بدانستن آسمان و زمین کن پس در اینصورت شعر را بدینصورت باید خواند

از اوّل هستی خود را نکو بشناس و آنگاهی   عنان بر تاب زی گردون و زی باء بچهٔ غبرا

ص۲۹ س۲ بر روز فضل روز باعراض است   از نور و ظلمت و تپش و سرما

میفرماید فضیلت ووز بر روز دیگر نه بواسطهٔ اینست که روزی بروز دیگر در حدّ ذات خویش فضیلت دارد بلکه بواسطه اعراض است چنانکه یك روز نورانیست و یك روز ظلمانی امّا معني روز ظلمانی نفهمیدم مگر مقصودش روز غمام ناك و پر دمه باشد مثل پاره بلاد اروپا و یك روز گرم است و یك روز سرد است و اگر مثال بروزهای محترم باعتبار اعتقادات ملل می آورد بهتر بود مثل روز نوروز و بهمنجنه یا پاره ایّام که بارباب انواع مستندند چون اسپند و اورمزد و ایّام متبرکه دراسلام مثل عید فطر وقربان زیرا که اینهمه اعراضند نه ذاتیّات ایّام و خوب میگوید ابوالطّیّب .

هُوالجَدّ حتّی تفضُلَ العَیْنَ اُختَها   وَ حتّی یکونَ الیومُ للیومِ سَیِّداً

و این مطلب را ناصر از فلاسفه اخذ کرده از برای ترویج خیالات خودش که اجزاء زمان متشابهند از حیثیّت جزویّت و تفضّل و ترجیح بر یکدیگر ندارند امّا بدانید که بعضی شرافتهای عرضیّه اند که بهتر از شرافت ذاتیّه گوهریّه میباشند قال الله تعالی انّا انزلنا فی لیلةٍ مبارکةٍ این مبارکیّت بواسطه علّتی است که خارج از حیثیّت زمانیّه آن شبست وهمچنین درهمه اشیاء و ماهیّات بواسطهٔ پارهٔ خصوصیّات خارجه فردآن نوع استکمال و شرافت حاصل میکند ناصر هم بواسطهٔ آن شرافت مقتدی مستنصر شد و الا مستنصر هم مثل سایر افراد بشر بوده است .

ص۲۹ س ٤و٥   موسی بقول عام چهل رش بود   وزما فزون نبود رسول ما

پس فضل فاضلان نه باعراض است اگر قد و بالای موسی بیشتر از قد وبالای پیغمبر ما بود لازم نیست که اعراض روحانی رسول ما هم کمتر از او باشد اینکه میگوئی (پس فضل فاضلان نه باعراض است) مگر تشکیك در ماهیّات جایز میدانی یا موسی ومحمّد را افراد دو نوع میدانی در هرصورت خیلی پراکنده است این حرفها شدّت و ضعف در صور نیست یعنی از حیثیّت فردیّت نوع انسانی موسی با فرعون هم فرقی ندارد بلکه بواسطهٔ استقامت نفس موسی بر طریق سوّی و صراط مستقیم شرافت دارد بر جمیع نفوس آن دوره و این عرضی است که بر نفس انسانی طاری شده است .

س ۷ بوپات نفس باید) پیش از تو گفتند و ابیضاض النّفس خیر من ابیضاض القباء

س ۱۸ دانی که نیست حاضر و نه حاصل در خاك و آب و آتش و باد اینها

س ۱۹ بی شکی از بهشت همی آید این دلپذیر و نادره معنی ها

گمان میبرم که جای معنیها صورتها گفته باشد زیرا که دراشعار سابق همه بصور اشاره میکند چنانکه میگوید :

زیرا که خاك تیره بفروردین بر رومئی نقاب کند مینا

وین چهرهای خوب که درنورش خورشید بینوا شود و شیدا

اینهمه صورند نه معانی مگر مجازا معنی را برای صور استعاره کرده باشد یا اینکه این صور هم در عالم تجرّد و عالم مفارق از مادّه بوجود عقلانی موجودند نه بطور وجود صوری که در این عالم ظهور میکنند و اینکه می گوید

بی شکّی از بهشت همی آید تعبیر از مبادی عالیه واز عالم مفارق از مادّه که منبع ظلمت است ببهشت کرده است حالا کلام در شعر بیستم است وانچ او ز دور مرده کند زنده لفظ دور اینجا دور از ذوق سلیم است زیرا که موهم این میشود که شاعر آن مفیضاترا ازاین مستفیضات دور بدور جسمانی مسافی فرض کرده است همینقدر کفایت میکند که آن حقیقتی که زنده کن است زنده خواهد بود و صاحب حیوة آمدیم بر شعر (۲۱) پس جای چون بود چو بود زنده اوّل حرف این است که زندگی سبب سلب جای نمیشود مگر زندهٔ روحانی فرض بکنیم واین هنوز ثابت نشده است همینقدر از اشعار سابقه معلوم میشود که زنده کن زنده است وهر زنده مسلوب المکانست این ثابت نشده است بلکه زندهای اینعالم همه زنده‌اند وصاحب جای

س۲۲ و ۲۳ و ۲٤ و ۲۵ اوّلاً از برای حلّ اینها از برای شمابك مقدّمه عرض بکنم و آن اینست که از جمله مهمّات این مذهب که معروف باسماعیلیّه و باطنیّه است که اینعالم جسمانی که باطن او عالم روحانیست مصحف یعنی قرآن تکوینی است و قرآن تدوینی که بر پیغمبر ما محمّد مصطفی نازل شده است جمیع آیات او منطبق بر اینعالم است و این عالم کانّه گواه است بر آن قرآن و در قرآن هر چیزی که هست از آیات شواهد و بیّنات او در اینعالم است وعلم تطبیق این قرآن وآن بر این مخصوص بامام است وبس وهر کسی که این دو کتاب را با هم تطبیق بکند اوست امام وقت پس ظاهراً این شعر را بدینطریق باید خواند

وانچ از قرانش هست گوا عالم رازی خدائیست نهان زاعدا

تا ؟ ... از خزانهٔ آن پیدا کز خلق نیست هیچکسش همتا

و لفظ (آنا) در شعر (۲۲) شاید آنها بوده و کلمهٔ آنها استعمالش جایز است (تا یاد تو افتادم از یاد بشد آنها) یا آیا بوده است مخفّف آیات والله اعلم .

ص ۳۰ س ۲ (چون و چرا زحجّت او یابد) میپرسید معنی این شعرها چیست مقصودش اینست جواب سؤالاتی که در تطبیق عالم بایات قرآنی صاحب چون از حجّت امام وقت مییابد و برهان این تطبیق منحصراست بعد ارامام بحجّت او س ٦ چون طوطیان شنوده همیگوئی تو بربطی بگفتن بی معنی نسخه بدل فرمودید خربط است آقا خربط کنایه از احمق و نادان است و مرد گول و نافهم را گاهی به خربط تعبیر می کنند مولانا می فرماید:

خربطی ناگاه از خرخانهٔ سر برون آورد چون طعّانهٔ

و خود ناصر هم این لفظ را استعمال کرده است امّا در اینجا بربط هم میتوانید بخوانید زیرا که ناصر میگوید تو ازخویش معلومی نداری و آنچه استماع کردهٔ بدون دانستن معنی آن میگزاری و همچنین است بربط که این آواز که از او برمیآید ولو اینکه حاکی شعری و غزلیست لیکن هنر دستِ زنندهٔ اوست و از خوداوچیزی نیست و اگر خربط بخوانید مختارید

س ۹ نظمی است مر نظام پذیری را یعنی هر چیزی که منتظم است مبتنی است بر قواعد و مبانی چونانکه علم موسیقی که منتظم است مبتنی بر قواعد مضبوطه نسب است که از آنها تعبیر بنسب تالیفیّه کنند چون تبدیل نسبت وعکس نسبت وخلاف نسبت پس اینعالم منتظم را باید قواعد نظمیّه آنرا بدانی

ص ۳۱ س ۲ امروز یکی نیست صدهزاراست بیهوده چه گوئی سخن بصفرا
امروز دوتن گرنه هم دوبودی من پیر چرا بودمی تو برنا

سبحان الله فکر بکنید از پیری عمرو وجوانی زید در یك تاریخ آیا سبب تعدّد این تاریخ میشود آقای من حکم اَین و مَتی یکی نیست در مکان واحد دو جسم نمی توانند که بگنجند ودر زمان واحد اشیاء غیر متناهی میتوانند بگنجنداین اشعار اگرچه بدان بحر نیستند امّا میشود فرق اَین ومتی را از اینها درك کرد

امروز یکیّ و صدهزاران چیز گم گشته درآن و هم شده پیدا

از پیری این و از جوانی آن | نه پیر شود زمانه نه برنا
خود نیست زمانه با مکان یکسان | تا تنگ بود زمانه را کنجا
هر نیمهٔ روز گشت نیمهٔ شب | هر تاری شامی سپیدهٔ رخشا
آن روز دراز شش مه بنگر | چندین شب و روز گشته بهرها
صدتای نگشت هرگز این رشته | این رشته بود همیشه خود یکتا
در این و متی نخست فرقی نه | تا سخته بود سخنت ای دانا
تنگست فضای شعر ورنه من | سیب ز سخن بگفتمی اینجا

بار جناب آقای آقا شیخعلی میپرسند که معنی این شعر چیست

ای بدر در این زیر ژرف دریا | شاید مقصودش در زیر این ژرف دریاست

ص ۱۳۱ س ۲۲ گفتار تو بار است و کار برگ است

برعکس بهتر است زیرا که اهمیّت کار بیشتر از گفتار است چنانکه اهمیّت بار بیشتر از برگست چنانکه خود شاعر هم در چندین مقام تصریح باین کرده است

قول زانیست ثوابی چو عمل بست دراو | ایزد از بهر عمل کرد بآیات خطاب

ص ۲ ۳ س ۲ چون خار تو خرما شدای برادر | یکرو به رفیقان شوندت اعدا

معنی این شعر چیست میفرماید چون تو بسرحدّ کمال رسیدی ناقصان در تو بخشم عداوت خواهند نگریست تَرَى الْمُسَاعِرَ يَعْرَوا لِدَمِّي وَمُبدا بِحْمدالدَّاءِ العُضالا و بدین سویست که مشرکین زمانه همیشه با مرد موحدّ دشمنند

ص ۳۲ س ۶ بر مرکب شاهان باموز یوز | از بس هنر آمد بکوه و صحرا

در زمان سابق رسم این بوده که یوز را وقتی بشکار میبردند صندوقی سرباسته که در چهار طرف زیر بیش چهار چرخی مانند عرغرهای کلان و خُرد تر از چرخهای کالسکه های این زمان بود آماده میکردند و یوز را بر آن سوار میکردند تا وقتی که آهوئی در صحرا پدید می‌آمد رهایش میکردند امّا از شعرهای بعد از این شعر چندان معنی محصّل بلکه با محصّل هم مفهوم نمیشود

س ۱۲ | از طاعت بر شد بقاب قوسین | پیغمبر ما از زمین بطحا

کلماتی با صحیح است امور موهبتي دخل بطاعت ندارند و همچنین شعر بعدش هم ناصحیح

س ۱۵ آن را که ندانی چه طاعت آری اگر مقصودش داستن بالکنه است این محالست

و اگر بوجه ّما پس کافیست از برای طاعت و عبادت و این هم از استدراجاتست .

س ۱۶ نشناخته مرخلق را چه جوئی آنرا که ندارد و زبرو همتا

اینجا منع کرد از جستن و اوّل طعنه زد بر عدم شناختن و در زیر این معانی مذهب اسماعیلیّه بسی خوابیده و پنهانست وازآنجمله است که حقّ بر مذهب اینقوم عبارت از معانیست که لابدّ در صوری از صور جسمانیّه ظهور میکنند و چون همهٔ صفات حقّ که عبارت از علم و قدرت و حیوة و اراده و کلام و سمع و بصر است در یکی از مظاهر جلوه کند آنست حقّ و مبنی براین اصل بود که غلاة ائمّه را خدا دانسته اند و این نور درهر عهدی وزمانی در سراجی از سُرج ظهور میکنند و مذهب برهمنی هم مشابه بدین است وکثیّر عزّه که متمذهب باین مذهب بود بآیهٔ فی ایّ صورةٍ ماشآءَ رَکبّكَ استدلال میکرد بر این عقیده و باشعار حضرت عبدالمطّلب جدّ نبی و عبّاس عمّ نبی استدلال میکنند

س ۱۷ وس ۱۸ گوئی که خدایست فرد رحمن مولاست همه خلق و اوست مولا

این کیست که نامهاش برگفتی گر ویژه نهٔ مگر تو با اسما

از این ادّعا و طعن معلوم میشود که ناصر ویژه با مسّماست

ص ۳۳ س ۱۶ (زرد ونالان شدی چو رود و رباب) اصوب رود رباب باضافه میفرمائید بتار رباب تصحیح شده لازم نیست خود رود بمعنی تار است مگر نصاب از بر نداری (و ترشرعه رود)

ص ۳٤ س ۱۹ در ثیاب ربوده از درویش کی بدست آیدت بهشت و ثواب

من گویم آنکه بر بود جامه از درویش همچو کز گلّه میش و برّه ذئاب

نکند داوری برای بهشت نبود آوری بـا جرو ثواب

بودی ارزانکه او مقرّ ازدل بعد مردن بروز حشرو حساب

با سرانگشت خویش بشمردی هر دم ازخویشتن خطاوصواب

اینجهان شکفته چون گلشن گل و خارش بعکس بسته نقاب

خار او جامهٔ گلان پوشید گلش ازخارو خس گرفت ثیاب

هین بیفکن گلانش از دامن هین بینبای خاروخس بجراب

ص ۳٦ س ۱ چون طمع داری سلب بیهوده زان خونخواره دزد

کو همی کوشد همیشه کز تو برباید سَلب

من گویم

اینجهان از خوبی و زشتی بود آمیخته — زشتی او راه دیو و خوبی او راه ربّ
چون زتوعمر و جوانی سلب کرداینراهزن — تو ره خوبی ازو بربای و بشمارش سلب

س ۱۶ سختیانرا گرچه یکمن پی دهی شوره دهد — زاندکی چربو پدید آید بساعت در قصب

جناب آقای آقا شیخعلي در این شعر تأمّلی بفرمائید مصراع اوّل این شعر دلالت دارد بر اینکه پیه و چربو مانع ظهور شوره است زیرا که میگوید اگر چه پیه بسیار بقدر یك من بدهی باز هم شوره میدهد مثل اینکه بگوئید فلان کس اگر چه یکسبوآب هم بخورد باز هم تشنه است یعنی آب که مانع تشنگی است در مزاج او رافع تشنگی نیست حالا تأمّل بکنید که مصراع ثانی در اینصورت هیچ ربط با مصراع اوّل دارد و اگر مقصودش این است که سختیان با پیه زیاد شوره میدهد و دیبا و قصب باپیه اندك پس بایستي این شعر را باین قسم میگفت

سختیان را گر تو یکمن پی دهی شوره دهد — زاندکی چربو پدید آید بساعت در قصب

باز هم مصراع اوّل خام است زیرا که اگر یك گز سختیان با یکمن پیه شوره دهد دو گزرا دومن پیه شوره خواهد داد زیرا که سختیان من حیث الاطلاق بدون مقدار وجود درخارج ندارد و بر حسب اختلاف مقادیر سختیان مقادیر پیه هم مختلف خواهند بود در تأثیرات حالا تأمّل بفرمائید شاید معنی محصّلی بتوانید پیدا کنید وگمان نمیکنم مگر اینکه مکابره کنید با وجدان خودتان

ص ۳۷ س ۳ نزد مردم مر رجب را آب و جاه و حرمت است

در اینجا ازبرای ایّام حرمتی قائل خواهد شد و از عقیده تشابه بر گشت وفضل عرضی را قائل گشت و اعتباری داد

س ٤ نامدار و مفتخر شد بقعهٔ یمگان بمن — اینجا از برای مکان هم شرافتی قائل شد اگر چه این شرافت هم عرضی است مقصود این است که شرافت عرضی را هم معتبر دانست

۳۸ س ۷ در تو همی پیری ناید پدید — زانکه ز مردم تو ربائی شباب

آقای آقا شیخعلی ملاحظه فرمائید از مطلع این قصیده تا اینجا همه خطاب شاعر بشب بود و بجز شب شاعر مخاطبی نداشت دراین شعر هم بحسب سیاق خطاب بشب خواهد بود پس تأمّل کنید که آیا ربایندهٔ شباب مطلق زمان است یا شب بخصوصه و اگر خطاب کامل

بکند بشب و روز هر دو خطاب باید کرد چه خوب میگوید گویندهٔ عرب

اَشابَ الصَّغیرَ واَفنی الکَبیرَ کَرُّ الغداةِ وَمَرُّ العَشیْ
اِذا لَیلَةٌ اَهْرَمَتْ یَوْمُها اَتی بَعْدَ ذلِكَ یَوْمٌ فَتیّ

من گویم

بهر بامدادی پدید اریت زخاور بدین خوب دیداریت
دگر باره اندر چه باختر چو یوسف نهان گشتنت از نظر
دگر باره زانسو نمودنت رو دگر باره زینسوت رفتن فرو
از این خیره بر گشتن بار بار خزان آوریدن پی هر بهار
زیستان ما در مکی لقمه گیر شود کودك و هم جوانسال پیر

س ۸ آب نهٔ چونکه بشوئی همی شرم کن ازوی بتو نه شرم آب

ظاهراً این شعر را باینطوری که از کتاب میخوانید با تصحیحات یا نسخه بدلها چندان معنی که ذوق بپذیرد نمیدهد و اگر لا بد این قسم خوانده شود آب نهٔ و چونکه بشوئی همی یعنی شستن منوط بآبست وچون تو آب نداری بچه طریق میشوئی و این پرسش را از روی استعجاب میکند یعنی چون آب نداری بچه قسم رویت از شرم وحیا میشوئی باز میفرماید (شرم کن از روی مشو شرم وآب)

س ۱۱ چند که از بیم تو بگریختند از رمهٔ گرسنه میشان ذئاب

سیاق کلام اقتضا میکند که گرسنه متعلّق بذئاب باشد نه به میشان و ممکن است که مقصود شاعر هم از این ترکیب همین بوده است یعني از رمهٔ میشان گرسنه ذئاب لیکن برای اقامه وزن باینقسم تعبیر فرموده و شاید شعر در اصل اینقسم بوده (گرسنه از گلّهٔ میشان ذئاب) و قریب باین مضمون در قیصر نامه گفته ام

ز آست دریای گردون تهی نه پرزآب زربخش چون آبهی
چواز آب سردی وگر میش نیست بچه شست رخ چونکه شرمیش نیست

آبهی نام رودخانهٔ بلخ است و زربخشی او معروف است زیرا که آبش ممزوج باریزهای طلا و پار های زر است

ص ۴۰ س ۱۸

چون نیابد بگه گرسنگی کبك و تذرو چکند گر نخورد شیر زمردار کباب

اگر در مصراع ثانی شیر میخوانید پس در مصراع اوّل گور وگوزن بخوانید واگر در مصراع اوّل کبك و تذرو میخوانید در مصراع ثانی بجای شیر باز باید خواند و دلیلش هم واضح است

ص۴۲ س۸ میپرسید جیب‌را بنشیب ونهیب وفریب قافیه کردن بحسب ظاهرصحیح نیست و شاید شاعر بلهجهٔ پارسی گویان آن‌طرف جیب را بکسر جیم و یاء مجهوله استعمال کرده است

س۲۱ ای‌آنکه جز طرب نه همی بینمت طلب کرمردمی ستور مشو مردمی طلب

میفرمائیدطلب را در مصرع اوّل تصحیح به (شغب) کرده نه آقای من همان‌اوّلین صحیح‌است طلب در مصراع اوّلین بمعنی مطلوبست ودر مصراع ثانی امراست از طلبیدن حالا بفرمائید ای آنکه‌جز طرب نه‌همی بینمت شغب) چه معنی دارد

ص۴۳ س۲ یزدان بخطّ خویش و بانقاس روزو شب

اضافه انقاس بشب مناسبست امّا با روز چندان مناسبتی‌ندارد و واو عاطفه در (بخطّ خویش و با نقاس) هم بی‌لطف است

س۹ کورند وکر هرآنکه نمیبنندو نشنوند بر خاك خطّ ایزد و بر آسمان خطب

خطهای ایزد را شاعر بشمرد در چند شعر سابق از پدر ومادر و خود شخص و بید و سیب وعنب وگاو وخر واسب همه‌اینها را همه میبینند وهمه میدانندکه مخلوق خدایند امّا خطب آسمانرا کسی نمیشنود

س۱۱ دجّال چیست عالم وشب چشم کوراوست درشعر دوّم صفحهٔ شب از انقاس آلهی بود که حقّ بخطّ خویش بدان انقاس مینوشت حالا همین شب که از انقاس آلهی بود چشم کور دجّال شد

س۲۰ ارجو که زودسخت بفوجی سپیدپوش ظاهر (سخت زود) سیه سلب کنایه از بنی عبّاس است

س۲۲ آنکه که روز خویش ببیند تعب فروش کلمهٔ تعب فروش را ندانستم چه معنی دارد اینقدر میدانم که اگر کنایه از خلیفهٔ عبّاسیانست و هست باز شغب فروش بهتر است یا کلمهٔ دیگر بوده که تحریف شده است امّا مصراع ثانی این شعر (نه رحم یادش آید و نه لهو و نه طرب) اصوب اینست که بمناسبت لهو و طرب (زخمه) بخوانیم یعنی این منهمك در

بیباکی وعیش وسماع رانه از زخمهٔ تار ونه ازطرب یاد خواهد آمد.

ص ٤٤ س ۹ دین را بشعر مرتبت آورندب ندب هرکس که دربازی نرد داوش بهفت برسد او برده است آن دست را تو هم شعر را بمرتبهٔ عالیه برسان مرتبه بمرتبه مثل اینکه ندب بعداز برگردانیدن داوها بمرتبهٔ هفتم میرسد این معنی باصطلاح عجم است امّا باصطلاح عرب ندب روز تیراندازی است که چیزی گرو درمیان ببندند در آن روز میفرماید توهم بروزهای تیراندازی و قوّت خویش درآن عمل که گرو آن روز نصیب تست شعررا بمرتبهٔ عالیه برسان.

س ۱۸ جز شکار مردم هشیار هیچ نیست چیزی کار این پرّان عقاب

چنین نیست هشیار وغیر هشیار شکار اوست مقصودش اینست که شکار عمدهٔ او هشیارانند

ص ٤٥ س ۱۲ روی خاك وموی گردان چرخ را این سیه پرده نقاب است وخضاب

استعارهٔ موی از برای چرخ گردان استعارهٔ غریب است.

س ۱۳ نیك بنگر کاندراین خیمهٔ کبود چون فتاده است ای پسر چندین شتاب

این اشعار ازکاتب است.

کیست آن گوینده کاین خیمه کبود از پی مردم فتاد اندر شتاب
مر بلند انرا سوی پستان کجاست التفات ای خواجهٔ عالیجناب
از غرض دور است این جنبش ولیك هست جنبش را اثر در خاك و آب
زامتزاج باد و آتش آب و خاك مار و کژدم گشت پیدا هم ذئاب
مایهٔ آماده بهر پیکران في المثل دان چون دعای مستجاب
در دعا بگشا بدین دستور لب لیس من یدعو کذلك قطّ خاب
چشم بگشا سوی بالا زین نظر تا نه اختر را فرو پوشد سحاب
خود تو میگوئی که این مردم همه مست مردارند مانند کلاب
پس چرا آباد میخواهی زمین زین سگان هل تاچنین ماند خراب
نیست برخالد چو از جعفر ضمان پس چرا در خالد آمد اضطراب
آنچه من کردم زمن خواهد همی نه زتو برجای من یزدان حساب
دعد برفرقت ربابت کی شکست گر غزل بسرود در عشق رباب
گر که از دعدی ربابی دل ربود تو چرا افتادهٔ در پیچ و تاب

راست است گر آنچه گفتی کاین جهان | نیست جز آشفته خواب ای پور باب
نیستت بر هیچکس جای سخن | چون همه افعالشان ماند بخواب
مردم هشیار و ناهشیار را | بشکرید و بشکرد هم این عقاب
گر عقاب چنگ او تو دیدهٔ | دید خواهم نیز من هم این عقاب

ص ٤٦ س ۷ وبعد

راست آنست که تن بند خدایست ترا | اندراینخانه واینخانه ترا جای چراست

من گوویم

گر مرا جای چرا بست چنین خانه وخوان | پس ترا بر من بیچاره چراچون وچراست
هر کزی گشتن این طارم بر رفتهٔ گرد | گرد این توده پذیرفتهٔ عقل حکماست
نیست آغاز پدیدارش و آنجام پدید | پیش فرزانه چنین گفته محالست وخطاست
جنبشش گرزتناهی است برون پیش حکیم | این فراهم نشده جنبش پیوسته رواست
گشتن یافته پیوند ازین چار طباع | نیست چون گشتن اینچرخ که فرد ویکتاست

ص ٤۷ س ۹ فرمودید (تابیبنی که براین امّت نادان چه ریاست) نسخه بدل (مراست) بلی این صحیح است بشرط اینکه (در این امّت نادان چه مراست) بخوانیم س ۲۰

جهد کن تا بسخن مردم گردیّ و بدان | که بجز مرد سخن خلق همه خار و گیاست

من گویم

جهد کن تا سخن نیك بگوئی چون گل | که سخنهای سفیهان همه خاراست و گیاست
ویژهٔ مردم آمد سخن خوب و نه خوب | سخن خوب همه ویژهٔ مرد داناست
سخن خواجه کسائیست چرا پیر وضعیف | سخن حجّت از چیست که تازه وبرناست
زان سخنها که بگفته است پزشك رازی | ازچه ایخواجه ترا باوی جنگست ومراست
سخنش پیش توچون خوب نبوده است وهژیر | زین قبل باویت ایمرد جدال و غوغاست
از دل دانا زاید سخن خوب و نکو | پس سخن را دل داناست که آبست وهواست

ص ٤۸ س ۱۰ زیردست لشکری دشمن شناس ، لشکر مضافست بدشمن وبدون یا باید نوشت

ص ٤۹ س ۱۲ گرهمی چیزی ببایدمان خرید در بهشت آنجا محالست ارزراست

با همه نسخه بدلها در ص ٦۲۷ چندان معنی دلپذیر نمیدهد آنچه بنظر میآید مصراع ثانی چنین بود ، است (آنجا بحال ایدراست) یعنی اگر در بهشت هم ما محتاج و نیازمند باشیم که چیزی

بخریم پس آنجا هم بحال اینجا خواهد بود

من گویم

قیصر آنکس را همیکویند خلق	کش بسر از زر کلاه و افسر است
گر نباشد افسر زر بر سرش	نیست قیصر چون من و چون ناصر است
مر بهشتی را ز یزدان در بهشت	دست او رنجن که از زر زیور است
مرد دست او رنجن زرّینه خواه	در بهشت از حق مگوشوم اختر است
زانکه او برحشر یزدان خلق را	آوراست و عفو حقّش باور است
قاضی بلخ و فقیه شبر قان	دیگر است و شخص ناصر دیگر است
جای ایشان مسند دیوان بلخ	جای ناصر سمج یمکان اندر است
اینجهانرا جنّة الکافر بخواند	آن رسول حقّ که ما را رهبر است
پس چه باك ارخانهٔ زرّین درون	کافری ایدون بفردوس اندر است
عدل یزدان بی‌کنه کیرنده نیست	بی‌کنه کیرنده آب و آذر است
بادو چشم روشن اندر دین کسی است	که ورا تنزیل و تاویل از بر است
هین مگو که ظاهر تنزیل چون	آب شور است کین سخن بس منکر است
ظاهر تنزیل بهر مسلمان	آب خوش چون چشمهٔ اسکندر است
مر جنین را تشنگی زاید همی	آنزمان کاندر مشیمهٔ مادر است
باز چون زان موطن تیره جنین	آید اینجا که جهانی انور است
در جگر زایدش دیگر تشنگی	کآب دیگر گونه اش اندر خور است
مر بهشتی را دگرگون تشنگی است	کآبش از تسینم یا از کوثر است
این نفوس آسمانی تشنه اند	گرچه هریك غرق بحر اخضر است
تشنگی شان هیچ ننشیند باب	گرچه هریك را جدا آبشخور است
آب دریا را اگر انجام نیست	تشنگی هم بیحد است و بیمر است
در ضمیرم شعر هنگام ادا	همچو زر در دست مرد زرگر است
ای برادر آفت جهل بسیط	ز آفت جهل مرکّب کمتر است
اوّلین گر هست همچون ریك گرم	این دوم بی شبهه تفته آذر است
بیگمان این داستان بشنودهٔ	دیو کامل به ز دیو ابتر است

باز از برای دفع این شبهات عطف عنان میکنیم و میپرسم از شما آیا شما در عمرتان هیچ خواب دیده اید وازبرای شما رؤیائی اتفاق افتاده‌است البتّه گمان نمیکنم که در مدّت‌عمرتان خوابی ندیده باشید و یا از کسی نشنیده باشید آیا ممکن است که در خواب تشنگی را در خودتان احساس کرده باشید وآبی‌ازلب‌جوئی یا درکاسه و ظرفی‌خورده باشید یا شیری بالفرض و یا شربتی پس عالم برزخ که متوسّط در عالم جسمانی و تجرّد صرفست نظیر عالم رؤیاست زیرا که‌عالم رؤیا عالم خیال متّصل است با بدن جسمانی هیولانی و آن عالم را که باصطلاح عالم خیال منفصل گویند متّصل یعنی متعلّق‌بدین بدن مادّی نیست و قائمست بذات خویش پس در اینعالم از برای ارواح غیر مجرّده بتجرّد تام تشنگی و گشنگی نیز ممکن است و نیز شنیدهٔ که بعضی اشخاص محتلم میشوند و در عالم رؤیا ادراك لذّت و احساس ذوق مباشرت میکنند پس در عالم خیال منفصل هم از برای کسانیکه از این اجسام منقطع شده اند و تعلّقشان ازابدان بریده شده است بعینه همین لذائذ ممکن‌الحصول خواهد بود بلکه تعذیبات هم بوجه کمال هست چنانکه شخص خفته خوابی هولناك ببیند که از شدّت هول آن از خواب بیدار بشود عالم خیال منفصل را هم بر این‌قیاس بکنید و این تعذیبات را در آنجا ازبرای این ارواح متخلّق بر ذائل بدانید و بشارات انبیا به تنعیمات و انذ اراتشان از تعذیبات اغلب در اینعالم است اگر چه بعالم تجرّد صرف ولذائذ خالص‌از صور را اشاره می‌نمایند و رضوان من الله اکبر اشاره بدینمقام است پس حال این اشعار ناصر که ....

در بهشت ار خانهٔ زرّین بود   یا   گر بهشتی تشنه باشد روز حشر

که کلمات مشکّـکین و مستدرجین است برشما واضح شد زیاده براین تطویل‌موجب ملالست

ص ٥٠ س ٢١ روی نیارم‌سوی جهان‌که‌نیارم   کاین‌بسوی‌من‌تبر ز گرسنه مار است

یعنی اژدها اوبارنده مردم و الآمار کنجشك وموش اوبارنده چندان ضرر بناصرندارد

من گویـم

چون بتوانی ز مار گرسنه رستن   تنت مرکّب ز چار گرسنه مار است

باز ازین چار زاد اژدر دیگر   کو بدهن چون‌تغارنه که‌چوغار است

گرز طریق حلال ور زحرامست   ازدر تومیده خوار ومائده خوارست

عمره منزلست‌ومرگ‌چو منزل   مرکب تواژدها وجانت سوار است

ص ٥١ س ٣ گرت چه بسیار مال و دست گزار است) اقرب بلهجهٔ فارسی (گرچت بسیار مال و دستت گزار است)

ص۲۰ ٥ س ٤ (حکمت حجّت بخار و دود شخار است) حکمت حجّت بخور دود شخارست) بهتر
س ۱۸ (این نوشکوفه زنده سر از شاخ برزده) بهتر
ص ۳ ٥ س ٥ ز یزد عطاست عقل سوی ما و هر کسی باعلم و حکمت از قبل این عطا شده است

از معنی این شعر می پرسید تأمّل بفرمائید این شعر بی اشکال نیست ظاهر این شعر دلالت میکند که علم و حکمت سابق است بر عطیّهٔ حقّ بسبق زمانی یعنی هر کس بواسطه علم و حکمت درخور و سزاوار این عطا شده است و این امریست محال که اوّل شخص عالم و حکیم بشود و بعد از آن عطای عقل بر او از حقّ بشود بلکه معنی این شعر را بدین قسم باید کرد ز ایزد عطاست عقل سوی ما یعنی از ایزد استعداد عقل بما عطا شده است که تمامیّت آن بواسطه علم و حکمت است یعنی این استعداد بواسطهٔ علم و حکمت بمرتبهٔ فعلیّت میاید و وجود خارجی پیدا میکند یعنی از جانب حقّ بر نفس نوع انسان استعداد حکیم شدن فائض شده است و تا کسی این استعداد را بمرتبهٔ تمامی و کمال فعلیّت نرساند در حقیقت سزاوار این عطا نبوده است یعنی شکر این عطیّه را بجای نیاورده و از قبیل فهم لایعقلون خواهد بود

س ۷ آنکو بعقل جور و جفا جوید و بلا ، محالست که کسی بعقل جور و جفا جوید مقصودش همانست یعنی باستعدادی کـه قابل و پذیرندهٔ مرتبهٔ حکمت و علم و ملکوتیّت است اگر جور و جفا بجوید این قوّه را در غیر مصرف خود صرف کرده است و از جمله جابرین و ظالمین شمرده خواهد شد

س ۱٥ ایشان دو اند جان و تن و دین سوی حکیم اگر دواند چرا سه شمرد و اگر در متن خطا نوشته اند و شعر را باید این قسم خواند ایشان دو اند جان و تن دین ، باضافه پس تعیین باید کرد که کدامین جان دین است و کدامین تن دین پس لابدّ موسی دور که عبارت از محمّد (ص) باشد جان دین خواهد بود و حیدر که عصای اوست تن خواهد بود حالا فکر و تأمّل کنید که هیچ مناسبت در این تشبیهات می بینید یا خیر پس بر این قیاس جان محمّد شد و تن علی آمدیم بر شعر ۱٦ میفرماید (دین را تنست ظاهر و تاویل روح اوست) پس علی در اینجا ظاهر شد و جسم و محمّد روح و جان و مقام ظاهر مقام تنزیل است و مقام باطن مقام تاویل و حال اینکه عقیدهٔ اینطایفه بر عکس است علی مقام تاویل است مثلاً میگوید ای گشایندهٔ در خیبر قران بی ز تاویلات خوبت خیبر است

مر نهفته دختر تنزیل را معنی و تاویل حیدر زیور است

پس از اینجا معلوم میشود که محمّد تن است مردین را و علی روح دین است و در این مقام درکتب این قوم کلمات عجیب وغریب بی اندازه است که از بیانش طبع شرمگین میشود

س ۱۸ بسمل چرا حلال شد و مرده چون حرام) این اشعار محض تشویش اذهان است که وهم مستدرجین است حالا اگر ناصر علّت حلّیت بسمل و حرمت مرده را نداند در متن واقع بی علّت نخواهد بود و اگر هیچ علّتی بجز امر خدا نداشته باشد طلب علّت فضولیست (این زابتدا نبود کنون باتها شده است) دروغ است درشریعت موسی مسلّم است بودنش

س ۱۹ چون مرده مرترانگوارد بگو که چون مرده بهند برهمنانرا غذا شده است

بهتان است در دین مطلقا گوشت خوردن وخون حیوان ریختن حرام است چه جای آنکه مرده بهند برهمنانرا غذا شده است بلی یك طائفه هست درهندوستان که آنهارا (چورا) میگویند صورةً و معنیً نجس و کثیف استهزاءً که برعکس نهند نام زنگی کافور ایشان راحلال خور میگویند زیرا که از هیچ مرداری اجتناب نمیکنند

س ۲۱ کاوا ز زمین دین بهوا برهبا شده است) این شعر را باین قسم بنویسید و بخوانید کو از زمین دین بهوا بر هبا شده است یعنی کسیکه متمّکن و مستقّر بر زمین دین نیست کانّه بر هوای هوای نفس راه میرود مشکلات دینیّه را از او مخواه

ص ٥٤ س ۲۰ (شاخ و شجر) بدون واو بهتر است

س ۲۳ اندر حرمت چونکه نکو نیست چه بار است) فرمودید نسخه بدل اندر خر تو چونکه نگویم که چه بار است باید این مصراع ثانی را باین قسم خواند یعنی اندر خوررا باید بواو نوشت و لفظ اندر خوری و اندرخور هردو صحیح است میفرماید مولانا (چون بپوشیدم جهاز آذری پس پذیرا گشتم و اندرخوری میفرماید چون بار من اندرخورتو نبود و افکندیش از خر خود پس چونکه نگوئی اندر خور تو چه بار است پس اصل کتاب باندك تغییر میشود صحیح باشد

ص ٥٦ س ۱۳ دشنام دهی بازدهندت زپی آنك دشنام مثل چون درم دیرمدار است

مراد شاعر این است کـه زبانرا بدشنام متعوّد مکن زیرا که قطع نظر از اینکه زبان طیّب را نباید بفحش آلوده کرد چون دشنام که از تو صادر میشود بمنزلهٔ تخمی است که بار برارنده یعنی میوه برون آرنده است یعنی همان دشنام را بتو پس خواهند داد و شعر

بعدش هم دلالت بر این دارد و درم دیر مدار در زمان قدیم گویا درمی بوده است که سکّه آن این کلمه بود که (دیر مدار) یعنی این دشنام بمنزله درم دیر مدار است و زود مصرفست و مکافات این دشنام را خواهی دید

س ۱۷ بشناس حرمرا که همینجا بدر است   با بادیه و ریك مغیلانت چکار است

ظاهراً خار مغیلانت بوده است و اگر ریك بود باید با واو عاطفه خواند این طور (ریك و مغیلانت) اینست یکی از عقاید باطنیّه که خانهٔ امام را که بحسب عقیدهٔ خود امام زمان میدانند حرم کعبه و قبلهٔ نماز میدانند وناصر در بیان مواعظ و خطابات و بیان فلسفه گریز باصل عقاید این قوم میزند یکی از اصحاب حضرت صادق علیه السّلام بود که در حقّ حضرت غلوّ کرد و نماز را بطرف خانه حضرت کردی و آنحضرت او را لعن کردند و طرد فرمودند و فقیر تقریباً بیست سال قبل از این ایّام یك مجلّدی بدستم افتاد که مشتمل بر چند رساله بعبارت عربی در کمال فصاحت واستحکام که تالیف یکی از منتحلین این مذهب بود وبخاطرم نمانده است که اسم مؤلّفش محمّد بن علی یا علیّ بن حمزه بود ازاینگونه تأویلات که مخالف با ظواهر قرآن بود در آن کتاب زیاد بود که بوی آن تأویلات بلکه مصرّحاً در کلمات ناصر هست .

س ۲۲ آنکه بنا کرد جهان زان چه خواست   گر بدل اندیشه کنی زین رواست

جواب بطور نظم

آنکه بقدرت نه با فزار کار   صانع این کشك مشیّد بناست
لغو بود اینکه بپرسی که او   زین چه طلب کرد وزین ازچه خواست
چونکه برون نیست ازاو هیچ چیز   پس بچه آویخته گردش خواست(۱)
پیش ز حق چیست بگو تا ترا   گوید کس کینش غرض زین بناست
هست غرض علّت تکمیل فعل   فعل خداوند ز نقصان جداست
آنچه ز اندیشهٔ کس میزهد   کاین غرض وغایت فعل خداست
او بحقیقت همه مصنوع اوست   غایت افعال آلهی کجاست
سایهٔ مخروطی خاك سیاه   درکمر منطقه چون گشت راست
از روش و جنبش این یا که آن   روز شبی گشت پدیدارو خاست
علّت بیشی و کمی روز و شب   از دوئی منطقه و استواست

۱ – آویختن بمعنی تعلّق است این مصراع اشتباه شده وسائل تصحیح بدست نیست

در بره و گاو و دو پیکر مگوی — سایه زدو سوی فکندن چراست
کاستی عرض اقالیم را — از سر خرچنگ چنین اقتضاست
تخم جهان چونکه زیر خاش بود — بار جهان نیز جدال و مراست
دید کم و بیش جهانرا و گفت — عدل نگوئی که در اینجا کجاست
عدل همانست که هر چیز را — داد همان چیز که او را سزاست
زین همه پرسش که در این چامه کرد — ناصر کاندر سخن او مقتداست
پاسخ او را تو بخوان از بنی — آنجا که بفعل هم مایشاست
ص ۶۰ س ۱۳ نبینی که بر آسمان و زمین — مراو را خداوندی و مهتریست

من گویم

کسی کو بدانست کاندر جهان — مراو را خداوندی و مهتریست
زبانش فرو بسته ماند از سخن — بکس جز بچشم رضا ننگریست
ز بن موجب شرك را سر برید — دم ذوالفقارش مگر حیدریست
بکام اندرش ز هر جا نکاه را — بحکم رضا لذّت شکریست
بهر زخم کزدست هر کس براو — رسد مرو را شیوهٔ صابریست
بهر اختری فال فرّخ زند — نه کیوانش بد نش نکو مشتریست
کمر بسته دارد بپیش قضا — بپیش قضا رسم او چاکریست
نه چون خس زهر باد پرّان و نه — بدینش محابا بدان داوریست
بهارش نهیب خزان دیده نیست — گلستانش همواره تازه وطریست
نخوانده است تن را حکیمی عرض — و گر چند پیوند او عنصریست
و گر قصدت از تن مزاج تن است — نگفته است کس هیچ کین جوهریست
گرفتم که تنت ازعرض جامه کرد — چرا جامهٔ جان تو گوهریست
همه داوری اندرین مرحله است — که جان اسپری یا که نا اسپریست
پی کشتگان مر خداوند را — طعامی هنیئی و شرابی مریست
پی کشتهٔ تیغ تسلیم را — خداوند را رسم خوان گستریست
طعام و شراب ار مأوّل کنی — که گوئی که این گفتهٔ ظاهریست
بکن نیز تاویل جوع و عطش — گرت دل ز انکار پاك و بریست

فراخست دامان معنی مگوی | کـه اینخامه آذری ایدریست
ترازوی منطق ترازوی نحو | عروضی که میزان پی شاعریست
جدا از ترازوی بازاردان | کـه هر بایعانرا پی مشتریست

ص۶۳ س۱۶ شاهیست کش مراورا نه خیل و نه حشر نیست

آقای آقا شیخ علي این مصراع را وقتی کـه منحلّ گردید انحلالش چنین میشود (شاهیست که اورا مراورا نه خیل و نه حشر نیست) این چه ترکیب خواهد بود پس خوبست شین ضمیر را حذف کنید وبدین شکل بخوانید (شاهیست که مراورا نه خیل ونه حشر نیست) آمدیم برسر کلمهٔ نه خیل و نه حشر نیست باید که بگویند (نه خیل ونه حشر است) این نیست در اینجا چه معنی دارد پس بهتر اینست که این مصراع را بدینگونه بخوانید .

شاهیست که مراورا خیلی نه وحشر نیست) بلـکه خیلی نی و حشر نیست

ص۶۵ س۵ اظهرنم سلسبیل

ص۶۶ س۳ جیحون خوش است و بامزه‌ودریا | از ناخوشی و زهر چو طاعونست

از ناخوشی چو زهرو چوطاعونست) ظاهر

ص۶۸ س۲۰ اصل بسیار اگر یکیست بعقل | پس چرا خود یکی نه بسیار است

سؤال عجیبی است حصول بسیاری از تکرّر واحد است پس چرا یکی نه بسیار است یعنی چه بلی یکی بهمان معنی که گفته شد بسیار است

ص۷۱ س۶ همواره بران خطّ هفت نقطه) میفرمائید خطّ چیست و هفت نقطه عبارت از چیست مقصودش از خطّ زمانه است و چون زمانه عبارت از چندینی پیوسته جنبش نخستین است که همهٔ جنبشها مستهلك دران جنبشند پس هفت نقطه که عبارت از سبعه سیاره باشد برآن خطّ زمانی سیارند

ص۷۱ س۱۳ مرهردوجهانرا زمانه کان است

این دوشعررا بتفصیل زیاد میتوان حلّ کرد زیرا کـه عالم زمانی یعنی عالم جسمانی خصوصاً عالم کون و فساد در زیرزمان کـه مقدار جنبش جرم آسمانیست و هستی او در مرتبهٔ وجود بعد از عالم ثبـاتست چه طور میشود کـه زمانه معدن و کان او بشود حاصل آنـکه زمان و آنچه متعلّق بدوست از عالم عنصری در تحت عالم ثبـاتست وجوداً

وبقائاً پس زمانه را نمیشود اصل ومعدن از برای او قرار داد بلکه این اشاره بدانست که نفس انسانی بواسطهٔ تادّب اوبآداب عقلیّه و نقلیّه ومجرّد کردن او از مقتضیات نفس امّاره و رساندن او بمرتبهٔ عقل بالفعل وعقل مستفاد که بالحقیقة از موجودات عالم دهر و ثبات و قرار محضند میشود که موجودی از موجودات دهریّه بشود پس زمانه حکم معدنیّت اینمقام را خواهد داشت یعنی میتوانیم بگوئیم که زمانه برای شخص انسانی معدن بهشت است باین معنی که در امتداد وفرصت زمانه میتواند که سرمایهٔ ازبرای بهشتی بودنش تحصیل کند نه اینکه زمانه معدن بهشت است و بهشت در زمانه حاصل شده است اینست مجملاً بیان این شعر باقي را خودتان تأمّل بکنید

س١٦ میفرمائید (آنکاین سوی اوبی بها وخواراست   فردا سوی ایزد گران ارآنست

معنی این شعرچیست میفرماید شاعرآن یعني آن شخص کاین دنیا بی قیمت وبی بهاست پیش او امرزو آن شخص گران و باقیمت پیش حقّ است فردا

ص٧٢ س١ زیرا کهچو تو روبعه بهازاست   اندر رمه ابلیسشان شبانست

این شعر کلمهٔ دیگر میخواهد تامعنیش تمام شود و آن کلمه را باید در نظر داشت و انحلالش اینستزیرا که تاچون تو زوبعه نهاز وپیش آهنگ این رمه است لابدّ ابلیس شبان این رمه خواهد بود.

س٢٠ رفتند بسی خلق وکس نیامد   بازای عجب این درچهسانست

نظیر این شعر ابونواس است

مَا جَائَني اَحَدٌ يُخبِرُ اَنَّهُ   فِي جَنَّةٍ مُذْمَاتَ اَوْ فِي نَارٍ

ص٧٣ س١٠ جهان گربکی گوزنیکو شود   بدان گوز در مغز مردم سزاست

بلی جناب آقای آقا شیخ علی تعبیر نیکو کرده است ایهاماً ازین مردم من گویم

جهان گوزو مردم درآن مغز گور   جهان پس ملابست یکسر خلاست

پراز بوی گند است ازیرا جهان   کزین مغزش آ کنده بام وسراست

ازین مغز گر مغز خواهی تهی   ترا دور بودن زمردم سزاست

وپاسوختن مرتن خویش را   بپرهیز کاین سیرت پارساست

دراو ریختن عود طاعات و پس   بخوری کزین آتش و عود خاستت

[illegible] دن مرآنرا کنی ایرن   مرآن درد بایاك را خوش دواست

س۲۳ بشخص است فانی و باقی بنوع . پس این گوهری عالی و پربهاست

این گوهری بیا نوشته است ظاهراً بدون یا بهتر است آمدیم برسر اصل معني شعر این شعر را ناصر اگر این قسم میگفت اصحّ بود

بمیرد ز نوعی بنوعی دگر — شود زنده اینست تحقیق راست
چو از برگوالنده جان مردوزیست — بجانی که جنبنده گردد بخواست
گر اید ز نوعی بنوع دگر — نه فانی بشخص است و نوعش بجاست
پذیرندهٔ نیستی نیست هست — بقا خواستن بهر باقی خطاست
روانرا ز بهر سروشین بقا — کن آماده کایدون بقایت سزاست
وگرنه که هر دیو پتیاره را — بقایست گرچه بقایش شقاست
چه سود از بقائی که دردو بلاست — چه سود از بقائی که رنج و عناست
بدوزخ درون روح خاکی ز ید — بمینو درون جای روح سماست
چو در صورت مار و کژدم زئی — نکوتر ازین زندگانی فناست
تنت برزه گاواست و جان دانه کار — عمل دانهٔ کشت و بارش جزاست
ز تو نیست بیرون سرای جزا — همت جان گویا جزا را سراست
اگر چند اندر تن مردمان — خوی آزمانای نر اژدهاست
نه هر مرد آزاده از بند آز — ز بند همه ناستوده رهاست
که شایا بهر خیر در دو جهان — بود اینچنین کس بگیتی کجاست
که در بیشهٔ هندوان برهمن — بود بس که قانع ببرك و گیاست
چنین مرد افکنده از خویش آز — سزاوار هرگونه مدح و ثناست
ولی بس قضایای باطل که در — دلش مایهٔ رنج و درد و بلاست
گیا را ستودی در این چامه تو — ندانم چه قصدی ازین مر تراست
ز هر ره که کردم نظر اندر این — ندیدم در آن معینئی کش بهاست
بیك دانه اندر فراوان مسیح — نه‌خود جای خنده که‌جای بکاست
خبر ده بتر سای ناقوس زن — که پر از مسیحا همهٔ این فضاست
گیا روزی جانور کرد حقّ — نه مر زندگی را گیاکیمیاست
گیا هست محتاج قطرهٔ هوا — بگو کیمیای گیا پس هواست

هوا از بخار و بخار از تف است | تف از مهر و مهر آفریدهٔ خداست
ندانم کیا را پدر یا نیا | پدر مان خدای و خدامان نیاست
گیا گر که سوی تو پیغمبر است | چرا خوك و خررا پیمبر چراست
گیا گر که مبدای بوی و مزه است | جماد است کو رنك را مبتداست
جهان بیضه وار است و ما فرخ وار | سوی فرخی سیر فرخی کجاست
بدانسان که ایخواجه یمکان تراست | فراخای گیتی بدانسان مراست

آقای آقا شیخعلی میفرمائید سطر ۱۵ بدو زنده گشته است مردان خاك چه معنی دارد شاید (بدو زنده گشته است این مرده خاك) بوده است و مصراع بعد هم مؤیّد این معنی است (اگر دست یزدانش گویم رواست)

ص ۷۵ س ۲۵ شاخ خوی بد تن گنداست وزشت بیخ خوی بد زدر کندنست اصوب اینست (بیخ خوی بدتن گنداست وزشت) زیرا که تن مقدّم بر اخلاق وخوهاست و اخلاق بد از شهوات تن انگیخته شده‌اند پس در مصراع اوّل سزاوار اینست که بیخ بخوانید و در مصراع ثانی شاخ انسب است وبیخ هم ممکن است خواند

ص ۷٦ س ۲۱ میفرمائید مرد دانا بدرشید وچرخ نادان بدکنش

معنی این چیست اگر بهمین طریق که در کتاب نوشته اند بخوانید معنیش را بتکلّف میشود درست کرد یعنی مرد دانا بدرشید است یعنی ماهیست که مستند بخورشید است بواسطهٔ استفاده و استضائه از کمالات و خورشید بواسطهٔ کرم ذاتی مفیض نور و مفید ضؤ است بر او و اینست خوب کرداری خورشید بدو و آسمان نادان معدن بدکرداری ولئامتست پس بدر مستفیض پیش آسمان لئیم بدکردار راه ندارد واین معنی بنا بر نوشتهٔ ظاهر کتابست و اگر چیز دیگر بوده مثل

(مرد دانا نیك رسم و چرخ نادان بدکنش) پس معنی را بدان طریق باید کرد در این هنگام که با شما صحبت میدارم چیزی دیگر بخاطرم رسید شاید بپسندید که این شعر را بدین نحو بخوانید

مرد دانا بدروشید وچرخ نادان تیره کیش در این صورت گمان میبرم که معنی منضبط تر حاصل شود حالا که در حد سیّات باز شده‌است ممکن است که بگوئیم این شاعر شاید چنین گفته باشد

مرد دانا بدروشید دین و نادان تیره کیش لفظ کیش را بمعنی مذهب و روّیه اعتقاد باطنیّه و قلبیّه فرض کنید

س ۲۲ نیك‌را بدداردو بدرانکو از بهرآنك بر ستاره سعدو نحس اندر فلك مسمار نیست

میپرسید معنی این شعر چه چیز است اوّل ملتفت باشید که اوّل این شعر قضیّه ایست ادّعائیه و آخرش برهان اوست چنانکه خود شعر مشعر براین است میگوید نیك مشمول بد است همیشه و بد مشمول نیکی دائم بچه علّت بعلّت اینکه بر سعدو نحس فلك مسماری و میخی که او را از گردش و سیر بـاز دارد نیست حالا تأمّل کـنید که آیا گردش نحس و سعد فلکی یعنی زهره و مشتری و بهرام و کیوان سبب و علّت این میشود کـه نیك همیشه مشمول بدی و بد همیشه مصحوب نیکی باشد گمان نکنم که ذهن مروّض بریاضات علمیّه در زیر بار دوام و ضروری بودن این قضیّه بواسطهٔ این علّت برود بلـکه اینقدر قبول میشود کرد چونکه نحس و سعد در جنبشند کـه ممکن است که نیك را بدی پیش آید بواسطهٔ طروق نحس بر او و گـاهی هم سعـادت بواسطهٔ مصادفت سعد با او و همچنین بد را گـاهی بدی پیش آید و گـاهی نیکی بلی احتمال میرود کـه جای لفظ (مسمـار) لفظ دیگر بوده است

ص۷۷س۱ اینجهان را هست و مارا هیّو مرکب خوی ماست
رنجه گردد هرکه از ما مرکبش رهوار نیست

گویا شاعر تو سنی و کندی را از جمله اخلاق رذیله و رهواریرا از جمله اخلاق جمیله فرض کرده است یعنی چون مرکب ما خوی و خصال ماست پس بر مرکب اعتدال و توسّط سوار باش و از تو سنی و کـندی که مقام افراط و تفریط است تجنّب و دوری بورز و اگر این توجیه نکنیم و راهواریرا بر مطلق چالاکی وسبك روی حمل کـنیم فساد بسیـار در کلام می‌افتد زیرا که در رذائل اخلاق و خوهای ناستوده ممکن است چالاکی بلکه محقّق است که هست

س۲۰ چون کند سی‌سال‌عاصی راعذاب‌جاودان اینچنین حکم و قضای ایزد دادار اینست

میفرمائید جواب این شاعر چیست گویم

مدت سی سال یا کم زین و یا افزون ازین مرعذاب هرگزیرا علّت و معیار نیست
این عذاب سرمدی را بستهٔ نیّات دان نیّت کافر همیشه جز که در انکار نیست
از تکرّر میشود هر عادت بد یا که خوب عین ذات شخص وهمچون نقش بردیوار نیست
چونکه‌عاصی‌عین‌عصیان‌گشت‌پس عاصی‌زخویش چون رهاند خویش را کین‌ممتنع‌را چار نیست

خوانده در مبحث کون و فساد ایخواجه تو — که هوای کورهٔ آهنگران جز نار نیست
صیقل زنك معاصی کر ستغفار است هست — عاصیی کاندر دل او جای استغفار نیست
بد کینها گونه گونست ای برادر در جهان — بد کنش مردم بیك اندازه و مقدار نیست
هست در یکجا بدی را هم بدی پاداشنی — جای دیگر بد کننده تا ابد رستار نیست
کر خوری صد ساله باده بر سبیل معصیت — دان که ازعفوخدا محروم آن می خوار نیست
در خور یکجرعه می بهرستخفاف قران — این گنه را مغفرت از ایزد غفّار نیست
اینکه ناصر گفت اندر شعر با صد طنطنه — جاهلانرا پیش دانا جای استکبار نیست
پس چرا ابلیس جاهل را بپیش کردگار — جز که استکبار نی" و جز که استنکار نیست
اینجهانرا راه کردو مر ترا راهی خدای — مرد راهی زینجهان جززاد رَه بردار نیست
مرغنی را از بدو نیکت زیان و سودنی — مر زیان و سود را در شهر او بازار نیست
از مزاج تن طمع کردن بقا آمد محال — کاخشیجانرا بهم جزجنك وجز پیکار نیست
اینچمن را آنچنان پیراست بستانبان گل — که صبایش بی‌زیاد گرم و گل بی‌خار نیست
آن چمن کز خاروخودو رُست وزپژمردگی — آن گلانرا بوی و رنگی اندراین گلزار نیست
کورو نا بینا ازآن گشته است چشم هردلی — کافتاب حقّ نهان جز زیر ابر تار نیست
نیست دانا پیش دانا خویشتن بر تر شمر — این صفت جز در نهاد مردم طرّار نیست

ص۷۹ س ۷ (دیده های بی ثبات) بی سبات بسین مهمله صحیح است

ص۸۲ س ۱۷ جناب آقای آقا شیخعلی میفرمائید

چهار است گوهر فزون نی ازانك — نگار اندرون بیحد ومنتهی است

تحقیق نگاربیحدّ و بی‌منتها بفرمائید چه طور علّت انحصار گوهرها درعدد چهار است بعضی از فلاسفه بجز استقراء دلیلی نتوانستند پیدا کنند از برای انحصار و شارح اشارات فرموده است اِنّ ذوات الحرکة المستقیمة اِمّا خفیفة واِمّا ثقیلة و کلّ واحد منهما اِمّا مطلق و اِمّا لیس بمطلق فاذن التّربیع واجب اِمّا کلام این شاعر را ندانستم که پذیرائی نگار های بی منتها چرا علّت انحصارمیشود گمان میبرم که مقصود شاعر این نیست بلکه نسخه کتاب باید غلط باشد میفرماید بطورسؤال که عناصر چهارند پس اگرچهارند چرا بدیرندهٔ نقوش غیر متناهی هستند پس شعر را بدینصورت باید خواند

چهار است گوهر فزون نی چرا — نگار اندرآن بیحدو منتهی است

وکلمهٔ (نکاراندرون) غلط است یا نکار اندوان یا نکاو اندراو باید خواند چون این قصیده مشتمل بر پارهٔ اعتراضات که بنظر ناصر خیلی جلوه داشته است و بظنّ من همه بر سبیل استدراج است وجا های دیگر بلکه اغلب جاها بدان متعرّض میشود گفته ام اگر میل دارید بنویسید که مشتمل براغلب این اعتراضات و تشکیکاتست .

چو جرم نخستین ز ابداع حقّ — که اَبعاد راسطح اومنتهی است
پدید آمد و فیض هستی گرفت — بدانسان که صنع آلهیش خواست
بگردش در آمد چو رقّاص وار — که گردندگی ویژهٔ این رحاست
خدایش ز آغاز پیر آفرید — نبینی کزآغاز پشتش دوتاست
همان قوّت گرد گردند گی — ز یزدان مراورا گرامي عطاست
درو بام دیوار قصر وجود — نه خانهٔ منست و نه خانهٔ شماست
بدین چشم کوته نظر اندر او — مراو ترا رخنه بینی خطاست
فنایش بذاتست و هم جایگیر — که پاینده جانش بدین التقاست
دو گونه است گردش مرا جرام را — یکی گردو دیگر گرانیده راست
بر آن گرد گردنده جان و خرد — ز فرزانه مردم شنیدم کیاست
بر این همچوفرزین چپ وراست دو — ز دانا شنیدم منش پادشاست
چوجنبید این بی پس وپیش گوی — زجنبش مراوراپس وپیش خاست
بشد زین میان خاورو باختر — پدیداروهم محوری گشت راست
هران باد کز سوی خاور دمید — گرایان سوی راست نامش صباست
چو ازباختر سوی چپ بر وزید — دبور است وآسیب ورنج وبلاست
چنین نام نیك و چنین نام بد — زتأثیر هریك دراین تودهخاست
یکی در شبستان تاریك خاك — فروزندهٔ گونه گون شمعهاست
یکی مروحهٔ شوم جنبان بدست — که این روشنانرا ازاو انطفاست
تنت را خدا دانه وار آفرید — که سائیده در زیر این آسیاست
مراین دانهٔ سوده را آرد چیست — بجز جان که انبانش ملك بقاست
فنا نیست جز بهر ترکیب تن — که ترکیب اضداد وقف فناست
چرید از گیا چند گه گوسپند — چرندهٔ جهان خودخورند چراست

چو آزاد چرّید او زینجهان — مگو کاینجهان خانهٔ بی کراست
همه جان ستانند بهر کری — امان زینجهان ای برادر که راست
هیولای ثانی بود آشکار — نخستین هیولات کاندر خفاست
بر افکنده پرده ز رخسار او — حکیمی که در گفته او شفاست
نه ازخوب روئیست پرده نشین — که از زشت روئیش شرم وحیاست
بپوشد ززشتی همی روی خویش — مپندار کین روسپی پارساست
چو بر گیری ازروی زشتش حجاب — سرآستینش بـرخ بر غطاست
چوکردش رها شوهری شوهری — دگر بی درنگیش اندر قفاست
بجنباندن اندر نخستین گهـر — که گشته نهان اندراین جسمهاست
طبیعت بود کش عمل در چهار — کم وکیف ووضع است وهم نیز جاست
یکی گفت کو نیز در ذات خویش — بگردندگی سال و مه مبتلاست
چو سیل دمنده روانست او — و یا خود شتابنده بر اژدهاست
ز اوصاف گوهر جدا نیست او — چرا گفت ناصر سراسر جداست
مر انواع را ویژه گوهری است — مر اجناس رازو رهستی نواست
ز بازو تذرو ار که پرسش کنی — همه پرسش تو فضول و خطاست
بود باز با مخلب و چنگ ساز — ابا پرّ تیزو بنوك نـه راست
تذرّد اگـر تیهو و کبك را — از او تا بکرکس تفاوت کجاست
نیارد کـه گوید باتش هگرز — همان بپیك خوش دم که بامش هواست
توئی گرم و سوزان منم تروّنرم — مرا زیرو جای تو بالا چراست
بدان مانداین پرسشت کزپزشك — یکی مُرمدی داروی دیده خواست
بدو گفت رو توتیا کش بچشم — که خود توتیا بهر دردت دواست
چنین گفت مُرمد بمرد پزشك — که از بهر چه داروش توتیاست
هوا جای گیرنده در آب نیست — نه مرآب را جای اندر هواست
پسر هر یکی راو بر تن زحقّ — دگرگون کلاه و دگرگون قباست
بکف هر یکی راو بر لب مگر — جدا گانه سازو دگرگون نواست
کم از ویژهٔ گوهـری با چرا — اگر رانکه پرسندهٔ ماجراست

کمانی مبر گوست فرزانه مرد ... بگو هرزه لاینده و ژاژ خاست
سؤالات بیهوده است اینهمه ... ندانم که ناصر ازینها چه خواست
ز آغاز این دیر ستوار بن ... که منشاو مبدای این ازکجاست
ز فرزانگان و ز پیغمبران ... فراوان شنیدم سخنهای راست
در آغازو انجام او بیگمان ... نکو تر سخن گفتهٔ انبیاست
نه مر آفریننده را ابتداست ... و مر آفریدهٔ ورا ابتداست
دو گونه بود نوع اندر وجود ... یکی برهنه وان دگر بار داست
ندارد نیازآن سوی کالبد ... که این کالبد دام رنج و بلاست
نبینی چنین طاقرا هیچ جفت ... که این نوع باقی بدین طاق و تاست
فروزنده شمعی است بی موم و نخ ... ز ننك صدف لو لواو رهاست
بفعل اندرش نیست هر گز نیاز ... بچیزی دگر کو سلالهٔ غناست
خرد کرد نامش ازیرا خرد ... که بر هستی او خردمان گواست
دگر گونه نوعیست اندر وجود ... که از جسم مصداق او را نواست
بهر جا که بینی ازین نوع فرد ... درازاو پهنا و ژرفا و راست
ولی باز اینهم دو گونه بود ... یکی فردو دیگر بضدّ مبتلاست
همان فرد آسوده ز آسیب ضدّ ... چوخورشیدو ناهید دو رازفناست
ولی این سرشته ز چارآخشیج ... که چون زرّ مصنوع از کیمیاست
طلسم دغل را همی ماند او ... که از هم گسستنش اندر قفاست
چو در تاب ماهی کتابیست او ... چو پیش سهیلی نتیجهٔ زناست
مراین مرغرا آشیانها بسی است ... دراین وَکر بنشست وزان وکر خاست(۱)
فزون ازهزاران هزاراست دست ... که در دست هریك همان یك نواست
اگرزانکه این دست برّیده گشت ... نوا را بدست دگر اعتلاست
ز مردم شناسندگی با سخن ... سخن را بمردم شناسی جُداست
تو اینی نه آنی از آن بر سرم ... جفای تو بر آب همچون جُفاست(۲)
اگرعندلیبی است پیشینه بانك ... کنون بانك من بانك فرّخ هماست
همانیست با هر کسی آشنا ... نه هر کس بفرّخ هما آشناست

۱ ـ وکر آشیانه ۲ ـ جفا بضمّ آب آورد و کفك آب

گراو شهره شاگرد مستنصر است | مرا نیز روح الامین او ستاست
که سنگ من از فرّ خورشید او | همه لعل و یاقوت و بیجاده زاست
ترازوی زر سنج گنج منست | فزونتر ازین پلّه کاندر سماست
نه من کان سربم نه او کان زر | نه من پرّ کاهم نه او کهرباست
نه بافیدهٔ اوست چیـنی پرند | نه بافیدهٔ کلك من بوریاست
بلی هرچه گفت آن بلند اوستاد | همه درخور حمد و مدح و ثناست
اگر پستهٔ لعل رخشان دوست | بخندد بجان عزیزت رواست
که دو گوهرین رشته بنمایدت | که هر دانه اش را جهانی بهاست
نه هر مغز پوسیده کو بر کفاند | دهن کین کفیدن مراو را هجاست
چو صور سرافیل دارد دهن | که منصور بکشاده لب در آناست
شتر گر ز مستی لعابی بریخت | کنون وقت مستّی این خارخاست
مه بهمن است و سپندار مذ | بگردن درش بسته نالان دراست
ز گردنش این زنگ آونك را | بگوش اندرش نغزبانك حُداست

ص ۷٤ س ۷ میفرمائید معنی این شعر:

مداوا بود سیری از جانور | نه این درد را هیچگونه دواست

چیست و نسخه بدل

(مداوا بود بهتری جانور) آقای من این نسخه بدل غلط محض است صحیح همان اوّلست و معنیش آنچه بنظر می آید اینست که در شعر سابق میفرماید

دهان باز کرده است برما اجل | تو گوئی یکی گرسنه اژدهاست

پس مداوای درد گرسنگی این اژدهای گرسنه اینست که سیر شود از جانور خواری یعنی دوای این گرسنه اژدها اینست که سیری بیابد پس چون سیر نمیشود این درد گرسنگی هیچگونه مداوا پذیر نخواهد بود.

این گرسنه گرك بی ترحّم | خود سیر نمیشود ز مردم

س ۱۱ خنك آنکسی را که این پارساست که او پارساست اصوبست،

س ۲۳ بستندی یا بستندی هیچکدام معنی دلپذیر نمی بخشد شاید این کلمه را که باید از هم جدا بنویسند روی هم نوشته یعنی اصل (بستت دی مشاطه) یعنی زیور بست بر

تو دی یا نبشتت دی) یعنی نگاشتت بنگار ترا دی چنانکه فردوسی میگوید

بیاراست رودابه را چون بهشت   بخورشید بر جادویها نبشت

ص ۸۵ س ۱۱ برفتن همچو بندی لنك ازانی   که بند ایزدی بسته است رانت

میفرمائید معنی این شعر چیست بدانکه عرب رفتن زاغ وگنجشك را (قفز) گوید یعنی جستن البتّه دیده ایدکه زاغ وگنجشك وقتی که راه میروند با دوپایشان میجهند شاعر خطاب با زاغ میکند و میگوید چون بند ایزدیست بر پایت ازیرا جهان میروی امّا لفظ لنك چندان مناسب نیست مانند بندی صحیح است زیرا کسیکه پایش را در زاولانه تنك بسته باشند البتّه نمیتواند که گام ازگام جدا کردن لابدّ است که بجهد امّا لنك میدانید که اینچنین شخص را نمیگویند

ص ۸٦ س ۲   وزان پس کت کدیور پاسبان بود   رسول مصطفی شد پاسبانت

طفرهٔ عظیمی زده است ناصر

ص ۸۷ س ۹   چرخرا زیرو زبر نیست بر اهل خرد

آنچ ازو زیر تو آمد دگریرا زبر است

مطلب مصراع اوّل صحیح است امّا مصراع دویم غلط زیرا که در مصراع اوّل نفی زیرو زبری کرد و در مصراع دویم ثابت میکند زیرو زبری را برای فلك لیکن فرق اعتباری ثابت میکند یعنی آنچه نسبت بتوزیر است از برای دیگری زبر است وآنچه نسبت بدو زبر است نسبت بتوزیر است امّا مسئله این قسم نیست که او گفت نسبت در حدّذات خود نه فوقانیست ونه تحتانی امّا نسبت بزمین آنچه بر سمت رأس اهل زمین است جهة فوق است و آنچه بسمت القدم تحت ومراد از سمت رأس وسمت القدم برحسب طبیعت است و الاّ اگر شخص را منتکس فرض کنیم سمت القدم جهة فوق نمیشود زیرا که سمت القدم طبیعی نیست بلکه ازهمه جهة فلك فوقست یعنی سطح محدّب محدّد الجهات وجهة زیر مرکز زمین است

س ۱۰   ورچنین است چگوئی که جدا از بر ماست

سخنت سوی خردمند محال و هدر است

کلمهٔ (جدا) ظاهراً غلط است و (خدا) ست بدلیل شعر بعد و شاعر از مطلب اوّل منتقل شده است بمطلب دیگر زیرا که قبلاً در زیر وزبری فلك سخن راند و بعد در

زیر و زبری خدا سخن گوید گوئی سائلی پرسد که خدا زیر است یا زبر جواب گوید خدا ازین اوصاف منزّه و مبرّاست چنانکه مولوی فرماید

زیرو بالا پیش و پس و صف تن است — بی جهتها زان جان روشن است

و دیگر کلمه (هدر) هذر بذال معجمه بهتر است و در سطر شش همین صفحه (سوده شود چرخ بر او) چرخ بدو) بهتر است و در جواب بعضی سؤالاتی که در این قصیده است اینچند شعر را گفته ام

گنبد زیر اگر سوده شود از بر سخت — گنبد ماه شدی سوده که تیرش زبر است
سوده گردیده بدی نیز ز چرخ زهره — گنبد تیر که بر تر ز سپهر قمر است
چرخ ناهید شدی سوده ز چرخ خورشید — خور ز بهرام که بهرام از آنسوی خوراست
باز بهرام ز برجیس و ز کیوان برجیس — زانکه این گنبد بر رفته اُکر بر اُکراست
چرخ بهرام زبرجیس فرید است ولی — بر ز مهراست و همین قول ستاره شمراست
بلکه هم مایل و هم حامل قبّهٔ قمری — می بسودند که بر تر ز همه جو زهراست
ویژه زین جنبش تا بوده سر انجام پدید — ویژه زینچرخ کز آغاز نهفته خبر است
ور که گوئی که ز هم می بنسایند افلاك — زانکه ستواریشان سخت تر از سخته زراست
ور حجر سخت بود سوده شود نیز حجر — سختی چرخ فزون از همه نوع حجراست
لعل و بیجاده شود سوده ز چرخ حکّاك — گرچه بیجاده ز هر سنگی ستوار تراست
گو همان جرم کز ینچرخ برین بیرونست — گرچه سخت است وقوی لیك عدیم الاثر است
می نگردند ز هم سوده نه زیرین نه برین — زانکه شان مایه قوی برمثل یکدگر است
گوهر چرخ برین گرچه بود سخت وقوی — گوهر جرم برون نیز شدیدش گهر است
باز را باز دگر هیچ شنیدی که شکرد — باز هر چند قوی پنجه کبوتر شکر است
نیز گفتی که اگر نرم بود هست جسد — مر جسد را زسر انجام یقین تا گذر است
پس ز آغاز برهان تناهی پیوند — سخن خویش که اینقول بسی مشتهر است
چیست مقصود تو ایخواجه ازین لفظ جسد — که جسد جسم گدازنده چو سیم است وزر است
تا بنگداخت بود سخت و چو بگداخت بود — همچو آبی که پی دوز خیان در سقر است
بینهایت نرود جسم چه نرم و چه سخت — زانکه هر بعد ز ابعاد جهان منبتر است
مستدیر است و کری پیکر گردون زیراك — در یکی مایه یکی کار ز یك کارگر است

از برین سخت ومیانین خجکش زیرو زبر　　گشت پیدا پی اینقوم که در بحرو براست
سوی زیر است و زبر لایتبدّل بالطّبـع　　گرچپ وراست وپس وپیش زتبدیل ترست
آن دو سویست که تبدیل نیابد هر گز　　چارسوی دگر است اینکه همه درغیراست
سوی پای تو بود نقطه پنهان از خـاك　　سطح بالای فلك باز ترا سوی سراست
نادرستست پس این گفته که ناصر گوید　　آنچ ازو زیر تو آمد دگریرا زبر است
نظر حسّی وعقلی چو درست آمد و راست　　اینت بی‌شبهت وربی سوی حقّ راهبراست
حقّ نظـر سوی سموات بفرمود تـرا　　چون بفرمود نظر گرنه نظر معتبر است
جز نظر یا که تفکّر نبود فرض نخست　　بر کسی کو ز بنی آدم و نوع بشر است
در بنی بیخردانرا بنکوهید خدای　　خوانده‌باشی‌وبخوان‌گرت‌که‌مصحف‌زبراست
مختلف سیر کواکب نگر اندر آفـاق　　زانکه درهر افقی وضع کواکب دگر است
حکم تقدیر چنان رفته نگر کین توده　　زآن اثرهاست که مشمول صفاو کدراست
چشم بینای حقایق نگر از حقّ بطلب　　کین بصر خوبتر از چشم مناطق نگر است
اندرین آینه بر آینه نه طاق بلند　　هم بدانسان که توگوئی که شمر بر شمر است
طلعت صـانع آئینه در آئینه نگر　　کین هنر قسمت بینندهٔ صاحب نظر است
قسمت گوش در آواز نهاده است خدای　　قسمت دیده ز فیّاضی حقّ در صور است
غرّه بر نیروی بازوت مشو گرچه بسی　　خسته پا مانده ازین نیرو بشکسته سر است
زانکه اینچرخ علی الرّسم گرفته بدو دست　　بهر بشکستن بازوی تو دستهٔ تبر است
تیغ هر صف شکن و دشنهٔ هر فرق شکاف　　با دم خنجر بهرام فکنده سپر است
گر کنی مدح کس از طمع ازین بیش مگوی　　که تراقدر خطیراست‌وجهان پر خطر است
زخمه بر رود بر آهنگ سراینده سزد　　مطرب‌اینراه‌چوگم‌کردنه‌مطرب‌که‌خر است
نخوری بیش ز مقسوم ورا ز لعل و گهرت　　دامن و آستی و کیسه و صندوق پر است
خون چکد از جگر کوه بدخشان گر لعل　　تیغ او مانده چرا عاطل و خالی کمر است
گر بن شاخ مرا دلو فلك آب نداد　　هردم آن شاخ چرا تازه تر و بار ور است
مشمراز جنس‌خودم زآنکه در اطوار وجود　　نفس کلّ مادرم و عقل نخستین پدر است

ص ۸۸ س ۱۴　　چومه گذشت تو شادی زبهر غُلّه تیم
ولیکن آنکه ترا غُلّه او دهد بغم است

میفرمائید معنی این شعر چیست غلّه را بضّم غین وثانی مشدّد و غلّه دان کوزهٔ فلان را نوشته اند آقای آقا شیخعلی بدانید که اغلب این لغت نویسان زبان فارسی نادان وجاهل بودند و این صاحب جهانگیری از همه احمقتر و نادان تر و بوالهوس تر بود غلّه بفتح غین وتشدید لام درامد هر چیزیرا گویند ازحبوب ونقود و درامد کرایه مکان یعنی خانه و کاروانسرای و تیم و تیمچه و بدین جهتست که دکاکین و کاروانسراها و رباطات حاصل خیزرا مستغلّات گویند استغلّ المستغلّات اخذ غلّتها میفرمایند شاعر وقتیکه ماه تمام میشود تو شادمان و خرسند میشوی بدینکه وجه اجاره از کسیکه در دکّان و خانهٔ که باو کرایه دادهٔ خواهی گرفت لیکن آنکسیکه بتو آن وجه را خواهد پرداخت او غمگین واندهگین است ازین کار پس غلّه همان لفظ عربی است که ترکیب بلفظ (دان) که لفظی است درفارسی که افادهٔ معنی ظرفیّت میکند کرده اند مثل قلمدان وشمعدان والاّ درزبان فارسی غلّه بضّم غین بمعنی زر وسیم و نقد وجه باج وساو و وجه کرایهٔ خانه نیامده است و چون غلّه‌دان عمومیّت پیدا کرد از برای جائی که در او چیز گرد میکنند شیخ نظامی بطور مجاز و شهرت این لفظ را استعمال کرده است

س ۱۹ کسیکه جوی روانست ده‌بباغش‌در بوقت تشنه چوتوبهره زاش‌یك‌نخم‌است

میفرمائید معنی این شعر چیست اگرچه مقصود شعرازخارج معلومست بواسطه قرینه شعر سابق ولاحق امّا از الفاظ‌چیزی مفهوم نمیشود خصوصاً که میفرمائید که نخم بمعنی آب بینی یعنی وظیفهٔ غنی و غیر غنی ازآب در وقت تشنگی بقدر یك آب بینی است نعوذبالله ازینگونه تشبیه رکیك وتوجیه کثیف اوّل سستی این شعر بواسطه لفظ (بوقت تشنه) است و مقصود بوقت تشنگی است و تشنه بمعنی تشنگی و گرسنه بمعنی گرسنگی در چند موقع این شاعر استعمال کرده پس شاید اصل گفتهٔ شاعر چیز دیگر بوده من اینقدر بحدس میتوانم بفهمم که این لفظ (نخم) چیز دیگر بوده باز اگر (نه‌خم) بنون نافیه و خم آب بخوانیم بهتراست از اوّل یعنی آنکه دارای ده جوی آبست در باغ بقدر تو در وقت تشنگی بهره اش یك آوند سفالین است نه مقدار یك خم و دیگر اینکه شاعر در ادای این معنی چندان اضطرار نداشته است که محتاج باین تشبیه رکیك بشود همین معنی را میشود بهتر از این ادا کرد و اگر بهمین شعر اکتفا رود میشود از همین الفاظ معنی صحیح بیرون آورد ترکیب نحوی این شعر را بد ... مصراع اوّل بتمامه مبتداست یعنی آن کسی که ده جوی در باغ دارد

در وقت تشنگی با تو یکیست یعنی بقدر یك کاسه است نه باندازهٔ خم پس خبر آن مبتدا که مصراع اوّل است بوقت تشنه چو تو زانش یك بهره است نه خمْ

ص۹۱ س۷ خدایرا بصفات زمانه وصف مکن که هرسه وصف زمانه است هست و باید و بود هست اشارهٔ بحالست بود اشارهٔ بزمان ماضی و باید بمعني مضارع نیست کلمه آید بوده که بمعنی مضارع و آینده است

س۱۹ تراچگونه بساودهگرزپاکیوعلم که جان و دلت جز از جهل و فعل بدننود بمناسبت مصراع اوّل که ترا چگونه بساود نه بسود بهتر است

ص۹۵ س۲ چون بود مادر پلید ناید پسر زوجز پلید) وزن مستقیم نیست آقای من این مصراع درکمال متانت و قرصی در اینجا واقع شده است صرف نظر از زیادتی یکدال بفرمائید و هنگـام روایت شعر (پلی) بدون دال بخوانید و اگرلابدّ در بند استقامت وزنید اینطور بخوانید چون بود مادر پلید آید پسر زوهم پلید تا هردو مصراع باهم تطابق کامل پیدا کنند

س۸ رازایزدزیراین دیر کبود است ای پسر کس تواند پردهٔ راز خدائیرا درید میفرمائید این شعر مناقض آن قولست که میگوید

راز یزدانی برون زین چادر است بلی بحسب ظاهر چنین مینماید امّا بحسب دقّت وقتی که ملاحظه میفرمائید تناقض رفع میشود زیرا که آنجا که میفرماید راز یزدانی برون زین چادراست مقصودش بیرونیودرونی صوری وجسمانی نیست بلکه مقصودش ظهورو بطون است اینجارا بران قیاس کنید یعنیسرّ آلهی در زیر یعنی در باطن اینعالم است

س ۲۳ میمون خلفا اند و براءمت خلفا اند گمان میکنم نقبااندوبرامت خلفااند(۱)

ص ۹۶ س ٦ میفرمائید آنها که چو محراب شریفند و مقدّم دیگر حکما جمله سعیدند و دوانند معنی این را میپرسید درمصراع اوّل تقدم رتبی برای ممدوحین ثابت میکنند و آنها را بمنزلت محراب از مسجد قرار میدهد و تقدّم رتبی و شرافت منزلتی قـائل میشود پس بر حسب تقابل از برای غیر آنها اوصاف مقابله شرافت و تقدّم را باید بگوید ازیرا معلوم میشود که در مصراع ثانی بقاعده تقابل اینچنین گفتهباشد

دیگر حکما جمله خسیسند وورا اند وراء یعنی عقب وپس ودور نیست بجای کلمهٔ خسیس بعید گفته باشد که سعید نوشته اند والله اعلم

---

۱ ـ یقال فلان میمون النقیبة اي مبارك النفس

ص ۹۷ س ۱ دانم که رها یابد از دوزخت ابلیس

دانم که رها یابد از دوزخ ابلیس بدون تا باید خواند

س ۱۹ موسیّ زمانرا تو یکی شهره عصائی بشناسند آنانکه عصای عقلا اند

یعنی میشناسند آنانکه توعصائی اهل عقلند یعنی ارباب عقول عصائی ترا میدانند

ص ۹۸ س ١٤ گر البتّه نگشتی گشت این در لفظ البتّه دراینجا بی مناسبتست

همینقدر بس است که بگوید اگر توخود نگشتی گرد این در

ص ۹۹ س ۲۲ گرچه‌شان کار همه ساخته از یکدگر است همگان کینه‌وروخاشه

بر یکدگرند میفرمائید معنی این شعر چیست از جهانگیری بمعنی کینه نقل کرده اند و بعضی بطریق دیگر گفته اند مکرّراً بشما گفته ام که نام این فرهنك نویسان بوالهوس را مبرید امّا آنچه بنظر میآید گویا آنچه در متن کتاب نگاشته اند یعنی (خاشه بر) صحیح باشد خاشه دراصل بمعنی خاشاك و خاشاك و خاشه بمعنی فروزینه است وخاشه کش مرد نمّام و سخن چین را گویند که در قرآن ازو تعبیر به مشّاء بنمیم شده است واو را هیزم کش هم گویند و بهمین جهت زن ابو لهب خواهر ابوسفیان را خداوند حمّالة الحطب خوانده است و از این شعر شیخ سعدی شیرازی رحمةالله علیه این معنی روشن میشود میفرماید

میان دو تن جنگ چون آتش است سخن چین بد بخت هیزم کش است

پس معنی شعر شاعر این است که اگر چه کار همه ازیکدیگر بواسطهٔ سنخیّت ساخته است با اینهمه کینه و روفروزینهٔ اشتعال آتش عداوت با یکدگرند وباید هم که چنین‌باشد زیرا که جان گرگـان و سگان از هم جداست باکمال‌اینکه وجههٔ قلبیّه شان اگرچه دنیاست ودر این‌وجهه باهم اتّحاد دارند سبب‌دشمنی‌وعداوتشان هم باهم همین است

ص ۱۰۱ س ۱۳ جسم تو فرزند طبع گردون است خاکش گردان بزیر گردون‌شد

میپرسید معنی این شعرچیست میگوید جسم توچون فرزند طبع گردون است باینمعنی که فراهم آمدن این‌اجسام وصورت ترکیبی پیدا کردنشان بواسطهٔ جنبش گردون که تولید زمانه از آن جنبش است حاصل میشود و این جنبش گردون خصوصاً علي‌الدور مقتضای طبع گردون پس جسم تو فرزند گردونست‌مانند پدرگردان باید اریرا خاکش گردنده شده است پس اگر شعر را اینقسم میگفت جسم تو فرزند طبع گردونست زیرا گردان بزیر گردون شد وتخصیص بخاك نمیداد زیرا که جمیع عناصر این جسم در گردندگی اند نه خاك تنها بهتر بود یعنی گردندگی‌این پسر بعلّت تشابه با پدر است

زین سبب فرمود آن شاه نبیه　　　معنی این کالولد سرّابیه

وتخصیص خاك شاید از برای غلبهٔ عنصر خاکست چنانکه شیخ ابوعلی اعلی‌الله مقامه میفرماید　و اذا تعقّبت جمیع الاجسام الّتی عندنا وجدتها منتسبةً بحسب الغلبة الی واحد من هذه الّتی عدّدناها واین گنجاندن لفظ طبع درشعر که فرموده جسم تو فرزند طبع کردونست ازکمال استادی است والاّروح انسانی فرزند طبع آسمانی نیست بلکه فرزندمقام‌نفسانی کردونست

ص ۱۰۲ س ۸ نجم خراسان نحس ومخبون شد معنی این چیست میفرمائید مجنون نام فرزانه‌ایست‌نوشته‌اند حالاازشما میپرسم‌فرض کردیم‌که مجنون اسم پزشگی وفرزانه‌ایست بانحس که‌نجم خراسان نحس ومجنون شد چه‌مناسبت دارد ومعنی این‌چه‌خواهدبود نعوذبالله اگرناصر همین لفظ گفته‌است ولفظ دیگر نبوده است قطعاً ازخبن الکذب یعنی دروغ وباطل گفت گرفته است پس مخبون چیز باطل و بی اصل و بی‌واقعیّت خواهد بود وهمچنین درعلم عروض گویا یکی اززحافات شمرده میشود مثل اسقاط کلمهٔ ونزد من کتاب عروض نیست‌که تعیین کنم‌گویا مثل فاعلن‌را فعلن‌کردن باشد درهرصورت چیزی ساقط راگویندپس معنی شعردرست میشود

بندهٔ ایشان شدند باز بمکر　　　نجم خراسان شوم و ساقط شد

یعنی در حکم سقط و شاید هم شاعر وارون گفته باشد

ص ۱۰۳ س ۱٤　ازین‌حورو عین و قرین‌گشت پیدا　　حسین و حسن سین و شین محمّد

میپرسید آقای آقا شیخعلی سین‌و شین یعنی چه یادم می‌آید دراوائل ورود حقیر بطهران مرحوم محمود خان ملك الشّعرا اینکلمه را از بنده درمجمعی پرسیدند و همین شعر ناصررا یادم میاید خواند رحمة الله علیه اتفاقاً بنده این کلمه را دریك کتابی دیده بودم فاضل معروف آفاق ملاّ سعد الدّین تفتازانی کتابی دارد موسوم بشرح عقاید نسفیّه و نسف شهر نخشب است از بلاد ماوراء النّهر و برآن کتاب یعنی شرح فاضل حاشیه ایست مسمّی بحاشیهٔ ختائی در دیباچهٔ آن حاشیه اینکلمه بدینگونه ذکر شده بود و زنیّت سینه و شینه و در حاشیه این حاشیه که تصنیف مولوی عبدالحکیم لاهوریست تفسیر اینکلمتین را به دقیقه و جلیله کرده بودند باقی را خودتان درك کنید

ص ۱۰۵ س ۱٦ جز که بادر خورد خود صحبت ندارند از بنه

بر همین قانون که در عالم همی ارکان کنند　　آقای آقا شیخعلی این قصیده را وقتی که بخواهید بخوانید از برای حلّ پارهٔ اشعار او اینچند شعر را هم بخوانید

هفت گرد برشده کین مرکزی دوران کنند   چار دشمن را بهم بگرفته درزندان کنند
صحبت در خورد با در خورد بالله العظیم   نیست این صحبت که می با یکدگر ارکان کنند
خشك را با ترچه الفت یاسبك را با گران   آنچه خواهد چرخ اخضر چار گوهر آن کنند
چند گاهی آشتی با یکدگر بر دشمنان   مهر و کیوان از برای مصلحت تاوان کنند
تا بسان چار بندی بسته در یك ریسمان   گشته یکتن چند گاهی گردش و جولان کنند
گرچه از نادرخوری مر یکدگر را بشکنند   تا مگر درخور شوند ولؤلؤ و مرجان کنند
در زمان آشتی پیچان بهم چندان شوند   کز بسی پیچان هیولی صورتی با جان کنند
آنچنان بنهاد حق این کاخرا بن کاندران   یك گره فرمان دهند و یك گره فرمان کنند
در بهاران بهر کوری چشم قبطی شاخ را   از شکوفه همچو دست موسی عمران کنند
یوسفستانی شود هر گلبنی کایدون سزد   تا که مر هر شاخ گلبن را لقب کنعان کنند
از پی تکوین سیم و زرّ و بیجاده و گهر   بس نهفته کار کین ارکان درون کان کنند
گر چه بس ستوار ترکیبات بینی درجهان   هم باخرشان ز هم آواره و ویران کنند
مدّت تکوین زرّ و لعل را تعیین سال   گر کنندی ابلهان دعوّی بی برهان کنند
مدّت ویران شدنش را هم مکن تعیین تو نیز   تا که مغزت پر زنور حکمت لقمان کنند
گفت ناصر جای خورد و بردچون باشد بهشت   حلّ این اشکالها فرزانگان آسان کنند
باز کردم این گره را با سر انگشت خرد   پیش ازین واینچنین باقوّت ایمان کنند
دین حق را برطبیعت چونکه بنهادند بن   زین قبل اشکالها بر ظاهر قرآن کنند
هرکسی را درخور او خوردنی بنهاده اند   آسمانها را پی آن خوردنی گردان کنند
چشم بگشا ایخلیل حق که اکرام امین   نه چو مهمان آیدت گوسالهٔ بریان کنند
دانهٔ مرغان قدسی ارزن وگاورس نیست   دامشان نز ریسمان چرخهٔ زالان کنند
بارها گفتی که منشین ایمن از کردار خویش   تا نه فردا بر عذاب آتشت بریان کنند
آتشی گر هست آنجا آب هم میباش گو   این قیاس اندر صناعت از ره امکان کنند
چون بود دردوزخ آتش آب باید در بهشت   آب هم از بهر تشنه و کشتهٔ دهقان کنند
چار عنصر را بسان چار بن بنهاده اند   تا که باغ اینجهان زین چار آبادان کنند
لیك تا این چار بن یك بن نکردند از بنه   کی درختان جهانرا زینت بستان کنند
دام مرغا[illegible] دان و دام دنیا جوی زر   مرد دنیا را بزر در دام چون مرغان کنند

هین منازای سرو بستانی بدین بالای راست
کاخر این گردنده گوها قامتت چوگان کنند

دل اسیر حسن نا پاینده کردن ابلهی است
عارفان دل را اسیر حسن بی پایان کنند

حق تعالی وصف حوران کرد وغلمان در بهشت
واعظان هم چونکه وصف روضهٔ رضوان کنند

هم حدیث جوی شیر و هم حدیث جوی خمر
هم حدیث حور زیبا روی و هم ولدان کنند

ور تو گوئی حقتعالی چیز دیگر خواسته است
زین و باید خلق بر آن خواسته ایقان کنند

پس نخستین داوری با حقتعالی مر تراست
شور بختان داوری با ایزد سبحان کنند

حق لغز گوینده نیّ و حق معمّا گوی نیست
داد فرمان تا بدانندو عمل بر آن کنند

فعل پیغمبر همه تفسیر قول ایزد است
فعل او شاید پی این مؤمنان میزان کنند

کی پیمبر خانهٔ خود را چو خانهٔ کعبه گفت
تا امامان از پس او دعوئی زینسان کنند

گونه گونه آرزو را گونه گونه جو شمر
وین خران هریك پی یك گونه جو افغان کنند

صاحب قلب سلیم آنکه شوی ایخواجه تو
کت چو پیمکان بلخ و بلخت نیز چون پمکان کنند

گردشان کردی براه راستی گر خواستی
چونکه گوید حق چنان کن بندکان چونان کنند

اهل جنّت طاعت یزدان کنند اندر کنشت
اهل دوزخ در میان کعبه خود عصیان کنند

آنچنان که تو فغان داری همی از بلخیان
بلخیان هم از تو ایخواجه همی افغان کنند

هر که کار هر که را خواهد که بی سامان کند
کار او را نابکامش نیز بی سامان کنند

ص ۱۰۶ س ۱ این نشانیهاست مردمرا که اینها میدهند

سوی گوهرها گهی در خاك و گه پنهان کنند

سوی گوهرها که اندر خاك و که پنهان کنند و که بضمّ کاف تازی مخفّف کوه است وآنچه درمتن نوشته شده غلط فاحش است .

س ۵ بنگر ان را در رکوع و بنگر ان را در سجود درشعر سابق بر این دوچیز ذکر کرد یکی نبات و دیگر ستور اگر رکوع را نسبت بستور داده است پس باید که بگوید بنگر این را در رکوع آمدیم بسر نسبت سجود به نبات بفرمائید نسبت سجود را به نبات چه طور میشود داد پس شاید شعر این قسم بوده است بنگر اورا در قیام و بنگر اینرا در رکوع ونیز شعر سابق را این قسم باید خواند هرچه گوئی کان کنند آن از بن دندان کنند .

ص ۱۰۸ س ۵ بکام وناکام ازبهر زاد راه دراز زمین بزیر کفت زیر گام باید کرد

میفرماید معنی این شعر چیست نسخهٔ بدل (بزیربیت) همان‌که در متن نوشته شده صحیح است چرا که مقصود شاعر اینست که از برای زاد راه آخرت زمینی را که درکف گرفتهٔ یعنی در تصرّف درآوردهٔ چیزی که متعلّق بکسی باشد میگویند که در کف اوست اورا از تصرّف خود دور بیفکنی وزیر پی بسپری حاصل اینکه قطع تعلّقات از دنیا بکنی اشعار بعدهم اشعار بهمین معنی دارد .

س ۱۸ بجوی امام همامی زاهل بیت رسول   که خویشتنت چنوئی همام باید کرد

ظاهراً بخویشتنت بهتر است یعنی برخویشتن چون اوئی را که ازاهل بیت رسول است همام یعنی بزرگ و میر وپادشاه باید کرد

ص ۱۱۰ س۳   گیسوی من بسوی من بدو ریحانست   اصحّ گیسوی من بسوی من بدل ریحانست   یعنی نظیر ریحان است

ص۱۱۲ س ۱و۲و۳ مصراع اوّل و ثالث مرتبط است امّا مصراع ثانی ظاهرالارتباط نیست .

ص ۱۱٤ س ۲   نشانی بماند چو از مار بد) نشانی نماند بنون بهتر .

ص۱۱۸ س ٤   زیرا بدین دوجسم طبیعی تمام شد) من گویم

هرگز نگشت جسم طبیعی بدین دوچیز   پیش خرد تمام که این هردو جوهرند
زیرا که جسم جنس بود اندراینمقام   دو فصل را مکمّل یکنوع نشمرند
هر حصّهٔ زجنس بیك فصل شد تمام   زین روی جانورها بیحدّ و بی مرند
تقسیم جنسها بفصولست وین فصول   انواع را مقوّم ذات و مقرّرند
فصل است چونکه علّت تحصیل جنس پس   اجناس بی فصول چو ناهخته خنجرند
علّت زبهر یك نبود جز یکی و بس   مر کثرت علل را اصحاب منکرند
گوینده جان خرد شود از پرتو علوم   جان و خرد مگو که دوچیز و دو گوهرند
جانست خام غوره خرد چیست پختگیش   چون پخته گشت غوره ببازارش آورند
ور تند باد حادثه خامش بیفکند   ور خام چیده از سر شاخش برون برند
نایافته کمال برون شد زشاخسار   ایدون بزیر دندان خایندش و چرند
فعّال در بدن نبود جز یکی مگو   کین هردو در تن تو بافعال ظاهرند
دوران دهر بر مثل آفروشه ایست   خالیگرش دو زاغ بگفتار ناصرند

زاغ و حواصلست مر این آفروشه را — دو خالگر که در پس دیگر همی پرند
نه نه که هر یکی بمثل آفروشه ایست — تلخند و رفت زیرا نادر خور خورند
بی روغنند زیرا زفتند در مذاق — تلخند در بکام که بی قند و شکّرند
سرخست و زرد رنك همه آفروشه ها — زیرا که پر زشکّر و بادام و عصفرند
وین آفروشه های پزیده بدین دو مرغ — یك نیمه مظلمند و دگر نیمه انورند
دریش چشم آنکه در آفاق بنگریست — باواره فریبند و بآواره لاغرند
گر آفروشها پی خوردن کنند خلق — این آفروشه ها همه می عمرها خورند
گویند جان یکیست به تنها چو گشت جفت — باگونه گونه لهجت شیرین سخنورند
در دست حق بسان نگارنده کلکها — این برشده سرادق و این هفت اخترند
وین گونه گونه جنبش همچون نوشتن است — وین چار آخشیج چو الواح دفترند
از دست ایزد است نگار و سترد ها — گر زانکه برنگارند ور زانکه بسترند
از آنچه شد نگاشته مردم همی زیند — وز آنچه شد سترده مردم همی مرند
گونست این نگاشته بسترده آن فساد — زینسوی اندر آیند زانسوی بگذرند
وین درزیان بالا بی گاز و سوزنی — یك جامه می بدوزند یك جامه می درند
گفتی اگر نبینند برون از مزاج تن — امروز نیز لاشی و مجهول و ابترند
لاشیٔ نبینند و ابتر هرگز مزاجها — بل دامهای سفلی علوی کبوترند
پیوسته چون صدفها شوی سحابها — بگشاده کامها بتمنای گوهرند
زیتروی لاشیند که از پشت روزگار — چون گشت روزگار همی راه بسپرند
یعنی چو کاروان نکرده درنگ و بار — در منزلی فرود نیاورده بگذرند
کیفیّتی است پیش حکیمان مزاج تن — وین کیفها بفعل چو جوهر مشهّرند
این کیف را بقا نبود زانکه گوهران — باهم چو دشمنان بیکی خانه اندرند
گوئی مزاجها همه مانند باگلان — کز چار خصم شوخ مجادل مخمّرند
چون خانه های خشت وگلین دان مزاجها — وین جانها مبانیشان را بنا کرند
هم پاس این بنا ها دارند مدّتی — وز بهر پاس خانه چو مسمار بردرند
چون سوده گشت دام و بفرسود تارها — مرغان عرش باز سوی عرش برپرند
روزی دهان پنج حواس گرسنه را — این چار طبع دان که در این دژ مجاورند

افلاك میپزند مر این چار خام را ‌ ‌ تا پخته ها به پنج حواس تو بسپرند
باز این حواس بیرون خالیگری کنند ‌ ‌ مر آن حواس را که بمغز تو اندرند
همچون کبوتران بسوی آشیان خویش ‌ ‌ این پنج میپرند اگر چند بی پرند
کین پنج رنج دیده مر الفنج خویش را ‌ ‌ چون مور دانه کش بسوی گنج آورند
تا آن چهار دیگر زین گنج توخته ‌ ‌ بر حسب قوت و قوّت خود بهرهٔ برند
جانها همه اشعّهٔ خورشید عقلیند ‌ ‌ چون این شعاعها که پدیدار از خورند
جان سپهر راست خرد قبلهٔ نماز ‌ ‌ وین هر دوان مرتبت از چرخ برترند
وین جانهای جفت بدین تیره کالبد ‌ ‌ یکقوم زیدرندو دگر قوم زادرند
آن جانهای رسته ز دام هوای نفس ‌ ‌ پرّنده و رونده بر اینچرخ اخضرند
وان جان های رفته فرو در هوای تن ‌ ‌ بنهفته جاودانه در این کوی اغبرند
یعنی ز خوی زشت بد تن رهانیده ‌ ‌ گر چه رها ز چنبر خاك مکدّرند
اندر بسیط خاك نه بینی که مردمان ‌ ‌ هم خوب طلعتند و هم زشت.پیکرند
ایدون شمار حال کسانی که ناگزیر ‌ ‌ زین ملك ره سپرده سوی ملك دیگرند
از بطن مام زاید هر جانور چنان ‌ ‌ کاندر مشیمه پیش ز زادن مصوّرند
جانها بسان طفلان تنها بسان مام ‌ ‌ جانهای مردمانرا تنها چو مادرند
در روز مرك زایند این کودکان چنان ‌ ‌ کاندر میان تنها پذ رفته پیکرند
در بطن مام اینت شگفتی که کودکان ‌ ‌ هم خویش را نگارگرند و صورگرند

ص ۱۲۳ س ۱۲ بر کسی مپسند کز تو آن رسد ‌ ‌ کت نیاید خویشتن آن را پسند
بهتر است اینطور بخوانید (کت نیاید خویشتن را آن پسند) خویشتن را یعنی ازبرای خویش یعنی چیزی که برای خود نمی‌پسندی برای دیگری مپسند،

ص ۱۲۴ س ۱۲ برحکمت میری زچه پائید چو ارحرص ‌ ‌ فتنهٔ غزل و عاشق مدح امرائید ‌ ‌ میفرمائید معنی این شعر محصّل نیست آقای من این لفظ (پائید) را (یابید) بخوانید تا معنی محصّل تحصیل کنید میفرماید بر کشور حکمت میری و سروری از چه خواهید یافت چون منهمك در این کار رذل و گرفتار این خوی پستید.

س ۱۸ خواهم که بدانم که مر این بیخردانرا ‌ ‌ طاعت زچه معنیّ و زبهر چه سرائید
شاید (مدحت زچه معنی) بوده است و بهتر است

ص ۱۲۷ س ۱۲ برفرودی بس است در مردم گر چه از راه نام هموارند میفرمائید نسخه بدل یا تصحیح (بر فزودی) نوشته است همان نوشتهٔ متن صحیح است (بر فرودی) یعنی بلندی و پستی اصلش (بر) و(فرودی) مثل سود و زیان که بتخفیف سوزیان گویند معنیش ظاهر است

ص ۱۲۹ س ۵ بی درو روزن بسی حصارستان) کمان میبرم (بی‌درو روزن یکی حصار است آن) بهتر باشد

ص ۱۳۷ س ۷ (نئی ای خاك خور آ که که هر کس خاك‌خور باشد سرانجام ارچه دیر است این قوی خاکش بر او بارد) بیو بارد بهتر بلـکه صواب

ص ۱۳۸ س ۲ میفرمائید (میندیش ومینگار ای پسر جز خیرو پندایرا) آقـای آقا شیخعلی مینکار با یاء تحتانیّه مثنّاة در این محلّ غلط است (مبنگار) بعد از میم که مفید معنی نهی است با باء موّحده تحتانیّه کـه از مادّهٔ نکاردن است بخوانید و بلهجهٔ صحیحهٔ فارسیّه دراینجا نون را بغنّه نباید ادا کرد بلی انگاردن که بمعنی‌کمانیدن است انجا بغنه باید خواند واینجا نون را آشکار

س ۸ چون همی بود ما بفرساید بودنی ازچه می پدید آید وس ۹ آقای من این چند شعری که ازاین قصیده خواندید چیزی میخواهد بگوید اغلب الفاظش تبدیل و تصحیف یافته است معنی مقصود حاصل نیست باری ازبرای رفع اشکالاتی که میکنند این چند شعر که ارتجالا شنفتید کفایت است .

زانکه ار جنبش فلك زاید بودن ما همی بفرساید(۱)
جنبش آسمان دو رو دارد بیکی زان دوروی میپاید
از یکی روست رندهٔ جاوید وز دگر روی میرد و زاید
چون بدین روی بودها بخشد هم بدین روی بود هاساید
چرخ مینا گرست کو هردم بیـکی نقش چهره آراید
بازآن نقش را زچهرهٔ خویش همچو کاتب زلوح بزداید
می نماند بجز بباز شگرف که همه روزه زی شکار آید
هم زچنگال خویش پرّاند کبك و تیهو و باز برباید
آب این آسیاست جاویدی پس چنین آسیا کی آساید

۱ – (بودش ما از آن بفرساید)

سست وچابك نشد از آن كش آب　　　نشود اندك و نيفزايد
گرنه خس روی آب پوشاند　　　آب از زير خس پديد آيد
چيست خس حسّهای باطل من　　　هيچ باطل زحق بنگرايد
چشم شب پرّه می نبيند روز　　　تا كند وصف روز و بستايد
برنتابد چو زخم پرتو روز　　　زی كوی تنك و تار بگرايد
روز روشن عدوی شب پره نيست　　　كش همی چشم خويش بگزايد
می نداند كه چيست اين روشن　　　كاندران او همی نياسايد
پير گردد فرو رود زان سو　　　باز زينسو جوان بدر آيد
دوزخی خوست چرخ گرچه شبان　　　روی حوران هميت بنمايد
چون هميدون بخواستش ايزد　　　كه بيازارد و نبخشايد
دهن گل بخنده دارد باز　　　وز دل مرغ خون بپالايد
گرچه نكوا ردت ولی ازچرخ　　　آنچه آيد همی چنان بايد
نرپی تست و بنده گردنده　　　تا بگوئيم كاينچنين شايد
بی دراست اين حصار يا كه كسی　　　در برومان همی به نگشايد
می نيارد اگر چه تيره گلی　　　كه رخ مهر روشن اندايد
حبّ دنياست آن گل تيره　　　كه دل اندايد و جگر خايد
بزم ديواست اينجهان يكسر　　　تا برقصد در آن و بسرايد
همچو تندر همی خروشد ديو　　　ديو جز قول بد چه بدرايد
خلق يكسر نهاده پهن دو گوش　　　تا كه خود ديوشان چه فرمايد
بانك ابليس هر صماخی را　　　از فرشته همی بينبايد
گوش دل پهن كن بسوی سروش　　　تا دلت را بگوهر آمايد
مرد دنيا كسی است كو دامن　　　نه كه هم ديده زو نيالايد
باغ دل راست رنك و بوی جهان　　　همچو خوخو ز باغ بپرايد
چه تفاوت بحال بدر تمام　　　گر زمين يكسره چوسك لايد
مهر بخشد همه فروغ اگر　　　پشت مه روی مهر بشخايد

ص ١٣٨ س ١٤ ميفرمائيد　　　هر كسی جز خدای درعالم　　　گر بجای زمان بود شايد

معنی این شعر چیست گمان میبرم کلمهٔ (شاید) بشین معجمه نیست بسین مهمله است یعنی جز خدای بجای زمانه که همیشه در جنبش است و استقراری ندارد و فرو خستگی از ین حرکت بیکرانه ندارد هر که می بود می سود با اینهمه ازخللهای معنوی این شعرخالی نیست

ص۱۳۹ س۳ نرسد بر چنین معانی آنك حبّ دینارخانش بمخاید

کلمهٔ (بمخاید) چه معنی دارد شاید بتخاید باشد میفرمائید مکرّر است مکرّر با معنی بهتر است از غیرمکرّر بیمعنی وشاید بمخاید بجای (میخاید) نوشته شده ومیخاید مشتق ازخائیدن باشد میفرمائید اینهم مکرّر است شاید (رخانش) مصحّف زجانش نوشته‌اند و شعر حبّ دنیا زجانش میزاید) بوده است

ص۱٤۳ س۲۲ پیش ازآن کت بکند دست قوی دهر ازبیخ) دهر قوی دست ازبیخ س۲۳ عمر را بند کن از علم و زطاعت که ترا) مقصودش اینست که محصور و مقصور کن عمر خودت را بطاعت و علم و در شهوات نفسانیّه صرف مکن و الاّ عمر انسان عبارت از چند دور شمسی است که منطبقند بر زمان آغاز تولّد انسان تا دم مردن او و اینمقدار دورات را که حقیقت آن بجز انقضا و انصرام نیست چطور میشود مقیّد کرد امّا در شعر دویم این شعر بر سرو پای زمانه گذران مردحکیم بهتراز علمو زطاعت نبود قید و کمند اگر مرد حکیم منادا است که حرف ندایش محذوف است مصراع ثانی با اوّل مربوط خواهد بود و الاّ مصراع ثانی را (بهتر از علم و زطاعت نکند یا ننهد قید و کمند باید خواند

ص۱٤۹ س۲۰ معنی (سیه کرده عفریت بر زهره گردون) میپرسید

این شعر را منحلّ کنید باین قسم تا معنی آن بر شما پیدا شود گردون از عفریت سیه ساخته یعنی از ظلمت شب بر زهره سیه کرده و اگر در مصراع ثانی و زانجم بواو عاطفه بخوانید بهتر است

س۲۲ هوا رو بسیماب صبح خجسته فرو شسته زنگار زاطراف خاور

ظاهر این شعر بحسب ترکیب نحوی مضطربست زیرا که اگر ضمیر مستتر در کلمهٔ (فرو شسته) راجع بهوا باشد کلمهٔ (رو) مفعول واقع خواهد بود یعنی هوا روی خود را بسیماب صبح شسته پس در این هنگام آخر شعر (زنگار زاطراف خاور) حشو خواهد ماند و اگر مفعول (فرو شسته) زنگار) را قرار بدهید کلمهٔ (رو) بی ربط خواهد بود

فرمودید بجای کلمهٔ (رو) در (هوارو) نسخه بدل (زد) نوشته اند اینهم چندان مربوط نیست مگر اینکه این قسم ترکیب بکنید که ضمیر فرشسته را راجع بصبح بکنید وشعر را باین قسم بخوانید

هوا را بسیماب صبح خجسته　　　فرو شسته زنگار زاطراف خاور

پس مفعول فروشسته) زنگار) خواهد شد و فاعل (صبح) پس معنی شعر این خواهد شد که از هوای زنگار گونی کـه در اطراف مشرق واقع است صبح یعنی سپیده دم آن زنگار را از روی هوا شست و سیمـاب را هم مضاف بصبح بخوانید بلـکه بر سیمـاب وقف کنید

ص ۱۵۰ س۲ برآمد زکوه آنکه آرام و جنبش　　　بدو داد در دهر یزدان گرگر

میفرمائید معنی چیست و آرام وجنبش بدو داد در دهر یزدان گرگر یعنی چه آقای من قطع نظر از اینکه خوض کنیم در اصول هیوی معنی ظاهرش اشارتست باین آیهٔ مبارکه وَجَعَلْنَا اللَّيْلَ لِبَاساً وَجَعَلْنَا النَّهَارَ مَعَاشاً چونکه شب سبب آرام است و روز ازجهت معاش و طلب معاش بواسطهٔ جنبش است پس این آرام یعنی شب و جنبش یعنی روز البتّه بواسطهٔ آفتابست و شعر بعد از این هم که میفرماید ازو کم ورازو بیش آرام و جنبش دلیل بر همین معنی است نمی بینی که بواسطهٔ میل آفتاب بسوی بروج جنوبیّه شب که سبب آرام است بیشی می یابد وروز که سبب حرکت حیوانات است برای طلب روزی نقصان می پذیرد و بر عکس هنگام سیرش در بروج شمالیّه

ص۱۵۱ س۲ ازین صرف دهرو تکاپوی دوران　　　غرض چیست آنرا که این کرد باور

معنی این شعر چیست و نسخه بدل (ناور) بمعنی ممکن نوشته اند فرض کردیم (ناور (بمعنی ممکن باشد و بیدلیل قبول کنیم معنی محصّل چیست (که این کردناور) یعني ممکن امکان ار امور ذاتیّه ممکناتست قابل مجعولیّت و کردگی نیست نعوذبالله بلکه شعر را باین قسم بخوانید

ازین صرف دهر و تکاپوی دوران　　　غرض چیست کانرا توان کرد باور

س۲۲ تو چگوئی که مر چرا بایست اغلط (چرا) در اینمحلّ بهتر آنست که جدا بدن صورت (چه را) نوشت یعنی از برای چه میباید

ص۱۵۳ س۷ وین برّ بجهد بخشك کهسار زان جوهر تر همی کند تر

جناب آقای آقا شیخ علی می فرمائید معنی این شعر چیست در شعر مقدّم بر این شعر شاعر گفت یك گوهر تر است که نام او دریاست و یك گوهر خشك است که نام او برّ و بیابانست و در شعر ثانی میفرماید که این گوهر خشك بسعی ابر کهساری بدان جوهر تر نیز تر میشود حالا باید ازین شعرثانی اینمعنی را استنباط بفرمائید پس ممکن است که لفظ (جهد) را در شعر ثانی بضمّ جیم که بمعنی مشقّت وسختی در معیشت است بخوانیم وین برّ بجهد یعنی این برّ مبتلا بخشکگی را ابرکهساری آب بر میدارد ازآن جوهر تر که دریا باشد وسیراب میکند وین برّ بجهد وخشک را کهسار زآن جوهرتر ترهمیکند پس فاعل میکند (کهسار) میشود یااصل این قسم بوده این برّ بخشك جهد کهسار وجهد بفتح جیم بمعنی کوشش وسعی یعنی این برّخشک راسعی و کوشش کهسارتر میکند مقصودمن اینست که معنی همین است الفاظ را هرطورتبدیل وتغییر بتوانید بدهید که اینمعنی ازآن حاصل شود

س ۹ وین جانوران روان گرفته بیچاره نبات را مسخّر

میپرسید مسخّر را بکسرخا یا فتح خا باید خواند میدانید (این جانوران) حکم مبتدا دارد و (روان گرفته بیچاره نبات رامسخّر) مجموعاً مانند خبر است پس مسخر را بفتح خا بصیغهٔ اسم مفعول بخوانید یعنی نبات در تسخیر حیوانات وعلوفهٔ آنهاست

ص ۱۵۸ س ۲۵ بس‌صورت جانست دراینجسم محقّر) بس بباء موحّده غلط پس بباء فارسی صحیح است

ص ۱۵۹ س ۱۹ وآنگاه مرا نمود این‌خطّ الهی مسطور بر این جوهر مجموع و مکثّر

آقای آقا شیخ علی این شعر است که بناء مذهب اسمعیلیّه بر اینست که هر کس که توانست کتاب تدوینی را منطبق کند برکتاب تکوینی آن امام وصاحب عصر است مقصود از خطّ الهی کتاب تدوینی است که او را امام تطبیق بر مجموع این عالم میدهد

ص ۱۶۰ س ۲۳ هر کس که سخن گفته همه فخربدو کرد) هرکس که سخن گفت بهتر

ص ۱۶۳ س ۲٤ و س ۲۵ این شعر را مرتجلا ازبرای توضیح دراینمقام گفته‌ام(۱)

گشتن او جزبرای جذب آن معشوق نیست که جمالش را نه حدّ است و کمالش را نه مرّ
هر زمان شوری و وجدی نوهمی انگیزدش چشم مخمور طرب انگیز ساقی از نظر
جز که بهر آرزوی دولت دیدار نیست گشتن عاشق بکوی دلبران سیم بر

---

۱ - نیستم با چرخ گردان هیچ نسبت جز بدانك همچو خود بینم همی او را مقیم اندر سفر
نیستم فرزند او زیرا که من زو بهترم جانور فرزند ناید هرگز از بیجان پدر

نیست سیری در دل عاشق ز دیدار حبیب زین سبب همواره میگردد فلك زیر و زبر
کیست آن گوینده ناصر را که گفت ارغافلی چرخ گردان نیست باجان هست ناصر جانور
عاشقان پاك لعبت آفریننده نیند بر مثال عاشقان لعبتان پر قذر
قصدت از جان چیست کانرا در فلك کردی حرام نیست گوئی قصدت از جان جز که جان خواب وخور
خواب وخور را چونکه بر گاو وخران داری روا پس ببیشت چرخ گردان کمتر است از گاو وخر
چار گوهر از ره پیوند حوّای تواند جنبش این هفت گنبد مر ترا چون بوالبشر
از بدن زادهٔ سپهری و ز ره جان وخرد نیز فرزند سپهری نبودت جز او پدر
چونکه دست و پای تو بست اینجهان پای بند جز بزیر پای سپردی سر این مرد شرّ
علّت این ره سپردن چیست ایخواجه بگو که همی بینی چو خود آنرا مقیم اندر سفر
کیست گرداننده این دولابرا کش از برون گاو ران و ران گاوش را ندیده یك بصر
بارها از تو شنفتم هم ز دیگر عاقلان که ز جنباننده مر جنبنده را نبود گذر
چونکه گفتی نیست این گردنده گردون جانور پس بود چون مرغ پرّان کش نه بالست و نه پر
ور نه جز کز روی میل مفرط خواهنده جان می نگردد تیر و کیوان می نگردد ماه وخور
پرتو عقل است هردم بر دل و جانش نثار نیست جز خورشید عقلی برروانش جلوه گر
عشق آن ذات نهادان بهر رنك و بوی نیست جاودانی رنك و بو را هرگزی ناید مقرّ
خشم و شهوت نیست هرگز داعی گشت فلك خشم و شهوت هست افزون داعی نطق بشر
خود گرفتم نطق تو زالایش این هردو پاك از کلام این سروشین خانه نبود پاك تر
نه ز تو فرزند میخواهد کنون این آسمان نوح واری تا برارد بانك ربّ لا تذر
نیز در کشتی نه نشاند کسی با خویشتن تا نگردد بار دیگر بار ور این تخم شرّ
جز کپی بچگان نبینی در جهان فرمان روا مسخ حق بر دودهٔ آدم چنان شد کارگر
کند حق تشریف کرّمنا ردوش آدمی بل بجامهٔ بل هُمش بوشید از پا تا بسر
جنس مردم بوده اند آنان که حق شان خاسئین در نبی خوانده و کنون بدتر از انند این حشر
گاو وخر خوانده است ناصر مردما را چند جای بهر موسی گاو شاید بهر عیسی نیز خر
وین لعینانرا که می بینی بشب بندی مگر دیو را کادون پدر را شاید ایدون پسر

ص ١٦٨ س ١٥ شرابش سراب و منوّر مغبّر مغبّر از اغبرار نه از تغبیر
س ٢٤ آقای من میپرسید که جنساند او را که همواره ایدون چه خواهی
که آرد بحاصل را ایدر گمان ممکنم که این شعر باینطوری که نوشته شده است معنی

نداشته باشد باز اگر اندك تغییری در او بدهند شاید معنی از او حاصل شود اقلّش بدین صورت بخوانید

که جنباند همواره ایدون مر او را چه خواهد که آرد بحاصل ز ایدر

غرض ترکیب نوشتهٔ حاضر خالي از معنی است تصرّفي باید کرد

ص ۱۶۹ س ۱ گراز نور ظلمت نیاید چراپس تو پیدائی و کردگار تو مضمر

از معنی این شعر میپرسید اوّلاً بدانید که نور چیزی را گویند که او ظاهر و آشکار باشد در حدّ ذات خود و ظاهر و پدیدار کنندهٔ اشیاء دیگر و اینست عبارت فارسی آن عبارت تازی که در تحدید آن فرموده اند الظّاهر بذاته والمظهر لغیره و دیگر اینکه میفرماید گر از نور ظلمت نیاید این مدّعا صحیح است زیرا که در علّت و معلول سنخیّت و تجانس لازم و واجب است از لب شکّر چه زاید شکّراب پس حالا تأمل کنید در این شعر یعنی در ارتباط مصراع ثانی با اوّل که باین ضور که در این نسخه نوشته شده است هیچ مرتبط به یکدیگر نیست باید که بگوید چرا کردگار تو پیداست و تو مضمر زیرا که در نورانیّت و روشنی کردگار شبههٔ نیست پس تو هم باندازهٔ ظرف خودت باید دارای نور باشی پس چرا تو مظلم و پنهانی پس قطعاً مصراع اوّل این قسم بوده است زظلمت اگر نورناید چرا پس تو پیدائی و کردگارتو مضمر و این شعررا برحسب طعن میگوید برکسانیکه دارای مذهب طائفهٔ باطنیّه نیستند زیرا که این طائفه اوصاف حق را یعنی خالقیّت و رازقیّت وغیرهمارا تا در مسارج و مظاهر اشخاص نمایان نشوند موجود نمیدانند وهمیشه از برای این معانی مظاهری قائلند چنانکه شاعر این طائفه یعنی صاحبان این عقیده چه اسمعیلیّه و چه پیش از آنها در حقّ امیرالمؤمنین علیه السّلام میگوید

إِنَّمَا خَالِقُ الْخَلَائِقِ مَنْ زَعْزَعَ أَرْكَانَ حِصْنِ خَيْبَرَ جَذْبَاً

فَرَضِينَا بِهِ إِمَامَاً وَمَوْلَيً وَ سَجَدْنَا لَهُ إِمَامَاً وَ رَبَّاً

پس این شاعر بطور طعن میگوید که اگر این قضیّه مسلّم است که از ظلمت نور نمیزاید پس چرا تو آشکاری و پیدا و هویدائی که بمنزلت نوری وچرا خدای تو مضمر و پنهانست که نعوذ بالله بمنزلت ظلمت است واین طعن بطور الزام است برحسب قواعد جدلیّه وعلی

هذا شعر ثالث این شعررا هم تصرّفي باید کرد

گر ازواست کژّی نباید که آید　　　　چرا هست کرده مصوّر مصوّر

باید که مصراع ثانی این شعر اینچنین باشد　چرا آمد از نا مصوّر مصوّر

یعني نامصوّر را بمنزله واست باید گرفت یعني اگر واست کژی نمیزاید پس از خدائی که نامصوّر است و منقوش نقّاشی ومرسوم رسّامی نیست چرا از او مصوّر آمد که بمنزلهٔ کژ است امّا جواب ناصر اینست که خداوند مضمر وپنهانیش بمنزلت پنهانی خورشید است از دیدهٔ خفافیش واگر نور او بنظر ما می‌آمد هرآینه نور او محدود میشود و محدود بودن منافی ذات عظیم الشّأن حقّ است بلکه این پیدائیرا که بما نسبت میدهی همه پیدائی اوست واین ظهورات را که نسبت باین وآن میدهی همه ظهورات اوست

س ۲　وگر نیست مرقدرتش را نهایت　　　　چرا پس که هست آفریده مقدّر

مراد از مقدّر در کلام شاعر متناهی است یعنی میگوید اگر قدرت حقّ غیر متناهی است چرا پس آفریده و مخلوق او متناهی است بایستی که مخلوق اوهم غیر متناهی باشد وحلّ این اشکال اینست که مصنوع مخلوق حقّ دوگونه است یکی عالم امر که محتاج و نیازمند بمادّه و مدّت نیست یعنی در وجود مرهون بمایه و زمانه نیست و محض امکان ذاتی آن کافیست در قبول فیض و هستی از واجب الوجود و دوّم عالم خلق است و تکوین که حامل امکان استعدادی آن مادّه است وحقّ در مادّه قوّهٔ لایتناهی ودیعت گذاشته است که بواسطهٔ جنبش سرمدی ازآن مادّه بروز وظهورصور کائنات میشود وآن حرکت سرمدی را آغازی وانجامی نیست وهمچنین این صوررا وچون بی توسّط این زمانه بروز این اشیا یکجا ومجتمعاً محالست وقدرت بمحالات تعلّق نمیگیرد نه از عجز قدرت بلکه ازخسّت این متعلّقات ودوری این متعلّقات ازقبول فیض هستی پس مقدورات متتالیاً ظهور میکنند ازین مادّه وغایب میشوند یعنی کون و فساد فرامیگیرد آنها را پس آفریدهٔ عالم ..ی هم متناهی نیست امّا برسبیل انصرام و تجدّد پس ازبرای حوادث نه بدایت زمانیّه است و نه نهایت وجنبش فلکی سبب حصول استعدادات مختلفه است در موادّ وهر سابقی علّت معدّه وآماده کننده ازبرای لاحق است پس این که ناصر میگوید چرا پس که هست آفر..ه مقدّر صحیح نیست

ص ۱۷۱ س ۳　بکمان چرخ تیر تو بفروخت　　　　.. تو عرض گردد هر لشیر

اصوب چنین بنظر میرسد کر دقیرت عوض زمانه بشیر واگر بخوانیم قیر تو عرضه گردد هر بشیر معنی میتوان کرد لیکن رکیك است

س ۱٦ تیره مانی از آن و با تشویر صواب طیره مانی بنظر میآید و طیره بمعنی خفّت و سبکی عقل است و بمعنی خجلت زده وخشمین نیز آمده است واینجا بمعنی منفعل و شرمناك مقصود است حکیم خاقانی فرماید

آمدان پیك نامه آور دوست | صبحگاهی کز آشیان بر خاست
دید کز جای بر نخاستمش | طیره بنشست و سرگران برخاست

ص ۱۷۲ س ۲۵ و ص ۱۷۳ س ۱ میفرمائید مقصود این دو شعر چیست

اندیشه کن ازحال براهیم وز قربان | وان عزم براهیم که بُرّد زپسر سر
گر کردی این عزم کسی را ز تفکّر | نفرین کندی هر کس برآزر بتکر

گویا مقصودش این باشد که این عزم که ابراهیم در حقّ پسرش کرد که سرش را از تن جدا کنند و گفت یا بُنیَّ اِنّی اَری اَنْ اَذْبحكَ و اسمعیل تمکین کرد و گفت یا یا اَبتِ افعلْ ما تُؤمَرُ ستجدُنی انشاءالله صابراً ولا اَعصی لكَ اَمْراً اگر این عزم در حقّ کس دیگر کرده بودی لعنت برآزر بتگر کردندی که چونین پسری از صلب او بوجود آمد

ص ۱۷٤ س ٤ ما دست که گیریم کجا بیعت یزدان اصوب بنظر میرسد ما دست که گیریم وکجا بیعت یزدان یا ما دست که گیریم پی بیعت یزدان

س ۱۱ چون بوی و زر ازکانش و از مشك ازان پس بطور لفّ و نشر غیرمرتب یعنی چون بوی از مشك و زرازکان ازین پس بر خیزم

س ۲۵ روزی برسیدم این اوصاف را که در این اشعار ذکر میکنند بهتر این بود که بعد از حلّ اشکالات و مسائلی که پیش ازین ذکر کرده است از صاحب این بارگاه ذکر میکرد تا استحقاق این اوصاف در حقّ وی صادق می آمد مرتّباً

ص ۱۷۵ س ۱٤ از جنس بپرسیدم گویا ازجنبش پرسیدم بهتر باشد و لفظ مقمّر که در این قصیده استعمال کرده است گویا مجعول است زیرا که تقمیر استعمال نشده است

ص ۱۷۷ س ۹ شش سال ببودم برممثول مبارك لفظ ممثول غیر مستعمل است در لغت میگویند مَثل مثولاً وَ مَثلاً بخدمت ایستاد مانند خدّام و چاکران و قصدش از ممثول شاید که مخدوم و آن کسی باشد که در خدمت او قیام نماید

س ۱٤ مرا بخواب دل آکنده بود و سر زخمار این قصیده اغلب مشتمل برمطالب مذهب اسمعیلیّه است و الفاظش هم در اشعار این قصیده مغشوش است

ص ۱۷۸ س ۲٤ مقدّری است نه چونانکه قدرتش دوم است میفرمائید یعنی چه مقصودش اینست که قدرتش صفتی است که زائد بر ذات او نیست بلکه عین ذات اواست

س ۲۵ مدّبر و غنی و صانع و مقدّر و حیّ همه بلفظ بر آویخته است ازو بیزار درمصراع ثانی این شعر کلمه (او) نگنجید ولی در معنی باید رعایت کرد یعنی همه بلفظ بر آویخته است و او ازو بیزار یعنی آن ذات قدیم مبّری ازین الفاظ حادثه است یعنی حق حقیقتی مجهولة الکنه است و این الفاظ که ما صفات مینامیم همه مخترعات ماست واین مسئله در شرح رسالة العلم محقّق طوسی مفصلاً بیان شده است

ص ۱۷۹ س ۱ یکی است فرد که فردیتّش جدا نه ازوست

که نیستش دوم و نیز نیستش تکرار

یعنی یکانگی حقّ و وحدانیّت او وحدانیّت حقّه است نه وحدت عددّیه که ثانی داشته باشد و ازتکرار او مراتب اعداد حاصل آید

س ۲ خدای عزّ وجل را بهیچ حال همی بوهم در منديش و بلفظ بر مگزار

تأمّل بفرمائید آنچه را که انکار و منع کرد چگونه اضطرارا همانرا ثابت کرد لفظ خدای و صفت عزّت و جلالت را بر وی حمل کرد و ثابت نمود

ص ۱۸۰ س ۲ میفرمائید معنی این شعر چیست

محمول نهٔ چنانکه اعراض موضوع نهٔ چنانکه جوهر

خطاب بحق میکند و میگوید ذات تو محمول نیست چونانکه اعراض محمول میشوند بر موضوعات و نیز نیست موضوع چنانکه جواهر موضوع میشوند برای محمولات یعنی ذات تو نه جوهر است نه عرض و اینمسئله در حدّ خود مسلّم است زیرا که جوهر و عرض از اقسام ممکنند وحق واجب است نه ممکن امّا درشعر مقام بحث است وآن اینست که نه محمولات منحصر در اعراضند و نه موضوعات منحصر در جواهر بلکه اعراض نیز در علوم موضوعات مسائل واقع میشوند چنانکه میتوانید که بگوئید الحرکة امّا سریعةٌ او بطیئة والحرکة تقتضی مسافةً وزماناً بلکه علم هندسه که موضوعش جسم تعلیمی است

و جسم تعلیمی عرض است پس جمیع مسائل هندسیّه موضوعاتشان اعراض خواهند بود و مصراع ثانی این شعر هم مثل مصراع اوّل نادرست است زیرا که جواهر در بسیاری از مسائل محمولات واقع میشوند آخر نمیگوئید الحیوان جسم والانسان حیوان ناطق اغلب اشعار این قصیده ازمعانی صحیحه خالیند گویا اینگونه قصاید الحاق است باسم ناصر و اینکه چند روز بعد فرمودید این قصیده را بتمامها دردیوان حکیم سنائی دیده‌اید هرچند دلیل قطعی بربودن قصیده ازسنائی نیست لیکن این تتبّع شما حدس مرا کاملا تأیید میکند. ص۱۷۲ س۱۲ بدین افعال منطق فاعلی گشت) بدین افعال متقن اصوب بلکه صحیح منطق غلط است .

س۲۳ جز از جوهر دگر باداد مشناس کلمهٔ مشناس بصیغهٔ نهی گمان میکنم غلط باشد و بشناس بصیغهٔ امر صحیح یعنی آن ذاتی که خالق جوهر وعرض است و ممکن را بدو قسم آفریده که بعضی ازآن قائم بالذّاتند و موجود بوجود استقلالی وبعضی ازآن اعراض که محتاجند در هستی خود بموضوعی بیرون ازجوهر ذات او .

ص۱۸۳ س۵ مسبّب چون بود پس هرکسی را که وهمش گرد او گردد چو چادر گمان میکنم بجای هرکسی (مرکسی) بوده است و بهتر هم همین است یعنی میفرماید که فلك چون سبب خواهد بود کسی را که وهم آن کس محیط است براو مانند خیمه این چند شعر را از برای مطلبی درست بیان میکند امّا مغالطات زیاد دراین کلمات هست و این چند شعررا ازبرای رفع مغالطهٔ او میگویم

همی گرداندش مانند پرگار بگردا گرد این نقطهٔ مغبّر
وزان گردش همی زاید براینخاك تو هرچش نام بنهی خیر یاشرّ
زنطق اوست گشته در دهانت زبانت بارور با لؤلؤ تر
چرا میگوئی ای مرد خردمند نه بروی عقل را نه نطق را در
همه عقلی زعقل اوست فائض زنطق اوست هرناطق سخنور
چو برهنجار گرداندش روانه چرا گردد گرانتر یا سبکتر
کسی تو تازتو آموزد او چیز که گشت اوت بس استادو رهبر
تو گرمختاری اندرفعل خودپس زتو مختارتر اینچرخ اخضر
وگرمجبوری اندر فعل خود تو زتو مجبورتر این هفت چاکر

خرد میداردش گردنده زینسان　　چرا گفتی که بخردنیست اختر
سرشت چرخ گر ازعقل نبود　　سرشت کیست پس زین پاك گوهر
چو از امکان عقلی زاد ازیرا　　بود فرزند عقل و هم برادر
نمیزاید ز آگه جز که آگاه　　زنورانی نزاید جز منوّر
که راتشریف جامهٔ هرگزی داد　　جز اورا کردگار پاك داور

ص ۱۸۵ س ۷　که داند از مناطیقی که ناچیست　　میفرمائید تصحیح بارثماطیقی کرده‌اند فرض کردیم که تصحیح بارثماطیقی کرده‌اند ربطش بمصراع ثانی چه خواهدبود مگر درعلم ارثماطیقی امکنه کواکب ویا اسامی کواکب را بیان میکنند شاید در شعر لفظ (مناطق) بوده است و شعر محرّف شده است زیرا که دوایر افلاك مثل دائرهٔ استوا ومنطقة البروج وجوزهرومایل قمر و غیره مناطق افلاکند وا ّلا سماك و فرقدان وقطب و محور ارتباط بارثماطیقی ندارد یاشعر اینطور بوده است　که داند ارثماطیقی و یاچیست سماك و فرقدان و قطب و محور　　ازین گذشتیم س ۱۱ که میفرماید　همان اشکال اقلیدس که بنهاد　　سطاطالیس استاد سکندر　　یعنی چه اینکلام مثل آنست که روزی بمن کسی میگفت که من خمسهٔ نظامی امیر خسرو دهلوی دارم علاوه سطاطالیس یعنی چه شاید　ارسطاطالیس استاد سکندر بوده است ورسطالس ورسطالیس هردوجایزاست چنانکه گفته اند　فماتو اعلی دین رسطالس　　وَعِشنا علی ملّة المصطفی

میشود این اشعار را تصحیحی کرد ا ّما چندان لزومی ندارد تغییر فاحش دادن

س ۲۲　نهاد عالم ترکیب و چرخ و هفت اختر　　شد آفریده بترتیب ازین چهار گهر
ازین شعر مفهوم میشود که چرخ وهفت اختر آفریده ازین چهار گهر شده‌اند شاید اصل شعر اینقسم بوده است

شد آفریده بترتیب چرخ و هفت اختر　　نهاد عالم ترکیب ازین چهار گهر

ص ۱۸۷ س ۳ چودرگذشت زعمر عزیزاوصدوبیست　　بشد نقاب نقابش ازآنرخ چوقمر
مصراع ثانی بحسب ظاهر معنی ندارد باید درست کرد وموکول بذهن خواننده‌است هرطور که خواهد تصحیح کند مثل اینکه　بشد نقاب فنایش برآن رخ چو قمر　معنی اینست بهر قسم که میخواهید درست کنید

ص ۱۹۱ س ۲۱ بیاموز و ماموز مرعام را　　زعلم نهانی قلیل و کثیر

این ابیات را درمقام جواب این قصیده گفته‌ام

مر این پند را گربدی کار بند — که ایدون همی گوید این مردپیر
نه ازبلخ بامی بدی گشته دور — نمانده بدی در بیمگان اسیر
چو کردی نهانیت را آشکار — بپیش صغیر و بپیش کبیر
ازآن‌دشمنت‌خویش‌وبیگانه گشت — نه ازتو رمیدند برخیر خیر
نیوشندهٔ هم زآواز خویش — صدا اندرین گنبد مستدیر
شراره جگرسوز تو هم زتو — بشد اندر آفاقها مستطیر
بگو کیست آن ظاهری کو ترا — نبوده است اندر ره دین ظهیر
ترا ظاهری دشمن دین شمرد — ازیرا نشد مر ترا دستگیر
بگوچیست آن باطنی کو نشد — مر این ظاهری مردرا دلپذیر
همه قول تو نادرست آمدش — که بر قامتش جامه‌ات بد قصیر
قرانظاهروباطنش‌حکمت‌است — برآمیخته همچو شکّر بشیر
نبند این دو ازهم جدا درشمم — نه آنست سیسنبر اینست سیر
همه قوّت ظاهر ازباطن است — بود تاره گلشن بابر مطیر
بالفاظ ظاهر تحدّی نمود — بتازی زبانان بشیر و نذیر
کدامست آن دین که باظاهرش — مقابل نهادی چو با شیر قیر
نه خوشه است قرآن نه‌انگوردین — که آنرا بود دانه این را عصیر
همی خوشه بینی مر این دانه را — بدام هوا گر نباشی اسیر
زخوشه رزان نیزنفشرده نیست — می پرورید بخمّ غدیر
پیامی برا کنده از قشرو مغز — نیاورد از حق مبارك سفیر
نیاورد نامه ز یزدان پاك — زبرسوی تا خوش فروسو هجیر
ز نغمهٔ ازل هرنوائی که خاست — نه بالاش بم بد نه در زیر زیر
کژو راست نبود خط مستقیم — یکی نیمه بالا دگر نیمه زیر
قران نیست چون پابه‌پابه‌هوا — یکی پایه گرم و دگر زمهریر
برونست قرآن ز تمثیل تو — متاعش خطیر و بهایت حقیر
بلند است بام و دهان تو تنك — مزن خیره برمرغ عرشی صفیر

گذر کرد خواهی در این حربگاه زمن بشنو این نکته ای تیزویر
زره برتن از دست داود پوش ز موسی عصائی بکف بر بگیر
که در پهن میدان این حربگاه مبادا کـه افتی بدرد و زحیر
کمان ابروان نظر جادوان کنندت اسیر و زنندت بتیر
بچرخ اثیرت بر آورد چون ز چاه ضلالت عـلیم قـدیر
چرا میبری بهر آن آرمان که بودی از این پیش فاضل دبیر
بدی مجلست نیز آراستـه بصدر کبیر و ببـدر منـیر
ز حکم طبیعت بجز روز مرك رها گشته نبود نه چاکر نه میر
ازیرات فرمود مختـار حق که شو پیش از روز مردن بمیر
اگر آزور نیست از مـال سیر نگیرد بر او خرده مرد خبیر
سعیری فرو زیده دارد بـبر نشد سیر هرگز ز هیزم سعیر
بهر نملك بسپرد تن آزور که چشمش نبد جز بدنیا قریر
زچشم و زرخ پرده و آب شرم بپالود و فرسودش این گنده پیر
بود آبلهٔ چشم دل حبّ مال شود زآبله چشم کودك ضریر
نه بر صبر پارست دل را فشرد که صبراست بر دل چو کوه ثبیر
حقیر آمدش دین ازیرا که دیو نمودش بدیدار دنیـا خطیر
تو گفتی که نشنیده بود از نبي تبارك ز قـول مبارك بشیر
چو از نقد دُنيي غنی گشت مرد چه باك ارشد از نقد دنیا فقیر
پی کسب روزیست نز بهر دین بر آورده واعظ شهیق و زفیر
بر آمد بمنبر خروشان و مست چو بر نردبان کفك افکن بعیر
نخواهد شد آدم نفور از جهان جهان گـر بر آرد ز آدم نفیر
نه خربنده از خر نه خر از شعیر نه گربه ز موش و نه موش از پنیر
نه از بهر کس بهر خود می نوم ز روز بد انجام و بئس المصیر
جگر تفته و کفته دل میزیم ز رفتار گردون ناخوش مسیر
بدین روز از آنم چو کودك نوان که شادند مردم چه برنا چه پیر
خطارا دیت هست بر عاقلـه بخوان داستان جذیمه و قصیر

همه رنج دیماه بر بلبل است   پی زاغ چه فرودین و چه تیر
طربگاه دیو است گیتی از آن   رخ بچه دیو است تازه و نضیر
مدار سپهر از چه کژ میرود   مگر کردکژ محورش را مدیر
بصد گونه گردد همی روزگار   زهر اوّلینش بد تر اخـیر
نبیند جهانرا بدانگونه کوست   مگر مرد بینای روشن ضمیر
ازیرا گریزید از گند او   وگر چند مالیده بد با عبیر
بود کور با زشت در ساخته   کجاساخت بازشت هرگز بصیر
نبینای دل از نبینـای چشم   بتر ور که صاحب کلاه و سریر
بود راستی مرد و هیزی دروغ   جهان گر بهیزی دهندت مگیر
ستمگر جهان باز گیرد همی   خرانرا ز سر توبرهٔ پر شعیر
گذر کن ازین توشه و گوشه گیر   اگر زادمی زادهٔ نزحمـیر
بگو کز کجا یافت خورشید نور   زخورشید شدگر که مه مستنیر
تو مدبر تری یا که دیو بلیس   که سر خم نکرد او بپیش نظیر
نباید که پیش چو خود کرده گفت   رخ ارغوانی نمودن زریر
جهانست شطرنج و شطرنج را   گزیری نباشد ز شاه و وزیر
بهارو خزانش دو بازیگرنـد   بنوبت ابر یکدگر گشته چیر
گهی برد نوروز و گه مهرگان   جهانرا نبینی ازین دو گـزیر
زمی چیست گوی و خرد صولجان   تو این گوی را شو بچوگان بگیر
بدانسان بپر تابش اندر هوا   که سوزدش یکباره چرخ اثیر
که جز بار پذرفته ازدیو زشت   نمیزاید این مام زشت شریر
سخن نو شنو از سخنگوی نو   چه خواهی ز گفتار پارو پریر
نثار آرمت زین سخنهای نو   چو غلطنده لولو بروی حریر
همی گفتم این چامه درروزعید   خرد از درونم چنان شد مشیر
ستوهی مده بیش ازین خامه را   که در ناله آمد ز تشویر تیر
زشیرین لبی بوسه بستان و پس   هم از دست او بادهٔ تلخ گیر

ص ۱۹۳ س ۱۳ ناداشته او خوار بماند از تو غریبست) غلط غریبت ثناء خطاب

صحیح و جای (نا داشته) (بد داشته) بهتر

ص ۱۹٤ س ۲۰ ور بمال اندر بودی هنر و فضل و خطر کوه شفنان ملکی بودی بیدار و بصیر میفرمائید تصحیح کوه ثهلان کرده اند و نسخه بدل نوشته اند کوه ثهلانرا مثال از برای بزرگی و عظمت بدن و جثّه می آورند نه از برای کثرت مال پس شفنان چنانکه نوشته اند گویا (شغنان) بغین معجمه بوده است و این گویا همان چغنان است که کوه بدخشانست و بمناسبت اینکه کان لعل درآنست او را صاحب مال شمرد

س ۲۲ نه بزرگست که از مال فزون دارد بهر
آن بزرگست که از علم فزون دارد نیر

میفرمائید بدل (نیر) (ویر) نوشته اند گمان میبرم هر دو غلط است بلکه (تیر) صحیح است که تیر بتاء مثنّاة فوقانیّه بمعنی بهره و حصّه باشد.

ص ۱۹٦ س ۳ روز صفّین و بخندق بسوی ثغر حجیم عاصی و طاغی را تیغ علی بود مشیر اصّح روز صفّین و بخندق بسوی قعر حجیم عاصی و طاغی را تیغ علی بود مبیر مبیر بمعنی هلاك کننده اباره الله آهلکه و فی القرآن کنتم قوماً بوراً ای هالکین

س ۱٦ از سخن چیز نیاید بجز آواز ستور) غلط از سخن چیزنیاید بباً موّحده تحتانیّه

ص ۱۹۸ س ۱ گر حکمت منت در خور آید گنجور شدی و گشت مأجور ظاهراً گنجور شوی ونیز مأجور

س ٥ تا تو فتد ستور تو تا گه بجرّو لور) نسخه بدل بجرّو جور نوشته‌اند گویا همان لور باشد بواسطهٔ اینکه لور جائی را گویند از کنار رود خانه که سیل برده باشد

س ۱٥ ای کرده خویشتن بجفا و ستم سمر تا پوستین بودت یکی بادبان سمور
گمان‌میکنم این مصراع چنین بوده تا پوستین بودت یکی با دوتا سمور

ص۱۹۹س٥ رخ سبز صحرا بخندید خوش چو برروی سیاه ابر بگریست زار
صحیح چو بر وی سیه ابر بگریست زار

س ۱۲ ببالایدش رخ بمشکین عذار اصوب ببالایدش رخ بمشکین عذار

ص۲۰۰س ٤ چو تازه شود عارض گلّنار گمان میکنم شاعر جلّنار گفته است
زیرا که تشدید لام مخصوص عربست بعد از تبدیل کاف پارسی بجیم

س ٥ نگا کن بالا، و با در ببین جدا نار از دود و از دود نار

حق درمصراع ثانی این بود که بگوید   جدا نار از دود و از نار دود
ولی در شعر بواسطه رعایت وزن و قافیه چنین گفته است

ص ۲۰۴ س ۱   چون که سوی حصار خرسندی   نستانی ز شاه آز جواز

شاه آز نمیدانم چطور بسوی حصار خرسندی جواز میدهد یا اینکه متعلّق نستانی چیز دیگر باشد و معنی اینقسم بکنیم چونکه سوی حصارخرسندی نستانی از پناه گاه حق از دست ظلم شاه آز جواز

ص ۲۰۵ س ۱۱   مرد دانا شود ز دانا مرد   مرغ فربه شود بزیر جُواز

جواز بضمّ جیم بمعنی چرخشت و معصرهٔ روغن گرفتن است و البتّه مرغی که در حول و حوش آن معصره میگردد و از آن دانهای روغنین میخورد فربه میشود

س ۱۵ دراصول دین چوعاقل را نظرباشد دلیل   زانبیا دردین بخصمان برملامت چیست پس

در مصراع اوّل این شعر بعقیده خود ردّ میکند بر متکلّمین که میگویند والنّظر الصّحیح یفید العلم ولا حاجة الی المعلّم آقای آقا شیخعلی این قصیدهٔ چیست پس لفظا و معنیً نا مربوطست و قاطع نیستم که گفته خود ناصر باشد یا از طبع یکی از پیروان و منتحلین مذهب او و ملتزم بدرست کردنش نیستم

ص ۲۰۷ س ۱۲   ای خردمند هوش دار که خلق   بس باسداس در زدند اخماس

اصل مثل عرب هُو یَضربُ اخماساً لِاَسداس است و کنایه از تمرین کسی است مر کسی را بر کاری بحیلت و خمس و سدس بکسر خاء معجمه و کسر سین مهمله از اظماء ابل یعنی از تشنگیهای شترند که شتر را روزی آب دهند و سه روزدیگر آب ندهند که مجموع چهار روز میشود و در روز پنجم آب دهند و این خمس است و اگرچهار روز آب ندهند و روز پنجم آب دهند پس از روز آب دادن اوّل در این صورت روز ششم میشود که او را سِدس گویند

س ۱۶   نیست از نوع مردم آن کامروز   شخص و انواع داندو اجناس

آقای آقا شیخعلی چند شعری در این وزن و قافیه گفتم بخوانید در جواب این بیت و ابیات دیگر

هست هرتن ز نوع مردم گو   شخص و انواع داند واجناس
چون دوتن را نهاد ازیك تن   فرق بی شبهت است شخص شناس

ور بدشت اندرون بدید رمه　　با شبانی چوموسی ازبی پاس
گفت این رم زگوسپندو بزاست　　وانکه چوپان اوست هست ارناس
اینت معنّی نوع دانستن　　ای برادر بحکم عقل و قیاس
نکند فرق جانور ز نبات　　جز کسی کوست عالم الاجناس
جانور را بخویشتن ز نبات　　دید نزدیك تر بحکم حواس
ورنخوانداست نون وواو ونه عین　　جیم و نون ی و سینی از کرّاس
نیست با کی که شعر نیکو گفت　　درس ناخوانده حارث ومرداس
چاندی و تال و هندوی گوید　　تاری و پهلویش سیم و نحاس
اینمعانی بسان اشخاصند　　هست الفاظشان بجای لباس
چون تو اشخاص را بدانستی　　گر ندانی لباسشان لا باس
نکسلد خوبی و بدی ز قمر　　در دوعقده در این کبود خراس
گر کنی نام این و آن دم وسر　　ور که گوئی که این ذنب وان راس
شومی و فرّخی بدین و بدان　　می‌نگردد نه زین نه زآن اساس
آن نکوتر که پرسی ایخواجه　　کاندرین باژگونه نیلی طاس
بر تن ماه سیم پیکر چیست　　گه ذبول و هزال و گه آماس
گاه لبریز ساغرش در کف　　گه تهی زآب روشن اورا کاس
گه زدوده رخش چوآینه وار　　گه سیه گشته روش چون انقاس
گه چو آماده خرمن دهقان　　گاه چون در بدست دهقان داس
تو زخلاّس خاك در حذری　　تا که بر باید ازتو کهنه پلاس
سوی بالا نگاه کن بنگر　　بر سرت گشته این کهن خلاّس
گرتو بر باید آنچه الفغدی　　چونکه بر باید از گلوت انفاس
گر که خلاّس خاك راحذر است　　که نیفتد بچنبرهٔ عسّاس
نیست خلاّس آسمانی را　　از کسی هیچ بیم و هیچ هراس
جز که کالیوه مردکیست که زد　　پای خودرا بدست خویش بفاس
وین عجب تر که بست کالیوه　　پای عاقل بسلسلهٔ وسواس
هست نسناس ناقص الخلقه　　ناقص العقل بدتر از نسناس

برشمرده توانگری ازخویش | آنکه هرگز نرَست از افلاس
خورشش برزمین زخون کسان | خورشش در رحم زخون نفاس
زرّ نابی شمردمی از خویش | پیش این ابلهان زر نشناس
خواجهٔ زرگرم ببوته فکند | بوته گفتا ببرش زی نحّـاس
شعر ازطبع من نزاد چنانك | قندزاد ازقصب قصب ازلاس
دانکه از معدنم همی زاید | تیزو برّنده گوهر المـاس
خون چکدار گلوی مصدوران | خون چکانم ازآن بر این قرطاس
دیدهٔ دین نماند خیره زبؤس | دیدهٔ کفرگشت خیره زباس
نکنم نالهٔ زچرخ که نیست | تیر اورا بجز دلم برجـاس
چون عرابی همی بگریم زار | روز و شب برمعالم ادراس
ازمکارم جهان بمـاند تهی | جزکه از مردمان طاعم وکاس
ازصلاح جهان شدم نومید | لیس للحرّ طاردٌ کَالْیـاس

ص ۲۱۰ س ۵ تن همان خاك گران و سیه است ارچند شاره وابفت کنی قرطه و شلوارش میفرمائید نوشته اند قرطهٔ معرّب کرته است وکرته بمعنی پیراهن است آقای من معرّب کرتهٔ قرطق است نه قرطه پس یاهمان کرته بکاف عجمی باید خواند و نوشت یاقرطق

ص ۲۱۱ س ۷ زانکه دارد نه بدل دین من ازآن ترسم که بیالاید زو دلت بزنکارش آقای من گمان برم که مصراع اول دراصل گفتهٔ شاعر اینطور بوده است
(زنك دارد نه بدل دین) و بجای زنك زانکه نوشته شده است بلی بدینصورت که نوشته‌اند معنی میتوان کرد امّا بطوریکه میکویم بهتر است بواسطهٔ کلمهٔ زنکاش که درآخر مصراع است مناسب تر بنظر می آید

ص ۲۱٤ س ۱۲ میفرمائید پیغامبر تراست زطاعت براّمتش تصحیح نه طاعت کرده‌اند ظاهراً همین صحیح است

ص ۲۱٦ س ۹ مرخلق را پرست کنم علم وحکمتش معنی پرست را دراینجا میپرسید اوّل این شعر عنصری را بخوانید که میکوید

هنر سرشته کند یاگهربرشته کند | محرّری که کندمدح شاه راتحریر

بعد ازآن ملاحظه کنید که این شعررا اگر اینطور بخوانیم بهتر خواهد بود
مرخلق را برشته کنم علم وحکمتش و مناسبتش بامصراع اوّل واندر رضای او که و

بیکه بشعر زهد چسبنده تر است و لفظ برشته بتصحیف نسّاخ (پرست) شده است

س ۲۱ نگردد جز که ازخورشید برسوده گریبانش) اصوب فرسوده یا پرسوده بباء فارسی است که تبدیل فاء است و بباء موحّده عربی غلط است

ص ۲۲۰ س ۲۲ بجوانی که بدادت چه طمع کرد بجانت گرچه خوبست جوانیت گرانست بهاش جوانیت وگرانست صحیح بواو عطف بنظر می آید

ص ۲۲۱ س ۹ عرش این عرش کسی بود که درحرب رسول چو همه عاجز گشتند بدو داد لواش درسطر پنجم این صفحه میگوید عرش او بود محمّد که شنودند ازاو مقصودش اینست که عرش خدا که خدا ازان عرش با خلق سخن میگوید دل وزبان محمّد است صلّی الله علیه وآله وسلّم باز عرش زبان و دل محمّد تیغ و شمشیر علی است یعنی استوا و استیلاء سخن محمّد برذوالفقار علی بود زیرا که روانی کلام خدا که ازلب محمّد صلی الله علیه صادر شد بواسطهٔ تیغ حیدر کرّار است پس ذوالفقار بمنزلت عرش قرآنست

ص ۲۲۳ س ۱۷ فرزند بسی دارد این دهر جفاجوی هریك بدو بیحاصل چون مادر زانیش دربعضی نسخ قدیمه (دهر زناکار) دیده‌ام گویا اصحّ باشد بمناسبت آخر شعر که کلمهٔ مادر زانیست

ص ۲۲٤ س ۳ آنست خردمند که جز برطلب فضل ضایع نشود یکنفس ازعمرزمانیش فاعل (نشود) لفظ (یکنفس) است و (از عمر زمانی) بیان اوست و (زمانی) صفت عمر است این ترکیب بحسب مراعات قافیه است

س ٤ درخلق تواضع نکند بدگهری را هرچند که بسیار بود گوهر کانیش معنی این شعررا پرسیدید گمان میبرم (در) بجای (وز) تصحیفا نوشته شده است واین (وز) عطف است بربیت سابق بتقدیم و تاخیر در الفاظ بیت ثانی یعنی آنست خردمند که تواضع‌نکند بدگهری را ازجمله این خلق ولفظ (عمر) را هم در بیت اوّل بطور اضافه‌باید خواند واگر قطع اضافه بکنید یاء زمانیش مجهول خواهد ماند وقافیه شعر یاء معلومست

س ۵ کان مرد سوی اهل خرد مست بود سخت ظاهراً سست بود سخت

س ۱۰ انکو سرش ازفضل خداوند بتابد فردا بکند آتش و اغلال سیانیش فردابکشدباتش‌اغلالِ زبانیش زبانی‌جمع‌زبانیه این تصرّف مناسب‌تر است بآتش یعنی‌بسوی آتش

س ۱۷ از علم و هنر باشد دینار وشانیش (دینار فشانیش) بهتر است زیرا که فرض میکنیم که قول جهانگیری با اینکه معتمد علیه نیست اگرحق باشد این نقد مغشوش

و ناسره چه تمجید دارد که در مقام مفاخرت علم و هنرش را با آن مشابه کند علاوه بر این در اداء هم لفظاً تعریفی ندارد

ص ۲۲۵ س ۹ وینکه همی بر کتف شاخ گل باد بیفشاند رومی قباش

اصح بادبپوشاند زیرا که اگر بیفشاند میگفت هرآینه درمصراع اوّل ازکتف گفتی نه برکتف

س ۲۲ زود کند کشت زمان منحناش صحیح زود دهد کشت زمان انحناش

ص ۲۲٦ س ۷ میفرمائید معنی

کشتن اینچرخ بس ای هوشمند نیك دلیل است ترا بر فناش

چیست کلمهٔ (بس) متعلق به (نیك) است و حلّ این ترکیب بدینگونه است کشتن این چرخ بس نیك دلیل است ای هوشمند ترا بر فنای او

س ۹ رنج و بلا چند رسید از نهاش ظاهراً از جفاش

س ۱۳ غافل کی بود خداوند ازانك (از آنچ) اصوب از (از آنك) است زیرا که (از آنچ) در حالات و کیفیّات استعمال میشود و (از آنك) در اعیان و اشخاص

س ۱٤ لیك نشاید که در این کارهاش زانکه نه اینست سزای جزاش

معنی مصراع اوّل مکشوف نیست بواسطه ارتباطش با مصراع ثانی اندك تغییری باید داد

ص۲۲۷ س ۸و۹ زین دهر بی‌وفا که نزاید هگرز جز شرّو شور از شب آبستنش

ایمن مشو زکینهٔ او ای پسر هرچند شادمان بودوخوش منش

کلمهٔ ایمن اگر متعلّق به از کینه است پس کلمه زین دهرکه در مصراع اوّل بیت ماقبل است بفرمائید بچه متعلق است زیرا که مصراع اوّل اقص و مثل خبر بی مبتدا خواهد بود مگراینکه شعر ماقبل این شعر را این قسم بخوانید (این دهر بی‌وفا) بدون زاء معجمه وهمهٔ این شعر را بمنزلت مبتدا فرض کنید و شعر ثانی را بمنزلت خبر

س ۲٤ بر دشمن ضعیف مدار ایمنی بخرد نباشد ایمنی از دشمنش

بخرد نباشد ایمن از دشمنش یا بخرد نیابد ایمنی از دشمنش باید خواند

ص ۲۲۸ س ٦ و ۷ این دوشعر را اکنون داشته باشید تا بتأمل درمعنی و تفسیر این دو شعر چیزی بگویم

ص۲۲۹ س ۸ گر اورا زبان کسان سود باشد ندارد خردمند باز از گرازش

میفرمائید معنی این شعر چیست میگویدکسیکه در زبان مردم سود خود بیند وطبیعت بی لگام او در ظلم و ستم بمنزلتی رسیده باشد که راحت خود در اضطراب مردم و نفع

خود در ضرر مردم بیند در قوّت عاقل نیست کـه او را ازین رویّهٔ نا ستوده و کرازش نکوهیده بازبتواند داشت و شاهدش شعر یازدهم است واین شعریازدهم را باید بدینقسم خواند

مده پندو خاموش شو چند روزی یله کن بدین کرّهٔ دیر تازش

یا لفظ خاموش را بصیغهٔ امر باید گرفت از مصدر مجعول که خاموشیدن باشد ومضارعش خاموشد و امرش خاموش پس شعر را بهمان طور که در اصل نسخه است باید خواند

ص۲۳۱ س۸ دانای سخن پیشه بخندد زاقوالش اصوب ز مقالش اگرچه مکرّر است

س ۱۱ پرسیدید از معنی و حلّو ترکیب این شعر

آنرا نبرم مال همی ظنّ که خداوند در سنك نهاد است و در اینخاك و رمالش

حلّ این شعر بدینگونه است آنرا همی نبرم ظنّ مال که خداوند آنرا در سنك و خاك و ریگها ودیعه گذاشته که عبارت از فلزّات و جواهر کانی باشد

ص ۲۳۲ س ۷ ورطالع فالش بمثل مشتری آید مرّیخ نهد داغی بر طلعت فالش

مرّیخ نهد داغی بر طالع فالش صحیح

ص ۲۳۳ س۱ این خانه الفنج ازین معدن کوشش برگیر هلا زادو مرو لاغرو دریوش

این خانه غلط زین خانه الفنج و زین معدن صحیح

س ۱۳ به نیسان همی قرطهٔ سبزپوشد درختی که آبان برون کرد ازارش

به نیسان همی کرته اصحّ است زیرا که قرطه چنانکه پیش ازاین گفته ام بمعنی آویزهٔ گوش است و معرّب کرته که بمعنی پیراهن است قرطق است نه قرطه

س ۲۳ میفرمائید نگه کن بدین کاروان هوائی که پر نورورد است یکرویه بارش

نسخه بدل (پرنور) کافور نوشته اند نه آقای من کافور غلط است زیرا که شاعر تعریف ابر بهاری را میکند نه ابر بهمنی و آذاریرا و شعر ۱۴ اینصفحه را بدینقسم بخوانید گهی دّر بارد گهی عذر خواهد از آن ابر بدخوی کافور بارش یعنی ابر بهاری که دّر بار است عذر میخواهد ازآن ابر بدخو که کافور باری کرده است پس این شعر را بدین قسم بخوانید

نگه کن بدین کاروان هوائی که پر نور درّ است یکرویه بارش

واگر این قسم نخوانید وشاید هم که شاعر نگفته است امّا بصناعت شعر نزدیکتراست (که‌پرنور درّ است یکباره بارش) و دلیلش نیز شعر ثانی ص۲۳٤ را میتوان قرارداد که‌کلمهٔ کافور صحیح نیست که دیده است هرگز چنین کاروانی که جز قطره باری ندارد قطارش

ص ۲۳۵ س۳ میپرسید نسال نو ایدون شد آن سالخورده که برخاست از هرسوی

خواستارش یعنی چه کلمه (که) بیان کلمهٔ (ایدون) است که در مصراع اوّل است یعنی از یمن سال نو باغ و راغ سالخورده چنان شد که هرکس طلبکار و خواهان او شد

ص ۲۳٦ س ۱٤ میفرمائید (چون سنك بگیر دامن حق) یعنی چه مقصودش سختی و محکمی است یعنی دامن حق را سخت و محکم بگیر

ص ۲۳۷ س ۱۰ چون گرفتی فرازو پست ونشیب برکش اکنون براسب رفتن تنك

ظاهراً این شعر اینگونه بوده است چون گرفتی فراز و پست و نشیب

بر کش اکنون ز اسب رفتن تنك یعنی پس ازاین آرام گیرو بجای خود بنشین و مطابق متن کتاب هم بیمعنی نیست یعنی آماده رفتن و ارتحال بعالم دیگر باش

ص۲۳۸ س۱۰ من باندك زمان بسی دیدم اینچنین های های و لنگا لنگ کلمه لنگالنگ ظاهراً دنگادنك بوده است

ص۲۳۹ س۲۱ پرسیدید لفظ کوتوال فارسی است نه کوتوال لفظ هندیست که در زمان غزنویان در پارسی داخل شده و شعرای آن زمان این لفظ را استعمال کرده اند (کوت) بتاء غلیظ نه‌بدین‌طریق که‌ایرانیان‌تلفّظ‌میکنند بمعنی قلعه‌است و(وال) بمعنی‌صاحب پس‌کوتوال مرکّبابمعنی صاحب قلعه‌است ولفظ‌وال‌را هم‌شعرای آن زمان‌بمعنی‌دارنده وصاحب استعمال کرده اند فرّخی گوید نخجیر والان این ملك را شاگرد باشد فزون ز بهرام

ص۲٤۲ س۲۳ کشیب و مهیل صواب بی‌واو

ص۲٤۳ س۱٦ صانع و مصنوع را ظاهر صانع مصنوع را

ص۲٤٤ س۱٤ هرکه نوالش اصلش نواله اش

س۱٦ هیچ نبینند که رنج بیند یکروز ظالم در روزگار خویش و نه غافل

ظاهرظالم درروزگار خویش‌ونه عادل اگر بواو عطف بخوانید کلمهٔ نفی‌را معدول یعنی ظالم ناعادل باید گرفت واگربدون‌واو عطف می‌خوانیدکلمه (نه) را بمعنی سلب‌باید خواند

ص ۲٤۷ س ۱٤ با این سفری گروه نیکو روی این مایه که هستی اندرین منزل

گمان میبرم که با درکلمه روی علاوه باشد همان رو بصیغهٔ امر ازرفتن باید خواند

ص۲٤۸ س۱٦ حلال و خوش خور و طاعت کن و دروغ مگوی

برین سه کار بری گوی روز حشر عمل

بروز حشر بری گوی تو بدین سه عمل اصوب است

ص۲٤۹ س۱ اگرچه غرقهٔ ازفضل او نمید باش بعلم کوش و ازین غرق‌جهل بیرون‌چل

چل این کلمهٔ یاهندی است که در عهد غزنویّه داخل در فارسی شده است یا مشترك است

مثلاً میگویند بازارش نمیچلد و همچنین چلاندن و در هندی مصدرش چلنا است و امر مفردش چل و جمعش چلو

س ۱٦ نگر که استر جاهل نگویدت بسمل میفرمائید نسخه بدل بسبل است همان قسم که در اصل نوشته شده بسمل صحیح است سما لنا وسنبالنا بمعنی آماده کردن و مهیّا کردن است اصل لغت هندی است ودرفارسی کاهی عوام میگویند سنبل کن بفتح سین نگر که استر جاهل نگویدت سنبل) یعنی مهیّا شو یا بسمل زیرا که گفتم سما لنا در لغت هندی بمعنی آماده کردن و بسمل امر است ازآن واینکه میگوئید درشعر چهارم قصیدهٔ که بعد ازین قصیده است این لفظ مستعمل است اشتباه است وخطا آنجا سپل بباء فارسی است و مقصود ازآن سپل اشتراست ودخل باینجاندارد

ص ۲۵۰ س ۱۳ چو ورزه بانکار بیرون شود چو باورزه او کار بیرون شود صحیح آبکار و آبیار و اوکار و اوبار بر زارعین اطلاق کنند

ص ۲۵۳ س ۱۷ پیروزه رنك صحیح

ص ۲۵٤ س ۳ مشغول کردشان زمن آفات و احتمال اشتغال بهتر از احتمال است

س ٦ ازگشت روزگار و جفای ستارگان گشتست چون ستاره مراخوی چون شمال

مصراع ثانی بحسب ظاهر معنی درستی ندارد شاید دراصل این قسم بوده است

گشتست چون ستاره مرا روی دروبال زیرا که مرستارگان را باعتبار نظرات بایکدیگر از قبیل تسدیس وتربیع و مقابله وغیرها گاهی نحوست ووبال است وگاهی سعادت و همچنین بحسب سیر در بروج

ص ۲۵۵ س ٦ ایمان همینجوید متّصل نباید نوشت

ص ۲۵۷ س ۳ و ٤ بطوریکه دراین کتاب نوشته شده است برحسب ظاهر غلط مینماید می بینید که نوشته شده است ترا جهل نالست و باراست عقل چو بی بارماندی قوی گشت نال این صورت مکتوب این کتابست ولیکن اگر تأمّل کنید این غلط است زیرا که شاعر میگوید ترا جهل نالست یعنی جهل تو مثل نال یعنی مثل نئی است که از نفس تورسته است و بار بنون و راء یعنی آتش این نی یعنی سوزنده این نی عقل تست وچون تو فاقد عقلی از این جهت نال ونی تو یعنی جهل تو قوی گشته است و بالیده شده است پس این شعررا بدین قسم که ترا جهل نالست ونار است عقل چو بی نار ماندی قوی گشت نال باید نوشت وخواند آمدیم بشعر ثانی ازین زشت نال ارننالی رواست نوشته اند شعر باید

این قسم باشد که   ازین زشت نال ارننالی رواست یعنی ازین نال زشت که عبارت از جهل تست اگر بنالی رواست ولیکن بهتر این است که محض ناله وفریاد نباشد که ثمر ندارد بلکه بدان نار که عقل تست بنال یعنی بنار عقل نال جهل را بسوزان

س ۲٤ لشکر پیری فکند قافله ذلّ   تا که برساعدین و گردن من غلّ

لشکر پیری دراین شعر حکم مبتدا دارد (فکند) فعلی است که ضمیر مستتر دراو راجع بلشکر پیری است و مفعولش قافله ذلّ است که بمنزلت خبر است پس ارتباط مصراع ثانی بااوّل چه خواهد بود پس اقلّ تصحیح این شعر بدینسان میشود که این مصراع را باین قسم بخوانیم لشکر پیری فکندو قافله ذلّ وقافله ذلّ را عطف بر لشکر پیری کنیم ومصراع ثانی را مفعول ازبرای کلمهٔ فکند

ص ۲٦۲ س ۲۳ چو شمعی شو اندر سنان علم میگوئید چه معنی دارد چندان معنی ازین کلمه معلوم نمیشود شاید شبستان غم بوده انتهی

هزار افسوس که چون این املا تا اینجا رسید و بکلمهٔ شبستان غم ختم شد محفل انس ما که از وجود خداوند ادب حضرت ادیب گلستان ارم بود شبستان غم و سرای ماتم گردید و آن مرغ بلند آشیان خوش الحان که نود سال درقفس تن محبوس ومقیّد بود باهتزار آمد وبشاخسار جنان پرواز کرد ودرآن آرام جای ابدی مأوی گزید واین تصحیح که مشحون به ششصد وشصت بیت ازگفتار اوست ناتمام ماند مگر بیافتن نسخ قدیمه متعدّده ومطابقه باآنها تمام گردد و اغفر اللّهم لنا وله بمحمّد وآله وانا العبد علیّ بن عبدالرّسول این تصحیح از نسخه بنده است که فعلا ایراد وتکمیل موقوف بنسخ قدیمی است اگر یافت شود

ص ۲۸۷ س ۲۱ بل یکی چادر شربست که تابافتمش نه همی دوست پذیرد زمنش نه عدوم نسخهٔ بدل (شربست) (شرّاست) نوشته‌اند و درصفحهٔ (٦٦۰) کتاب درتصحیحات حدسی (بل یکی پایه پشیزاست که تا یافتمش) مرقوم داشته و توجیهاتی کرده اند نسخهٔ مصحّح بنده که قبلاً تصحیح کرده‌ام صحیح ودرست تراست

بل یکی چادر شرم است که تابافتمش نه همی دوست پذیرد زمنش نه عدوم

فردوسی فرماید بگفتا که این خون گرم من است [illegible]

ADIB PICHAVOURI



RECUEIL DE POÉSIES PERSANES ET ARABES

Redigées et commentées

par

ALI ABDORRASSOULI

Téhéran 1312.



IMP. MADJLESSE